انتهانامه

بهاالدین محمد فرزند
مولانا جلال الدین رومی مشهور به
سلطان ولد

مقدمه تصحیح و تعلیق
محمد علی خزانه دار لو

بسم الله الرحمن الرحیم

حق سبحانه و تعالی اساس قرآن مجید را که کلام اوست برین [۱] ترتیب نهاد که موعظه و نصیحت را مکرر می‌فرماید به عبارت گوناگون وامثلهٔ متنوع [۲]. غالب در کلام مجید بیان این معنی است که صالحان را مقام جنات است و طالحان را مکان نیران. حکمت تکرار نصایح [۳] آن است که بر بنی آدم غفلت و نسیان غالب است. نفس و شیطان دم به دم ایشان را می‌فریبند و دنیا را که دوزخ است در حقیقت به سحر همچون بهشت می‌نمایند [۴]. حق تعالی نیز از غایت مرحمت یک معنی را در هزار [۵] عبارت آورد تا مردم فریفتهٔ نفس و شیطان نشوند و ازین مقام که الدنیا سجن المومن به صورتی که حق تعالی نموده است اجتهاد نمایند در خلاص خود. و آن به امتثال اوامر الهی است که **وما خلقت الجن والانس الالیعبدون** [۶]. ما نیز بر وفق آن سنت وعظ و نصیحت را مکرر می‌کنیم دفتری، اول برین ترتیب گفته شد. و شرح احوال مولانا قدس الله سره العزیز و اصحاب برگزیده او که همدل و همدم او [۷] بودند قدسناالله بسرهم کرده آمد، و در ضمن احوال ایشان آنچه شرط طریقت بود گفته شد. بعد از آن دفتری دیگر بر وزن مثنوی مولانا [۸] گفته آمد و در آنجا هم بیان این معنی مکرر شد الی آخره، چندانکه خلق فریب نفس و شیطان بگوش می‌کنند؛ ما نیز موعظه و نصیحت را مکرر می‌کنیم. آورده‌اند که امیرالمومنین عمر - رضی الله عنه - اگرچه حقیقت می‌دانست که مرگ در پیش است لیکن یکی را جامگی تعیین کرده بود که هر لحظه می‌گفت: **الموت یاعمر**، چون بدان عظمت و آگاهی بر او نسیان واقع می‌شد و می‌خواست که او را دم به دم مذکری باشد. مشتی بیچارگان را که غرق غفلتند بنگر که چگونه فراموشی باشد پس هر لحظه تکرار موعظه [۹] از لوازم آمد به [۱۰] طالبان و راغبان که به قدر وسع خود اجتهاد می‌نمایند و به عون باری تعالی که - **لاحول و لاقوه الابالله العلی العظیم** - و - **ماتشاءون الاان یشاءالله رب العالمین** [۱۱] - از شر و مکر نفس و شیطان برهند و خلاص یابند - ان شاءالله تعالی.

---

۱ - مج: بدین
۲ - مج: متنوعه
۳ - مج: نصیحت
۴ - مج: بهشتی نماید
۵ - مج: همه
۶ - س ۵۱ (ذاریات) ی ۵۶
۷ - همدم او قدس الله سر هم
۸ - مج: مولانا قدسناالله بسره العزیز
۹ - مج: موعظه و نصیحت
۱۰ - مج: با
۱۱ - س ۸۱ (تکویر) ی ۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين[1]

در بیان آنکه اولیای واصل در نام حق حق را دیده‌اند زیرا که حق از نام خود جدا نیست به خلاف نامهای دیگر؛ چنانکه کسی نام نان برد آنچه از نان یابد از نام نان نیابد، نام غیر نان است و از نان جداست. همچنین غیر نام خدا همه برین منوال است که گفتیم. مردان و واصلان در نام خدا خدا را دیده‌اند، چنانکه تو در بحری یا در جویی آب را ببینی و آب از جو جدا نباشد. و این معنی را دور نباید داشتن. نه منقول است از ابایزید - قدس الله سره العزیز - که فرمود: ما رایت شیئا الا ورایت الله فیه، در هر چه نظر کردم خدا را دیدم. پس چون ابایزید - قدس الله سره العزیز[2] - در غیر اسمای خدا خدا را دید اگر در کوه نظر کرد و اگر در کاه. و این دعوی را ذوی العقول و صالحان قبول کردند و از او این معنی را مصدّق داشتند. پس اگر گفتم که در اسمای خدا خدا را باید دیدن و خدا از اسمای خود جدا نیست به طریق اولی بود که این معنی را مصدّق دارند و قبول کنند والله اعلم.

می‌کنم با نام حق آغاز باز — نکته‌های نادر[3] پر راز باز
زانکه این گفتار و وعظ و نظم ما — هست رهبر خلق را سوی خدا
آن[4] خدایی کاین زمین و آسمان — کمترین موج است از آن دریای جان[5]
آن جوادی کانبیا و اولیا — یافتند از جود او کار و کیا

---

۱ - نسخه مجلس بسم الله... را ندارد.
۲ - مج: قدس سره
۳ - مج: نادر و
۴ - مج: این
۵ - مج: از دریای جان

آن عظیمی که چو نور او بتافت / کوه طور از هیبتش بر خود شکافت
۶ ذره ذره گشت آن هستی کوه / چون برو زد تاب نور با شکوه
آن لطیفی که گل سرخش چو دید / از خجالت پیرهن بر خود درید
آن کریمی که کرمهای جهان / قطره‌ای باشد از آن بحر نهان
۹ آن حلیمی که ز حلم او چنین / گشت هر مجرم قرین با اهل دین
داد مجرم را ز حلم خود چنان / تا که شد همخوان و یار صالحان
از حلیمی و ز لطفتش مجرمان / می‌کنند این جرم‌ها را در جهان
۱۲ ورنه خود در حال، مجرم سوختی / جرم‌ها را از کجا اندوختی
کی توانستی به عالم کرد جرم / چون رسیدی در پی هر جرم غرم[1]
مجرمان را حلم او آمد سند / تا که حلمش شد پناه نیک و بد
۱۵ حلم حق را نیست پایان ای سلیم / هم‌چنین می‌گوی از جان کای علیم
آن علیمی کز علومش قطره‌ای / سوی ما آمد چو از خور ذره‌ای
گفت اوتیتم من العلم قلیل[2] / در کلام پاک خود رب جلیل
۱۸ همچنین از جمله اوصافش به ما / از حلیمی وز رحیمی وز سخا
هم ز سمع و از بصر وز لطف و قهر / قطره‌ای داد او به ما زان بحر بهر
جمله اوصاف خدا در آدمی است / بیند این را آنکه جانش آن دمی است
۲۱ گر بگویم جمله را گردد دراز / کردم از تطویل آن من احتراز
تا نگردد فوت اسرار دگر / عاقلان را هست کافی این قدر
زانکه عاقل ز اندکی بسیار را / داند از یک مشت پر انبار را[3]
۲۴ طالب انبار گردد او ز جان / تا رسد از سعی بسیار اندران
سعی در راه خدا شد بندگی / تا رسی زان بندگی در زندگی
گر به طاعت عقل خود را پروری / کل شوی از عقل جزوی بگذری
۲۷ نقص تو یابد ز داد حق کمال / چشم تو گردد منور زان جمال
طاعت و ذکر خدا بینا کند / سینه‌ها را صاف چون سینا کند
ذکر حق کن نام حق بر روز و شب / تا ترا جنت رسد بی‌شک ز رب
۳۰ زانکه حق از نام خود نبود جدا / پس رو از جان نام حق گو دایما

---

۱ - غرم: تاوان، جریمه، زیان، ضرر، مشقت
۲ - س ۱۷ (اسرا) ی ۸۵
۳ - مج: داند از یک پر انبار را، یادآور: مشت نمونه خروار

تا ز نامش خوب و فرخنده شوی — همچو مهر و ماه رخشنده شوی
هرچه گویم من به نام پاک او — نور گیرد زان سخن[1] سفل و علو
۳۳ جانهای مرده دل زنده شوند — در بهشت خلد پاینده شوند
مردگان را نام حق بخشد حیات — آن حیاتی کز پیش نبود ممات
هر که شد بر نام حق عاشق ز جان — صادق و بیدار باشد در جهان
۳۶ وانکه نبود عاشق او بر نام حق — ماند او محروم از انعام حق
غیر نام حق مجو چیزی دگر — تا ببینی بی‌حجابش ای پسر
بینی از نامش جهان روح را — آشکارا فاتح و مفتوح را
۳۹ چونکه حق از نام خود نبود جدا — دایماً می‌جوی در نامش ورا
تا رسی از نام حق در حق یقین — از دل و جان نام حق را می‌گزین
چونکه نامش حصن جان تو شود — هر دو عالم دان که آن تو شود
۴۲ هم شود در تو روان نوری کزان — زنده مانی در دو عالم جاودان
بینی اندر نام حق را بی‌غلط — آنچنانکه آب را در بحر و شط
نی که دانا زیر هر لفظی عیان — بیند او چون بنگرد معنی آن
۴۵ لیک نادان را از آن لفظ گزین — ره نباشد جانب معنی یقین
لفظ را خواند نبیند اندرآن — تحت هر لفظی چه علم است و بیان
عکس او دانا ببیند در زمان — چونکه خواند حرفها معنی آن
۴۸ همچنین در نام حق مرد خدا — بیند اندرعین نام الله را
ذکر از مذکور چون نامد جدا — پس تو اندر ذکر بین مذکور را
آنچنانکه بینی اندر جسم جان — بین مسمی را ز اسم حق چنان
۵۱ اسم چون جسم و مسمی اندرو — همچو ظرفی کان بود پر آب جو
لیک اسمای دگر نبود چنین — کی خوری از نام تین[2] تین ای متین[3]
نام گندم باشد از گندم جدا — کی ز نام نان شوی سیر ای گدا
۵۴ جمله اسما غیر اسمای خدا — از مسمی دور باشند و جدا
پس بود مخصوص نام حق بدین — غیر نام حق نباشد این چنین
هست این مخصوص در نام خدا — گرچه نبود هیچ شی از حق جدا
۵۷ جمله عالم دانه‌ای در کف حق — هست ازو شد زو همی گیرد سبق

۱ - مج: در زمان
۲ - تین: انجیر
۳ - مج: گزین

حق محیط و هر دو عالم صنع او	صانع از صنعش جدا نبود بجو
گر بجویی آنچنانکه جستنی است	فاش بینی سرّهایی کان خفی است
۶۰ هرچه در دریا بود نبود جدا	هیچ نوع از آب دریا ای فتی
نی که فرمود آن بزرگ نامدار	بایزید آن سرور و فخر کبار
که ندیدم در جهان من هیچ چیز	که نبد حق اندران چیز ای عزیز
۶۳ درکه و در کوه و[1] در ارض و سما	دیدم اندر هر شیی روی خدا
چونکه در اشیا بدیدش بایزید	وین خبر در عقل هر دانا سزید
پس اگر در اسم حق گفتم چنین	هست اولی‌تر قبول این یقین
۶۴ چون بگیری قوت از نام خدا	چشم تو یابد ز نورش آن صفا
که تو هم از نور او باز ای فتی	فاش بینی در همه اشیا ورا
پیش تو آیینه گردد این جهان	بینی اندروی جمال بی‌نشان
۶۹ پس شوی چون بایزید اندرمزید	حبذا آن کو چنین شربت مزید
نیست طالب را ازین برتر مقام	منتها اینست پس تمّ الکلام

در بیان آنکه چون دو دفتر از مثنوی تمام شد در موعظه و نصیحت را از طریق نظم بسته بودم که آنچه که گفته شد اگر خلق بدان عمل خواهند کردن کافی است و تمام. پس عالم خموشی پیش گرفته بودم و به عالم باطن مشغول شده. در عین آن خموشی[2] الهام حق در رسید بی‌چون و چگونه[3]، که به پند و موعظه مشغول شو که آنچه در عالم خموشی می‌طلبی در بیان و گفتار حاصل شود که - **خیرالناس من ینفع‌الناس**. پس لازم شد امتثال امر حق تعالی کردن و به دفتر ثالث مشغول شدن؛ زیرا که ثالث کمال است و کمال در سوم است. نی در وضو هر عضوی را که یکبار بشویند نماز بدان وضو جایز است اگر دوبار شویند فضیلت و ثواب آن مضاعف می‌گردد و چون سوم بار بشویند تمام است و کمال. اگر چهارم[4] بار بشویند ثواب نباشد زیرا که ثواب و کمال در سه بار شستن است[5]. همچنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم - به نفس خود برابر صحابه - رضوان الله علیهم - وضو کرد بدین وجه که بیان می‌کنیم؛ چون اعضا را یکبار شست فرمود که: **هذا وضوءمن لایقبل الله الصلوه الاّ به**[6]، و چون دو بار شست فرمود که: **هذا وضوءمن له الاجر مرّتین**، و چون سه بار شست فرمود که: **هذا وضوی و**

---

۱ - مج: در کوه، در ارض... ۲ - مج: مشغولی ۳ - مج: بی چگون و چگونه.
۴ - مج: چهار
۵ - قابل توجه اینکه در شیعه برای وضو شستن بار اول واجب بار دوم جایز و بار سوم حرام است.
۶ - مج: هذا وضوءلایقبل الله الصلوه.

وضوءالانبیاء[۱] **من قبلی فمن زاد علی هذا او نقص فقد تعدی و ظلم.** معنی‌اش این است که کمال سه بار را دانند اگر چهار را کمال دانند متعدی باشند و ظالم و اگر کم از سه را کمال دانند هم متعدی باشند و ظالم. و همچنین در هر عبادتی برین منوال است که گفته شد. انبیا علیهم‌السلام[۲] در وضو و سایر طاعات آنچه اکمل است به جای آوردند بنابرین معنی دو مجلد مثنوی درباب نصایح گفته شد به عبارات[۳] و امثال مختلف بر وفق کلام مجید؛ تا خلایق از مناهی مجتنب شوند و به انابت و طاعت مشغول گردند به امر حق - تعالی - و بر وفق سنت رسول - صلی الله علیه و سلم - در مجلد ثالث شروع رفت امید است که حق تعالی این را نیز به اتمام رساند. ان شاءالله تعالی[۴].

چون دو دفتر از بیان معنوی — نظم کردم نامشان شد مثنوی
۷۲ گفته در وی هرچه آن بدگفتنی — از معانی و ز اسرار سنی[۵]
بعد آن پرداختم سوی درون — در فرو بستم ز احوال برون
ظاهراً ساکن به باطن خوش روان — آب نطقم در ریاض عقل و جان
۷۵ دل بداده پند جان را کین بس است — بس بود بانگی اگر در ده کس است[۶]
ملک باقی را گزیده در طلب — زان خموشی جان بدیده صد طرب
غرق آن دریای بی‌پایان بده — بی‌خود و مستهلک جانان شده
۷۸ ناگهان الهام حق اندر رسید — گوش و هوش من ندای آن شنید
که توی آن من و من آن تو — جان تو آن من و من جان تو
دان که ملک توست این عالی‌مقام — لیک بهر مصلحت بیرون خرام
۸۱ طالبان را سوی ما داعی توی — چون رمه ایشان همه راعی توی
پند ما در گوش ایشان می‌رسان — تا پذیرند و روند آن سو روان
سوی بی سوکان بود دارالقرار — بر حذر باشند ازین دارالفرار
۸۴ گوش جانم امر حق را چون شنید — بی‌سرو بی‌پا سوی خلقان دوید
چشمه حکمت ز جانم بر زبان — گشت سوی طالبان چون جو روان
کردم اندر دفتر ثالث شروع — بازم افتاد از چنان وصلت رجوع
۸۷ پس شدم مشغول در ثالث کتاب — تا رهند این خلق از بند و حجاب
زانکه سنت در سوم بار است و بس[۷] — این چنین فرمود سلطان عبس[۸]

---

۱ - مج: هذا وضوء وضوء الانبیا
۲ - مج: انبیا در وضو
۳ - مج: عبارت
۴ - مج: اتمام رسانید.
۵ - سنی: رفیع، بلند، عالی‌رتبه
۶ - مساوی این ضرب‌المثل: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.
۷ - مج: تا سوم باز است بس
۸ - سلطان عبس استعاره از برای پیامبر اکرم (ص)

شد روا یکبار شستن در وضو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ گر دو شویند اجر آن باشد دو تو
۹۰ در سوم شستن بود اندرکمال[1] ‌ بیشتر اجرش رسد از ذوالجلال
چون سوم را هست اجرش بیشتر ‌ زین سوم هم من برم کاری به سر
در عبادت هر چه اکمل به بود ‌ مه شود اکمل[2] هر آنکه که بود
۹۳ انبیا و اولیا اندرجهان ‌ هرچه آن اکمل بود کردند آن
در وضو آورده اکمل را به جا ‌ همچنین در جمله افعال[3] ای فتی
از صلوه و صوم و از حج او] زکات ‌ کرده اکمل را به امید نجات
۹۶ رتبت ایشان به نزد حق فزود ‌ با اجابت هم دعاهاشان شنود
مستجاب آمد دعای انبیا ‌ یافتند اندرجهان کار و کیا
بلکه دارند از جنان[4] برتر مقام ‌ دور از وهم خواص و هم عوام
۹۹ همچنین هم اولیا را از خدا ‌ هست برتر از چنان ملکی جدا
آن چنان کاینجا به دنیا هر امیر ‌ از خواص و حاجبان و از وزیر
بیش و کم هر یک ز شه دارد جدا ‌ سروری و ملکت و کار و کیا
۱۰۲ پس به قدر رتبت هر یک امیر ‌ داده شاه از جود ملکی ای فقیر
بر تفاوت آنچنانکه گفته شد ‌ این چنین دری ز رحمت سفته شد
تو ازین آنرا بدان ای باخرد ‌ تا که فهم این ترا آنجا برد
۱۰۵ احتیاج اول خدا در جان نهد ‌ بعد از آن مقصود را آسان دهد
تا نباشد احتیاج از جان خدا ‌ کی کند مقصود خلقان را روا
حق به حاجت می‌دهد هر چیز را ‌ کی تو بی حاجت بری از حق عطا
۱۰۸ حاجت آن نبود که خواهی از گزاف ‌ سرسری نز جان و دل گویی ز لاف
حاجت آن باشد که بی آن یک زمان ‌ زنده نتوانی بدن اندرجهان
آن چنان حاجت بد اندر انبیا ‌ لاجرم مقصودهاشان شد روا
۱۱۱ هرچه بد در جان ایشان ز آرزو ‌ می‌رساند از کرم اکرام[5] هو
هر که را باشد چنان جد و طلب ‌ هم رسد او را یقین از جود رب
۱۱۳ از وصال و از جمال و از کمال ‌ هرچه خواهد در زمان از ذوالجلال

---

۱ - مج: کحال ‌ ۲ - زاکحل. ‌ ۳ - مج: اعمال
۴ - مج: چنان ‌ ۵ - مج: ز اکرام

در بیان آنکه مومنان و طالبان سه نوعند بعضی در دنیا عمل و جهد و طاعت بسیار کردند که **الدنیا مزرعة الآخره**. هر که را طاعت افزون باشد لایق آن بر بر دارد و آن بر بهشت است. سپس مومنان را در بهشت مرتبه و مقام بر تفاوت باشد؛ همچنانکه اهل دنیا که مقامات و احتشام ایشان هم[۱] متفاوت است لیکن این فانی است و بقایی ندارد و آن باقی است و مخلد. بعضی را از بس عمل و طاعت که کردند دیدار حق تعالی حاصل شد، قایمند به حق. هرچه موعود است اینجا نقد یافتند و آلت حق گشته‌اند[۲] هرچه از ایشان آید همه را از حق باید دیدن چنانکه فرموده‌اند که:

فانی ز خود و به دوست باقی　　　　این طرفه که نیستند و هستند

همچنانکه یک من مس از کیمیا زر گردد از روی آنکه زر گشت «نیست»[۳] شد، و از روی آنکه همان یک من است «هست» است. پس از اینرو اولیا را ابدال می‌گویند زیرا که همان ذات است که مبدّل شده است. این چنین قوم اولیای حق‌اند و واصل. مقام ایشان بالای اهل بهشت است. اهل بهشت[۴] ازیشان دورند و بی‌خبر. منتهای مقام ایشان را رسیده است و آن دیدار است و وصال حق با آن همه که این منتهای مقام است و ازین مقام گذر نیست. چنانکه منصور **اناالحق** گفت و ابابزید **سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله**. جمله اولیا در عبارات مختلف همین گفته‌اند و این جمله عاشقان حقند و واصلان کامل[۵]. لیکن بدان که بالای این مقام و عظمت که نادر و کمیاب است حق تعالی را قومی دیگر هستند که ایشان نادر نادرند و معشوقان حق‌اند. اهل جنت از مقام اولیای واصل دورند و محجوب. این واصلان که کاملانند از آن معشوقان هم بعیدند و مخفی، حق ایشان را از غیرت به کس نمی‌نماید. چنانکه درین دنیا پادشاه بزرگ به امرا و و وزرا و نواب[۶] که همنشین و همدل وی‌اند هر یکی را ولایت و حکومت و سروری داده است پادشاه را هیچ چیز ازیشان دریغ نیست. اگر چنانکه از پادشاه التماس کنند که معشوق خود را به ما بنما و همنشین گردان؛ خوف سر باشد. پس ازین معلوم باید کردن که حق تعالی از غیرت معشوق خود را[۷] بدین عاشقان واصل نمی‌خواهد که بنماید. و این چنین عاشقان واصل از مقام آن معشوقان دورند.

چنانکه حضرت مولانا - قدسناالله سره - فرموده است:

حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد　　　　از تندی اسرارم حلاج زند دارم[۸]

و جایی دیگر حضرتش فرموده است که:

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند　　　　یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را[۹]

و برین معنی در دواوین خود ابیات بسیار فرموده است و همچنین مولانا شمس‌الدین تبریزی و

---

۱ - مج: همه　　۲ - مج: گشتند　　۳ - مج: مس نیست شد
۴ - مج: عبارت «اهل بهشت» را ندارد.　　۵ - مج: و واصل و کامل.
۶ - مج: بوّاب　　۷ - مج: عبارت «معشوق خود را» را ندارد
۸ - دیوان کبیر بیت ۱۴۵۲۶　　۹ - همان، بیت ۲۹۲

والدم[۱] مولانا - قدسنا الله بسرهما - آن[۲] معشوقان خاص خاص حق بودند؛ یک ذات و یک نور به صورت مختلف و به معنی متحد. چنانکه فرموده است:

به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی — پس آن دلبر دگر باشد من بی‌دل دگر باشم

۱۱۴	اهل جنت را بود هم از[۳] خدا	لایق اعمالشان کار و کیا
	گفت فیها تشتهی الانفس خدا	هم تلذّ الاعین آنجا از لقا[۴]
	باشد ایشان را لقا با حوریان	بی‌قیاس و بی‌کران اندرجنان
۱۱۷	چونکه مقبولان حق‌اند آن گروه	هستشان اندر جنان صدگون شکوه
	اهل جنت را وسط آمد مقام	هست بالاتر مقام آن کرام
	در کلام خویش داد این وعده را	که به مومن جنس این آید عطا
۱۲۰	در بهشت جاودان اجر عمل	دم به دم از لطف حق عزّ و جل
	مومنان را باشد این اندر جنان	اولیا دارند نقد اندر جنان
	زانکه پیش از مرگ مردند این طرف	لاجرم اینجا بودشان آن شرف
۱۲۳	اهل جنت را نباشد آن مقام	زانکه مخصوص اند پیش حق کرام
	اولیایی فی قبابی غیر من	هیچ‌کس نشناسد ایشان را به فن
	همچو من[۵] از جمله پنهان مانده‌اند	زانکه مرکب سوی بی‌سو رانده‌اند
۱۲۶	جان ایشان چون منم اندر جهان	لاجرم ماندند از خلقان نهان
	حالت مردان نهان است از بصر	این بصر پرده است پیش آن نظر
	صورت عالم جنان را پرده است	آنک ازین بگذشت او ره برده است
۱۲۹	هم چنان پرده است پیش آن وصال	ره ندارد سوی آن فضل و کمال
	هست عالی آن جناب بی‌نشان	نادری آنجا رسد از سالکان
	خالق عقبی ورا بگزید و بس	می‌نوازد در کنارش هر نفس
۱۳۲	گرچه لطف و رحمتش برجمله هست	بر خواص و اولیا افزونتر است
	اولیا گرچه که نور مطلق‌اند	بی‌حجابی مست دیدار حق‌اند
	لیک حق را هست معشوقی نهان	که ندیدش هیچ کس از واصلان

۱ - مج: مولا شمس‌الدین و حضرت والدم — ۲ - مج: از
۳ - مج: با — ۴ - مقتبس از س ۴۳ (زخرف) ی ۷۱
۵ - من: مراد ذات حضرت حق است.

۱۳۵ شمس تبریزی است[1] آن شاه عظیم — کوست با حق دایما یار و ندیم
نیست کس را در مقام او رهی — غیر مولانا نشد زو آگهی
ذات او را سر سر حق بدان — زان نهان ماند از دو چشم واصلان

۱۳۸ غیرت حق حسن او را پرده بود — ز اولیا کم کس بدو ره برده بود
غیر مولانا که یک معنی بدند — از ازل گرچه به صورت دو شدند
هر دو با هم جنس بودند از قدیم — پیش حق معشوق و هم خاص و ندیم

۱۴۱ اولیا میران و او سلطان فرد — شرح این را من نیارم فاش کرد
شرح سر او نگنجد در کلام — لب ببندم بس کنم من والسلام
هست هر یک را ز حق دادی دگر — می نیاید آن مراتب در شمر

۱۴۴ دو جهان را می‌نوازد لطف هو — از تر و ز خشک وز بد وز نکو[2]
از صغیر و از کبیر و میر و شاه — جمله را لطف است و رحمت از اله
در پناه این چنین قادر درآ — تا ز خوف ایمن شوی در دو سرا

۱۴۷ می‌پرست از جان خدا را روز و شب — از درون می زار و باش اندر طلب
بو که حق رحمت کند بر زاریت — زین شب[3] غفلت دهد بیداریت
تا کنی هر روز افزون بندگی — تا بری از بندگی نو زندگی

۱۵۰ راه حق اینست ازین بیرون مرو — سخره شیطان مشو هر سو مدو[4]
باش اندر طاعت و تقوی مقیم — تا رسی تو زین صراط مستقیم
اندران منزل که هست آن منتها — زندگی زانجا رسد ارواح را

۱۵۳ این خودی را صرف کن در راه حق — تا شوی مقبول بر درگاه حق
تا نگردی مبدل از هستی تمام — کی شوی دانای آن سر ای غلام
کار مردان برترست از فهم و عقل — دیده حاصل کن گذر از علم و نقل

۱۵۶ گر نداری در طلب آن دیده تو — چون شنیدی کن قبول این را ز هو[5]
یومنون بالغیب گفت اندر نُبی[6] — پس فزا ایمان خود را ای فتی
تا در آخر همچو ایشان ره بری — اندران منزل ز باغش برخوری

۱۵۹ اعتقادی چون بود راسخ ترا — پس بری از وعده[7] موعود ای فتی

---

۱ – مج: شمس تبریزست
۲ – مج: از تر و از خشک و از بد وز نکو
۳ – مج: ره
۴ – مج: مرو
۵ – این بیت در مج نیست
۶ – نُبی: قرآن، یومنون بالغیب بخشی از آیه ۳ سوره ۲ (بقره)
۷ – مج: معده

اعتقادت را بیفزا در طریق — تا شوی آخر تو بر معنی مفیق
در نماز و روزه افزا روز و شب — دایما از جان و دل کن ذکر رب
۱۶۲ اذکروالله[1] گفت یزدان در کلام — تا رسی از ذکر آخر در مرام
بهر جود و رحمت این را حق بگفت — تا شوی با حور و جنت یار و جفت
تا فزاید قطره‌ات دریا شود — تا که جانت باقی و بینا شود
۱۶۵ حق منزه آمد از یارو معین — خیر ما را خواست در طاعت یقین
تا که ما در بندگی افزون شویم — از جهان مردگی بیرون رویم
لطفها کرد و دو صد رحمت نمود — آنکه عقلش بود ازین رحمت فزود
۱۶۸ وانکه نفسش بود غالب ماند دور — بست راهش را جهان پر غرور
گفت غرّتهم[2] حیات این جهان — در کلام خود خدای رازدان
پس مشو مغرور با افسون دهر — تا نگردی در جهنمِ جفت قهر
۱۷۱ هر که شد مغرور از[3] افسون او — دان که بر خود کرد ظلم تو به تو
کرد او ظلم از بدی بر جان خود — ماند اندر درد از آن درمان خود
گشت محبوس و مقید در جهان — از چنان سودی بماند اندرزیان
۱۷۴ شرح آن سود و زیان بی حد بود — کی چنان مشکل ز گفتن حل شود
شادی عالم از آن یم قطره‌ایست — رنجهای جمله زان غم ذره‌ایست
فکر می‌کن اندرین ای با خرد — بوکه[4] آن فکرت ترا بالا برد
۱۷۷ تا رسی آخر از آن فکرت درین — که شود بر تو زهر شی حق مبین
اندران رتبت چنان گردی که تو — می‌نبینی هیچ چیزی غیر او
این به گفتن کی شود معلوم تو — تا نگردی مبدل اندر عشق هو
۱۸۰ نیست باید گشتن از هستی تمام — تا که آن خود را ببینی بی‌غمام
روفنا شو تا شوی باقی به حق — تا رسیدن گیر از حق وو سبق
همچو سنگ لعل خور از تاب خور — با دهان معنوی بی‌کام خور
۱۸۳ تا ز سنگی وارهی خوش زان خورش — نوع دیگریابی از خود پرورش
پر شوی از خود چو جامی از شراب — سنگ تو لعلی شود زان نور و تاب
تا چنان گردی که نپذیری دگر — از پری تو هیچ چیز از خیر و شر

---

۱ - بخشی از ی ۴۱ س ۳۳ (احزاب)
۲ - بخشی از ی ۷۰ س ۶ (انعام)
۳ - مج: با
۴ - بوکه: بود که

۱۸۶ پس بگیرد خلق خالق ذات تو هم شود چون صبح صادق ذات تو

در بیان این معنی که حق تعالی می‌فرماید: **فالق الاصباح**[1]، فلق شکافتن است حق تعالی صبح را می‌شکافد تا از وی نور آفتاب ظاهر شود و عالم ازو روشن گردد[2]. تا بواسطه آن نور خلقان صنع‌های حق را که در جهان پیدا کرده است از عجایب‌های بی‌شمار بر و بحر ببینند و مشاهده کنند. این فلق و ظهور آین آفتاب برای اهل صورت است که ایشان را به عالم علوی راه نیست محبوس این عالم سفلی‌اند. باز فلقی دیگر است در عالم معنی که حق تعالی ظلمات نفس و شیطان [را] می‌شکافد؛ آفتاب معنی ظاهر میگردد تا عالم بقا را که اصل است و این عالم فرع آن می‌بینند آن عالم ارواح است و این عالم اشباح. هستی این عالم از آن عالم اندکی است و از آن دریا قطره‌ای. اهل بصیرت که از حبس و دام دنیا رهیده[3] از نور آن آفتاب عالم بقا را که بی‌نهایت است و عجایب‌های آن بغایت تماشا می‌کنند؛ و هر عجایبی که آنجا بیبند باقی[4] و بی‌زوال باشد شرح آن در بیان نگنجد چون از دیدن این عالم که فانی است و فرع چنین خوشی‌ها و ذوق‌ها رو می‌نماید قیاس باید کردن که[5] از دیدن آن عالم اصل و بی‌زوال چه ذوق‌ها و لذت‌ها [ی] ابدی میسر گردد و **العاقل یکفیه الاشاره**. به آسمان و زمین و سایر مخلوقات از آن دریای حسن و حیات قطره‌ای رسیده است؛ جمله از آن یک قطره زنده‌اند و زیبا. پس آن ولی حق که دریا درو باشد که: **وسعنی قلب عبدی**[6] **المومن** و آن دریای بی‌پایان جان او شده و قایم بالله گشته تصور باید کردن که بزرگی و عظمت او تا چه حد است اکنون ای آدمی تو از پشت آدمی، اگر سعیی کنی ترا آن بزرگی و عظمت حاصل شود که آدم را علیه (السلام) بود[7].

	لیل ظاهر لیل باطن را ز جود	نور بخشی چون شدی پر از ودود
	تا که بنمایی ز فلق آسمان	شاهدان و باغ‌ها و گلستان
۱۸۹	در بر و در بحر بینند از ضیا	نقش‌های مختلف بی‌منتها
	پس از آن فلقی که هست از تن نهان	دل چه‌ها بیند در آن اقلیم جان
	پیش آن خور باشد این خور همچو ابر	کی رسد آنجا مگر بینای حبر[8]
۱۹۲	آن جهان منظور آن مردان بود	چرخ عالم زان هوا گردان بود
	چرخ معنی را هوایی دیگر است	پیش آن چرخ این کثیف و ابتر است
	پیش آن خور هر دو عالم ذره‌ای است	زندگی جمله از آن[9] یم قطره‌ای است

---

۱ - بخشی از ی ۹۵ س ۶ (انعام)
۲ - مج: از آن نور روشن شود
۳ - مج: رهیده‌اند.
۴ - مج: باقی باقی
۵ - مج: «که» ندارد
۶ - مج: عبدالمومن
۷ - مج: بعد از بود: صلوات الله علی نبینا و علیه السلام
۸ - حبر: دانشمند صالح و نیکوکار
۹ - مج: زان

۱۹۵ این جهان زنده ز یک قطره بود ‌ ‌ بین چه کردی چون بمت حاصل شود
زنده زان دریا ولی واصل است ‌ ‌ گنج‌های آن جهانش حاصل است
این جهان فانی است وان باقی بدان ‌ ‌ این جهان همچون که تن وان همچو جان
۱۹۸ باشد از جان زندگی تن را یقین ‌ ‌ لیک بی‌جان مرده ماند بر زمین
سوی بی‌سویی بود جان را حیات ‌ ‌ سوی سو رفتن بود آخر ممات
ترک کن سو را و در بی‌سو بران ‌ ‌ تا رسی اندرحیات جاودان
۲۰۱ زنده مانی بی‌تنی اندر بقا ‌ ‌ باقی و قایم همیشه با خدا
غیر حق چیزی نبینی در وجود ‌ ‌ فارغ آیی از زیان و هم ز سود
سر حق کردی نهان از غیر حق ‌ ‌ سیر تو باشد روان در سیر حق
۲۰۴ زنده ماند در وصالش جان تو ‌ ‌ این جهان و آن جهان کل آن تو
هر چه خواهی در[1] دو عالم آن شود ‌ ‌ زنده گردد تن ز امرت جان شود
حاکم مطلق کند یزدان تو را ‌ ‌ دایما اندر سفول و برعلا
۲۰۷ برنتابی[2] گر کنم من شرح این ‌ ‌ که چه‌ها بخشد خدا با مرد دین
این قدر بپذیر باقی را خدا ‌ ‌ با تو بنماید ز جود ای کدخدا
چون ببینی آن ز حق مقبل شوی ‌ ‌ مقبل و مقبول گردی ای روی
۲۱۰ حاملی محمول گردی بعد از آن ‌ ‌ بی ز رنجی گنج‌یابی شایگان
بار برگیرند و خوش بارت دهند ‌ ‌ بی‌دخان[3] و نار انوارت دهند
باشدت اندربقا کار و کیا ‌ ‌ قرب‌یابی نزد حق چون اولیا
۲۱۳ اولیا اسرار حق‌اند ای پسر ‌ ‌ هر کسی را نیست آن عقل و بصر
کاولیا را داند و بیند عیان ‌ ‌ سر یزدانند و سر باشد نهان
مر ولی را هم ولی داند یقین ‌ ‌ مر گزین را جنس نبود جز گزین
۲۱۶ آن ملایک با ملایک در نماز ‌ ‌ دیو هم با دیو در نار و گداز
اولیا با اولیا در باغ وصل ‌ ‌ خوش خرامان در میانشان نیست فصل
چونکه گردی بنده‌شان سلطان شوی ‌ ‌ همچو عیسی بر سر کیوان روی
۲۱۹ اولیا را همچو خود عاجز مدان ‌ ‌ حکم‌ها جمله ازیشان بین روان
بوده اول جسم و آخر جان شده ‌ ‌ بعد از آن بی‌جسم و جان جانان شده

---

۱ - مج: هر
۲ - نتابی: تاب نمی‌آوری، تحمل نمی‌کنی،
۳ - دخان: دود

همچو مسی کان شود ز[1] اکسیر زر شد ولی کل خبر و از وی رفت شر

۲۲۲ اولیا را نام از آن ابدال شد کز خداشان این چنین احوال شد

کل نفاذ حکم حق زان جان بود کو چو آلت در کف رحمان[2] بود

هیچ بی امرش نگوید نشنود هرچه آید از وی آن از حق بود

۲۲۵ آلت است او پیش امر کردگار دایما می‌داردش یزدان به کار

زو نباید دیدن آن کردار را می‌نماید حق ازو هر کار را[3]

در حقیقت جمله اشیا خود چنین بوده‌اند از آسمان و از زمین

در بیان آنکه آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت محکوم حق بود چون نبات شد هم محکوم بود در معده هضم گشت قوت شد بعد از آن شهوت گشت و شهوت علقه و مضغه شد آخر صورت چنین شد همچنان بی خواست، خدا او را در هر مقامی می‌پرورد و درو تصرف می‌کرد چنانکه[4] می‌خواست و چون به حالت بلوغ رسید مختارش کرد و اختیار او را رتبتی داد که اگر بدی اختیار کند حکم بدان گیرد و در دوزخ رود و اگر نیکی اختیار کند و امتثال امر خدا بجا آورد از نیکان باشد و مقامش بهشت گردد لاجرم اولیا خواستند که باز محکوم باشند همچون حالت اول که خاک بودند قدرت و اختیار خود را که سبب رنج بود ترک کردند و از آن کلی پاک شدند همچون حالت اول آلت حق گشتند تا در ایشان حق تعالی تصرف می‌کند و از انبیا و اولیا معجزات و کرامات ظاهر می‌گرداند پس فعل و قول ایشان را از ایشان مدان از حق دان.

و در تقریر آنکه خالق همه اشیا خداست، صانع مطلق است، عجزی ندارد، هم خوب می‌سازد و هم زشت. بر همه قادر است، مثلاً نقاشی اگر نقش خوب سازد و زشت نتواند[5] ساختن، نسبت به نقاشی دیگر که بر هر دو نقش قادر است ناقص باشد. پس حق تعالی در ازل خوب و زشت آفرید و به ملایکه خبر داد که از گروه نیکان نیکی آید و از بدان بدی. و می‌خواست که راستی این خبر بر ملایکه محقق شود. از آن عالم نیکان را و بدان[6] را بدین عالم فرستاد تا نیکی و بدی‌شان ظاهر گردد از اینرو خواهان است که از بد بدی آید لیکن به بد راضی نیست که:

مرید الخیر والشر القبیح ولکن لیس یرضی بالمحال

آدمی چون خاک بود این حکم داشت تخم نیکی و بدی هرگز نکاشت

بود اول چون زمین منقاد او آلت مطلق به دست امرهو

۲۳۱ چون زمین و آسمان در حکم حق دم به دم از حق پذیرفتی سبق

---

۱ - مج: «ز» ندارد
۲ - مج: یزدان
۳ - مج: از و آن کار را
۴ - مج: چنان
۵ - مج: نتوان
۶ - مج: نیکان و بدان

جان و دل بخشید و صورت جود هو | گشت او را نوع دیگر طبع و خو
حق ورا مختار کرد اندرجهان | تا که از وی گشت نیک و بدعیان
۲۳۴ جسم کل را چون فدای دل کند | روح را از نور حق حامل کند
میرد از هستی رود زو اختیار | تا شود آلت به دست کردگار
گیرد او حکم زمین و آسمان | گردد از امر خدا روز و شبان
۲۳۷ همچو اول بار باز آلت شود | هرچه آید از وی آن از حق بود
کل خدا را باشد و گردد بری | ز اختیار و هستی خود یکسری
از خودی چون مرد گوید از خدا | نبود او را بی‌خدا کاری جدا
۲۴۰ زان سبب خاکی شدند این عاشقان | تا رود این ما و من شان از میان
حالت اول که بدشان در زمین | همچنان در حکم رب‌العالمین
مانده عاجز تا چه فرماید خدا | بر مثال آتش و آب و هوا
۲۴۳ هرچه خواهد حق کنند[1] ایشان همان | آدمی چون مرد از خود شد چنان
پیش قدرت عجز بنما تا ترا | از جناب حق رسد مقصودها
طفل را نی دست می‌گیرد پدر | می‌شود حمال او بر بام و در
۲۴۶ طفل چون بالیده و بالغ شود | ز اختیار خویشتن آید رود
بعد از آن گردد یقین حمّال خود | گه سوی نیکی رود گه سوی بد
گه شود شادان وگه غمگین در آن | می‌کشد از قدرت این بار گران
۲۴۹ از[2] تکالیف خدا آزاد بود | در صغر چون بالغی رویش نمود
بار[3] امر و نهی حق را شد حمول | زین حمولی گشت شادان آن جهول
شد قلم بروی روان در نیک و بد | زان شود مقبول آخر یا که رد
۲۵۲ حال اول به بد آن بیچاره را | کش نبود اندرسفر این دست و پا
حال اول را گزیدند انبیا | جهدها کردند بی‌حد اولیا
زین خودی گشتند پاک اندرجهان | تا خداشان رهنما شد در جنان
۲۵۵ پیشتر از مرگ مردن این بود | آدمی چون شد چنین حق بین شود
نی پیمبر گفت موتوا در خطاب | تا شود زین موت بر تو فتح باب
آلت یزدان شوی بی این توی | ز امر حق‌پویی به هر سو که روی

---

۱ - مج: کند ۲ - مج: این
۳ - اساس: باز، نسخه مج اصح است.

۲۵۸ هرچه آید از تو آن نبود ز تو فعل و قولت دایما باشد ز هو
در حقیقت هست اشیا همچنین از زمین پست و از چرخ برین
جمله عالم چون تن و حق همچو جان فعل خود را جان کند از تن عیان
۲۶۱ اهل صورت آلت اند و حق چو روح فعل‌شان از حق بود شام و صبوح
چون قلم اجسام‌شان در دست او می‌نماید صنع خود از خلق هو
میل او دان میل تو در نیک و بد جمله را از خیر و شر مقبول و رد
۲۶۴ تو گمان داری که از تست این و آن زین گذر کن جمله را از وی بدان
ماتشاءون گفت الا ان یشا تا نخواهم تو نخواهی چیز را
فعل بد را گر نخواهد کی شود کی برون امر او کاری رود
۲۶۷ لیک این را هم بدان ای با خرد قلب را حق همچو نقدی کی خرد
پس مرید خیر و شر باشد یقین لیک راضی نبود از شر ای امین
دان که یزدان با ملایک این خبر داد اول پیش از ایجاد بشر
۲۷۰ کز بشر آید فعال نیک و بد گرچه پیش ما به جز نیکی[1] است رد
کرد تعیین هر یکی را حق جدا که ازین آید جفا و زان وفا
زین سبب خواهد که تا گردد عیان بر ملایک هرچه حق فرمود آن
۲۷۳ تا فزاید زان یقین ایمانشان قوّت افزون پذیرد جانشان
چون بفرمود این که آید بد ز بد نیک آید هم ز نیک ای با خرد
پس وقوع این خبر خواهان بود لیک کی با بد خدا راضی شود
۲۷۶ مرد صالح را سوی راه آورد مرد طالح[2] را بر دیوان برد
تا برند او را به راه ناصواب تا کشد همچون که ایشان بس[3] عذاب
هرچه حق کرد و کند بر جای دان[4] و آنچه خود بر جای نبودنیست آن
۲۷۹ شرح این عالی است آنجا کی رسی کشف گردد چون به مرد حی رسی
سر پنهان را ازو یابی مگر کو بود خاص و ندیم داد گر
دامن مرد خدا را رو بگیر تا شود مقصود حاصل ای فقیر
۲۸۲ هر که مقبول ولی شد در جهان رست او از خوف و رفت اندرامان
در بهشت جاودانش گشت جا ماند باقی جست از خوف و رجا

---

۱ – مج: نیک
۲ – طالح: بدکار، تبهکار، بدعمل، مقابل صالح
۳ – مج: پس
۴ – مج: برجایشان

چون شود از تو ولی راضی بدان — صد چنان یابی ازو اندرجنان

۲۸۵ پا فرورفتن به گنجی این بود — کز تو آن مرد خدا راضی شود

دایما می‌جوی مردی را ز جان — از صمیم دل هویدا و نهان

بوکه دریابی[1] اگر بختت بود — زو مراد و کام تو حاصل شود

۲۸۸ آن بری از وی که در وهمت نبود — نی چنان دولت ز کس گوشت شنود

گرچه از طاعات و کوشش صد عطا — در درون خویش بینی بی غطا[2]

لیک آن کز مرد حق هر دم بری — پیش آن سر باشد اینها سرسری

۲۹۱ پیش آن بخشش بود اینها قلیل — پیش دریا رو مگو از رود و نیل

وصف مردان می‌نگنجد در بیان — ترک گفتگو کنم بندم دهان

زانکه آن اوصاف می‌ناید به گفت — کس چنین گوهر از آن دریا نسفت

۲۹۴ نادری آنجا رسد بعد از جهاد — کم کسی را آن رسیدست از عباد

بگذرم زین گفت گویم وصف راه[3] — تا به حق آرند از شیطان پناه

بشنوید این را ز جان ای طالبان — دل مبندید از جهالت در جهان

۲۹۷ کین جهان دام است و ذوقش دانه‌ها — در چنین دامی نیفتید از عمی

از فریب و مکر او آگه شوید — زود بگریزید و در الله[4] روید

تا بگیرد حق ز رحمت دستتان[5] — برکشد بالا برد زین پستتان[6]

۳۰۰ ذوق دنیا می‌فریبد خلق را — تا ببرد پی محابا حلق را

حلق معنی را که آن صدق است و دین — می‌برد بی‌تیغ هر دم آن لعین

حلق تن سهل است چون قربانی است — حلق دین در آدمی ربانی است

۳۰۳ این نماند وان بماند تا ابد — گیر آن را تا بمانی با احد

عزت انسان ز دین‌دان نی ز تن — شخص خود دین است و این تن پیرهن

شخص چون باقی است جامه گر رود — جامه‌های دیگرش حاصل شود

۳۰۶ نی تو اندرخواب در شهر دگر — می‌شوی گردان به هر بامی و در

تن[7] چو شد در خواب[8] جان با صد صور — می‌نماید خویشتن را ای پسر

گاه پیر و گه جوان[9] همچو ماه — گاه همچون بنده و گه همچو شاه

---

۱ - مج: دریا بیش، ۲ - مج: دایما،
۳ - مج: بگذرم زین گفت و گویم وصف ره ۴ - مج: حضرت
۵ - مج: دستشان ۶ - مج: پستشان ۷ - مج: نی
۸ - نسخه اساس خاب نوشته که غلط است ۹ - مج: جوانی

۳۰۹ پس یقین شد نیست جان را جسم[1] کم / هیچ نوعی در وجود و در عدم
ذوق دنیا حلق جان را می‌برد / تا بماند زنده این[2] حلق جسد
با خرد ضدست و با نفس است یار / زو حذر کن تا نمانی رد و خوار
۳۱۲ آن برد از تو که با آنی عزیز / چون برد آن را نیرزی هیچ چیز
هر که از دم‌های او مغرور شد / عاقبت اندرسقر[3] مقهور شد
هر صوابی کو نماید کل خطاست / در وفا و لطف او قهر و جفاست
۳۱۵ کار دنیا را همه معکوس دان / سر فرازی ورا منکوس[4] دان
نقد او قلب است هان مپذیر ازو / پای واکش دست را برگیر ازو
ورنه در بازار او مغبون شوی / گرچه شادی عاقبت محزون شوی
۳۱۸ چون ندارد حاصلی دنیای دون / ترک گویش درگذر از آزمون
آزمایش بس بود طاعت گزین / تا نخابی دست خود در یوم دین
پیش از آن کو رخت دینت را برد / سبزی ایمان جانب را چرد
۳۲۱ احتیاط خویش کن در حق گریز / آب روی دین پی دنیا مریز
حرص دنیا هست کار غافلان / حرص عقبی شد طریق عاقلان
عاقلان تقوی و دین بگزیده‌اند / از عذاب آخرت ترسیده‌اند
۳۲۴ ذوق[5] حالی گرچه خوششان می‌نمود / ترک کردند از پی امر ودود
چشم آخر بینشان چون باز بود / شهد حالیشان چو زهری می‌نمود
عقل خود آنست کآخر بین بود / آن طرف پرآن به پر دین بود
۳۲۷ برگ و اسبابی که مرگش در پی است / پیش عاقل ناسزا و لاشی است
هر که در دزدی ببیند زجردار / در نظر بنمایدش آن مال مار
دایما زان مال باشد بر حذر / ناخوش و زشتش نماید چون قذر[6]
۳۳۰ نفس حالی بیند و پایان خرد / قلب را چون نقد دانا کی خرد
عقل آخربین سوی آخر رود / نفس حالی بین در آخُر می‌دود
از برای حالتی کش خوش نمود / رغبتش در ذوق آن از جهل بود
۳۳۳ در خوشی‌ها ناخوشی‌ها را ندید / از جهالت ریو[7] دشمن را شنید

---

۱ - مج: چشم
۲ - مج: از حلق
۳ - سقر: جهنم
۴ - منکوس: سرنگون، واژگونه، سرازیر شده
۵ - مج: ذوق و
۶ - قذر: پلیدی، سرگین
۷ - ریو: مکر، نیرنگ، حیله

تا که شد زان ربو در قعر سقر — عمر ضایع مال رفته بیم سر
چون خفیری[1] کو بود از رهزنان — کاروان‌ها[2] را فریبد با زبان
۳۳۶ مهر و الفت‌ها نماید چون پدر — تا روان گردند با او در سفر
چون بیابد فرصتی رهشان زند — جمله را از مال و از سر[3] برکند
این خوشی و ذوق حالی را چنین — دان اگر عقلت بود پیشبین ببین
۳۳۹ تا نمانی در پشیمانی مقیم — در چِه رنج و بلا زار و سقیم
ذوق دنیا چون فریب رهزن است — رفته اندر خون هر مرد و زن است
مرد و زن را می‌برد همچون اسیر — با دم و افسون خود سوی سعیر[4]
۳۴۲ هین فسون گرم او را مشنوید — رو به قرآن آورید آن سو روید
تا نمانید اندراین حبس جهان — دور از آن حضرت گرفتار غمان
از سعادت سوی حق گر پا نهید — وز چنین چاه ضلالت بر جهید
۳۴۵ مر شما را دست گیرد لطف حق — بر برد زین پست بر هفتم طبق
هر سخن کان نفس گوید مشنوید — هیچ سوی خواهش او مگروید
از حیات چند روزه بگذرید — عمر را در ذکر و طاعت بسپرید
۳۴۸ پیشتر از مرگ میرید این زمان — تا رسد زان مرگ عمر جاودان

در بیان آنکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم - می‌فرماید که: موتوا قبل ان تموتوا از مبدا آفرینش بقا در فناست تا خاک نیست نشد نبات نگشت، و نبات تا نیست نشد حیوان نگشت، و حیوان تا نیست نشد در آدمی قوت و شهوت نگشت، پس دایم از مرگ و فنا زنده‌ای؛ هر حالتی[5] که داشتی در صورت و معنی تا اولین نمرد و نیست نگشت از دوم زنده نگشتی پس محقق شد که بقا در فناست اکنون از فنا مترس که زندگی حقیقی در آن است. والله اعلم[6]

زندگی در مرگ آمد خوش بمیر — مصطفی فرمود این از جان‌پذیر
گفت موتوا من هواکم قبل موت — تا نگردد از شما دیدار فوت
۳۵۱ زندگی در موت آمد ای فتی — رو فنا شود تا رسی اندربقا
در فنا آمد بقا بنگر نکو — پس بقا را در فنا می‌جوی تو
از فناها[7] رسته‌ای اندرجهان — ای عجب چون گشت این بر تو نهان

---

۱ - خفیر: نگهبان، محافظ، حامی
۲ - مج: کاربان
۳ - مج: زر
۴ - سعیر: آتش افروخته، زبانه آتش
۵ - مج: حالت
۶ - مج: عبارت «والله اعلم» را ندارد.
۷ - مج: از فنا گر

۳۵۴ از فناها آمدستی این طرف / باز فانی شو که یابی آن شرف[1]
شرط تبدیل ذوات است ای پسر / چون شوی مبدل شود سنگت گهر
مرد چون تبدیل یابد از خودی / پاک گردد جان ز نیکی و بدی
۳۵۷ نیک و بد هر دو ازین عالم بود / آن طرف نی شادی و نی غم بود
بی‌عدد اضداد اندر صورت است / در معانی وحدت است و رویتست
آنکه مبدل گشت در راه خدا / شد به کلی از خودی خود جدا
۳۶۰ بر مثال خون که آن گردد لبن / یا چو نطفه کان شود بر شکل تن
یا چنانکه دانه می‌گردد شجر / می‌دهد همچون شکر شیرین ثمر
یا چو سنگی کان شود لعل گزین / یا چو قطره کان شود در ثمین[2]
۳۶۳ فهم کن اینرا اگر داری تو عقل / از خودی کن سوی وحدت زود نقل
تا خودی ظلمتت نوری شود / نفس همچون دیو تو حوری شود
قطره دردت شود دریای صاف / جغد تو عنقا شود بر کوه قاف
۳۶۶ نی که از اکسیر مس زر می‌شود / هستیی‌کش بود اول می‌رود
می‌شود در هست آخر نقد زر / هم همان ذات است و هم چیز دگر
گرچه در صورت بود وزنش همان / نیست در معنی همان نیکو بدان
۳۶۹ ذات مس چون شد مبدل گشت زر / می‌نماید زان مسی بر وی اثر

در بیان آنکه چون هستی آدمی از بندگی خدا و تربیت شیخ راستین نیست شد و مبدل گشت این جهان را که با هستی اول می‌دید نوعی دیگر بیند و از آن بینش فایده‌ای دیگر برد که اول نمی‌برد. هم چنانکه کودک خرد اشخاص مختلف مردم را می‌بینند و مراتب و قدر و قیمت هر یکی را نمی‌داند چون بزرگ می‌شود[3] و عاقل و عالم می‌گردد هر کسی را نوعی دیگر می‌بیند و از هر یکی نوعی دیگر لذت می‌ستاند. آدمی عاقل نیز چون ازین هستی مبدل شود و آن دمی گردد این جهان را و آنچه در وی است لونی دیگر بیند.

همچنین طالب چو در ره می‌رود / نفس تاریکش منور می‌شود
آن ظلامش نور می‌گردد تمام / می‌درخشد آفتابش بی غمام
۳۷۲ او چو مبدل شد جهان هم پیش او / می‌شود مبدل یقین‌دان این نکو
می‌نماید عالمش نوعی دگر / چون شد او نوعی دگر از دادگر

---

۱ - این بیت در مج نیست.　۲ - ثمین: گرانبها، قیمتی　۳ - مج: بزرگ شود

گشت از تبدیل او مبدل جهان — نوع دیگر شد زمین و آسمان
۳۷۵ می‌نماید این جهانش در نظر — شکل دیگر صاف و روشن چون قمر
می‌برد نونو ز عالم هر زمان — خط نادر کان نیابد در بیان
عرش و کرسی لوح و حورا و ملک — می‌نمایندش معین بر فلک
۳۷۸ نورها تابان ازین یم موج موج — می‌رسند از اوج بی‌سو فوج فوج
باغ‌ها و قصرها و نهرها — در جهان روح بی‌چون شهرها
صد هزاران نوع ازین بی‌عد و حد — می‌نماید دیده او را احد
۳۸۱ نی که طفلان را بود روشن دو چشم — همچو ما اگه نبند از صلح و خشم
هر یکی را دانش و فهمی بود — لایق خود فکرت و وهمی بود
آسمان را طفل کی داند ز کیست — یا زمین و نیک و بد از بهر چیست
۳۸۴ کی برد از صنع ره سوی خدا — چون نداند حکمت هر صنع را
لیک اندردیده عاقل جهان — می‌نماید نوع دیگر هر زمان
هرچه عاقل بیند اندر نیک و بد — هست از آن محجوب طفل بی‌خرد
۳۸۷ رتبت هر شخص را آن طفل خرد — می‌نداند کیست صاف و کیست دزد
کیست دانا کیست نادان در جهان — کیست محبوب و عزیز و کی مهان[1]
غیر عاقل این نداند نیک دان — زانکه این تمییز عقل است ای جوان
۳۹۰ همچنین چون عقل محو عشق شد — حال او برتر ز زهد و فسق شد
شد مبدل ظلمت نفسش به نور — کرد چون مردان از این عالم[2] عبور
نام مردان زین سبب ابدال شد — هر یکی را قال عین حال شد
۳۹۳ کاندر ایشان هستی ناری نماند — در دل و جانشان بجز باری نماند
این چنین معنی نیامد در سخن — هست اسرار علوم من لدن
هرکه این را خواند و با این کار کرد — جان خود را منبع اسرار کرد
۳۹۶ بحر بی‌حد گشت قطره جان او — یک تسو[3] باشد جهان از کان او
لب ببندم چون سخن اینجا رسید — گرچه خود هست این سخن از عین دید
بعد ازین بی حرف و صوتی گویم این — بی‌زبان و بی‌تفکر جویم این
۳۹۹ زانکه آن سو می‌نگنجد جان و تن — محض دیدن باشد آنجا علم و فن
شرح سر این بود بی‌حد بلند — کی رسد آن سوی فکر چون کمند

---

۱ - مهان: خوار کرده شده ۲ - مج: مردان این عالم ۳ - تسو: یک بخش، سهم، قسمت

در بیان آنکه شیخ کامل[1] سخن عظیم بلند را به پستی می‌آورد. چنانکه آفتاب نور خود را از چهارم آسمان بر زمین می‌فرستد و زمین را روشن و زنده می‌دارد. حق تعالی در کلام مجید میفرماید که: **انانحن نزلنا الذکر**[2]، یعنی سخن من که قرآن است از هفت[3] آسمان بلندتر است، خود چه جای آسمانهاست که عرش و[4] کرسی آن بلندی فهم نکنند و چگونگیش رانداننده و از چنان بلندی بی‌نهایت بهر خلقان به زمین فرود آوردیم[5]، همچون ریسمان تا دست در آن زنند و ازین پستی مهلک بر آن بلندی که اصل زندگی است برآیند و زنده ابد گردند و در دریای رحمت من جاوید بمانند که: **واعتصموا بحبل الله**[6]، قرآن حبل من است، این حبل را قوی گیرید. و گرفتن حبل آن باشد که به اوامر و نواهی آن کار کنند. و در تقریر آنکه جانها پیش از تن‌ها[7] به هفتصد هزار سال چون ماهیان زنده در دریای رحمت حق می‌بودند. از حق تعالی ندا رسید که: **الست بربکم**[8]، همه در جواب گفتند: **قالوا بلی**، بلی‌ها ظاهراً اگرچه یکسان نمود در حقیقت یکسان نبود[9]. حق تعالی روا نداشت که دون واعلی[10] را یکسان دانند و شبه و دُر را به یک بها خرند، پس فرمود که: **اهبطوا منها جمعیاً**[11]. ای جان‌ها که «بلی» گفتید ازین ممالک جان بدان جهان خاکدان روید که محک است و جهت ابتلا و امتحان ساخته شده است؛ تا بر آن[12] محک نقد از قلب جدا شود و ممتاز گردد. هر که عمل صالح کرد بلی اونقد بود و هر که معصیت کرد قلبی او ظاهر گشت و چه عجبت می‌آید که آن زمان و وقت فراموش کرد؛ باشی چون خبرت می‌دهند که آنجا بوده‌ای منکر می‌شوی. نه درین وقت که در جهان آب و گل چون در خواب می‌روی این[13] جهان را و دوستان را به کلی فراموش می‌کنی. و اگر کسی خبرت دهد از حال گذشته، منکر شوی و گویی که این محال است، هرگز نبوده است، به لمحه‌ای که در خواب می‌روی احوال پنجاه ساله را فراموش می‌کنی. چه عجبت می‌آید که جان تو در عالم لامکان در آن دریای رحمت بوده باشد به دوستان[14] و جنس خود عیش‌ها کرده و عمرها گذرانیده، در این جهان که خواب غفلت است که: **الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا**[15] فراموش کرده باشی و هیچ یادت نیاید پس یقین دان که آن واقع است لیکن تو فراموش کرده‌ای. **والله اعلم**.[16]

---

۱ - مج: کامل و واصل
۲ - بخشی از ی ۹ س ۱۵ (حجر)
۳ - مج: هفتم
۴ - آسمانهاست عرشی و
۵ - مج: آوردم
۶ - بخشی از ی ۱۰۳ س ۳ (آل عمران)
۷ - مج: پیش از انتها
۸ - بخشی از ی ۱۷۲ س ۷ (اعراف)
۹ - مج: در حقیقت نبود
۱۰ - مج: عالی
۱۱ - بخشی از ی ۳۶ س ۲ (بقره)
۱۲ - مج: بدان
۱۳ - مج: ازین، که باید غلط باشد
۱۴ - مج: عبارت «به دوستان» را ندارد
۱۵ - مج: عبارت: «فاذا ماتوا انتبهوا» را ندارد
۱۶ - مج: عبارت «والله اعلم» را ندارد

لیک هم بر قدر عقل مردمان / می‌کنم از لطف و از رحمت بیان
۴۰۲ تا ازین گفتار از آن بویی برند / بعد بر زان خوان جان نعمت خورند
نعمتی کان نعمت از نقمت بری است / هر که این نعمت گزیند آن سری است[1]
راز را آوردم از بالا به پست / تا در آید مر ترا آسان به دست
۴۰۵ همچو قرآن که فرود آورد حق / تا بریم از وی چو طفلان ماسبق
قدر فهم ما فرود آمد سخن / تا برد در بحر ما را چون سفن
در نبی فرمود **نزلنا** خدا / ذکر را تنزیل کردیم از علا
۴۰۸ همچو حبلش در جهان آویختیم / بر شما از لطف رحمت[2] ریختیم
تا قوی گیرید جمله حبل را / تا نبیند[3] دیدتان آن فضل را
تا از آنجا کامدید آنجا روید / سوی آن دریا چو جو راجع شوید
۴۱۱ اندران دریا مثال ماهیان / جان‌ها تان بوده[4] بی‌تن‌ها روان
جمله می‌خوردید نعمتهای حق / بی‌دهان و کام و بی‌خوان و طبق[5]
چون ندا آمد به جانها از خدا / نی که من هستم خداوند شما
۴۱۴ در جواب حق بلی گفته همه / در یمش دُرّ بلی سفته همه
لیک چون یکسان نبود آن گفت‌ها / کردشان از همدگر یزدان جدا
پس بفرمود **اهبطوامنها** روید / زین جهان نور در ظلمت شوید
۴۱۷ تا بلی‌های شما گردد عیان / در قوالب در جهان خاکدان
آن بلی‌ها چون همه یکسان نبود / پس جدا کردن ز هم لازم نمود
حیف بودی نقد و قلب ناسزا / هر دو یکسان بگذرندی در بها
۴۲۰ زین سبب اندرجهان امتحان / آمدند آن جان‌ها از لامکان
تا که نقد هر یکی پیدا شود / یک به قدر اعلا و یک ادنی شود
یک بلی را از وفا باشد شعار[6] / یک بلی را از جفا گردد دثار[7]
۴۲۳ پس جهان باشد محک این هر دو را / تا که گردد قلب و نقد از هم جدا
یک رود در پست و یک بالا بر اوج / بی‌عدد در هر مقامی فوج فوج
هر یکی را لایقش قدر و بها / از بدو از نیک و از درد و صفا

---

۱ - مج: گریست
۲ - مج: و رحمت
۳ - مج: ببیند
۴ - مج: بود
۵ - مج: خوان طبق
۶ - شعار: لباس زیر
۷ - دثار: لباس رو

۴۲۶ هفت دوزخ شد مقام آن بدان / هشت جنت نیکوان را شد مکان
هفت و هشت اظهار قدر رتبت است / نیک را نیکو، به بد بد بابت است
زجر هر یک لایق جرمش بود / جرمهای خلق کی یکسان شود
۴۲۹ کی زدن باشد چو کشتن ای عمو / فرق میکن جمله را ای یار تو
گر فراموشت شدست آن کار و بار / که بدی در بحر رحمت رزق‌خوار
قوت می‌خوردی به جان بی‌کام و لب / در جهان روح پیوسته ز رب
۴۳۲ قوت جانی پاک از اوساخ درد[1] / هر که خورد آن قوت را جانش نمرد
مومنان خوردند و رستند از ممات / جانشان شد غرق در بحر حیات
زین ممان[2] اندرعجب منکر مشو / جانب وسواس از غفلت مرو
۴۳۵ نی که اکنون چون دمی رفتی به خواب / می‌شود پوشیده حال شیخ و شاب[3]
می‌رود از خاطرت کار جهان / می نیاری هیچ یاد از دوستان
هرچه کردی در همه عمر ای پسر / می‌رود جمله ز یادت سر به سر
۴۳۸ ور دهد در خواب کس یادت از آن / تو یقین منکر شوی زان بی‌گمان
گویی آن کس را مگو زین‌گون مقال / زانکه پیشم هست این جمله محال
چون به یکدم خواب چندین ساله کار / رفت از خاطر نماندش اعتبار
۴۴۱ پس درین دنیا که حُلم نایم است / تار و پودش کل به غفلت قایم است[4]
چه عجب کان عالم از یادت رود / کار و بار آن فراموشت شود
خواب غفلت را برون زین خواب دان / این بود چون کاه و آن کوه گران
۴۴۴ خود به یک بانگی شوی بیدار ازین / لیک از آن با صد فغان و صد حنین
می‌نگردی هیچ‌گون بیدار تو / نی از آن مسعی شوی هشیار تو
انبیا را از فغان حلقوم خست[5] / از چنین خواب گران کس برنجست
۴۴۷ اولیا در بانگ و افغان اند هم / کم کسی بیدار شد خود زین امم
مومنی کو بود پر نور خدا / گشت خوش بیدار و وارست از بلا
باقی خلقان بمانده در سَقَم[6] / تا شود جاشان جحیم پر الم
۴۵۰ فکر می‌کن اندرین گر عاقلی / تا شوی بیدار اگرچه غافلی

---

۱ - مج: اوساخ و درد، اوساخ: ج و سخ: چرکها، کثافات.
۲ - مج: ممات
۳ - شیخ و شاب: پیر و جوان
۴ - مج: دایم است
۵ - مج: هست، که غلط است
۶ - سقم: مرض، بیماری

اندکی می‌گویم از علم نهان / زانکه بحر علم را نبود کران
گر به قدر علم خود من گفتمی / کی کسی بردی از آن یم شبنمی
۴۵۳ دان که[1] علم من نغول[2] است و بلند / کی رسد آنجا عقول چون کمند
خود کمند خلق را پیداست حد / تا به چرخ هفتمین آن[3] کی رسد
آن بلندی وعلو را کس ندید / کی شود بر غیر بینا آن پدید
۴۵۶ کی رسد آنجا کسی با جهد تن / جز مگر دستش بگیرد ذوالمنن
سوی بالا برکشد از[4] جذب خود / وارهاند مر ورا از نیک و بد
در جهانی کاندرو اضداد نیست / وحدت محض آمد و اعداد نیست
۴۵۹ سرد و گرم و زیر و بالا سوی سوست / آنک ازین‌ها شد برون واصل به هوست
شرح آن حالت نگنجد در زبان / پس فرو بندم ازین گفتن دهان
جبرئیلی کوست بالای ملک / زیر پای[5] اوست اطباق فلک
۴۶۲ نیست دستوری که پوید بیشتر / از مقام خود به سوی پیشتر
لودنوت لاحترقت گفت او / چونکه می‌شد باپیمبر سوی هو
ماند واپس مصطفی را گفت هین / از تو زیبد پیش رفتن بعد ازین
۴۶۵ زانکه تا اینجاست[6] دستوری مرا / بیش نتوانم نهادن پیش پا
چونکه روح‌القدس را نبود مجال / سوی آن درگاه و قرب ذوالجلال
کی رسند آنجا نفوس مانده خام / خاصه بسته جمله چون مرغان به دام
۴۶۸ پس به قدر هر کسی گویم سخن / زان که نتوان رفت دریم بی‌سفن
همچنین فرمود یزدان مجید / در کلام خویش بشنو ای وحید
گفت قرآن پیش خلق ار بی‌حد است / پیش بحر علم من چون ابجد است
۴۷۱ تا بیابی ز ابجد اندر علم راه / تا شود از جهل علم ما پناه[7]
گر ازینجا که منم سر آمدی / کی بدی از کس و یا برآمدی
هیچ عقلی ره نبردی سوی آن[8] / بی‌فواید ماندندی زین بیان
۴۷۴ گرچه گفت ماست این دانید لیک / از بر ما تابدین راهی است نیک
در حقیقت این سخن آن شماست / زانکه این احوال در جان شماست

---

۱ - مج: زانکه
۲ - نغول: گود، گودال، عمیق
۳ - مج: اوکی
۴ - مج: آن
۵ - مج: زیر پر
۶ - مج: آنجا
۷ - مج: این بیت را ندارد
۸ - مج: من

شرح جنت از برای فهم تست | ورنه آن نعمت ورای وهم تست
۴۷۷ پیش طفلی وصف حسن شاهدان | قدر فهم او توان کردن بیان
کان لب شاهد بود همچون شکر | تا که ذوق لب کند در وی اثر
گوید او خوب است شکّر بی‌گمان | پس بود لب نیز شیرین همچنان
۴۸۰ چونکه مطلوب است پیش او شکر | زین خوشی گردد از آن خوش با خبر
گرچه ذوق لب بود پس دور از آن | لیک کودک می‌شود مسرور از آن
زین قیاس او می‌رسد در ذوق لب | از دل و جان می‌کند لب را طلب
۴۸۳ همچنین دان ذکر اشجار نعیم | کاندران حورا و عینا شد مقیم
چارجو از خمر و آب و شهد و شیر | گفت هست آنجا روانه آن خبیر
میوه‌های همچو شکر بی‌قشور[1] | مومنان را باشد آنجا در قصور
۴۸۶ ذوق آن از صد چنین بالاترست | زانکه آن بیرون ز خشک و از ترست
تا شویم از ذوق این جویای آن | ورنه اینها کی بود همتای آن
تا شویم از ذکر این مایل بدان | در دعا گوئیم کانجامان رسان
۴۸۹ گرچه آن را نیست خود نسبت بدین | می‌کند در ما اثر بی‌شک یقین
پس بدان که هر چه گفتند آن فریق | شرح عظم منزل و وصف طریق
بر وفاق قدر فهم تست آن | تا بجویی در جَنان[2] خود جِنان

در بیان آنکه سخن سه نوع است: نوعی برای طالبان است تا از خودی بیرون آیند، و نوعی برای واصلان است که از خودی بیرون آمده‌اند و آن اسرار است تا پیشتر روند. و از آن اسرار بعضی گفته شد[3]؛ و نوعی دیگر است که در حروف[4] نمی‌گنجد مگر کسی بدان مقام رسد که آن نوع را[5] بی‌حرف و صوت معلوم کند.

۴۹۲ همچنین گفتار هر مرد خدا | هست بالای عقول و فهم‌ها
کلموا الناسَ علی قدر العقول | در خبر فرمود بشنو از رسول
پس ببر بر قد هر شخصی قبا | گر بود اطلس وگر باشد عبا
۴۹۵ نظم و نثر من که گفتم با شما | روز و شب اندرخلا و بر ملا[6]
لایق فهم شما بود این همه | در بیان نامد سری زان دمدمه[7]

---

۱ - قشور: ج قشر پوست‌ها
۲ - جَنان: دل، قلب
۳ - مج: از آن بعضی گفته شد
۴ - مج: حرف
۵ - مج: «را» ندارد
۶ - مج: باملا
۷ - مج: ملحمه

آن نشد گفته یقین اندربیان | هیچ‌گونه در همه دور زمان
۴۹۸ وان سری کاندر مقال آید یقین | هم دو نوع است ای پسر نیکو ببین
هست بعضی بس بلند از فهم دور | ز استماعش کی برد هر کس سرور
چون بود لقمه فزون از کام او | کی شود حاصل از آن آرام او
۵۰۱ لقمه باز است هم بازش خورد | چون به عصفور آن رسد حلقش درد
مرد حق را باشد آن لقمه حلال | از خور آن سر رسد اندر کمال
حال او زان قال افزونتر شود | گرچه عالی بود اعلاتر رود
۵۰۴ بهر ایشان گویم آن سِر را بدان | زانکه هر کس را نباشد فهم آن
لیک بالاتر از آن بی‌حرف ظرف | هست گفت و گوی دیگر بس شگرف
کان ورای حال و قال جمله است | پیش آن سرجمله بالاهاست پست
۵۰۷ می نگنجد در زبان و حرفها | نیست چون گردی رسی در منتها
بی‌زبان و حرف آن را بشنوی | در چنان دریای بی‌چون دُر شوی
کاصل هر اسرار و هر قال است آن | بلکه خود بی‌قال کل حال است آن
۵۱۰ از چنان اسرار کاید در مقال | اندکی گفتم برای وصف حال
تا شوی واقف ز حال اهل دل | تا رهی خوش زین جهان آب و گل
لیک ازین اندک عظیم افزون شوی | در فزونی عاقبت موزون شوی
۵۱۳ جملهٔ سرها که در حرف آمده است | برمثال خمر در ظرف آمده است
هست مطلوب بزرگان آن حروف | جان ابدال است آن زیبا ظروف
جمله زان اسرار بینا می‌شوند | وز چنان می مست و شیدا می‌شوند
۵۱۶ می‌زنند آنجای سرکه جای نیست | واندر آنجا این سر و این پای نیست
نی درو بالا نه زیرو نی میان | نور او در جان و در دلها روان
گرچه جان پنهان بود از هر نظر | هست آن پنهان‌تر از جان ای پسر
۵۱۹ چون نمی‌بینی به چشم این روح را | کی ببینی روح روح نوح را

در بیان آنکه جان حیوانی را که در جسم است چون به چشم[1] نمی‌توان دیدن جان جان را که معنوی‌تر و لطیف‌تر است کی توان دیدن. و در تقریر آنکه هوس‌ها و آرزوها که از حب دنیا می‌خیزد رهزنان راه خدایند، دایما با ایشان در جنگ باید بودن، که: **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا**[2]. هر

---

۱ - مج: چشم حس   ۲ - ی ۶۹ س ۲۹ (عنکبوت)

هوسی همچون بتی[1] است. هوس خدا نیز در آن سلک می‌افتد تا همه هوسها را برای هوای[2] خدا سر نبری خدا رو ننماید. هر هوایی و هوسی چون خدای است، زیرا هر یکی مقصودی است و مراد از آن هوس می‌طلبی، چنانکه خواجه سنایی - رحمةالله علیه - می‌فرماید که:

ای هواهای تو هوا انگیز وی خدایان تو خدا آزار

چون مقصود یکی شود معبود رو نماید. معنی **لااله الاالله** این است که همه مقصودها را از خدا بینند و غیر را آلت دانند. شرح این بی‌نهایت است **العاقل یکفیه الاشاره.**

چونکه جان را می‌نبینی ای جوان کی ببینی جان جان‌ها را عیان
لیک اگر مردان ترا بخشند چشم فاش بینی کیست گوهر کیست یشم[3]
۵۲۲ در همه اشیا ببینی دوست را بی‌حجابی مغز را و پوست را
بلکه پیشت پوست گردد جمله مغز ناخوش و زشتت نماید خوب و نغز
آفرینش چون تن است و حق چو جان در همه دیدار حق بینی عیان
۵۲۵ این و صد چندین شود پیدا ترا بر چنین معراج ای طالب برآ
پایه پایه رو برین معراج دل تا شوی دل وارهی از آب و گل
بگذر از نفس و هوا و آرزو جانب معراج دل رو آر زو
۵۲۸ این هوسهای جهان کل رهزنند دل[4] فریب و مکر و حیله چون زنند
هر هوس را حیله و مکری است ژرف زیر هریک دانه‌اش دامی شگرف
بر تو ره را بسته‌اند ای بی‌گهر تا بمانی بی‌خبر زان حسن و فر
۵۳۱ این هوس‌ها همچو دیوان بدند راه چون تو صد هزاران را زدند
هین به تیغ صدق گردنشان بزن تا نمانی زیر ایشان همچو زن
جنگ مومن با چنین لشکر بود پیش مومن خونشان شکر شود
۵۳۴ پس ز قتل هر یکی یابد جزا زندگی و راحتی نو در سزا[5]
هست اندر قتل هر یک صد حیات[6] هر حیاتی دور از رنج و ممات
می‌بُر از هر سو سری اندر مصاف تا شود درد درونت خمر صاف
۵۳۷ در جهاد آمد شهودت جهد کن تلخی خود را ز طاعت شهد کن
یک هوس شو این هوس‌ها را بهل تا روی بی‌پای بر معراج دل

---

۱ - مج: بت ۲ - مج: هوس
۳ - یشم: سنگی شبیه عقیق به رنگهای مختلف ۴ - مج: در
۵ - مج: وغا ۶ - مج: هست قتل هر یک دو صد حیات

خوش[1] روی آنجا ز دشمن وارهی — پای همت بر سر گردون نهی
۵۴۰ چون هوس یک گشت راه آسان شود — مرغ جانت آن طرف پران شود
تا رسی جایی که هست آن منتها — نوع دیگر پیشت آید راه‌ها

در بیان آنکه هر مقامی را سیر[2] دیگر است همچون[3] سیر گندم، در رستن نوعی دیگر و در گندم شدن نوعی دیگر و در آرد شدن نوعی دیگر و در خمیر شدن نوعی دیگر و خمیر را در تنور نوعی دیگر و نان را در معده نوعی دیگر. خوان سالار جان طعام[4] را در اجزای تن پخش می‌کند و هر جزو را از آن طعام زندگی می‌شود که بیکدیگر نمی‌مانند.

هر مقامی را بود راهی دگر — اندران نوع دگر باشد سفر
۵۴۳ رفتنت اندر زمین باشد به پا — کی رود بی‌پا کسی از جا به جا
در جهان عقل کلی ای پسر — دایما رفتن بود بی‌پا و سر
فکر باشد دست و پای آن فریق[5] — تا شوی از فکر برمنبت[6] مفیق[7]
۵۴۶ سیر گندم را ببین چون از زمین — می‌زند سر سوی بالا از کمین
می‌فزاید گندم از نشو و نما — می‌رود بالا میان خوشه‌ها
چونکه در خرمن جدا گردد ز کاه — سوی طاحون[8] می‌رود بی‌اشتباه
۵۴۹ آرد می‌گردد در آن طاحون نکو — پس خمیری می‌شود از آب جو
بعد از آن در فُرن[9] آن نان می‌شود — بهر خوردن نان به سفره می‌رود
چونکه خوردش آدمی سیری دگر — می‌کند در معده و اندرجگر
۵۵۲ می‌شود هستیش در معده خراب — همچنانکه شکرقند اندر آب
در خرابی نان چنین معمور شد — از خرابی ظلمت نان نور شد
نان مرده جان زنده می‌شود — سوی علم و عقل و دانش می‌رود
۵۵۵ چون درون معده لقمه محو شد — زنده گشت آخر گر اول مرده بد
در همه اجزا و رگ‌ها شد دوان — زندگی پذرفت هر عضوی از آن
این چنین خوان پیش اجزا ای عجب — تا چگونه می‌نهد قسام رب
۵۵۸ همچو خوان سالار کرد آن پیششان — تا خورد هر جزو قوتی بی‌دهان

---

۱ - مج: چون
۲ - مج: سیری دیگر
۳ - مج: «همچون» ندارد.
۴ - مج: طعام‌ها
۵ - مج: طریق
۶ - منبت: آرزو
۷ - مفیق: فائق، باهوش، بهبود یابنده
۸ - طاحون: آسیاب
۹ - فرن: تنور

می‌رسد از نان به هر عضوی عطا | بخششی دیگر ازو هر جزو را
از کف پا همچنین تا فرق سر | چون بهاران داده هر یک را ثمر
۵۶۱ هر ثمر را نوع دیگر لذتی | هر یکی را هم بود خاصیتی
یک چو سیب و یک چو خرما و انار | جنس این در هر درختی بی‌شمار
هر بری دارد جدا طعمی دگر | از بر و رخسار و دست و پا و سر
۵۶۴ این عطا بر جسم ظاهر[1] می‌رسد | صد چنین بر روح طاهر می‌رسد
فکرها و علم‌ها و عشق‌ها | دم به دم بی‌حد و عد و منتها
فکر کن بنگر که خاکی چه نمود | کز زمین بگذشت و بر گردون فزود
۵۶۷ مشت خاکی را که بود افتاده پست | بین چگونه رفت و بر بالا نشست
همچنین چون جان شود محو ولا | گردد او باقی چو نور کبریا
منتها آن است چون آنجا رسید | روی خود را بی‌حجب پیدا بدید
۵۷۰ یافت خود را چون ز خود بگذشت او | دید کآن رو پشت بود این بود رو
غوره خام از چه زاده از رز است | پیش انگور آن بود در طعم پست
از خودی چون بگذرد غوره تمام | زین گذر خشنود باشد بر دوام
۵۷۳ پس بگوید آن خودی ام غیر بود | خود خودی این است کاکنون رو نمود
سنگ لعل[2] آخر نه اول بود سنگ | لیک از خور چون گرفت آن سنگ رنگ
لعل گشت و رفت آن سنگی ازو | گوید او سنگم مگو، لعلم بگو
۵۷۶ بود پنهان این خودی در آن خودی | هست پیش این خودی آن خود بدی
گرچه بودم همچو باقی سنگ‌ها | لیک دورم زان کنون فرسنگ‌ها
سر دل را کرد ظاهر آفتاب | بودم از خور نور و رخشانی و تاب
۵۷۹ غیر من سنگی نبود از تاب خور | این چنین خوبی و لطف زیب و فر
همچنان این خلق عالم خاص و عام | خوب و زشت و دون و عالی تند و رام
جملگان از چار عنصر قایم‌اند | در همه احوال‌ها ای ارجمند
۵۸۲ بگذر از ظاهر مبین یکسانشان | چشم سر بگشا نگر در جانشان
مومنان دارند استعداد آن | که پذیرند از خدا علم نهان
همچو شیر آن علم در جانشان رود | جانشان زان شیر چون شیری شود
۵۸۵ از خودی دونِ فانی[3] وارهند | سوی معراج سعادت پا نهند

---

۱ - اساس: طاهر، ۲ - مج: زانکه لعل ۳ - مج: وفانی

همچو سنگ لعل بپذیرند رنگ — پاک گردد جان و دلهاشان ز رنگ[۱]
دم به دم افزون شوند از عشق حق — روحشان گیرد ز حق نو نو سبق
۵۸۸ هر دم از کوری به بینایی روند — واندران رفتن به حق واصل شوند
پس مگو تلخم ز عصیان، جهد کن — رو ز طاعت خویش را چون شهد کن
گرچه زنبوران بکند اندرنظر — لیک بعضی شهد دارند ای پسر
۵۹۱ قیمت آن زنبور را باشد یقین — کاندرو درجست و مضمر انگبین
کی دهد هر خار گل اندرجهان — خارها را جملگی یکسان مدان
از یکی خارت رسد بی‌نوش نیش — وز یکی گل‌ها بری بی‌زخم و ریش
۵۹۴ جمله را مشمار یکسان ای عمو — هر یکی را بنگر و بو کن نکو

در بیان آنکه شوق و رقت و سوز و گداز جهت آن عالم همچو[۲] بوست. مادام که آدمی آن حالت را افزون کند بو را افزون کرده باشد از آن بو قربت حاصل شود. نمی‌بینی که[۳] گربه و سگ به بوی نان و گوشت به عین آن می‌رسند هر کرا آن بو نیست مزکوم است. به ذکر و طاعت و زاری چون مشغول شود آن رنج زکام از وی برود[۴] و مشامش بو گرفت.

زانکه بو مر شخص را رهبر شود — دایما بر بوی طالب ره رود
چونکه بو افزون شود قرب است آن — با چنان گنج عظیم شایگان
۵۹۷ تو ز گربه کمتری کز راه بو — می‌رسد در حال سوی طعمه او
هم سگ از بویی به نانی می‌رسد — در به در تا سوی خوانی می‌رسد
آدمی را بوست اول راه او — می‌رود در بی‌سوی از راه بو
۶۰۰ پس تو بو را می فزا کان است اصل — تا ترا رهبر شود آن بو به وصل
بوی را خود عین رو دان در طریق — تا که گردی زین سر[۵] پنهان مفیق
هست ذوق و مستی‌[۶]ات مانند بو — چون فزاید بو ببینی روی هو
۶۰۳ چون نیابی ذوق و لذّت از کلام — بی‌شکی محرومی و بسته مشام
چونکه مزکومی برو در ذکر پیچ — زانکه بهره نبودت بی‌بوی هیچ
در جهاد افزا و در صوم و صلات — در عبادت کوش وایتای زکات
۶۰۶ مال را صدقه ده و ایثار کن — کبر را بگذار و استغفار کن

---

۱ - مج: ننگ — ۲ - مج: همچون — ۳ - مج: نی
۴ - مج: برد — ۵ - مج: زان — ۶ - مج: ذوق مستیت

	جنس این خیرات کن هر دم به دم	باش از جرمی که کردی در ندم
	نوحه می‌کن هر زمان بر حال خود	تا خدا رحمت کند ز اجلال خود
۶۰۹	شوق و ذوقی زین عمل پیدا شود	بعد از آن جان و دلت بینا شود
	بوی آن ذوق است چون افزون شود	جان تو از حبس غم بیرون رود
	بعد از آن بر بوی می‌بر راه را	می‌کش از جان رحمت الله را
۶۱۲	جهد می‌کن گر بود بختی ترا	رو نماید شاهی و تختی ترا
	چون سلاطین تخت‌یابی در جزا	زانکه صادق راست این بخشش سزا[1]
	گر کسی ورزید و بی‌حاصل بماند	اسب همت تا بدان منزل نراند
۶۱۵	تو مشو بد دل ازین برکار باش	در هوای وصل آن دلدار باش
	اندران قومی نگر کایشان به کام	ره بریدند و شدند از حق تمام
	تا فزاید زان نظر اومید تو	قوتی یابی ز حق در جست و جو
۶۱۸	زانکه طالب در ره ار فانی شود	جان پاکش پر از آن رحمت بود
	شه به استقبال آید سوی او	از عنایت رو نهد بر روی او
	ناامیدی کفر باشد ای فقیر	گر بمیری در طلب گردی امیر
۶۲۱	هست امید از دین و نومیدی است کفر	بشنو از قرآن و بگذر تو زنکر[2]

در بیان آنکه در طلب مطلوب را باید دیدن؛ زیرا طالب آلت است و او را مطلوب در کار می‌آورد. همچون گردی که[3] بالا بر هوا رود باد از آن گرد کی جدا باشد. چنانکه مولانا ـ قدسناالله بسره العزیز[4] - می‌فرماید:

نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

و در معنی اینکه[5] ولی واصل مظهر خداست هر که ولی واصل را یافت یقین که خدا را یافته باشد. چنانکه مصطفی - **صلی الله علیه و سلم**[6] - می‌فرماید که: **من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف**[7].

و در تقریر آنکه طاعت چون کسی است که بدان زندگانی می‌کنی و توانگر می‌شوی. مرد واصل را یافتن همچون گنج یافتن است؛ که آنرا حدی نیست. در خانه اگر کس است یک حرف [بس است][8].

---

۱ - مج: ترا   ۲ - نکر: انکار، امر منکر، زشت و بد
۳ - مج: «که» ندارد   ۴ - مج: قدس سره، «می‌فرماید» ندارد
۵ - مج: «و در معنی اینکه» را ندارد   ۶ - مج: علیه السلام
۷ - مج: التقوی   ۸ - نسخه اساس «بس است» را ندارد

روطلب را گیر نیکو و مهل — جهد می‌کن در طلب جهدالمقل
این طلب را عین آن مطلوب دان — زانکه نبود این جدا هرگز از آن
۶۲۴ این طلب نوری است از آن[1] خورشید جان — گشته تابان در درون طالبان
نور و تاب خور ز خور[2] نبود جدا — پس دو مشمر زیلهی[3] یک نور را
تو چو خاکی و طلب مانند باد[4] — خاک تن را این طلب بخشد گشاد
۶۲۷ باد را یک دان اگرچه شد وزان — در ریاض و در کروم[5] و گلستان
یا در آب و یا در آتش همچنین — زین صور آن باد را جز یک مبین
این مثال آمد نه مثل ای راهدان — در دل مردان خدا را بین عیان
۶۳۰ چون دل مومن بود در اصبعین — دایما گردان ز رب خافقین
پس ز جنبشهای دل حق را ببین — تا که گردی زان نظر خوب و گزین
دم به دم رحمت بری زین دید راست — هرکه را این دید شد جانش نکاست
۶۳۳ مظهر یزدان بود مرد خدا — دامنش گیر و مشو از وی جدا
شستنت با او نشستن با خداست — خرم آن جانی که شیخش پیشواست
پیشوای هرکه شد خورشید عین — هر دو عالم زو بگیرد زیب و زین
۶۳۶ دایما وصلت بود با حق ورا — بی‌جهادی در خلا و در ملا
بی‌عنا و کوششی واصل شود — چونکه مقبول چنان شیخی بود
با هزاران جهد و طاعت سال‌ها — کس نبیند حالتی زان حال‌ها
۶۳۹ من اراد ان یجلس گفته به ما — حق مع الله از زبان مصطفی
تا شوی جالس به جمع صوفیان — صوفیان صاف بینا در جهان
گنج پنهان یافتن خود این بود — کانچنان شیخی تو را رهبر شود
۶۴۲ هرچه در اندک زمان از وی بری — تو[6] به صد ساله جهاد آن کی بری
مثل آن وصلت نیابی در طلب — زانکه شیخ آمد خفیر[7] راه رب
چون معینت او بود زوتر رسی — در بهشت عدن و در کوثر رسی
۶۴۵ خواهشِ او راست آنجا اعتبار — هرچه او خواهد کند آن کردکار
نی کسی با دوستت چون دوست شد — گرچه اول از تو او بیگانه بد

---

۱ - مج: زان ۲ - مج: چو خور ۳ - مج: زابلهی
۴ - مج: آب، حتماً کاتب سهو کرده زیرا در قافیه ایراد وارد می‌شود و در معنی هم.
۵ - کروم؛ ج کَرْم: انگور ۶ - در اساس «بتو» ضبط شد. و در مج «بو»
۷ - خفیر: محافظ، نگهبان

گردد آخر آشنا و دوست رو   همچو آن این هم شود محبوب تو

در بیان آنکه اگرچه طاعات و عبادات و مجاهده عاقبت به مشاهده می‌رساند لیکن آنچه از شیخ واصل به مرید رسد به مجاهده و طاعات بسیار حاصل نشود. از اینرو مصطفی - صلی الله علیه و سلم [۱] با علی - رضی الله عنه - از روی شفقت نصیحت فرمود که چون دیگران را بینی که در طاعت می‌کوشند و مشغول می‌شوند عوض آن طاعت‌ها تو صحبت عاقلی را گزین تا از ایشان بگذری در قرب و درجات؛ که: **اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عندالناس فی الدنیا و عندالله فی الآخره.** زیرا در شریعت در مذهب ابوحنیفه - **رحمة الله علیه** - آنست که اگر شخصی شب و روز به نماز نوافل مشغول باشد اگرچه در درون آن شخص سر سوزنی شهوت سر نکند و از زن فراغت عظیمش باشد ظاهراً و باطناً، اولی‌تر آن است که به نکاح مشغول شود نه به نوافل. و نزد شافعی - **رحمة الله علیه** - آن است که اگر سر سوزنی شهوت و میل زن در درون او سر کند و قوّت ترک آنش باشد پیش او نیز اشتغال به نکاح اولی‌تر [۲] از نوافل. پس حینئذٍ [۳] به اجماع مشغولی به نکاح اولی‌تر است از اشتغال به نوافل و سایر طاعات؛ که بدان ماند غیر فرایض. چون اشتغال به نکاح اولی‌تر است در شریعت از اشتغال به طاعت و عبادت؛ پس چرا صحبت ولی حق که مظهر حق است بالای طاعتها نباشد. منکر این معنی از دین و طاعت [۴] خدا جداست و بیگانه. نی که موسی - علیه السلام - نبی مرسل بود و صاحب وحی و صاحب کتاب. و [۵] معجزات بی‌حد او در قرآن مذکور است با چندین عظمت و کار و کیا؛ از خدا به تمنا لقای خضر را - علیه‌السلام - دریوزه می‌کرد. همچنین [۶] همه انبیا و اولیای واصل طالب مردی بودند که ازیشان واصل‌تر است. زیرا آن عطاها که از وی رسد؛ به طاعات میسر نشود. مصطفی می‌فرماید [۷] که: **واشوقاه الی لقاء اخوانی**، و هم می‌فرمود که: **انی لاجد نفس الرحمن** [۸] **من قبل الیمن**، مرادش از یمن ویس قرنی بود. و همچنان جنید و شبلی و ابایزید - **قدس الله سرهم** - طالب چنان مردان پنهانی [۹] می‌بوده‌اند [۱۰] و فی الحقیقه طلب ایشان طلب حق است زیرا نور حق در [۱۱] آنجا بیشتر تافته است. چنانکه شخصی از مقامی که آفتاب آنجا تابد نقل کند به مقامی دیگر، که آفتاب آنجا بیشتر تابد و گرمی بیش بود. در حقیقت او طالب آفتاب باشد نه طالب مقام. پس طلب [۱۲] مردان حکم آن مواضع [۱۳] دارد که گرمی بیش است. **والله اعلم** [۱۴].

---

۱ - مج: علیه السلام
۲ - مج: اولیترست
۳ - مج: حنبل
۴ - مج: طلب
۵ - مج: «و» ندارد
۶ - مج: همچنان
۷ - مج: مصطفی علیه‌السلام می‌فرمود
۸ - اساس: الرحمان
۹ - مج: پنهان
۱۰ - مج: می‌بودند
۱۱ - مج: «در» ندارد
۱۲ - مج: طالب
۱۳ - مج: تواضع
۱۴ - مج: و سلم

۶۴۸ طاعت و تقوی اگرچه رهبر است / صحبت مرد خدا زان بهتر است
نی نبی فرمود این را با علی / گر همی خواهی که گردد دل جلی
دیگران مشغول طاعتها شوند / بهر طاعت سوی مسجدها دوند[1]
۶۵۱ تو برو هین صحبت عاقل گزین / تا فزایی بر[2] همه در علم و دین
بود مقصودش ز عاقل خاص حق / کاندرو بیش از همه است اخلاص حق
زانکه بهتر را گزید از عقل او / کرد ز ادنی سوی اعلی نقل او
۶۵۴ عاقل آن باشد که او از بهر خود / کار بهتر را گزیند از رشد
پس بود عاقل یقین مرد خدا / کو گذشت از اسفل و شد برعلا
یافت آنرا کز همه بالاترست / بر همه عالم[3] چنین کس سرورست
۶۵۷ پس یقین شد صحبت مرد خدا / سر طاعتهاست شو جویان ورا
تا شوی افزون ز جمله در وصال / عاقبت گردی تو خاص ذوالجلال
از نوافل نی نکاح است اختیار / با ولی بودن دو صد چندان شمار
۶۶۰ چون بدان معنی شد این گفتت قبول / هم برین[4] معنی بنه سر ای فضول
فایده این دان که صد چندان بود / سر کشیدن زین سخن خذلان بود
رو مزن طعنه برین دعوی ما / هست انکارت درین عین خطا
۶۶۳ بودنت مشغول با امر نکاح / هست بهتر از نوافل در صلاح
زانک از آن امّت فزاید در جهان / تا که طاعتها کنند از عین جان
ممکن است اینکه شود بر عکس آن / ترک طاعتها کنند آن امتان
۶۶۶ ز احتمال بندگی شد آن گزین / ورنه چه نسبت بود این را بدین
چونکه بر طاعت نکاح زن فزود / در شریعت بی‌گمان این به نمود
کمتر و بهتر چه باشد ای فلان / وصف آن رحمت نگنجد در بیان
۶۶۹ که بری از مرد حق اندرلقا / قدر آن را کس نداند جز خدا
می‌رسد از مرد حق دیدار جود / این چنین جود است جود آن وجود
پس لقای او بود جان را منی / جوی او را تا رسی در منتها
۶۷۲ نی که موسی خضر را جستی به جان / از خدا با صد دعا روز و شبان
تا رسد او را ز دیدار خضر / کشفه‌های نونو و انوار[5] سر

---

۱ - مج: روند
۲ - مج: در
۳ - مج: عالی
۴ - مج: درین
۵ - مج: اسرار

	هم[۱] نبی جوینده احرار[۲] بود	گرچه او را صد هزار انوار بود
۶۷۵	همچنین هم واصلان نامدار	طالب مردان بده در هر دیار
	گر نبودی دید ایشان اصل کار	کی از آن بودی شهان را افتخار
	بعد قربت‌ها که از حق داشتند	هر یکی صدگون لوا افراشتند
۶۷۸	از کرامات و ز معجز در جهان	با که و مه فاش بنمودند آن
	با چنین رتبت همیشه در دعا	خواسته دیدار مردی از خدا
	تا رسد زان واسطه وصل[۳] نوش	تا برد نوری دگر از پرتوش
۶۸۱	زانکه هر یک را بود وصلی دگر	جمله را یکسان نبخشد[۴] دادگر
	لایق هر کس نماید حق جمال	قدر رتبت می‌رسد از حق وصال
	راه حق را گر مقامات است ژرف	وصلتش دارد مقامات شگرف
۶۸۴	پرده‌ها دارد ز ظلمات و ز نور	زان همه می‌بایدت کردن عبور
	پرده‌های ظلمتی در ره بود	پرده‌های نور بر درگه بود
	سیر ره باشد ظلام اندر ظلام	سیر منزل نور در نور ای همام
۶۸۷	ره توی از خویشتن بگذر تمام	تا رهی از پرده‌های پر ظلام
	بعد از آن در منزل است این سیرها	نور در نور است آن سیر ای فتی
	سیر الی الله ظلمت اندر ظلمت است	سیر فی الله وصلت اندر وصلت است
۶۹۰	پرده‌های ظلمتی هستی توست	ماندن آنجا مانع مستی[۵] توست
	پرده‌های نور از انوار[۶] خداست	حق تعالی کی ز نور خود جداست
	نی که انوار خور است اندر زمین	پر شده از زیر تا چرخ برین
۶۹۳	گرچه یک نور است تاب خور بدان	نوع نوع آمد شعاعش در جهان
	سوی بالا چون روی تابش قوی است	تاب زیر و تاب بالا کی سوی است
	تاب‌های خور مثال نردبان	پایه پایه از زمین تا آسمان
۶۹۶	تابشی کز قرب خور پرتو[۷] زند	سوزدت در حال چون در تو زند
	زیرتر تابش نباشد آن چنان	در یکی بنگر شمار بی‌کران
	وصل مردان را در انوار خدا	همچنین می‌دان یقین ای کدخدا[۸]

---

۱ - مج: هر ۲ - مج: ابرار ۳ - مج: وصلی
۴ - مج: ببخشد ۵ - مج: هستی ۶ - مج: نور از نور
۷ - در نسخه اساس و مج (برتو) ضبط شده است لیکن تصحیح آن به (پرتو) فصیح‌تر می‌نماید.
۸ - مج: ز دیدار خدا

۶۹۹ هر یکی برده ز نورش رویتی / یافته زو تخت و بخت و دولتی
همچنان کز تابش خور سنگها / برده صد قیمت گرفته رنگها
یک ز تابش گشته یاقوت ثمین / یک شده مرجان و یک لعل گزین
۷۰۲ برده از نورش همه روی زمین / بی‌عدد بخشش‌گشا چشم و ببین
بی‌عدد دارد عطایا[1] در جهان / هست بخششهاش بی‌حد و کران
از همه بوده منزه[2] نور خور / هر شیی از خور به نوعی خورده خور
۷۰۵ چونکه خور این می‌کند اندرجهان / در مروج[3] و در کروم و گلستان
بین که خلاق جهان و ماه و خور / تا چه‌ها بخشد به جانها از نظر
بخشش او در جهان بی‌سوی است / آنچنان بخشش منزه از دوی است
۷۰۸ ره ندارد اندرآن ضد و عدد / هر که او آنجا رسد گردد احد
شه شهی بخشد چو غیر شه فناست / جمله فانی گردد و باقی خداست
فهم این از عقل‌ها دور است و دور[4] / نور یابد تا درآمیزد به نور
۷۱۱ چون شوی مقبول حق ای مرد کار / کردهٔ تو هست کرد کردگار
همچو قطره چون در آن دریا روی / بی‌دوی ای قطره یک دریا شوی
موج‌ها جوشد ز بحرت سوی اوج / بی‌شمار از نور باقی[5] فوج فوج

در بیان آنکه عظمت دریای قدرت حق تعالی[6] بی‌نهایت و بی‌کران است و کمترین قدرتش هستی این عالم[7] است؛ همچنانکه از علوم بی‌حد علم هجا. چون طالب ازین عالم رو بدان عالم نهد؛ عالم‌ها بیند که این عالم در آن عالم‌ها قطره‌ای حقیر باشد. این عالم جماد که همه صور و رنگ و بو است جهت اجسام است که مرکب روح است. ارواح را که سوارند بنگر که چه جهان[8]ها و روضه‌ها و گلزارها باشد بی‌چون. و چگونه در آن عالم باقی که اصل است و مخلّد و همه مقصودها آنجا حاصل و مزه‌های دیدار از جلوه کردگار بی‌فاصلی واصل یرزقون، فرحین عند ربهم میسر، و در تفسیر این آیت که **کل شیء هالک الا وجهه**[9]، و در معنی **زُیِّن للناس حب الشهوات**[10].

۷۱۴ شرح آن دریا نگنجد در بیان / قاصر آمد از بیان آن زبان
کمترین موج است از آن دریای جان / این خلایق وین زمین و آسمان

---

۱ - مج: عطاها
۲ - مج: منوّر
۳ - مروج: ج مرج: چمنزار، چراگاه
۴ - مج: دورست دور
۵ - مج: صافی
۶ - مج: «تعالی» ندارد
۷ - مج: جهان
۸ - مج: جان‌ها
۹ - ی ۸۸ س ۲۸ (قصص)
۱۰ - ی ۱۴ س ۳ (آل عمران)

موج‌های لامکانی دیگر است — آن ز لوح و عرش و کرسی برتر است

۷۱۷ هر یکی زان موج‌های بی‌کران — صد جهان پیدا کند در لامکان

چونکه گردی محو آن دریای نور — عاشق رویت شود ولدان و حور

بی‌نشان باشی روان در بی‌نشان — گونه گونه باشدت هر روزشان

۷۲۰ ظاهر و باطن تو باشی بی‌مثال — خودبخود قایم چو ذات ذوالجلال

شرح این را گر کنم من سالها — کی شود بر تو عیان آن حالها

پس شدن باید ز گفتن در گذر — کار را باش و چو مردان ره سپر

۷۲۳ چونکه کار از کار خیزد در جهان — پس برو بیکار منشین یک زمان

در طلب می باش از جان روز و شب — بر سر و رو رو چو جو در راه رب

غیر حق چون هالک اند و کل فنا — گیر حق را و رها کن غیر را

۷۲۶ **کل شی هالک**[1] آمد در کلام — که نماند جز خدا از خاص و عام

غیر یزدان کس نماند در وجود — نی زمین تیره نی چرخ کبود

جمله هستی نیست گردد جز خدا — غیر الاالله گردد جمله لا

۷۲۹ هر که اینجا در خدا بگریخت او — بافت تار عمر را در عشق هو

جز رضای حق نجست اینجا دگر — بهر حق کرد او فدا این جان و سر

آن چنان کس با خدا ماند مدام — جان او هالک نگردد والسلام

۷۳۲ مومنان را مرگ نبود نیک دان — **لایموتون** گفت اندر حقشان

همچنین فرمود در قرآن خدا — یرزقون احیا همه در پیش ما

آب جانی کاندران دریا رود — همچو دریا دایما باقی بود[2]

۷۳۵ لفظ هالک بهر رحمت گفت حق — تا ز حق‌گیری به هر دم نو سبق

تا که خو با او کنی در زندگی — تا شود با حق ترا پیوندگی

پیش از آن کاید اجل اشتاب کن — روی جان از دل بدان محراب کن

۷۳۸ ترک این اسباب دنیاوی بگو — فضل حق را بی‌سبب از جان بجو

با مسبب آر رو از جان و دل — سر برون کن زین جهان[3] آب و گل

مکر نفس شوم را مشنو دگر — تا ز مکر او نیفتی در سقر

۷۴۱ پیش از آن کو بکشدت او را بکش — سرسری منگر به وی می‌دار هش

هم به هش قانع مشو یاری بجو — بهر قهرش نصرت از باری بجو

۱- ی ۸۸ س ۲۸ (قصص) ۲- مج: عاقبت بینا بود ۳- مج: وجود

	بوک اگر بختت بود غالب شوی	و آنچنان مطلوب را طالب شوی
۷۴۴	وارهی از نفس خونخوار چو گرگ	تا شوی چون اولیا ذات بزرگ
	کو هزاران همچو تو بر باد داد	از چه‌ای ایمن ازین مایه فساد
	با دم خود عالمی را خورد و برد	نی بزرگ از مکر او رست و نه خرد
۷۴۷	زشت بود و خویش را خوبی نمود	آن گهان خود را به نادانان ستود
	زیّن للناس فرموده است حق	زشت‌ها را خوب بنموده است حق
	تا که هر زشتی ز دین گردد جدا	جمع زشتان را شود در نار جا
۷۵۰	جنس را با جنس پیوندی شود	تا که هر فرعی به اصل خود رود
	جنس آن چیز است از آن جویان شدست	فرع سوی اصل خود پویان شدست
	چون محک آمد یقین دنیای دون	هر که آن را طالب است از جان درون
۷۵۳	غیر دنیا می نخواهد جان او	جانب عقبی نبارد هیچ رو
	زین شود ظاهر که مردود است و دور[1]	هست از جنس شیاطین در فجور
	وانکه این دنیا ورا از ره نبرد	راه عقبی را ز جان و دل سپرد
۷۵۶	دایم اینجا جز رضای حق نجست	بود اندر بندگی پیوسته چست
	طاعت و ذکر خدا آئین شدش	همرهی با طالبان دین بدش
	این چنین کس را یقین دان در جهان	کز ازل بودست جنس صالحان
۷۵۹	گشت نقد و قلب ازین دنیا جدا	پس تو دنیا را محک دان ای فتی
	تا که زشتی‌ها شود ظاهر عیان	بهر تاکید بدان آن راز دان
	گفت با خلقان کنید از وی حذر	زانکه دنیا می‌برد سوی سقر
۷۶۲	آن عجوزه خویش را آراسته است	همچو خوبان روی را پیراسته است
	تا فریبد خلق را از سحر و مکر	با طریق لطف اگر زید است و بکر
	داد او قلب است و معکوس این بدان	می‌نماید سود و هست آن کل زیان
۷۶۵	گشت آلت بهر دونان دیو را	تا خورند از گفت او آن ریو را
	لیک بهر اولیا بر عکس آن	گشته رهبر هر دمی سوی جنان
	دیده[2] صانع را ز صنعش هر زمان	از مکان رفته روان در لامکان
۷۶۸	وانکه اندر صنع ماند و بسته شد	دایما از هجر و دوری خسته شد
	در پشیمانی بود مقرون به رنج	مانده مفلس از چنان شاهی و گنج

---

۱ - مج: است دور ۲ - مج: دین

	دشمن است و رهزن این دنیای دون	سوی نار است او شما را رهنمون
۷۷۱	آلت شیطان بود ذوق جهان	از جهان می‌باش پیوسته جهان
	پند من بشنو که تا یابی نجات	شو ز جان مشغول در ذکر و صلات
	امر من که خالقم آور بجا	چون دو پر داری ز خوف و از رجا
۷۷۴	با دو پر می‌پر به سوی جنتم	تا شوی مقبول و خاص حضرتم
	سوی من آی و مرو هین سوی او	تا شود کار بدت از من نکو
	کار تو چون زر شود از داد من	وارهی زین چاه و زین حبس زمن
۷۷۷	هر دو ره بنمودمت از رحمتم	در بخود بگشودمت از رحمتم
	تا کدامین را گزینی در جهان	گوهر پنهان از آن گردد عیان
	گر گزینی جان سراسر جان شوی	ورگزینی تن ز غم پیچان شوی
۷۸۰	زین روی اندر بهشت جاودان	زان بمانی در جحیم بی‌امان

در بیان آنکه حق تعالی کوشش و مجاهده را جهت آن نهاد تا بدان قدر قوّت[1] که ترا داده است تو بر خود بجنبی و از خوشیها[2] و آرزوهای نفس حذر کنی که نفس[3] از آن قوّت می‌گیرد. ترا خود هیچ دشمنی بدتر از نفس نیست. از نادانی چنین دشمنی را می‌پروری؛ به خیال آنکه دوست است. پیغامبر - **صلی الله علیه و سلم**[4] - می‌فرماید که: **اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک**، دشمن‌ترین دشمانت[5] این نفس است که در میان دو پهلو توست. و چون بنگری هستی ظاهرت خود نفس است پس او را بی‌مراد دار تا به مراد دل رسی. و در محاربه او معاونت[6] از حق خواه که بی معاونت حق او را نتوان هلاک کردن. معنی اعوذ و لاحول این است؛ که خواست شما نتیجه ندهد تا خدا نخواهد که: **وماتشاؤون الاان یشاءاله رب العالمین**[7]. زهی لطف و رحمت کردگار که کار را خود می‌کند و از تو منت‌دار می‌گردد.

چنانکه طفلی را پدر سنگ گران بر[8] دست نهد و دست خود را زیر[9] دست او گیرد و سنگ را بردارد و در آن[10] کار طفل را تحسین کند. همچنین حق[11] تعالی در کشتن نفس ما را معاونت می‌فرماید

---

۱ - مج: قوت و قدرت ۲ - مج: خواستها
۳ - مج: عبارت (حذر کنی که نفس) افتاده است ۴ - مج: علیه السلام
۵ - مج: دشمنان ۶ - مج: محاربه‌ای معاونت
۷ - مج: «رب العالمین» را ندارد، ی ۲۹ س ۸۱ (تکویر) ۸ - مج: به
۹ - مج: بر ۱۰ - مج: «و در آن» افتاده است
۱۱ - مج: «حق» افتاده است

و نفس را او می‌کشد و از ما منت می‌گیرد و در جزا بهشت می‌بخشد. این لطف و رحمت در بیان و بنان نگنجد[1]. پس خنک جانی که در خیرات و طاعاتْ حق معین او باشد.

نفس را افسون‌های بی حد است — مکر و سحرش را چه گویم بی‌عداست
گوید او من مشفقم چون مادران — نیکخواه جملگانم بی‌گمان
۷۸۳ چرب و شیرین خوش خورید از دست من — تا قوی گردید و فربه در زمن
مهتری جویید و مال افزون کنید — رنج و خواری را ز خود بیرون کنید
جامه‌ها پوشید دیبا جمله‌تان — تا مِه و سرور شوید اندرجهان
۷۸۶ از برای جمله میخواهم من این — مهربانم بر همه بی‌شک یقین
ترک این نقصان احوال شماست — وای بر شخصی کزین نعمت جداست
با چنین افسون‌ها از ره برد — غیر بی‌دین ریو[2] او را کی خورد[3]
۷۸۹ وعده حق هر که را باشد گزین — او بود راسخ قوی در راه دین
نی[4] خدا فرموده است اندرکلام — تارک دنیا برد از ما مرام
هر که این لذات دون را ترک کرد — در بهشت جاودان صد برگ کرد
۷۹۲ هر که مال خود دهد از بهر ما — در قیامت گردد او از اغنیا
وانکه جوع و صبر و تقوی را گزید — برد جنت خوان دایم را سزید
وانکه میری ترک کرد از بهر ما — گردد اندرحشر شاه و پیشوا
۷۹۵ وعده حق[5] بیشت آید[6] پیش از آن — وعده‌های نفس را بر عکس دان
جمله باشد بی‌گمان قلب و دروغ — مکر او اندازدت در گنده دوغ
در پناه حق گریز از دست او — تا بدان یابی خلاص از شست او
۷۹۸ نفس را کامش مده بی کام‌دار — سرکش است او زیر پایش رام‌دار
تا نمیرد زو دمی ایمن مباش — بُر سرش را از تنش ای خواجه تاش
نفس را چون سر بری سرور شوی — در بهشت جاودانی در شوی
۸۰۱ این بعون حق شود نی خود بخود — در خدا بگریز اگر داری خرد
بر نیابی با وی ار صد تو شوی — گرچه کوهی زفت ازو چون مو شوی
چونکه فضل ایزدت ناصر شود — عقل تو در قتل او قادر شود
۸۰۴ قهر حق مقهور گرداند ورا — وز سر تو دور گرداند ورا

---

۱ - مج: نمی‌گنجد ۲ - ریو: حیله، مکر، فریب ۳ - مج: خرد
۴ - مج: که ۵ - مج: حق گیر پیشت ۶ - مج: این

حق کند آن را و گوید از کرم ⁂ چون چنین کردی درآ اندر ارم
بی‌شمارت زین[1] نسق تحسین کند ⁂ تا از آن تحسین ترا خودبین کند
۸۰۷ بعد تحسین گویدت ای مرد کار ⁂ نفس را کشتی ورستی از عثار[2]
در عوض من بدهمت عمر ابد ⁂ با دو صدگون نعمت بی‌عد و حد[3]
پوششت در خلد استبرق[4] شود ⁂ قصرها و چار جو ملکت شود
۸۱۰ این چه لطف است و کرم ای ذوالعطا ⁂ کرده خود را همی گیری[5] ز ما
همچنانکه طفل را گوید پدر ⁂ گیر این سنگ گران بالا ببر
طفل چون گیرد به دست آن سنگ را ⁂ پس پدر پیش آورد فرهنگ را
۸۱۳ دست خود بنهد به زیر دست او ⁂ سنگ را بردارد او بالا نکو
شاد گردد کودک و پندارد این ⁂ کان ازو آمد نبد والد معین
همچنین می‌دان که حق با بندگان ⁂ می‌کند این لطف و رحمت جاودان
۸۱۶ تا ز خود دانند آن احوال را ⁂ زو بجویند اجر آن اعمال را
تا بگویند آمد از ما کارها ⁂ از نماز و روزه و اقرارها
اجر ده ما را عوض اندر جنان ⁂ ای خدای بی‌نظیر رازدان[6]
۸۱۹ حق بگوید هرچه دادم وعده‌تان ⁂ جمله را بدهم بل افزایم بر آن
چونکه کردید آنچه گفتم بی‌فتور ⁂ نک برید اندرجنان ولدان و حور
ای عجب این جود را حدی بود ⁂ عقل کل در جود او حیران شود
۸۲۲ باز ازین برتر نماید حق کرم ⁂ عاصیان را هم برد اندر ارم
مجرمان را بی‌عمل بخشد جزا ⁂ ناسزایان را دهد دولت سزا
این کند با بنده لیکن نادرا ⁂ تکیه بر نادر مکن طاعت فزا
۸۲۵ گفت ان الله یغفر در نبی ⁂ جملهٔ آثام را روز جزا
رحمت من بر غضب چون سابق است ⁂ نیک و بد آخر به لطفم لاحق است
بلکه قهر از لطف و مهرست این بدان ⁂ تا شوی پاک از گناه و جنس آن
۸۲۸ جامه را شویند تا چرکش رود ⁂ تا ز کوب و مالش آن طاهر شود
پاک گردد جامه از اوساخ بد ⁂ چونکه کوبندش قوی زیر لگد
نی پدر هم می‌زند فرزند را ⁂ تا مودب باشد از جرم و خطا

---

۱ - مج: این   ۲ - عثار: لغزیدن، لغزش   ۳ - مج: بی‌حد و عد
۴ - استبرق: دیبا، پارچه زری   ۵ - مج: گیرد   ۶ - مج: بی‌نظیر و رازدان

۸۳۱ آن زدن از مهر باشد نیک دان / تا شود پاک از بدی‌های جهان
هیچ بچه دیگری را او زند / بشنو این را فهم کن ای با خرد
همچنین قهر خدا بر بندگان / باشد از مهر و محبت نیک دان
۸۳۴ چون صفت‌های خدا بی منتهاست / اندرآن حیرت طریق اولیاست
حیرت آمد علم آن بی[1] آگهی / چون شوی حیران رهی از بی‌رهی
کم شود هر کس که بیند آن لقا / در فنا او را رسد عمر بقا
۸۳۷ حیرت اندر حیرت است آنجا فنون / عقل کل را فخر باشد زان جنون
گفت زدنی حیرةً شاه رسل / آنکه بود او قطب و هادی سبل
جستن حیرت به معنی قربت است / زانکه حیرانی نکوتر رتبت است
۸۴۰ حیرتی نی کان ز حق دورت کند / بل چنان حیرت که کل نورت کند
هر کسی حیران چیزی گشته است / حیرت عاشق به حق آغشته است
آن چنان حیرت ز حیرت‌ها جداست / آن نصیب انبیاء و اولیاست
۸۴۳ چونکه آن لیس کمثله رو نمود / عقل و علم و هوش طالب را ربود
پر شد از وی همچو کوزه ز آب صاف / پیش صافش سرنه و کم کن مصاف
کو بهانه است و درو جز دوست نیست / در تنش منگر که تن جز پوست نیست
۸۴۶ درگذر از تن که تا در جان رسی / وز ره جان زود در جانان رسی
نقش بگذار و ببین نقاش را / فرش بگذار و گزین فراش را
فرش و[2] عرش و هرچه آید در نظر / هست یک ذره ز صنع دادگر
۸۴۹ زین گذر کن خالق آن را ببین / چون همه صنع است بی‌چون را گزین
نی که برف و یخ ز تاب آفتاب / می‌گدازد می‌شود در جوی آب
بود اول آب گشت آخر جماد / چونکه گرما رفت سرما رو نهاد
۸۵۲ باز چون گرمی رسید[3] از آفتاب / یخ‌گدازان شد ز تاب و گشت آب

در بیان آنکه اول این عالم از تحت و فوق و تمامت آفرینش در علم حق معنی بود. چون آن معنی به قدرت مصوّر شد آن آب قدرت که بی‌چون بود اینجا چون و[4] منجمد شد. از اینرو عالم را جماد می‌خوانند؛ همچون آبی که از گرمسیر به سردسیر می‌رود یخ می‌گیرد و چون آفتاب بر آن یخ می‌تابد باز

---

۱ - مج: نی، نسخه اساس «بی» ضبط شده است بدون نقطه.
۲ - مج: «و» ندارد
۳ - مج: رسد
۴ - مج: «و» ندارد

آب روان می‌شود. همچنان این صورت جهان آب و گل که معنی بود منجمد[1] شده است آخر کار که آفتاب معنی برو تابد بگدازد و آب شود.

و در تقریر آنکه روح‌هایی که در معنی به مثابت مس و نقره و زر بودند چون بگدازند هر یکی به مقام خود روند که: **کل شي يرجع الی اصله**، پس سعید از شکم مادر سعید آمد و شقی شقی؛ که: **السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه**، و چنانکه خواجه سنایی - **رحمة‌الله علیه** - می‌فرماید که:

ز آتش دان خَواست را همیشه هستی و مستی[2] ز دوزخ دان نهادت را همیشه مبدا منشا[3]
پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی[4] بس عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

همچنان این صورت چرخ و زمین گشت در هجران حق جامد چنین
کرد آنرا بعد چون سرما جماد زانکه از معنی به صورت اوفتاد
۸۵۵ باز معنی چون نماید بی‌حجاب کل جمادات صور گردند آب
این نماند باز جمله آن شوند هر یکی سوی مقام خود روند
هر کسی را بود آنجا معدنی داشت هرجایی دگرگون موطنی
۸۵۸ یک چو مس بد یک چو نقره یک چو زر یک ز خیر محض و یک از عین شر
یک ز دین و عدل و یک از ظلم و کفر یک ز لطف و شکر و یک از قهر نکر
باز هر یک سوی کان خود روند فرع‌ها با اصل‌ها راجع شوند
۸۶۱ **السعید من سعد فی بطن الام** مصطفی فرمود بشنو **لاتلم**
وان شقی راهم شقاوت مادری است نیست زاینجا عاریه بلک آن سری است
شاخ دوزخ جانب دوزخ رود شاخ جنت هم به جنت در شود
۸۶۴ زانکه هر فرعی به اصل خود دود چون شعاع خور که شب با خور رود
هرچه جویانی بدان کانی یقین بی‌گمان از آسمان و از زمین
گر به اعلی مایلی رحمانیی ور به ادنی مایلی شیطانیی
۸۶۷ زانکه بر[5] ادنی دنی مایل بود عالی از اعلی یقین قایل بود
شرح این نکته نغول است ای پسر بگذر از خود تا بری کاری به سر
حاصل این دان هستی اندرنیستی است هرکه از خود نیست شد جاوید زیست
۸۷۰ چون شوی شادان شود غم‌ها فنا پس بقا را در فنا بین دایما

---

۱ - مج: و منجمد ۲ - مج: مستی هستی ۳ - مج: منشا مبدا
۴ - مج: برآیی ۵ - مج: در

چون شوی دانا نماند هیچ جهل   بر تو گردد مشکلات صعب سهل
چون چراغ آید شود ظلمت فنا   چون رسد صحت[1] رود از تن عنا[2]
۸۷۳ این چنین فانی شدن خود زندگی است   در جهان جاودان پایندگی است
از فنا مگریز اگر داری خرد   تا فنا از جمله غم‌هایت خرد
حسْ چون مس را سراسر زر کند   نور خورشید از ظلامت سر کند
۸۷۶ چون خورد آن نور ظلمت را تمام   رو نماید آفتابش بی‌غمام
بعد از آن پر نور گردی سر به سر   سوی بی‌سویی کنی دایم سفر
بینی اندر خود جهان روح را   عیسی و موسی و شیث و نوح را
۸۷۹ انبیا را جمله بینی بی حجاب   بی‌خطایی پا نهی اندرصواب
مرگ را نبود در آن صحرا گذر   امن یابی اندرآنجا بی‌خطر
بهر این دولت بکوش و جوش کن   باده باقی ز ساقی نوش کن
۸۸۲ از شرابی خور که باشد بی‌خمار   از دل و از جان به جانان جان سپار
ترک این جان گوی تا آن جان بری   بهر آن جان رو ازین جان شو بری
زانکه این جان عاقبت خود مردنی است   چند روز از وی حیات هر دنی[3] است
۸۸۵ از تو چون خواهند بردن برده‌گیر   چونکه خواهد مردن او را مرده گیر
دون بده عالی ستان اندرجزا   نقدگیر و قلب بگذار[4] ای دغا[5]
خر فدا کن تا رسد عیسی عوض   بگذر از قارون ببر موسی عوض
۸۸۸ تن مپرور تا سراسر جان شوی   این رها کن تا به کلی آن شوی

در بیان آنکه ظلمها و ستم‌ها بر خود تو می‌کنی چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید که: **و ما ظلمنا هم ولکن کانوا[6] انفسهم یظلمون**[7]. حق تعالی بهشت آفرید و راه آنرا به تو نمود و ترا پای و توانایی آن راه رفتن داد و دوزخ آفرید و راه آنرا نیز نمود و هم پای و توانایی رفتن داد. پس اگر ظلم کردی بر خود تو کردی. مثال تو چنان باشد که یکی در زندانی بود به قفل؛ و مفتاحش[8] در دست او؛ در[9] را نگشاید. یا چنانکه یکی پهلوی جوی آب شیرین نشسته؛ قادر باشد که از آن آب خورد و از تشنگی می‌سوزد و فریاد می‌کند.

---

۱ - مج: صحبت   ۲ - عنا: مشقت، سختی، تعب   ۳ - مج: حیات مردنیست
۴ - مج: بگذاری   ۵ - دغا: نادرست، دغل   ۶ - مج: ولکن ظلمو انفسهم
۷ - ی ۱۱۸ س ۱۶ (نحل)   ۸ - مج: کلیدش   ۹ - مج: و در

چون کلید حبس با توست ای جهول / از چه ای محبوس و پرتاسه[1] و ملول
هین مکن بر خود ستم ای بدنهاد / چون کلید حبس را حق با تو داد
۸۹۱ باز کن در را و شو آزاد و خوش / رو برون زین حبس چار و پنج و شش
چون کژی و راستی در دست توست / هل کژی را راستی گیر از نخست
هرچه آید بر تو از تست ای پسر / راست رو ره[2] تا بری کاری به سر
۸۹۴ جوی آب صاف پهلویت روان / تو نشسته تشنه و پر اندهان
آب خور خود را مسوز از تشنگی / درگذر از ابلهی و بدرگی
هم بزین[3] معنی ز مولانا شنو / نکته‌های نادر، ای راهرو
۸۹۷ خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندراست / وانگهی مفتاح زندانش به دست
۹۰۰ پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه و پشت[4] دار
نور پنهان است و جست و جو گواه / از گزافه دل نمی‌جوید پناه
۹۰۳ گر نبودی حبس دنیا را مناص[5] / نی بُدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است / یافتش رهن گزافه جستن است
۹۰۶ چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب‌جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستری[6] است
۹۰۹ بی‌مقر گاهی نباشد خود قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
چونکه دانستی مقرگاهیت هست / بی‌چپ و بی‌راست و بی‌بالا و پست
جز به طاعت اندر آن نتوان رسید / هر که دشواری گزید آسان رسید
۹۱۲ راستی کن پامنه اندرکژی / از چه روسوی کژی خوش می‌غژی[7]
فخر می‌بینی ز غفلت عار را / سهل می‌گیری ره دشوار را

---

۱ - تاسه: اندوه، ملال
۲ - مج: ره رو
۳ - مج: برین
۴ - مج: پست
۵ - مناص: ملجاء پناه، گریزگاه
۶ - مج: بهتر، که غلط است
۷ - غژیدن: خزیدن

از ضلالت ای مغفل خویش را / باز خر درياب نوش و نيش را
۹۱۵ ترک بی‌راهی کن و در ره درا / تا رهی از حبس جهل و از عمی
نی ز کار بد پشیمان می‌شوی / زان پشیمانی پریشان می‌شوی
راستی کن شاد شو بگذر ز غم / از چه بر خود می‌کنی چندین ستم
۹۱۸ نیست از طاعت پشیمان هیچکس / زانکه طاعت جملگی سودست بس[1]
فاسق و ظالم پشیمانی خورند / کاندران غیر زیان می‌ننگرند
قدرتت داده است حق بر هر دوان / تا که آید از تو این در دو[2] جهان
۹۲۱ بگذر از حجت به ریش خود مخند / کارکن ره رو ز حجت لب ببند
گیر راه راست وین کژ را بمان / هر چه جز حقست بگذار ای جوان
غیر حق چون رفت حق ماند یقین / بی‌حجابی بعد از آن حق را ببین

در بیان آنکه سیر واصل در وصال و در شناخت خداست، دم به دم قدرتی نو و عالمی نو خدا به وی می‌نماید. آن نمودار و آن شناخت و آن عجایب‌ها دیدن پایان ندارد. ابدالابد در دیدار خدا قدرت‌های نو نو[3] می‌بینند که اولین به آخرین نمی‌ماند الی مالا نهایه، و آن حالت به بیان معلوم نشود مگر بدان برسی که: مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَعْرِفْ، تا نچشی ندانی.

۹۲۴ هستی تو مانع دیدار بود / پرده وصل چنان دلدار بود
چون شوی واصل به دیدار[4] خدا / سیر دیگر رو نماید مر ترا
زانکه اندر وصل سیری دیگر است / در چنان پرواز طیری دیگر است
۹۲۷ در جهان وصل سیر اینسان بود / هر که فهم این کند انسان بود
بی‌منی و بی توی هر دم دران / صد جهان بینی مخلد بی‌کران
سیر در عین حق آمد آن سفر / نی ملک گنجد در آن ره نی بشر
۹۳۰ نیست لی ولک در آنجا نی عدد / از دوی و از سوی پاک است او احد
نی که این لی و معیت دو بود / از دو بگذر تا که مشکل حل شود
خاک را چون افکنی در جوی آب / می‌نماید خاکیش برروی آب
۹۳۳ واصل است اما هنوز او هست خام / ماند ازو رنگی نشد فانی تمام
لیک چون در آب گردد ناپدید / بعد از آن باشد تمام از اهل دید

---

۱ - مج: وبس
۲ - مج: دو در
۳ - مج: قدرت‌ها نو نو
۴ - مج: چون شوی از جان و دل محو

شرح این معنی بلند است و نغول   چون نداری فهم این گردی ملول
۹۳۶ نیست شو کلی و بگذر از خودی   تا رهی از حبس نیکی و بدی
تا ثنا و حمد خود گوید خدا   بی‌شریکی خود بخود ای کدخدا
هم سنایی داد ازین معنی نشان   گر ترا گوشی است بشنو این بیان
۹۳۹ تو ممان و شو فنا در عشق یار   تا بگوید حمد خود را کردگار
خود به خود گوید ثنای خود خدا   هست من باقی است و غیر من فنا
هر دم از امرم شود نو نو جهان   بی‌جهان خاک، پاک و جاودان
۹۴۲ سیر مردان در چنان عالم بود   هر دم ایشان را ز نو وصلی شود
تا ابد مانند در عشرت مقیم   با خدا بی پردهٔ یار و ندیم
در چنان سیران عدد نبود بدان   از عدد بگذر سوی بی‌سو بران
۹۴۵ شرح این از شمس تبریزی شنو   تا بیابی بی‌تنی صد جان نو
این چنین ره را گشاید خاص او   زانکه مثلش نیست رهبر سوی هو
هوهوها هست آن هوی عظیم   هر کسی را داد هویی آن کریم
۹۴۸ این همه هوهای خلقان صنع اوست   هوی او مغزست و باقی جمله پوست
نی چنین صنعی که گردد آن فنا   صنع باقی‌ای ز انوار خدا
صنع‌ها دارد برون از دو جهان   کان بود دایم ز انوارش روان
۹۵۱ منبع آن نور جان اولیاست   منظر[1] حق خود جنان اولیاست
هر خوشی که می‌رسد در جانشان   چون سلامی دان از آن معشوق جان
سر این عالی است زین کی بو برد   مرغ خانه سوی عنقا کی پرد
۹۵۴ هر کرا عقلی است[2] رمزی بس بود   حاجت بسیار گفتن کی شود
سوی خاصانیم ما از حق رسول   تا اصیلی را بگوئیم از اصول
این اصول دین اللهی بود   نی اصول دین هر واهی بود
۹۵۷ زین اصول از[3] اصل داری بر خوری   سوی قاف قرب چون عنقا پری
نی چو عنقایی که گنجد در جهان   با چو قافی کان بود اندرمکان
قاف و عنقا زان یم آمد قطره‌ای   پیش آن خورشید عالم ذره‌ای
۹۶۰ بلکه نبود پیش آن خور ذره این   ذرهٔ آن خور بود خورشید دین
کی تواند ذره بودن این جهان   پیش خورشیدی که لاشرقی است آن

---

۱ - مج: مظهر   ۲ - مج: عقل است   ۳ - مج: ار

ذره ای کان سو پرد صد خور ازو | هر دمی پیدا کند الطاف هو

۹۶۳ این خور آنجا از سها[1] کمتر بود | بل بر آن نور این ابتر بود

خوار باشد پیش آن خور آفتاب | گر ز مایی سر از این تابش متاب

تا ز تاب ما بری نوری عجب | کان نتابیده است از ترک و عرب

۹۶۶ تا روان گردی سوی ما چون روان | بی‌سر و بی‌پا در آن صحرا دوان

کاندران صحرا نه پا گنجد نه سر | واندران خانه نه سقف است و نه در

نور باقی منبع آب حیات | آن حیاتی کاندرو نبود ممات

۹۶۹ مات در شطرنج تن زان شه رسد | اندرین نطع جهان بر نیک و بد

لیک آن حی را حیات بی‌حد است | این حیات و این ممات آنجا سد است

چونکه جفت این حیات آمد ممات | جوی آن حی را که شد جفتش حیات

۹۷۲ آن ولی باشد که جفت او شود | زندگی جان او از هو بود

زنده باشد از خدا نه از جسم و جان | زانکه شد جفت حیات جاودان

جفتئی نه که دو باشد در وفاق[2] | بل دوی از وی شود یکتا و طاق

۹۷۵ از جهات[3] اندرحیات است او روان | سرمد و باقی مخلد در جنان

گر بدین سِر ره بری بس ره بُری[4] | باده باقی از آن ساقی خوری

جزو جانت کل شود بی‌هست خود | دایم از خوبی خود سرمست خود

۹۷۸ کل یوم هو فی شان[5] سیر تو | گردد و نبود وجودی غیر تو

عاشق و معشوق و عشقت یک شود | این عدد در حرف و در اسما بود

بی‌چهار و پنج و شش واحد شوی | خودبخود جوینده و واجد شوی

۹۸۱ این سخن هادی است سوی مهتدی | یک شود زین مقتدا و مقتدی

زانکه فعل هر دو یک آمد به ساز | چون رکوع و چون سجود اندرنماز

پس مرید راست باشد عین شیخ | زانکه زین او بود از زین شیخ

۹۸۴ چون می‌نابی که باشد در دو خم | هر دو را یک دان مشو زین نکته گم

گر ازین سِر گم نگردی سَر شوی | بر مهان و بر سران سرور شوی

ور تو گم گردی ازین سر دم شوی | کی درون چشم سر مردم شوی

۹۸۷ مردم چشم است بینا در جهان | کی بود دُم را نظر بر این و آن

---

۱ - سها: ستاره‌ای کم نور در دب اصغر

۲ - مج: وثاق

۳ - مج: حیات

۴ - پس رهبری

۵ - ی ۲۹ س ۵۵ (الرحمن)

کار سر باشد نظر نی کار دم　　مست کی گردد کسی بی می ز خم
هیچ از خمّ تهی کس می‌برد　　یا[1] خود از کاسه تهی آشی خورد
۹۹۰ کاسه و صحن ملّوث[2] کان تهی است　　جز مگس را زان خورش کی فربهی است
قوت او را باشد آن مقدار بس　　چی تهی چی پر به پیش خرمگس
معدهٔ او راست کافی آن قدر　　کی برد از نعمت بی‌حدّ بر
۹۹۳ کاسه‌های[3] پر برای آدمی است　　لوت و نعمتها غذای آدمی است
نعمتی کان نعمت از نقمت بری است　　نیست زین عالم ز خوان آن سری است
قوت خاصان است دائم آن نعم　　زان که بد آلودگی[4] پاک از قدم
۹۹۶ چشم جانشان را مدام از حسن رب　　هست نادر خوردنی بی‌کام و لب
غیر دیده حسن حق[5] را کی خورد　　غیر دیده کی از آن روضه چرد
دیده حاصل کن که تا بینی عیان　　حسن حق را در مکان و لامکان
۹۹۹ زانکه گر بی‌دیده بوسینا شوی　　در فنون علم مستثنا شوی
ره نیابی در سرای کبریا　　دید او را دیده باید[6] ای کیا
دیده عشق است از خدا رو عشق جو　　در طلب می‌پوی دایم کو به کو
۱۰۰۲ تا ببینی بی‌حجابی دوست را　　مغز گردی چون گدازی پوست را

در بیان آنکه حق تعالی پیش واصلان تمامت صنع‌های خود را از زمین و آسمان همه را یک یک خراب می‌کند و باز از نو می‌سازد تا کیفیت قدرت حق را ببینند عیان[7]. و همچنانکه خدا ساخت و می‌داند که چون ساخت؛ ایشان نیز بدانند و عین علم حق علم ایشان شود. دوی از میانه برخیزد و یگانگی تمام رو نماید. معنی عالم وحدت این باشد.

هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو　　زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

جمله اشیای جهان بر تو عیان　　گردد و پنهان نماند هیچ آن
حل شود از تو نکات و مشکلات　　سهل گردد صعب‌های معضلات
۱۰۰ چیست عرش و کرسی و لوح و قلم　　جمله را بر فرش بینی بی‌رقم

---

۱ - مج: با　　۲ - مج: کاسمانها　　۳ - مج: کاسمانها
۴ - مج: بد ز آلودگی　　۵ - مج: خود　　۶ - مج: یابد
۷ - مج: قدرت را عیان ببینند

بی‌حجابی جمله اسرار خدا / در درونت سر کنند ای کدخدا
تا عیان بینی که چون ایجاد کرد / هر دو عالم را چه سان بنیاد کرد
۱۰ پیش تو سازد ز نو هرچیز را / تا ببینی آشکارا بی‌غطا
تا دوی خیزد شود یارت احد / واندران وحدت بمانی تا ابد
کاندران وحدت مقامات است بس / در نهایاتش کجا پی برد کس
۱۰ بحر وحدت بی‌حداست و بیکران / هست غواصی در آن یم جاودان
در چنان رفتن نگیرد جان قرار / وصل باشد دایمش بی‌انتظار
بی[1] بری یابد درو دایم کنار / بی[2] لبان هم بوس‌های بی‌کنار
۱۰ بی‌دهان در وی خورد صدگون خورش / اندر افزایش بود بی‌پرورش
کی شود آن حال معلومت ز قال / تا نگردی محو حسن ذوالجلال

در بیان آنکه هر هستی که آدمی را حاصل شد از نیستی شد؛ اول خاک بود، خاک نیست شد، گیاه گشت. اگر در خاکی بماندی گیاه نشدی باز [اگر] گندم و میوه‌ها در معده هضم نشدندی، جان و قوت و شهوت نگشتی. باز منی در رحم اگر نیست نگشتی آدمی نشدی. همچنین از هر نیستی هستیئی به از اولینه حاصل کرد. در شکم خون می‌خورد چون برون آمد شیرخواره شد؛ و چون از شیر برید آکل طعام‌های گوناگون شد. و هرچه یافت آدمی، از مقامات و درجات، از نیستی یافت؛ پس چرا از نیستی می‌رمد[3] و می‌گریزد[4]. اولیا که این را فهم کردند از خودی نیست گشتند آن دمی شدند.

مقصود ز عالم آدم آمد / مقصود ز آدم آن دم آمد[5]
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان / زانکه درین بیع و شرا این ندهی آن نبری[6]

خود شب و روز هستی را از نیستی می‌طلبی در مکسب و زراعت و تمامت کارها ظاهراً و باطناً. ظاهراً[7] رزقی که در دست نیست متوقعی که از نیست برسد. و باطناً هر علمی و مشکلاتی که[8] حل نکرده‌ای و نمی‌دانی؛ چشمداشت می‌کنی که از عالم[9] نیستی حل شود و معلوم گردد. پس نیک می‌دانی که کار نیستی دارد و دم به دم همت و نظرت سوی نیستی است که همه مقصودهات از نیستی برسد و تا این غایت هرچه رسیده است اولاً و آخراً از نیستی رسیده است. عجب چشم‌بندی است که از نیستی چنین می‌ترسی و می‌گریزی. اکنون مترس و نیست شو؛ تا به کام دل برسی. و اجلت به ناکام نیست

---

۱ - مج: نی
۲ - مج: نی
۳ - مج: رمند
۴ - مج: گریزند
۵ - بیت از حدیقه سنایی است.
۶ - کلیات شمس ب ۲۵۹۲۹
۷ - مج: و ظاهراً
۸ - مج: «که» ندارد
۹ - مج: حکم

نگرداند و از عطاهایی که از نیست خواهد رسیدن محرومی نمانی[1]. و از جنس ایشان باشی که:

فانی ز خود و به دوست باقی — این طرفه که نیستند و هستند[2]

و در تقریر آنکه تن به جان زنده است و اعضا و اجزا همه قایم به وی، هر عضوی را خلعتی از یک جان لایق او چشم را بینایی و گوش را شنوایی و دست را گیرایی و پا را پویایی. شرح این دراز است همه به یک جان زنده‌اند و هر یکی را مرتبه‌ای که به یکدیگر نمی‌مانند.

تا ازین هستی نگردی نیست تو — کی بری زان هستی بی‌رنگ بو[3]

۱۰۱۷ دانه تا فانی نشد زیرزمین — کی درختی گشت پر بار و گزین

تا نگشت اندررحم نطفه فنا — کی شد آن نطفه نگار دلربا

سنگ سرمه تا نشد محو بصر — کی شد اندر چشم‌ها نور نظر

۱۰۲۰ تا که در معده نگردد هضم نان — کی شود آن زندگی و عقل و جان

چونکه هستی‌ها همه از نیستی است — پس ترا از نیستی نفرت ز چیست

تاکنون این هست تو از نیست زاد — چون بدین غایت رسیدی ای جواد

۱۰۲۳ نیست شو زین هست باز از عشق هو — تا که گردد هستی‌ات مبدل ازو

اصل خود اینست و آنها جمله فرع — این بود همچون درودن آن چو زرع

آن همه ره بود این چون منزل است — آن همه تحصیل و این چون حاصل است

۱۰۲۶ زان عروج اینجا رسیدی ای فتی — بار دیگر نیست شو زین هست تا

اندران هستی آخر پا نهی — بعد از آن از خوف مردن وارهی

همچنانکه گفت مولانای ما — آن شه شاهان دین بحر صفا

۱۰۲۹ گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدم‌ها را ببینی جمله هست — هست‌ها را بنگری محسوس پست

ای ببین باری که هرکش[4] عقل هست — روز و شب در جست و جوی نیستست

۱۰۳۲ در گدایی طالب جودی که نیست؟ — بر دکان‌ها طالب سودی که نیست؟

در مزارع طالب دخلی که نیست؟ — در مغارس[5] طالب نخلی که نیست؟

در مدارس طالب علمی که نیست؟ — در صوامع طالب حلمی که نیست؟

۱۰۳۵ هست‌ها را سوی پس افکنده‌اند — نیست‌ها را طالبند و بنده‌اند

---

۱ - مج: محروم بمانی
۲ - بیت از حدیقه‌الحقیقه است.
۳ - مج: و بو
۴ - مج: کس
۵ - مغارس: جِ مغرس: جای درخت نشاندن

زانکه کان و مخزن صنع خدا ‌ ‌ ‌ نیست غیر نیستی ای کدخدا

جسته بنا موضعی ناساخته ‌ ‌ ‌ واندرو دیوار و سقف افراخته

۱۰۳۸ جسته سقا کوزه‌ای کش آب نیست ‌ ‌ ‌ وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان ‌ ‌ ‌ از عدم آنکه گریزان جمله‌شان

چون انیس جان تو آن نیستی است ‌ ‌ ‌ از فنا و نیست این پرهیز چیست

۱۰۴۱ چون امید از لاست پس پرهیز چیست ‌ ‌ ‌ با انیس طبع خود استیز چیست

نیستی را گر نه‌ای مونس پسر ‌ ‌ ‌ در کمین آن چرایی منتظر

ز آنچه داری جمله دل برکنده‌ای ‌ ‌ ‌ شست دل در بحر لا افکنده‌ای

۱۰۴۴ پس گریزت چیست زین بحر مراد ‌ ‌ ‌ کو به شستت[1] صد هزاران صید داد

از چه نام برگ[2] را کردی تو مرگ ‌ ‌ ‌ جادوی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش ‌ ‌ ‌ تا که جان را در چه آمد رغبتش

۱۰۴۷ در خیال او ز مکر کردکار ‌ ‌ ‌ جمله صحرا فوق چه گرگ است و مار

لاجرم چه را پناهی ساخته است[3] ‌ ‌ ‌ تا که مرگ او را به چاه انداخته است[4]

زین چه هستی چو جستی مردوار ‌ ‌ ‌ بر براق نیستی گردی سوار

۱۰۵۰ زندگی در زندگی بینی ابد ‌ ‌ ‌ بی‌حجابت روی بنماید احد

یافت خود را هر که در وی گشت گم ‌ ‌ ‌ ماند زنده هر که در حی گشت گم

یافتن آن گم شدن دان ای همام ‌ ‌ ‌ چونکه گم گردی شود کارت تمام

۱۰۵۳ خوب رویی چون ببینی در گذر ‌ ‌ ‌ می‌شوی آن دم ز لذت بی‌خبر

می‌شوی بی‌خود ز خمر حسن او ‌ ‌ ‌ گم همی گردی درو ای نیک‌خو

گم شدن را یافت دان بیدار شو ‌ ‌ ‌ از خودی خویشتن بیزار شو

۱۰۵۶ چون فنا گردد خودی گردد بقا ‌ ‌ ‌ غیر حق چون رفت ماندیک خدا

بی‌خودی اویی بدان این را یقین ‌ ‌ ‌ کفر تو چون رفت گردی نور دین

چون نمانی حق بماند فرد بس ‌ ‌ ‌ جنبشت از حق بود در هر نفس

۱۰۵۹ بی‌خودی مردن بود اندرطریق ‌ ‌ ‌ نیک دان اینرا که تا گردی مفیق

گرچه اکنون قطره‌ای دریا شوی ‌ ‌ ‌ ورچه کوری از خدا بینا شوی

بی‌دوی گردی یکی نوری عجب ‌ ‌ ‌ زنده و باقی شوی قایم به رب

---

۱ - مج: شست ‌ ‌ ۲ - مج: نامی ‌ ‌ ۳ - مج: «است» ندارد

۴ - مج: «است» ندارد

۱۰۶۲ کرد تو کردار حق باشد یقین — حمد تو گوید همیشه کفر و دین
این جهان و آن جهان در حکم تو — زنده از نورت بود سفل و علو
زان نگویم آنچنانکه هست من — تا نیفتد فتنه در اهل زمن
۱۰۶۵ لقمه بازان نگنجد بی‌گمان — در دهان و حلق صعوه[۱] نیک‌دان
گر دهی در حال حلقش بر درد — کی دهد آن را به وی اهل خرد
سر خاصان را چه گویم با عوام — چون پرد بر اوج مرغ بسته دام
۱۰۶۸ کی چو رستم حمله آرد پیر زال — کی بود محجوب حق را حال و قال[۲]
قال و حال آن شاه را باشد فحسب — کی رسد آن سر به کس از جهد و کسب
علم مردان خود عطایی بوده است — بر ملایک زانشان افزوده است
۱۰۷۱ ساجد آدم شده جمله ملک — گرچه هر یک بود پران بر فلک
زنده و پر نور جمله گرد عرش — پاک از آثام[۳] و از ظلمات فرش
با چنین رتبت شد آدم شاهشان — وصل آدم بد ز جان دلخواهشان
۱۰۷۴ از سجود آدم افزون‌تر شدند — جملگان بر عَرش بالا بر شدند
علم نو حاصل شد از تدریس او — گشته انور جمله از تقدیس او
در دل آدم خدا بوده مقیم — از محبت گشته آدم را ندیم
۱۰۷۷ هر دو یک گشته ز فرط امتزاج — همچو آب و باده در ظرف زجاج
در نمکسارش شده کلی نمک — یک شده رفته ازیشان لی و لک
شرح آن وحدت نیاید در زبان — پس ببندم از بیانش من دهان
۱۰۸۰ چون ره مردان سپردی با سزا — آن سزا را وصل حق باشد جزا
جان چون قطره چو شد در بحر هو — گشت قطره بحر بی‌جسم و سبو
بی‌خودی زان پس خداوندی کنی — کوه هستی و منی را بر کنی
۱۰۸۳ دستگیر خلق گردی در جهان — قایم از تو آشکار و هم نهان
ظاهر و باطن غلامت در[۴] دو کون — جمله را از تو رسد هم نصر و عون
قوت[۵] قوّت دایم از جودت رسد — با همه خلق جهان از نیک و بد
۱۰۸۶ جمله را باشی چو روح اندربدن — هر یکی از تو برد صد نوع فن

---

۱ - صعوه: گنجشک، پرنده کوچک
۲ - مج: قال و حال
۳ - آثام: جِ اثم: گناه
۴ - مج: هر
۵ - مج: قوت و قوّت

شخص عالم را شوی تو جان صاف رزق بخشی بر[1] همه قدر کفاف
همچنانک این[2] روح اندر جسم‌ها می‌دهد هر عضو را قوتی جدا
۱۰۸۹ جمله اجزای قوالب زنده زو از دو دست و از دو پا و پشت و رو
از سر و چشم و شکم وز روده‌ها عالی و دون جمله در نشو و نما
این همه اجزای تن در[3] تحت و فوق یافته از جان حیات و قوت[4] و ذوق
۱۰۹۲ برده هر جزوی عطایی لایقش هر حسی را از[5] نوایی لایقش
چشم برده زان عطا نور نظر گشته دایم در تماشای صور
گوش را زو نوع دیگر کار و بار در سماع خیر و شر لیل و نهار
۱۰۹۵ همچنان این پنج حس دارد ز جان هر یکی کاری معین در جهان
می‌نماند کار این با کار آن فرق هر یک از زمین تا آسمان
کارهاشان مختلف همچون هجا یک بود همچون الف یک همچو با
۱۰۹۸ چون بهار است آمده جان در بدن برده هر عضوی جدا مخصوص فن
نی که اندرجمله اعضاست جان متصل همواره روزان و شبان
لیک ناخن کی بود از وی چو چشم جسم باشد چون گهر مانند یشم[6]
۱۱۰۱ نی معیت هست جان را با همه کی کند مانند سر پا دمدمه[7]
گرچه در هر خار[8] باشد نوبهار لطف گل را کی بیابد کس ز خار
همچنین می‌دان خدا را در جهان در همه هم آشکار و هم نهان
۱۱۰۴ **وهومعکم** گفته است اندرکلام با شمایم در رکوع و در قیام
زندگیتان از من است و خواب و خور با شمایم دایما در خیر و شر
آن معیت را که دارم با ولی آن معیت کی شود اینجا جلی
۱۱۰۷ با ولی و با نبی نوع دگر گشته‌ام از لطف و رحمت جلوه‌گر
ز انبیا آید صلات و معجزات خلق عالم را ز محنت‌ها نجات
ز اولیا آید کرامات عجب بی‌حد است و بی‌نهایت ذات[9] رب
۱۱۱۰ کی بود حق را معیت با کهان آنچنان رتبت که دارد با مهان
هم معیت هست با خلق جهان از خور و از خواب و هم از جنس آن

---

۱ - مج: با ۲ - مج: همچنان کین ۳ - مج: از
۴ - مج: فوق ۵ - مج: زو
۶ - مج: چشم باشد چون گهر ناخن چو یشم ۷ - مج: زمزمه
۸ - مج: شاخ ۹ - مج: داد

از طعام و از شراب و میوه‌ها	بی‌شمار است این ندارد منتها
۱۱۱۳ گر ترا جانی بود خود بو بری	بی‌مشام از سرهای آن سری[۱]
ای خنک آنکو چنینش گشت حال	ماند دایم در پناه ذوالجلال
در مقام امن بی‌خوفی نشست	شاد خرم گشت و از غم باز رست
۱۱۱۶ بی‌پر خوف ورجا پران شد او	زد سبو بر سنگ پیش بحر هو
رست از جفتی تن او[۲] طاق شد	قبله‌گاه و کعبه عشاق شد
ره برید و گشت در منزل مقیم	بی‌خودی جانش خدا را شد ندیم
۱۱۱۹ می‌کند زان پس خدایی از خدا	نیست جانش را جدایی از خدا[۳]
هستی چون سایه‌اش زان آفتاب	گشت نور و نیست شد سایه ز تاب
آفتاب حق بر آن سایه چو تافت	نور مطلق گشت چون این تاب یافت
۱۱۲۲ پس اگر گوید اناالحق جان او	زان مشو منکر اگر داری تو بو

در بیان آنکه بو رهبر است به اصل. آدمی را چون بوی حق رسید آن بو او را رهبر گردد به حق. طلب بصدق بوست؛ چون به غایت رسد مقصود حاصل شود. عشق و صدق را در اول طلب «بو» گویند و چون بو زیاده شود آن را «رو» خوانند. چنانکه آب اندک را قطره گویند و چون افزون شود همان قطره را جو گویند؛ و چون جونیز افزون[۴] شود رود خوانند؛ و چون رود بیفزاید جیحون گویند؛ و چون جیحون افزون شود بحر خوانند. پس بو همان دیدار است الا تا ضعیف است نامش بوست؛ و چون افزون شود بی[۵] حد گردد دیدارش خوانند نی یعقوب از بوی یوسف ـ علیهما السلام ـ بینا شد. پس بوی عشق و صدق را بیفزا تا بینا شوی و دیدارت[۶] حاصل شود.

زانکه رهبر بو بود در آدمی	هر که را بو نیست نبود آن دمی
بو در آخر چشم بخشد کور را	بو کند همچو سلیمان مور را
۱۱۲۵ گر نباشد دیده و بویت بود	از خوشی بو ترا چشمی شود
چون برد از گل مشام کور بو	طالب گل گردد از جان سو به سو
دایما با گل بود یار و حریف	عاقبت چون گل شود خوب و لطیف
۱۱۲۸ بوی چون افزون شود در آدمی	آدمی زین حال گردد آن دمی

۱ - مج: از بیت ۱۱۱۴ تا بیت ۱۱۹۵ را بعد از بیت ۱۲۲۵ آورده است.
۲ - مج: جفتی جسم و
۳ - در نسخه اساس «جدا» نوشته است و این با معنی بیت تناسب ندارد به همین دلیل به کلمه «خدا» تصحیح شد.
۴ - مج: نیز زیاد
۵ - مج: وبی
۶ - مج: دیدار

چشم بخشد بوی طالب را یقین | تا ببیند غیب‌ها را او مبین
نی ز بوی پیرهن یعقوب را | گشت اندر حال روشن چشم‌ها
۱۱۳۱ پس یقین دان بوی می‌بخشد نظر | گرچه خود سنگی شوی از بو گهر[۱]
بوی ذوق و شوق باشد بی‌گمان[۲] | شوق و ذوق افزای همچو سالکان
زانکه شوق و ذوق افزودن به حق | هست رفتن بر فراز نه طبق
۱۱۳۴ طاعت آن باشد که ذوق افزون شود | هر که صاحب ذوق شد موزون شود
هرچه[۳] شوقت کم کند بد باشد آن | گرچه طاعات است آن را فسق دان
آنچنانکه گفت آن صدر رسل | مصطفای راد و هادی سبل
۱۱۳۷ **رب طاعه کان لک میشومةً** | **رب معصیة لک مرحومةً**
طاعتی کز[۴] حب جاه است و ریا | شوم باشد دور اندازد ترا
معصیت کان باشد از امر خدا | هست میمون می‌برد تا حق ترا
۱۱۴۰ همچو قتل خضر دان آن طفل را | کشت ز امر حق نه از نفس و هوا[۵]
طاعتی کاید ز بدبخت خسیس | باشد آن طاعت چو طاعات بلیس
حق چو فرمودش به آدم سجده کن | زود ازو سرکرد آن کفر کهن
۱۱۴۳ گفت من ساجد ترایم ای خدا | می[۶] نخواهم سجده کردن جز ترا
ساجدم از جان ترا نی غیر را | کی بگردانم ز راهت سیر را
بعد از آن اندر جدل آمد ز جهل | گفت آدم را سجودم نیست عدل
۱۱۴۶ من چرا کمتر ز خود را سر نهم | چون به صد رجحان ز آدم من به‌ام
جسم آدم از گل است و من زنار | سجدهٔ اعلی مر ادنی راست عار
گر بدی طاعاتش از صدق و ولا | کی ز امر **اسجدوا** کردی ابا
۱۱۴۹ گفت بسیار و شنید از حق جواب | مشتمل برنار و بر رشک و عتاب
شرح آن را گر کنم گردد دراز | مانم از مقصود و از اظهار راز
هست طاعت هرچه آن رهبر بود | معصیت دان چون ترا رهزن شود
۱۱۵۲ زانکه فرمود این خبر را مصطفا | خاتم پیغامبران بحر صفا

---

۱ - مج: بعد از ۱۱۳۱ این بیت را دارد: بوی چبود شوق و ذوق صادقان/ شوق و ذوق افزای همچون عاشقان
۲ - مج: شوق و ذوق باشد نیک دان
۳ - مج: هرکه
۴ - مج: گر
۵ - مج: این بیت و بیت بعدی را ندارد
۶ - مج: من

رب تالِ[1] گفت یعنی ظاهرا — گر کسی قرآن بخواند برملا

چون در آن خواندن ندارد ذوق دین — می‌کند قرآن برو لعنت یقین

۱۱۵۵ لعنتش باشد از آن خواندن نصیب — چونکه بیگانه است جانش زان حبیب

پس ز قرآن مر ورا لعنت رسد — زان یم رحمت به وی زحمت رسد

چون ندارد چاشنی زان گل شکر — پس بود بیگانه او زان نوع خور

۱۱۵۸ آنکه ذوقش نیست از حمد و ثنا — می‌کند لعنت برو ذکر خدا

هست بی‌ذوقی او لعنت یقین — گرچه نامد[2] بر زبان لعنت مبین

وآنکه او اندر قرائت ذوق یافت — سوی آن حضرت به جان و دل شتافت

۱۱۶۱ خواندن با ذوق شد خواندن ورا — که قبول است از تو این خواندن درآ

آنکه در خواندن ندارد هیچ ذوق — می‌نجوشد[3] در درونش عشق و شوق[4]

آن ملالت راندن است او را ز در — ور[5] نداری ذوق ازین حلوا مخور

۱۱۶۴ چون ز قرآن ذوق یابد جان تو — دان که قرآن می‌نماید با تو رو

سوی خود می‌خواندت آن ذوق خوش — تا بیالی[6] در صفا و ذوق[7] خوش

می‌پذیری زندگی زان حرف‌ها — می‌خوری شهد و شکر زان ظرف‌ها

۱۱۶۷ آن کسی را که[8] شدش این نوع حال — گشت مقبول و انیس ذوالجلال

همچو خسرو جفت شیرین گشت او — هست پر زان آب حیوان چون سبو

جو به جو می‌رفت در جویش فتاد — ناگهان دیده بر آن رویش فتاد

۱۱۷۰ رویت او را گشت حاصل از خدا — بود فانی یافت زان رویت بقا

بعد از آن اندربقایش ارتقاست — نونوش اندر بقا هر دم لقاست

نور پاکش رهنمای آن سری است — پیش نورش نور صورت سرسری است

۱۱۷۳ رمز کی گفتیم اگر داری خرد — آن خرد شادت کند وز غم خرد

بگذری از ننگ تقلید و ریا — درد بگذاری شوی بحر صفا

قصه موسی مگر نشنیده‌ای — در گداروبی از آن پیچیده‌ای

۱۱۷۶ ناگهان یک روز موسی کلیم — بر گذر گه دید چوپانی سلیم

کو به عشق و ذوق می‌گفت ای خدا — لطف کن پیش رهی خود بیا

---

۱ - مج: رب تالی ۲ - مج: نآید ۳ - مج: نجوید

۴ - مج: هیچ ذوق ۵ - مج: رو ۶ - مج: بیابی

۷ - مج: شوق ۸ - مج: کش

تا کنم تیمارها از عین جان / هم کنم مهمانیت با شیر و نان
۱۱۷۹ چارقت دوزم شپشهایت کشم / هرچه دارم جمله پیش تو کشم
زین نمط می‌گفت با صد سوز و درد / چونکه موسی آن همه در گوش کرد
گفت هی هی ای شده غرقاب جهل / از لبت چون می‌جهد این کفر سهل
۱۱۸۲ رو کزین گفتار در آذر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
چونکه چوپان از کلیم این را شنید / شد پر آتش اشک از چشمش دوید
گشت بی‌خود سوی صحرا شد دوان[1] / محو حق شد بی‌سر و بی‌پا روان[2]
۱۱۸۵ رفت اندر وادی بی‌چون چو برق / سوی بی‌سویی ورای شرق و غرب
پس خدا فرمود با موسی چرا / بنده ما را- ز ما کردی جدا
او درین حضرت مه و مقبول بود / دایما با بندگی مشغول بود
۱۱۸۸ از خواصم بود آن چوپان راد / بود بی‌ما پر غم از ما بود شاد
غیر ما چیزی نبودش در درون / غیر ماکس را نمی‌دید او برون
بود از ما پر چو جان در جسم‌ها[3] / ظاهر و باطن نبودش غیر ما
۱۱۹۱ از چه کردی منع او را زان مقال / چونکه بد در قال او آن[4] نوع حال
حال عالی که بود مقصود آن / طالبان را از خدای رازدان
پیش عظم من تمامت وردها / هست بس دون و حقیر و ناسزا[5]
۱۱۹۴ چون از آن اوراد[6] بود او را وصال / جان او می‌برد بی‌تن زان نوال[7]
زانکه عظم من ورای آن بود / در کمالم آن ثنا نقصان بود
هست با جمله چنین بی‌بیش و کم / یک ازو دلشاد و یک در رنج و غم
۱۱۹۷ آن معیت را که دارد با وزیر / شاه کی دارد به هر بنده و امیر
وان که معیت به میران دارد او / کی به چاو [و]ش و به دربان دارد او
این مثال است آن ندارد مثل هیچ / اندرین نکته به عقل خود مپیچ
۱۲۰۰ کان برون از فهم و عقل است ای رفیق / هین به پای صدق می بر این طریق
صدق را افزا گذر از عقل و فکر / تا رسی هر لحظه اندر حور بکر
چون شوی محرم ز صدق خویشتن / بعد از آن جانت پرد بیرون ز تن

---

۱ - مج: روان ۲ - مج: دوان
۳ - مج: بود پر از ما چو از جان جسم‌ها ۴ - مج: زان
۵ - مج: این بیت با بیت بعدی جابجا شده است ۶ - مج: آورده
۷ - مج: مثال

۱۲۰۳ در جهانی کان ورای جسم‌هاست آن مسمی آمد و این اسم‌هاست

در بیان آنکه اجسام را قدر[1] و قیمت از ارواح است و ارواح بی‌اجسام باقی‌اند. لیکن[2] اجسام بی‌ارواح فانی‌اند. همچنین اسم‌ها بی‌مسمی حاصل ندارند[3] و عدم محض‌اند. اسم‌ها را اگر قدری هست از مسماست، چون مسمی در وجود نباشد و اسمی نهی؛ فحسب آن بکار نباید مسمی بی‌اسم قایم است و دایم. ولیکن اسم بی‌مسمی فانی است و ضایع. اسم‌ها رسته از زبان است؛ مسمی روضه جنان است. و در حقیقت چون بنگری جنان مردان جنان است که: **فاد خلی فی عبادی و ادخلی جنتی**[4]، جنان مردان[5] باغ خداست. و چون باغ خلقان که فانی‌اند بدین خوشی است باغ دل مردان که تماشاگاه حق است که: **ینظر فی قلوبکم** بنگر که چه جنت باشد که[6]:

دل یکی منظری است روحانی خانه دیو را تو دل خوانی[7]

اسم‌ها فانی شوند آخر یقین بگذر از اسما[8] مسمی را گزین
ذوق در اسم از مسمی دان مُبین[9] بی‌مسمی اسم را معدوم بین
۱۲۰۶ نام خرما بهر خرما شد عزیز ورنه بی‌خرما نیرزد هیچ چیز
بی‌مسمی گر نهی اسمی تهی کی شود زان اسم جان را فربهی
رونق اسم از مسمی شد مُبین گشت از بهر مسمی آن گزین
۱۲۰۹ رو مسمی را بجو بگذر ز اسم روح را گیر و ممان دربند جسم
گرچه در اسم‌اند بسته جملگان گشته محروم از مسمی انس و جان
اسم را چون صورت معنی بدان آنچنانکه جسم‌ها نسبت به جان
۱۲۱۲ گفت‌ها صورت بود معنیش روح صورت از معنی برد دایم فتوح
صورتی کز روح می‌گردد جدا می‌شود در خاک آن صورت فنا
ریزه ریزه می‌شود اجزای او می‌رود از وی جمال و رنگ و بو
۱۲۱۵ زانکه گل نشو و نماش از روح بود چشم و گوش و لب ازو مفتوح بود
نقش‌ها را زندگی از جان بود بی‌مسمی اسم را کی آن بود
صورت معنی بود بی‌شک سخن هست معنی بحر و صورت چون سفن
۱۲۱۸ بی‌سفن نتوان شدن در بحر علم پس سخن مطلوب شد از بهر علم

---

۱ - مج: قدرت ۲ - مج: «لیکن» ندارد ۳ - مج: حاصلی ندارد
۴ - ی ۲۹ س ۸۹ (فجر) ۵ - مج: «مردان» ندارد ۶ - مج: «که» ندارد
۷ - بیت از حدیقه سنایی است ۸ - مج: اسمی ۹ - مج: یقین

هر که او بگداخت و از عشق آب شد | فارغ از کشتی و از اسباب شد
نور مطلق گشت و وارست از ظلام | زنده جاوید شد تم‌الکلام
۱۲۲۱ او بود منظور حق اندرجهان | گلشن خندان باغ جاودان
باغ‌هایی کان بود منظور تن | می‌شود خوشدل ز ذوقش مرد و زن
باغ دل کان هست منظور خدا | کن قیاس آن به عقل ای کدخدا
۱۲۲۴ بین چه سان باشد فضا و لطف آن | که ز عکس آن بود تازه جنان
شرح آن در گفت ناید بس کنم | بی‌لب و بی‌کام آنجا[۱] دم زنم[۲]
مظهر عقل است عاقل نیک‌دان | مظهر علم است عالم بی‌گمان[۳]
۱۲۲۷ صد هزاران پیشه‌های مختلف | هر یکی شکلی چو یاء و چون الف
هر وجودی مظهر کاری شده | هر کسی در بند بازاری شده
جز ولی کو مظهر حق است و بس | نیست کس را اندران فن دسترس
۱۲۳۰ هر که جویان[۴] خدا باشد ز جان | او ولی را قبله سازد در جهان
دامنش گیرد ز جان خدمت کند | دل ز غیر خدمت او بر کند
زو بیابد بی‌شکی مقصود را | زو بیابد حضرت معبود را
۱۲۳۳ کی بیاموزد کسی بی‌پیشه کار | پیشه‌ای از خویشتن اندر دیار
تا ز استا صنعتی ناموزد او | کی از آن پیشه چراغ افروزد او
گر کند جهد او ز خود بی‌اوستاد | کی شود کارش لطیف و با گشاد
۱۲۳۶ هیچ کس بی‌اوستاد اندرجهان | پیشه‌ای حاصل نکرد از خود بدان
پس تو گر جویای حقی بی‌ریا | هیچ منگر جز به روی اولیا
تا رسی اندرخدا بی‌این خودی | تا رهی از دام نیکی و بدی
۱۲۳۹ نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد | صاف و پاک است آن جناب از ضدوند
بحر وحدت رو نماید بی‌حجاب | مر ترا بیرون بیداری و خواب
صنع را زان می‌نماید آن کریم | تا وراگیری رهی از خوف و بیم
۱۲۴۲ پس رها کن صنع، صانع را بجو | در همه او را ببین و از وی بگو
هر که دید از صنع روی ذوالجلال | صنع را دیدن برو آمد حلال

---

۱ - مج: از آنجا
۲ - ابیات جا افتاده از شماره ۱۱۱۴ الی ۱۱۹۵ بعد از این بیت در نسخه مج آمده است.
۳ - ازین بیت تا بیت ۱۲۶۳ بعد از بیت ۱۳۱۵ آمده است
۴ - مج: جویای

وآنکه اندر صنع ماند و شد اسیر — کی شود از صانع آن ابله خبیر
۱۲۴۵ مانده باشد چون مگس در کاسها — کی خورد از ساقی جان کاسها
هر که را کشفش نگردد سرّ کار — بی‌خبر او را چو حیوان می‌شمار
چون نداند صنع را زان سان که هست — اوفتاده باشد از بالا به پست
۱۲۴۸ هر کسی را در خورش قوتی جداست — قوت خور که بر فلک همچون سهاست
از سلیمان تا به مور از نیک و بد — هر یکی را هست قوتی از احد
جمله را پس یک مگیر[1] و یک مدان — گوش نه تا من کنم این را بیان
۱۲۵۱ نی که یک شخص است ذات آدمی[2] — گرچه زاید زو دو صد بیش کمی[3]
آید از هر جزو او کاری دگر — آنچه از پا آید آن ناید ز سر
کو مقام عقل و فهم و گوش و چشم — کو مقام پشت و ران و مو و پشم
۱۲۵۴ همچنین هر جزو جزوش می‌شمر — هست هر یک جزو را نوعی دگر[4]
چشم بیند نیک و بد اندرجهان — نقش‌های بی‌عد و حد هر زمان
در زمین ایوان و باغ و بحر و بر — برسما استارگان و ماه و خور
۱۲۵۷ حظّ باشد گوش را ز آوازها — بشنود ز آوازها بس رازها
از سخن‌ها فهم حرفت‌ها کند — شخص را اندر فنون دانا کند
بر بد و نیک اطلاع از راه گوش — می‌شود تا می‌فزاید عقل و هوش
۱۲۶۰ هم زبان از گوش گویا می‌شود — سوی هوش از گوش پویا می‌شود
هست بینی را حظ از انواع بو — دارد از داد حق این تمیز او
مشک را از پشک داند بی‌گمان — بوی نیک و بد نماند زو نهان
۱۲۶۳ حظّ کام و لب بود از طعم‌ها — تا برد از هر غذایی حظها
ننگرم اندرزبان کان ناقص است — پیش این بالا بود هر حمد پست
دایما ما را نظر در دل بود — گرچه دل در جسم آب و گل بود
۱۲۶۶ هر بیان کان دل کند تن کی کند — دل بباید تا ثنای حی کند
پس بود دل اصل[5] باقی فرع و پوست — در دل پاک است ناظر چشم‌دوست
بی‌گمان دل قطره نور وی است — یم چو والد قطره‌اش پور وی است
۱۲۶۹ هر پسر باشد یقین سر پدر — هم پدر را مهر باشد بر پسر

---

۱ - مج: مبین
۲ - مج: نی که یک ذات است شخص آدمی
۳ - مج: ضد بیش و کمی
۴ - مج: اثر
۵ - مج: اصل و

قطره جوید بی‌گمانی بحر را — آنچنانکه مرد شهری شهر را
مرد شهری کی کند در ده قرار — باشد از ده و اهل ده اندر فرار
۱۲۷۲ جنس را با جنس خود باشد ز جان — میل کلی دایما روز و شبان
آب جنس آب آمد ای فقیر — خاک عین خاک باشد[1] ناگزیر
این خبیثات و خبیثین یک تن‌اند — طیّبات و طیّبین هم یک فن‌اند[2]
۱۲۷۵ این نظایر بی‌حدست و بی‌کران — سوی جنس خویش شو از جان روان
این قدر کافی بود ای مرد کار — کن قناعت با سبو زان جویبار
کز سبویش عاقبت نهری شوی — گرچه اکنون قطره‌ای بحری شوی
۱۲۷۸ اندک ما را قوی بسیار بین — تا فزاید در درونت نور دین
زین گذشتم قصه چوپان شنو — گوش نه بر حالت آن راهرو
چو کلیم الله عتاب از حق شنید — اندران صحرا پی چوپان دوید
۱۲۸۱ بعد بی‌حد جهد در چوپان رسید — حال چوپان را عظیم آشفته دید
گفت ای چوپان راد محترم — عفو فرما کز تو من غافل بدم
هرچه می‌خواهی بکن زین پس روان — بر تو چون هرگز نمی‌گیرد حق آن
۱۲۸۴ کفر تو جان همه ایمان‌هاست — زانکه مقبول و پذیرای خداست
گفت بگذر از من ای موسی کنون — که مرا در سر شد از حق نو جنون
نیست گشتم از خودی کل فانی‌ام — می‌نماید چون سراب امّا نیم
۱۲۸۷ هست را با نیست چه قیل است و قال — حال باید تا ببینند روی حال
تو به ظاهر کرده‌ای در من نظر — من ورای ظاهرم بالا نگر
تا مرا بینی برون پنج و شش — اندران مجلس خرامان مست و خوش
۱۲۹۰ پس تو اندرکار خود بیدار باش — جهد کن دایم ز جان بر کار باش
بگذر از صورت به معنی روی آر — رو خدا را گیر و باقی را گذار
بهر حق کن هرچه خواهی کرد تو — کارها را جمله گر بد گر نکو
۱۲۹۳ وز هر آن کاری که نفزاید نیاز — گر بود طاعت همی کن احتراز
هرچه اندر عشق حق گرمت کند — بیخ شهوت از نهادت بر کند
گر بود طاعت و گر عصیان بکن — کان برد در بحر وصلت بی‌سفن
۱۲۹۶ در قبول خلق این عالم مکوش — سوی خالق‌دار دایم هوش و گوش

---

۱ - مج: آمد
۲ - مج: این بیت را ندارد

هر چه آید از خدا آنرا بگیر	گر بشیرست و اگر باشد نذیر
همچو مرده پیش حق افتاده باش	پاس امرش را ز جان[۱] آماده باش
۱۲۹۹ خواهش حق‌گیر و آن خود گذار	صرف، حق کن عمر را[۲] لیل و نهار
چونکه حاکم اوست تو محکوم باش	در کف او نرم همچون موم باش
چون چنین کردی نمانی تو یقین	بعد از آن حق است مخفی و مبین
۱۳۰۲ او بود بر کار و تو چون آلتی	فارغ از خیر و شر و هر زلّتی
همچو آبی برگرفته کاه را	که نمی‌بُرّد درو آن راه را
آب کَه را می‌برد هر سو روان	گرچه باشد خود به ظاهر کَه دوان
۱۳۰۵ نیست کَه را اختیاری اندرآب	زاب دارد انقلاب و اضطراب
چون بمیری پیشتر از مرگ تو	کرده باشی خویشتن را ترک تو

در بیان آنکه ولی خدا مظهر خداست. هر که دیدار خدا را طلبد تا او را گزینند زیرا چون پیش از اجل مرد که: موتوا قبل ان تموتوا، دوی برخاست و موحّد شد. زیرا اوّل بنده بود و خدا؛ چون بنده نماند[۳] خدا تنهاماند که: وحده لاشریک‌له؛ وجود آن بنده بعد مرگ و فنا آلت حق شد. پس هر چه ازو آید همه را حق کرده باشد؛ او[۴] در میان نیست و نمانده است. چنانکه در کلام مجید می‌فرماید به مصطفی - صلی‌الله علیه و سلم[۵] - مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی[۶]؛ هر تیر که از تو می‌جهد از کمان ماست. تو در میان نیستی؛ زیرا تو نمانده از تو؛ بر کار مائیم. پس چون با ولی خدا رسیدی هرچه ازو بینی همه را از خدا بین. همچنانکه اگر کسی خواهد که عقل را ببیند[۷] چاره او آن باشد که[۸] با مرد عاقل همنشین شود؛ تا همنشین عقل شده باشد. و برین ترتیب اگر طالب علم[۹] با علم نشیند. و اگر طالب حرف با اهل‌حرف نشیند.

و در تقریر آنکه در هر صنعی صانع را[۱۰]؛ زیرا حق تعالی صنع را جهت آن پیدا کرد که صانع را در آن ببینند و چون صانع را نبینند از مقصود آن[۱۱] صنع بی‌فایده مانند. اکنون آنها که در صنع ماندند و صانع را ندیدند حکم مگسان دارند که آلایش کاسه‌ها قوت و قوّت ایشان را کافی است. کاسه‌های پر نصیب آدمیان است و ایشان انبیا و اولیااند که[۱۲] از کاسه‌های صنع، صانع را می‌بینند؛ و از آن نعمت

---

۱ - مج: پاش امرش را به جان　۲ - مج: دایما　۳ - مج: نماید،
۴ - مج: چون او　۵ - مج: به مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که
۶ - ی ۱۸ س ۸ انفال　۷ - مج: بیند　۸ - مج: «که» ندارد
۹ - مج: علم باشد　۱۰ - مج: صانع باید دیدن　۱۱ - مج: از
۱۲ - مج: «که» ندارد

بی‌چون که حیات‌بخش است می‌خورند. پس فایده از صنعْ ایشان می‌گیرند. و باقیان که در صنع می‌مانند محرومند و محجوب از مقصود. والله اعلم[۱].

جنبشت از حق بود در کارها / حق ز تو پیدا کند اسرارها
۱۳۰۸ نور خود را از تو گرداند روان / تا ز تو گردد منوّر هر روان
از تو بیند خلق و آن باشد ز حق / طالبان را حق دهد از تو سبق
جسم پاکت مظهر یزدان بود / در دو عالم حق ز تو پیدا شود
۱۳۱۱ هر که خواهد تا که گردد این چنین / مظهر حق در جهان آب و طین
گرد تو گردد ز تو آموزد این / تا شود روشن برو اسرار دین
همچنین اندرجهان هر پیشه‌ای / گر بود صورت وگر اندیشه‌ای
۱۳۱۴ پیشه‌ور زان پیشه می‌گردد عیان / از خیاطت وز تجارت در جهان
زرگری از زرگر آید در نظر / همچنین هر پیشه‌ای را می‌نگر[۲]
تلخ و شیرین را چو بنهد در دهان / کشف گردد هر دو اورا در زمان
۱۳۱۷ طعم‌هایی کان نیاید[۳] در عدد / جمله را داند نکو از نیک و بد
حظ دست از لمس باشد دایما / دست داند هر درشت و نرم را
کی بود در دست یکسان خار و گل / چون نداند دست اطلس را ز جل[۴]
۱۳۲۰ کلّ اعضا را برین سان می‌نگر / هر یکی دارد ز حق کاری دگر
پخته در یک دیگ بین چندین ابا[۵] / از برنج و از سماق و زیربا
بنگر اندرکاسه‌ای صد خوردنی / هر یکی نوعی ز عالی و دنی
۱۳۲۳ همچو عاشوراست جسم آدمی / غم درو آمیخته با خرّمی
چون بیان کردم همه اوصاف تن / بازگردم سرّ جان گویم علن
تا تفاوت‌ها ببینی اندران / کان بود بی‌حد و عد و بی‌کران
۱۳۲۶ مضمر اندر روح بینی عالمی / کز یمش این جسم باشد چون نمی[۶]
هست هفتاد و دو ملت ای پسر / گشته مدفون در درون هر بشر
یک زمانی مومن و یک لحظه گبر / یک زمانی جاهل و یک لحظه حبر
۱۳۲۹ کفر و ایمان سر زند از جان تو / هر دمی حالی شود مهمان تو

---

۱ - «والله اعلم» در مج نیست
۲ - مج: ابیات جا افتاده (۱۲۲۵ ـ ۱۲۶۳) در اینجا آمده است.
۳ - مج: ندارد
۴ - جل: پالان، پوشاک چهارپایان
۵ - ابا - با: آش، سوپ
۶ - مج: «یمی» و البته غلط است

هست این هفتاد و دو در آدمی — جملگان پرند ازین بیش و کمی
می‌زند سر اندریشان دم به دم — آن ملک ماننده شادی و غم
۱۳۳۲ یک از آن بر هر که شد غالب درو — می‌شود مخصوص نام آن برو
لیک نام آن ولی زین‌ها جداست — زانکه او دانا و بینا از خداست
دید حق را او یقین از شک گذشت — از صفت‌هایی که اول داشت گشت
۱۳۳۵ شد مبدل مس او[1] زان کیمیا — دُردیش هم گشت مبدل با صفا
نور گشت و از ظلام تن رهید — خوش ز چاه مظلم دنیا جهید
چیزها را آنچنانکه هست دید — گشت پیشش سرها چون خور بدید[2]
۱۳۳۸ جنت و دوزخ برو پیدا بود — کی ز چشمش حال‌ها پنهان شود
حال‌های مختلف آید پدید — بر وی از خیر و شر و پاک و پلید
حالتی آید به زشتی چون سقر — حالتی آید چو جنت معتبر
۱۳۴۱ دوزخ و جنت بود در حکم او — نار گردد نور و بد گردد نکو
این چه باشد بخشدش حق آن عطا — که بود اینها در آن یم قطره‌ها
دیدن اشیا چه باشد پیش او — چون میسر شد ورا دیدار هو
۱۳۴۴ آن بود برتر ز هفتم آسمان — عرش و کرسی و ملک حیران در آن
مضمر آمد در تو جنات و جحیم — در تو مدفون گشته آفات و نعیم
هم تو خاری هم تو گل در باغ جان — جنس هر یک را به جنسش می‌رسان
۱۳۴۷ گل بده با آدمی و با شتر — خار ده پیوسته ای دانای حر
خود چه باشد خار و گل اندرجهان — تا کند مصدوقه[3]ای آن سر عیان
کی شود فهم این سرابر از[4] زبان — گر کنم صد سال آن را من بیان
۱۳۵۰ تا نگردی چون کمان از غم دو تو — کی نماید حق تعالی رو به تو
تا نگردی نیست از هستی تن — تا نگردی کل تهی از ما و من
تا ز مرگ خود نبینی پیشتر — تا نگردی زین خودی زیر و زبر
۱۳۵۳ کی بدانی آن سرابر را تمام — بگذر از گفت و شنید و از کلام
تا رسی از ذکر در مذکور تو — گر چنین باشی شوی مسرور تو
لیک اگر قصدت بود اظهار خود — دانکه بد رایی و دوری از خرد

---

۱ - مج: تن
۲ - ممکن است «پدید» باشد، در هر دو صورت با معنی است.
۳ - مصدوقه: راستی، صدق
۴ - مج: بر

۱۳۵۶ بعد مردن حاصلی نبود ترا / روزگارت رفته باشد در هبا

حاصل اینجا بایدت مردن ز خود / تا که لطف حق به خود راهت دهد

نیست می‌باید شدن زین هست دون / زانکه در بی‌چون نگنجد نقش چون

۱۳۵۹ پاک شو زین نقش‌ها همچون صبا / تا توانی بردن از حق آن عطا

نقش‌ها زنگ[1]اند بر مرآت جان / با وجود زنگ کی بینی در آن

غیب‌ها را آشکارا دم به دم / یک به یک از عرش و از لوح و قلم

۱۳۶۲ شاهدان بی‌حد غیبی جان / که به خوبی بی نظیرند ای جوان[2]

روی ننمایند بی‌پرده تمام / با وجود زنگ[3] هستی غمام

اندک اندک صیقلی کن زنگ را / بهر آن بی رنگ هل این[4] رنگ را

۱۳۶۵ حب دنیا را بپرداز از دلت / تکیه کم کن بر تن آب و گلت

چون نخواهد[5] رفت با تو در سفر / پیش از آن کاینجا بماند زوگذر[6]

بی‌وفا آمد تن و عالم یقین / بی‌گمان دان هر دو را از آفلین

۱۳۶۸ لااحب الافلین گو چون خلیل / تا رسی در وصل یزدان جلیل

در نماز و روزه و طاعت فزا / تا بری رحمت ز حق اندر جزا

آن رکوع و آن سجود و آن قیام / آن تقعّد[7] و آن تشهّد و آن سلام

۱۳۷۱ هست جمله جسم و اجزای نماز / جان آن عشق است و مستی و نیاز

گر نماز آن صورتش بودی نه جان / کی بفرمودی رسول رازدان

آن عرابی را که میکرد او نماز / بی‌حضور و ذوق و بی‌سوز و نیاز

۱۳۷۴ صل انک لم تصل یا فتیٰ / کین نمازت را نه صدق است و نه صفا

باز چون تکبیر بست اندر نماز / صل انک لم تصل گفت باز

چون سوم بار او مکرر کرد باز / مصطفی گفتش نکردی تو نماز

۱۳۷۷ بعد از آن فرمود آن سلطان نور / لاصلوه تم الاباالحضور

نقش ارکان هست ابدان نماز / و آن حضور و ذوق تو جان نماز

خو به طاعت کن گذر از کاهلی / علم حق خوان تا رهی از جاهلی

۱۳۸۰ انس با حق کن گذر از دیگران / تا بماند انس و ذوقت جاودان

---

۱ - مج: رنگ ۲ - مج: فلان

۳ - مج: ژنگ (= چین و شکنی که بر روی اندام پدید می‌آید) البته ضبط ژنگ در مج متناسب با معنی نیست.

۴ - مج: آن ۵ - مج: بخواهد

۶ - مج: در گذر ۷ - مج: قعود

این بود معنی مردن فهم کن	جهل میرد چون رسد علم لدن
حب عقبیٰ چو نماید رو ترا[1]	حب دنیا را کند بی شک فنا
۱۳۸۳ مردن این باشد یقین ای معنوی	تا نمیری توازین کی آن شوی
مرگ تبدیل است از حالی به حال	همچو بد را نیک و ناقص را کمال
یا چو مس کان گشت از اکسیر زر	یا چو هیمه کان شد از آتش شرر
۱۳۸۶ مرده باشد بی‌گمان زین حال آن	زنده با آن حال گشته در جهان
پس همیشه رو[2] به حق کن نی به خود	تا رود از تو تمامت خوی بد
چون ببری خوی از خود با خدا	خو کنی یک دم نباشی زو جدا
۱۳۸۹ این چنین حالی ترا آنگه شود	کان عنایت‌ها به تو همره شود

در بیان آنکه جهد آدمی بی‌عنایت خدا کارگر نباشد[3] و مؤثر نباید. بلکه آن جهد را نیز که می‌کند از خدا باید دانستن. اگر او را از آن جهد مقصود حاصل شود؛ حقیقت گردد که عنایت خدا با آن جهد همراه بوده است که: **من یهد**[4] **الله فهو المهتدی**. پس یقین باید دانستن که جمله از حق می‌شود و هیچ چیزی مثقال ذره‌ای از حکم حق بیرون نیست. در عین جهد باید زاریدن و از حق تعالی درخواست کردن که: یارب این جهد ما را منتج گردان و به[5] مقصودی که داریم برسان. چون بدین صدق شخص طالب حق شود امید[6] که کار دو جهانش برآید. **و ماتشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین**[7]. جهد دو نوع است[8]: جهدی که بی‌غرض و پیش نهاد دنیاوی باشد آن جهدی است مصیب[9] و منتج؛ که او[10] را بدان مشغول کرده است و جهدی که بنا بر غرض باشد، اگرچه صورتش طاعت است آن نتیجه ندهد: چنانکه جهد ابلیس. و در معنی آنکه در کار[11] دنیا دوستی میان دو کس از آن باشد که جان هر دو در آن عالم از یک معدن بوده باشد. چنانکه مصطفی[12] می‌فرماید که: **الناس معادن کمعادن الذهب والفضه**، و چون از یک معدن نباشند[13] اگر مال[14] روی زمین را خرج کنند میان ایشان اتحاد حاصل نشود که: **لَوْاَنْفَقْتَ ما فی الارض جمیعا ما الّفت بین قلوبهم و لکنّ الله الّف بینهم**[15]. الفت آنست که از ازل حق کرده باشد و هر دو[16] را از یک معدن آفریده.

---

۱ - مج: روی را
۲ - مج: خو
۳ - مج: نشود
۴ - مج واصل: یهدی، ی ۱۷۸ س ۷ اعراف
۵ - مج: «به» ندارد
۶ - مج: امید است
۷ - ی ۲۹ س ۸۱ تکویر
۸ - مج: یکی آن است جهدی که
۹ - مج: نصیب
۱۰ - مج: که خدا او را
۱۱ - مج: دار
۱۲ - مج: مصطفی علیه السلام
۱۳ - مج: نباشد
۱۴ - مج: «حال» و البته غلط است
۱۵ - ی ۶۳ س ۸ انفال
۱۶ - مج: هر دو جان را

جهدها را چون خدا نبود معین — کی رسی زان جهد در انوار دین
کی درخت بخت تو بدهد ثمر — تا نیابد از بهار حق ظفر
۱۳۹۲ آنکه بد مردود جانش از قدم — هیچ نتواند نهاد آن سو قدم
چاره او را مگر یزدان کند — کار دشوار ورا آسان کند
جست و جو و جهد چون از حق بود — آن چنان جهدی به حق ملحق شود
۱۳۹۵ جهد کان از خود بود بر بسته‌دان — کی بود در سیر چون بر رسته آن
جهد را کز خلق آموزد کسی — گر کند از جان و دل آن را بسی
از سر تقلید و از اعراض خویش — تا شود فاش و رود کارش به پیش
۱۳۹۸ چون نباشد جهد از صدق و یقین — وز سر اخلاص و عشق آتشین
لاجرم محبوس ماند در حجاب — هیچ نگشاید ورا زان جهد باب
معدن انکار گردد جان او — زانکه قلب است از قدم ایمان او
۱۴۰۱ در حق ابلیس حق فرمود این — که نشد کافر کنون آن بی‌یقین
از قدیم العهد بد مردود او — زان نبرد از رحمت حق[1] هیچ بو
مر ورا بد آفریدم از قدم — ذات او بد بود در کتم عدم
۱۴۰۴ کی بگردد زان بدی چون من ورا — کردمش ملعون و بسته در عمیٰ
لیک آن کو بد برو حادث بود — آن به ذکر و بندگی از وی رود
آنکه بد بود از قدم بیچاره است — در بلا و محنت او همواره است
۱۴۰۷ چاره از مردان رسد او را مگر — از دم ایشان رهد او زان ضرر
زین سبب ابلیس را آدم[2] نمود — گر سری خواهی کن آدم را سجود
گر بگردی نقد گشتی قلب او — دوست می‌شد گرچه بود آن سگ عدو
۱۴۱۰ این چنین رنجی ز مردان می‌رود — آنچه ممکن نیست ز ایشان می‌شود
اولیا را داروی این رنج ساخت — با چنین دولت حق ایشان را نواخت
گفت این گونه عطا زیشان رسد — از درون پاک درویشان رسد
۱۴۱۳ گر به آدم می‌شدی ابلیس رام — حاصلش گشتی ز آدم آن مرام
ذات او مبدل شدی زان پیشوا — سنگ او گوهر شدی عالی بها
داروش آن بود از امر سجود — سر کشید و گشت رسوا آن عنود
۱۴۱۶ گرچه بود از روی ظاهر در تقی — لیک بود از روی باطن در شقا

---

۱ - مج: من
۲ - مج: یزدان

با ملایک در عبادت برسما | بوده بیگانه نموده آشنا[1]
بر سپاهی عاریه بود آن سپید | همچنانکه برگ گل بر شاخ بید
۱۴۱۹ جنس جان دون آن گبر مَرید[2] | حق تعالی جان بسیار آفرید
ظاهراً گر هستشان زهد و تقی | باطناً هستند جمله در شقا
صالحی کو[3] سرکشد از امر حق | گیرد اندرکار او از جهل دق
۱۴۲۲ گوید این که زاهدم من از قدیم | بی‌ریا در طاعت حقم مقیم
نیست او را همچو من تقوی شعار | فخر چون آدم ازو چون هست عار
این نداند از عمی آن مرد دون | که ازین اوصاف رفته است او برون
۱۴۲۵ زهد و طاعت راه و او در منزل است | جان جان است ار[4] تنش ز آب و گل است
خم جسمش نقب دارد از درون | سوی آن دریا که بی‌نقش است و چون
باطنش پیوسته با دریا تمام | خنب[5] می‌بیند نه دریا مرد خام
۱۴۲۸ آب آن دریا درون خم اوست | آب جانش بحر شد بی‌جسم پوست
گر ورا چشمی بدی دیدی عیان | در درون خم جسمش بحر و جان[6]
بحر جانی کین همه جان‌ها ازو | زنده‌اند اندر سفول و در علو
۱۴۳۱ لیک کورست از قدم آن سخت‌رو | هم ندارد او مشامی بهر بو
پس بود محروم از آن چون سنگ از آب | غرقه آب و ز آب اندر حجاب
خود خدا با او و او دور از خدا | این چنین دوری مبادا گبر را
۱۴۳۴ زاده است از اصل ابلیس لعین | زان چو ابلیس است مردود و مهین
مصطفی فرمود جمله مردمان | چون معادن آمدند اندرجهان
همچو نقره و همچو زر آن جان‌ها | آمده این جایگه زان کان‌ها
۱۴۳۷ مثل[7] آهن مثل مس والا و دون | کرده هر یک سر ز هر کانی برون
جان‌ها کز معدنی کردند سر | بی‌گمان باشند جنس همدگر
لیک آن جانها که هستند از دو کان | ضد همدیگر بوند اندر جهان
۱۴۴۰ مال عالَم گر کنی خرج ای فتی | تا بیندازی میانشان الفتی
هیچ نتوانی تو الف انداختن | در میان آن دو جان اینجا به فن

---

۱ - مج بعد از بیت ۱۴۱۶: در نبی فرمود بود از کافران بر شما گر گشت پیدا این زمان
۲ - مَرید: خبیث و شریر، سرکش
۳ - مج: گر
۴ - در مج و نسخه اساس «از» آمده لیکن غیر مفهوم است.
۵ - خنب: خم، ظرف شراب
۶ - مج: جاودان
۷ - مج: میل

زانکه هر جانی جدا از معدنی است | از ازل اندرمیانشان الف نیست
۱۴۴۳ الف آن جنسیت است ای مرد کار | کی ز غیر جنس گیرد جان قرار
الفت هر جان به جنس خود بود | هیچ کس از خویش بیگانه شود
جان‌ها کز اصل از یک معدن‌اند | گر هزاران‌اند یک دان بی‌گزند
۱۴۴۶ آن عددهاشان بود چون نان‌ها | یا چو چاش[1] گندم پر دانه‌ها
در عدد منگر که جمله یک بود | عاقلان را اندرین کی شک بود
از شمار زر عجب[2] زر مس شود | در شمار و بی‌شمردن زر بود
۱۴۴۹ ظاهر است این حاجت تقریر نیست | جنس‌ها را از عدد تغییر نیست
عاقبت هر جان به جنس خود رود | نیک سوی نیک و بد با بد رود
طیبات آیند سوی طیبین | للخبیثات الخبیثین دان یقین
۱۴۵۲ نیز هم این ظاهر است ای دیده‌ور | آن چنان جانی که رست از عین شر
هیچ نبود قابل آن اقبال را | گرچه افزاید به جهد اعمال را
چاره آن بیچاره را نبود جز این | کو بگیرد دامن مرد گزین
۱۴۵۵ جان ظلمانیش ازو نوری شود | بر صراط مستقیم حق رود
حس مسش زر شود ز اکسیر او | لعل گردد سنگش از تأثیر او
گر نبودی چاره‌گر آدم خدا | کی بگفتی سجده کن ابلیس را
۱۴۵۸ چارهٔ ابلیس آن بود آن نکرد | سجده آدم وی[3] خذلان نکرد
جنس او را چاره این شد در جهان | کو بگیرد دامن قطب زمان
اندرو پیوندد و بنده‌اش[4] شود | تا که جان مرده‌اش زنده شود
۱۴۶۱ اولیا را داد این قدرت خدا | چاره زیشان جوی دایم با خودآ
حق از آن در می‌گشاید این مراد | هر که را بخت است آنجا سر نهاد
دولت پاینده از مردان رسد | هرچه خواهی زان جوانمردان رسد
۱۴۶۴ این بدان و رو بدیشان کن ز جان | تا بمانی همچو ایشان جاودان
جاودانی نی که آید در بیان | جاودانی کان برون است از جنان
اهل جنت گرچه جاویدند هم | لیک کو وصل خدا ای محترم
۱۴۶۷ پیش آن وصلت بود این چون جحیم | زانکه آن وصل است بالای نعیم

---

۱ - چاش: خرمن ۲ - مج: اگر ۳ - مج: وی از
۴ - مج: بنده

شرح این مشکل بود پس بس کنم — زین مقالت خویش را اخرس[1] کنم
در جهان نیستی بی‌تن روم — تا که از جانان سراسر جان شوم
۱۴۷۰ چون ندارد هستی این تن ثبات — پاک گردم بهر ذاتش زین صفات
من نمانم تا بماند حق فرید — حق بود بی من مراد و هم مرید
عالم توحید گردد آشکار — ماه بی‌چون روی بنماید جهار[2]
۱۴۷۳ چند مانم در خودی بی‌ذوق و خام — در نمکسارش نمک گردم تمام
این بود سر فنا نیکو بدان — ترک چون کن سوی بی‌چون شو روان
تا شوی بی‌چون در آن دریای نور — دو نماند چون شوی غرق حضور
۱۴۷۶ فهم این سر کی کنی از روی عقل — بی‌خودی سوی خدا کن زود نقل
تا شود مفهوم آن وحدت ترا — حاصل آید این چنین دولت ترا
بی‌توی پیوسته باشی شادکام — بی‌خودی با حق بمانی بر دوام
۱۴۷۹ جنت و دوزخ شود آثار تو — این بود از نور و آن از نار تو
رحمت از لطفت بود محنت ز قهر — از تو آید هر کسی را قند و زهر
قند و لطفت[3] هر دل و جان را جدا — در خورش بدهد ز اسفل وز[4] علا
۱۴۸۲ هر کسی قدر عمل یابد ثواب — لایق هر ذات از تو فتح باب
نیکوان را زان درج صدگون فرج — هم بدان را باشد انواع حرج
قدر عصیان می‌رسد بد را جزا — بر مراتب با سزا و ناسزا
۱۴۸۵ لیک آن جانی که شد ملحق به حق — برتر است از فرش و عرش و نه طبق
مر ورا مشمار ازین خلق جهان — کو برون است از زمین و آسمان
جمله اسپاهند و او سلطان دین — دامنش را گیر اگر داری یقین
۱۴۸۸ تا که دینت را فزاید بندگیش — تا شوی مقبول از فرخندگیش
شرح حال او نیاید در سخن — کی بگنجد بحر قلزم در سفن
غیر خالق می‌نداند حال او — حال او را فهم کن از قال او

در بیان آنکه اولیای حق از عزیزی و بزرگی زیر قبه‌های رشک حق‌اند تا کسی غیر حق ایشان را نبینند و ندانند. چنانکه می‌فرماید که: **اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری.** زیرا که ایشان اگر پیدا شوند

---

۱ - اخرس: گنگ، لال — ۲ - جهار: آشکار — ۳ - مج: قند لطفت
۴ - مج: بر

هستی نماند؛ کوه طور از تجلی خدا پاره پاره و ذرّه ذرّه شد. اولیا نور حق‌اند تن چو روپوش است. همچنانکه پادشاهان ظاهر جامه می‌گردانند و در جامه‌های غلامان خود را پنهان می‌کنند. صورت ولی چون ویرانه است بر گنج؛ لیکن آن کس را که مشامی هست بوی گنج بیابد و چون بو برده باشد باید که پیش او نیست شود تا از خدا هست شود و زنده گردد. و چون کلی نیست شده باشد بعد از آن سیرش در خدا باشد، و آن سیر در حقیقت سیر خداست که: **کل یوم هوفی شان**[1]. همچنانکه چون قطره در جو افتد سیر او در سیر جو مضمر باشد[2].

۱۴۹۱ گفت یزدان اولیا را غیر من / می نداند هیچ کس اندر ز من
زانکه پنهانند ایشان در جهان / غیر چشم من نبیند رویشان
در قباب رشک من پنهان همه / کی بوند آگاه از راعی رمه
۱۴۹۴ آب حیوان خود به حیوان کی رسد / جلوه آن جان به بی‌جان[3] کی رسد
ور رسد باشد از آن خوبی[4] اثر / بر نتابد نور او را هر[5] بصر
گر نماید بی‌نقاب آن آفتاب / برف هستی زو گدازد گردد آب
۱۴۹۷ نی که کوه طور پاره پاره شد / هر کلیم از هستیش[6] بیچاره شد
مرد یزدان را تو سر حق بدان / گرچه او ماند به خلق این جهان
همچو روپوش است آن صورت برو / او مثال گنج پنهان اندرو
۱۵۰۰ تا نیابد ره به گنجش هر گدا / نقش تن گشته است بر جانش غطا[7]
بوی جانش را ز نقش او بگیر / تا شوی زنده به پیشش خوش بمیر
زندگی در مردگی آمد یقین / هستی اندر نیستی دان همچنین
۱۵۰۳ در فنای خویشتن می‌جو بقا / تا که عمر سرمدت بخشد خدا[8]
همچنین ز آغاز هستی می نگر / کز فنا چون می‌شوی چیزی دگر
از فنای آن منی شد این مَنی / اندرین ماندن بود از کودنی
۱۵۰۶ رو فنا شو زین منی اندر ولا / تا روی ز اسفل روانه بر علا
چون کلید زندگی جز مرگ نیست / راه رفتن سوی حق جز ترک نیست
رفتنت بی‌ترک کردن شد محال / ترک در ترک است طالب را وصال
۱۵۰۹ ترک جایی تا نگویی از درون / جای دیگر کی روی ای ذوفنون

---

۱ - ی ۲۹ س ۵۵ الرحمن
۲ - مج: باشد، والله اعلم
۳ - مج: جان بی‌جان
۴ - مج: خوابی
۵ - مج: در
۶ - مج: هیبتش
۷ - مج: غدا
۸ - مج: جزا

پس ز هرج اکنون درآنی درگذر — دایم از به سوی بهتر کن سفر
این چنین رفتار باید مر ترا — تا رسد از حق ترا هر دم عطا
۱۵۱۲ هم به حق چون در رسی بی این خودی — در جهان لامکان سرمدی
همچنان سیر است رفتن در خدا — بی‌نهایت از صفا اندر صفا
اوّلین باشد عروج جسم و جان — آخرین باشد عروج لامکان
۱۵۱۵ جان کزین ترکیب آمد در وجود — گر کند طاعت برد نور از ودود
این چنین جان را بجو در بندگی — تا مخلّد ماندت آن زندگی
چو رسد از حق ترا این نوع جان — بعد از آن سیران کنی در لامکان
۱۵۱۸ اولین سیر الی الله شد عیان — آخرین فی الله و هست آن بی‌نشان
سیر فی الله است در عین وصال — می نگنجد شرح آن اندر مقال
کل یوم هو فی شان[1] کار اوست — هستی‌اش هم بی‌معینی یار اوست
۱۵۲۱ سیر واصل سیر حق دان ای فتی — زانکه فانی گشت واصل در لقا
قطره چون در جو درآید بی‌شکی — محو جو گردد شوند آن دو یکی
قطره را هستی کجا ماند در آن — چو بود هر سو به سو بر رو دوان
۱۵۲۴ شرح این حالت نگنجد در بیان — زانکه در بی‌چون ندارد ره نشان
چون سفر در بر کنی پیدا بود — راه و منزل کاندران ماوی بود
زان ره و منزل توان دادن نشان — از در و دیوار و سقف هر مکان
۱۵۲۷ همچنانکه یار را جویان شوی — تا سخن گویی به وی هم بشنوی
می‌شوی پرسان ورا از مردمان — می‌دهندت از مقام او نشان
لیک چون بعد از نشان آیی برش — خوش‌نشینی شاد پیش منظرش
۱۵۳۰ سیر تو در خلق و علم او بود — کی نشان اوّلت در خور شود
فایده‌گیری ز هر گفتار او — مطلع گردی بران اسرار او
پس یقین می‌دان که آن سیر و سفر — باشد اندر هر محل نوعی دگر
۱۵۳۳ سیر اندر شهوت و نان و طعام — سیر اندر یقظه و اندر[2] منام[3]
بی‌عدد این جنس از بالا و پست — هر یکی را سیر دیگر دان که هست
می‌نماند آن بدین و این بدان — پیش دانا هست این معنی عیان
۱۵۳۶ از جهان و خود توان دادن نشان — زانکه هست این هر دو را حد و کران

---

۱ - ی ۲۹ س ۵۵ الرحمن   ۲ - مج: حال   ۳ - یقظه: بیداری، منام: خواب

گرچه منزل‌ها گذشتی[۱] در سفر — از بد و از نیک و از خشک و ز تر
چونکه کردی سیر اندر بحر جان — گر تو خواهی تا دهی زانجا نشان
۱۵۳۹ هیچ نوعی می‌نیابد در بیان — زانکه بی‌چون است سیر لامکان
حکم بردارد تن خاکی تو — وین همه شادی و غمناکی تو
صورت است و هست آنرا صد نشان — از نشان آن توان کردن بیان
۱۵۴۲ لیک چون جانت رسد در بحر جان — هیچ نتوان زان نشان دادن عیان
زانکه اندر بحر نبود سقف و در — زان منازل کی توان دادن خبر[۲]
سیر الی الله بر بود فی الله بحر — کی دهی زانجانشان ناگشته نحو[۳]
۱۵۴۵ تا نمیری پیشتر از مرگ تو — کی شوی اندر جهان زنده ازو
زین بیان سر اناالحق فهم کن — مرد حق را نور حق دان بی‌سخن
بلکه سرّ حق بود مرد خدا — سرّ حق از حق کجا باشد جدا
۱۵۴۸ چون رسید اینجا سخن بندم لبان — تا نسوزد ز آتش غیرت زبان
گویم از عشق و ز سربازی که تو — از دل و از جان گدازی اندرو
کز گدازش مومنان چون شکّرند — وز گدازش کافران در آذرند
۱۵۵۱ این گدازش در دهان شیرین بود — و آن گدازش تلخی سجین بود
این گدازد[۴] با مراد و آن به قهر — این بود پر لطف چون قند آن چو زهر
این بمیرد بی اجل اندر ولا — وان بمیرد با اجل در صد بلا
۱۵۵۴ چون به پای خود روی زو سر بَری — چون شوی سرکش یقین خنجر خوری
موت قبل الموت بخشد صد حیات — موت بعدالموت دان کلی ممات
چه محل جان را در آن دریای جود — سَر چه باشد پیش آن سر ای عنود[۵]
۱۵۵۷ گر دهی یک جان بری صد جان عوض — سر دهی بخشد دو صد چندان عوض
قطره بحری شوی زو بی‌کران[۶] — ذره‌ای، گردی ازو خورشید جان
نفس ناری نور گردد در طلب — لطف بر لطف آیدت دایم[۷] ز رب
۱۵۶۰ در خدا پیوند و بگریز از خودی — تا رسی اندربقای سرمدی
ذوق‌های این جهان ناری بود — ذوق‌های طاعت از باری بود

---

۱ - مج: گذشتم
۲ - این بیت در مج نیست
۳ - مج: بحر
۴ - مج: گدازش
۵ - عنود: ستیزه‌کار، ستیزنده، لجباز
۶ - مج: بی‌گمان
۷ - مج: هر دم

ذوق خود را ترک کن اندرجهان | تا بیابی در جنان خود جنان
۱۵۶۳ بهر حق کن هر چه خواهی کرد تو | جز رضای حق مجو ای نیک خو
چون مراد نفس را کردی تو ترک | باغ جانت را رسد صد بار و برگ
هر چه آید از تو بهر حق بود | ذوق‌های باریت[1] نوری شود
۱۵۶۶ ظلمت کفرت شود مبدل به نور | بی‌غمی باشی همیشه در سرور
حب لله بعض لله چون بود | بی‌ظلامی جان تو نوری شود
ظلمت از تو رفت نوری بعد ازین | بی‌ظلام کفر گشتی نور دین
۱۵۶۹ بعد از آن بی‌خوف دایم ایمنی | در جوار لطف یزدان ساکنی
ملک لاخوف علیهم آن توست | بی ز حزنی شاد و خندان جان توست
بل شفیع عاصیان گردی به حشر | دستگیر خلق باشی روز نشر
۱۵۷۲ هرچه خواهی از خدا حاصل شود | نیک و بد جمله به فرمانت رود
شاهی دنیا و عقبی مر ترا | حق تعالی بخشد اندر دو سرا
وصف شاهی‌ات نیابد در بیان | پس گذشتم از بیان بستم دهان
۱۵۷۵ تا ز چیزی نگذری چیز دگر | کی شوی اندرجهان از خیر و شر
نه از گذر منزل به منزل می‌روی | وز منازل خوش به حاصل می‌روی
تا که جهل و کودکی از تو نرفت | کی شدی دانا و بالغ خوب و زفت
۱۵۷۸ نی که جهلت می‌رود از فهم و علم[2] | نی که خشمت می‌رود در وقت حلم
این فنا و نیست گشتن همچنان | رفتن است از بد سوی نیکی روان[3]
همچو آن جهل این جهان زندان توست | رفتن اندر لامکان بستان توست
۱۵۸۱ زندگی از خواب و خور حیوانی است | زندگی از عشق حق ربانی است
زندگی نفس را درد ست و مرگ | زندگی روح را بار است و برگ
چون چراغی[4] نفس اگر روشن بود | میرد آخر چونکه زیتش[5] کم شود
۱۵۸۴ زانکه از خود نیست زنده آن چراغ | کی چو خور باشد ز زیت او را فراغ
نور او معلول و هم[6] بربسته است | نور مرد حق چو خور بر رسته است
سر به سر نور است ذاتش همچو خور | نیست نورش بسته این خواب و خور
۱۵۸۷ بی‌خور و بی‌خواب تابد در جهان | پر بود نورش مکان و لامکان

---

۱ - مج: ناریت
۲ - مج: فهم علم
۳ - مج: سوی نیکو بدان
۴ - مج: چراغ
۵ - زیت: روغن
۶ - مج: معلول هم

بی‌معینی خود به خود قایم بود — بی‌فنایی در بقا دایم بود
عشق باشد چرخ آن خورشید جان — مردگان را روح بخشد در[1] زمان
۱۵۹۰ هر که یابد زندگی از تاب او — در جهان جان گشاید باب او
درس مردان تاب باشد بر مرید — کان زند از شیخ واصل در مرید
سنگ روحش را کند کل لعل ناب — تا شود زان تاب پر خون آفتاب
۱۵۹۳ نور خورشد در درون سنگ درج — سنگی از وی رفت و شد در نور خرج
می‌نماید خویش را از سنگ خور — که شد از من سنگ تابان چون گهر
پس مرا در وی ببین بگشا نظر — گر ترا معنی است بگذر از صور
۱۵۹۶ در محمد بین خدا را بی‌حجاب — تا کشی از دست یزدان آن شراب
این قدر می‌گنجد اندرحرف و صوت — سر این مشروح گردد بعد موت
بی‌اجل روخوش بمیر ای مرد راه — تا نماید بی‌حجابت رو اله
۱۵۹۹ اندران وحدت کجا ماند دوی — چون گذشتی از منی و از توی
یک بود در وحدت این شیخ و مرید — هر که بیندشان دو او باشد مرید
این تعدد در جهان هستی است — کو عدد آنجا که عشق و مستی است
۱۶۰۲ مومنان را زین سبب گفته رسول — نفس واحد از دل و جان کن قبول
بگذر از صورت به معنی روی آر — تا که وحدت رو نماید آشکار
ترک کن ظرف و گزین مظروف را — تا که وحدت را ببینی بی غطا
۱۶۰۵ گرچه درصد ظرف پر باشد عسل — جمله را یک دان و بگذر از حول
یک بود انگورها گر در شمار — از حجاب پوست بینی صد هزار
چون نماند پوست ز افشردن بدان — بی‌عدد یک شیره گردد آن عیان
۱۶۰۸ غیر وحدت نبود اندر شیره هیچ — پس رها کن پوست را در مغز پیچ
تا که کلی آن شوی بگذر ازین — زین خودی بگذر که تا بینی مبین
بی‌خودی خود اصل اصل عالمی — جان جان و نور نور آدمی
۱۶۱۱ عین آنی از چه مانی اندرین — چون مهینی پس چرا گردی مَهین[2]
نقل کن زینجا و آنجا باز رو — سوی ساعدهای شه چون باز رو
تا همیشه بهر شه گیری شکار — تا سوی شه باشدت میل و مطار[3]

---

۱ - مج: هر
۲ - مَهین، خوار و پست، سست رای
۳ - مطار: فرودگاه، جای پرواز

در بیان آنکه خلق چون بازان مردار خوارند[1] زیراکه روشان به دنیاست. اولیا و مومنان بازان دست آموز پادشاهند که صید بهر پادشاه می‌گیرند. لاجرم آن بازان با قدر و قیمت‌اند[2]؛ از دست و ساعد پادشاه سوی صید می‌پرند. دوستی و دشمنی برای[3] **الحب لله و البغض لله**، چون کار به امر و خواست حق می کنند در حقیقت چنان است که همه را حق می‌کند. همچنانکه بنده مقبل که کارها که[4] مخدومش به نفس خود خواست کردن آن بنده کند پس دست و پای او باشد. و چون مومن هرچه می‌کند برای خدا می‌کند قطعاً آلت خدا باشد. چون امر حق بجا می‌آرد؛ چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان.

۱۶۱۴ بهر شه کوشی نه بهر خویشتن — زانکه هر شهباز را اینست فن
نی چو باز یاوکی[5] اندرجهان — صید بهر خود کنی فاش و عیان[6]
اعجمی باشی و نبود قیمتت — رد شوی چون این بود خود شیمتت
۱۶۱۷ زود دست‌آموز آن شه شو که تا — پیش میرانت بود قدر و بها
در پناه شه شوی بی‌شک عزیز — کم نیابد در جهانت هیچ چیز
سیر و ایمن باشد آن بازی که او — بهر شه کوشد نه از بهر گلو
۱۶۲۰ شاه او را سیر دارد دایماً — چون بود آن باز با الف و وفا
بر سر ساعد نشاند شه ورا — با دو صد نازش خوراند طعمه‌ها
دست مالد بر سرش با مهر و وُد — تا شود قدرش دو صد چندان که بُد
۱۶۲۳ ور نباشد با وفا پرّد گزاف — از برای خود کند هر سو طواف
قوت او از شاه بد گم کرد راه — دور شد زان حضرت و عالی پناه
بهر او آن بود کو از بهر خود — می‌نجستی لقمه‌ای از نیک و بد
۱۶۲۶ از برای شاه میکردی شکار — دایماً سال و مه و لیل و نهار
پس چو مومن کار بهر حق کند — خواهش خود را ز دل بیرون کند
خواهش حق جوید اندرکارها — یابد او بی خارها گلزارها
۱۶۲۹ بهر حق چون غم خورد غمها ازو — جمله بگریزند در دم ز امر هو
حق برازد[7] جمله غمهای ورا — چون غم حق را گزید اندر رجا
نی که هر کو کرد غمها را غمی — سایر غمهای او را هر دمی

---

۱ - مج: خورند
۲ - مج: قیمت از دست و
۳ - مج: برای حق می‌کنند که
۴ - مج: راکه
۵ - مج: یاوه کی
۶ - مج: نهان
۷ - مج: برآرد

۱۶۳۲ حق کند مبدل به شادی بی‌گمان / چون زغم‌های جهان باشد جَهان

گفت من یجعل هموماً واحدا / من اله مایرید واحدا

قول پیغامبر بود بشنو تو این / ترک دنیا کن روان شو سوی دین

۱۶۳۵ حق[1] معین تو شود چون طالبی / کی شوی مغلوب چون با غالبی

دامن فضلش بگیر و خوش‌نشین / ایمن از خوف و نکال[2] آن و این

تا که خواهش‌های تو گردد تمام / عکس این بینی بمانی تلخ و خام

۱۶۳۸ عکس بین اندر کمی[3] و کاست است / در کژی و بی‌خبر زان راست است

راه کژ بگرفت از بی‌دولتی / می‌رود بی راهه از پر آفتی

خواب غفلت کرده استش کور و کر / زان چو کوران می‌رود سوی سفر[4]

۱۶۴۱ خواب غفلت دام گاه دوزخ است / رو مکن آن سو که راه دوزخ است

خیز ازین خواب گران بیدار شو / از تن و از جان خود بیزار شو

پشت بر دنیا کن و رو سوی حق / باش پیوسته به جست و جوی حق

۱۶۴۴ بو که یابی راه اگر بخت آوری / اندران منزل رسی و برخوری

وارهی از رهزنان ایمن شوی / در پناه لطف حق ساکن شوی

زنده جاوید گردی بی‌فنا / شادمان و کامران اندر بقا

۱۶۴۷ نعمت بی‌حد و بی‌عد حوریان / روث بنمایند نو نو هر زمان

چار جو بینی ز شیر و انگبین / از شراب ناب و از ماء معین

در بیان آنکه عمارت‌ها و قصرها و مرغزارهای بهشت چون از طاعت و زندگی رسته‌اند زنده و ناطق باشند. چنانکه تن چون قصر تو هر جا[5] که خواهی روان می‌شود؛ زیرا زنده از جان است. قصرهای بهشت نیز چون زنده‌اند هر سو که خاطرت خواهد آنجا روانه گردند. و همچنانکه در قصر تن تو پنج حس چون دریچه‌هایند که از هر یکی باغی می‌بینی که به یکدیگر نمی‌مانند. در قصرهای فنا چون چنین دریچه‌هاست، بنگر که در قصر بقا چگونه دریچه‌ها باشد.

قصرها گردان شوند از امر تو / هر کجا خواهی روانه سو به سو

۱۶۵۰ آید اندرگفت اشجار و ثمار / مست گردی زان عُقار[6] بی‌خمار

نی که قصر جسم تو اندر جهان / می‌رود در حکم تو هر سو روان

---

۱ - مج: چون ۲ - نکال: عقوبت ۳ - مج: کمین
۴ - مج: سقر ۵ - مج: هر سو ۶ - عقار: می، شراب

پنج حس چون پنج در ای بوالوفا — می‌نماید هر یکی باغی جدا
۱۶۵۳ بوالعجب قصری که از هر غرفه‌ات — می‌نماید فاش باغ طرفه‌ات
هست سوی هر دریچه منظری — باغ دیگرگون پر از هر عبهری[1]
کان نمی‌ماند بدین و این بدان — نقد می‌بینی معیّن در جهان
۱۶۵۶ ور بگویندت که هست آنجا چنین — از خری منکر شوی ای بی‌یقین
این جهان شاخی است زان باغ قدم — کامده است اینجای از کتم عدم
چون که در یک شاخ این دیدی عیان — چون به باغ اندر نباشد صد چنان
۱۶۵۹ این جهان مشتی است از آن خرمن یقین — همچو یک قطره از آن دریای دین
چون ز قطره عیش‌ها دیدی عجب — تا چه‌ها بینی در آن دریا ز رب
کفر چبود این برادر نیک‌دان — کانچه روز و شب تو هستی اندران
۱۶۶۲ گر بگویندت از آن منکر شوی — دور داری از خود و بر هم روی
همچنان کاندر صراطی در گمان — می بگویی کی توان رفتن بران
از چنان پل کی تواند کس گذشت — آن قدر بر عقل تو پوشیده گشت
۱۶۶۵ کین زمان خود نقد هستی اندران — بر پل اندیشه پیوسته دوان
وین پل اندیشه را نبود وجود — زانکه بی‌رنگ است و هم بی تار و پود[2]
بر چنین پل دایما هستی روان — هر طرف مانند پیکی دوان
۱۶۶۸ بر صراطی کان بود چون تای مو — نی که آسانتر توان رفت ای عمو
منکر این بودنت از کافری است — غیر واقع دیدنت بی باوری است
هم همی پرسی ز جنت وز سقر — تا شوی از جای هر دو با خبر
۱۶۷۱ کین دو گر هستند پس جاشان کجاست — جایشان بنما اگر گویی تو راست
جای جنت را و دوزخ را بدان — تو عیان، و آنگهی می‌گو[3] از ان
این نمی‌دانی که یزدان قادر است — هم لطیف است ای پسر هم قاهر است
۱۶۷۴ هر چه خواهد بی‌توقف آن کند — ز امر نافذ درد را درمان کند
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ[4] کند
حق چو خواهد نار را جنت کند — عین غم را شادی و راحت کند
۱۶۷۷ این دو حالت را ببین در خویشتن — گاه اندرشادیی که در حزن

---

۱ - عبهر: گل نرگس، یاسمین ۲ - مج: است ندارد تار و پود ۳ - مج: می‌گوی
۴ - فخ: دام - تله

دم به دم گه ناخوش و گه خوش شوی	گه چو آب و گاه چون آتش شوی
گاه بسط و گاه قبض آید ترا	جای آن را هیچ دانی ای فتی
۱۶۸۰ گرچه آگه نیستی از جایشان	هر دو را در خود همی بینی عیان
پس تو جنت را و دوزخ را اگر	جا ندانی دان که هستند ای پسر
کفر این باشد که باشی اندران	دایما هم آشکار و هم نهان
۱۶۸۳ گر کسی گوید ترا زان کار و حال	دور داری سخت و بنماید محال
چون نداری فطنت و عقل متین[1]	هر دمی گویی که خود چون باشد این
هر کرا عقلش فزون دینش فزون	هر که بی‌عقل است گردد سرنگون
۱۶۸۶ هر که بی‌دین است بی عقل است او	عقل سوی دین کند پیوسته رو
ناکسوا رئوسهم فرمود حق	از برای مجرمان اندرسبق
نزد یزدانند دایم سرنگون	تا نبینند روی حق هر چشم دون
۱۶۸۹ حق جمیل است و نخواهد جز جمال	کی جوان خوب گردد جفت زال
گفت **ان الله جمیل** در مقال	دوستدار خوب باشد ذوالجلال
غیر خوب آنجا نگنجد ای عزیز	زانکه زشت آنجا نیرزد هیچ چیز
۱۶۹۲ شو مطیع امر تا گردی تو خوب	ورنه مانی زشت و ناخوش ای عُضوب[2]
چون نداری روی خوب چون نگار	کی ترا آن شاه گیرد در کنار
زشت و گرگین دور از آن حضرت بود	کی قبول آن کنار و بر[3] شود
۱۶۹۵ پس گر خود را بکن اکنون دوا	تا که گردد عاقبت کامت روا
زین مرض چون وارهی زیبا شوی	همچو خوبان در جهان والا شوی
فی قلوبهم مرض فرمود حق	تا علاجش را کنی بنمود حق
۱۶۹۸ طب این رنج و مرض آمد نبی	برخلایق از زبان مصطفی
تا شفا یابد مرض از طاعتت	کرد باید بندگی هر ساعتت
امر را و نهی را می‌دار پاس	بهر خود می ساز از تقوی لباس
۱۷۰۱ چون ز تقوی شد لباست در طریق	عاقبت گردی ز سلک آن فریق
از شمار مومنان باشی یقین	جای تو جنت بود در یوم دین
از نبی بشنو چو فرمودت لباس	پوش از تقوی و می رو بر اساس
۱۷۰۴ براساس دین همی رو روز و شب	تا شوی چون مقبلان مقبول رب

---

۱ - مج: عقل و متین	۲ - عُضوب: ضعیف	۳ - مج: کنار بر

هیچ نبود غیر حق منظور تو — پشت بر شیطان کنی[1] رو سوی هو
کس نباشد جز خدا مطلوب تو — تو حبیب او و او محبوب تو
۱۷۰۷ در حقیقت خوب بودی وین مرض — گشت پیدا بر نهاد تو عرض
جمله قرآن شرح این رنج آمده است — کین حجاب[2] و مانع گنج آمده است
انبیا داروی این گر گفته‌اند — اولیا این در و گوهر سفته‌اند
۱۷۱۰ جمله از رحمت همین گفته سخن — که علاج این رنج را اکنون بکن
شرح دارو نیز هم کرده بیان — انبیا و اولیا با صد زبان
کین بکن وان را مکن در راه حق — چون معلم هریکت داده سبق
۱۷۱۳ غیر ازین چیزی نگفتند انبیا[3] — غیر ازین دری نسفتند اولیا
گوش را کر کرده‌ای تو از کسل — کین کسل بر توست شیرین چون عسل
خیره‌سر مانند نادانان مدام — چون کنم گویی تو با هر خاص و عام
۱۷۱۶ آن بکن که اولیا فرموده‌اند — که طبیب جان و دینت بوده‌اند
رو ز جان بپذیر گفتار ولی — تا رهی ز امراض نفس و کاهلی
کالصلا بیماری ناصور[4] را — داروی ما یک به یک رنجور را
۱۷۱۹ روز و شب امراض نفس و جهل را — کرده داروها طبیبان خدا
کورکردت این غرض زان پندها — تا بماندی بسته اندر بندها
پند ایشان زان نشد در گوش تو — کین غرض بد حایل و روپوش تو

در بیان آنکه غرض آدمی را از کار حق که آن واقع است و پیدا کور و کر می‌کند. نمی‌بینی معیّن که قاضی چون رشوت قبول کرد سخن مظلوم در گوشش نمی‌رود و سخن ظالم را به هزار عشق می‌شنود؛ با آن[5] قدر غرض که رشوتی بستد از حق و سخن حق کور و کر شد ترا، که در دنیا اغراض و تعلق‌های بی‌حد است از خورش و پوشش و جاه و مال و غیر آن؛ چون کور و کر نکند و نگذارد که رو به حق آری و سخن انبیا و اولیا در گوش کنی.

۱۷۲۲ همچو سد است این غرض در آدمی — تا ز افزونی برد اندر کمی
هیچ نگذارد که بپذیری کلام — راه چشم و گوش را بندد تمام
بشنو اندر شرح این خوش قصه‌ای — تا رسد جان ترا زان حصه‌ای

۱ - مج: کن و
۲ - مج: جهان
۳ - مج: اولیا
۴ - مج: ناسور، البته در املا هر دو صورت صحیح است.
۵ - مج: بآن

۱۷۲۵ بود در زندان قاضی یک اکول / کو نگشتی هیچ از خوردن ملول
چون مگس بر خوان مردم بی‌صلا / آمدی ده مرده خوردی لوت[1] را
از کسی خود هیچ شرمش نامدی / قوت ده کس را به تنهایی زدی
۱۷۲۸ اهل زندان جمله زو عاجزیدند / در شکایت جانب قاضی شدند
با فغان‌ها گفته مولانا امان / وارهان ما را ازین قحط گران
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ[2] خویش شو
۱۷۳۱ گفت خان و مان من احسان توست / همچو کافر جنتم زندان توست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز افلاس و ز کد
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
۱۷۳۴ گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
۱۷۳۷ هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید[3] فاش / تا کسی ندهد ورا سیم و قماش
کو به کو او را منادی‌ها زنید / طبل افلاسش عیان هرجا زنید
۱۷۴۰ هیچ کس تا نسیه نفروشد بدو / قرض ندهد هم برو[4] را یک تسو[5]
هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت / حاضر آوردند چون فتنه فروخت
۱۷۴۳ اشترش بردند از هنگام چاشت / تا به شب و افغان او سودی نداشت
چون شبانگه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / ترک جو کردم کم از اخراج کاه
۱۷۴۶ گفت تا اکنون چه می‌کر[د]یم پس / هوش تو کو نیست اندرخانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
۱۷۴۹ زین قدر اندک طمع صاحب شتر / کور و کر شد از غرض چون بود پر
صیت آن افلاس را پیر و جوان / جمله بشنیدند و او[6] غافل از ان

---

۱ - لوت: طعام، خوردنی
۲ - مرده ریگ: ارث، مورولی
۳ - مج: بگردانیده
۴ - مج: مر او را
۵ - تسو: یک بخش کوچک،
۶ - مج: بشنیدند او

تو که داری در جهان صد نوع طمع — از خورش و از کردن اموال جمع
۱۷۵۲ از لباس نازک ابریشمین — و از طعام چرب و شیرین گزین
بی‌عدد زین گون غرض‌ها در جهان — هست از تحصیل جاه و خان و مان
با وجود این غرضها گو مرا — کی کنی در گوش پند اولیا
۱۷۵۵ قرن قرن از دور آدم تاکنون — انبیا و اولیا و رهنمون[1]
می‌دهندت پندها با صد بیان — می‌کنند اسرار پیش تو عیان
از غرض خود را تو نادان کرده‌ای — لاجرم محروم و اندر پرده‌ای
۱۷۵۸ پرسی از هر کس چه ورزم چاره چیست — چاره نفس بد اماره چیست
چون رهم از دست او گویی همی — خیره سر با نیک و با بد هر دمی
تا ز مادر زاده‌ای اندرجهان — پندها بی‌حد شنیدی از مهان
۱۷۶۱ یک نشد زان پندها در گوش تو — ماند زان محجوب عقل و هوش تو
صد چنین پند دگر بشنیده گیر — هم همان خواهی بدن ای ناپذیر
چاره‌ات مرگ است نی پند ای خسیس — تا نمیری کی شوی با حق انیس
۱۷۶۴ از چنین مرگی چو میری زندگی است — در بهشت عاشقان پایندگی است
بایدت مردن ازین هستی کنون — تا روی در نیستی بی‌نقش چون
راه بی‌چونی گزین کان باقی است — از شراب جان حق آنجا ساقی است
۱۷۶۷ نی سقاهم وبهم فرموده است — لیک آن گوش کرت نشنوده است
ور شنودی و نشد آنت یقین — دان که نشنودی به معنی ای مهین
کرّی معنی است مانع از شنود — هر که آن بشنید حق او را ستود
۱۷۷۰ گوش آن باشد که آنرا[2] بشنود — از دل و از جان بدان سر بگرود
بگذر از غیر خدا رو آر سوش — جوی معنی را ممان اندر نقوش
نقش و صورت چون نمی‌ماند یقین — ترک آن کن پا نه اندر راه دین
۱۷۷۳ تا ببینی هر قدم ملک نوی — ملک دنیایت نماید یک جوی
این جهان بی‌قدر گرده پیش تو — چون چنان بدری نماید با تو رو
بدر چبود خالق ارض و سما — که ازو شادند و زنده جان‌ها
۱۷۷۶ تن ز جان زنده است و جان زنده ازو — گشته میر و شاه هر بنده ازو
گر بخواهد قطره را دریا کند — ذره را خورشید بی[3] همتا کند

---

۱ - مج: مومنون ۲ - مج: او را ۳ - مج: خورشید و بی

قدرت یزدان ندارد منتها　　　قاصر است از فهم صنعش عقل‌ها

۱۷۷۹ از قدم چون خواست حق ایجاد خلق　　　کرد آغاز از کرم بنیاد خلق

در بیان آنکه آدمی مرکب است از نور و ظلمت؛ ازین دو صفت هر کدام که بروی غالب شود او را بدان صفت دانند، که: **الحکم للغالب**، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد از سلک ملک باشد و اگر خواب و خور و شهوات[1] دنیا غالب شود از جنس حیوان باشد که: **فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون و من خفت موازینه فاولئک الذین خسروا انفسهم فی جهنم خالدون**[2].

آدمی را کرد ترکیب از دو چیز　　　حق ز نفس خوار و از عقل عزیز

ساخت نیمش ز اسفل و نیم از علو　　　کرد نیمش از بد و نیم از نکو

۱۷۸۲ نیمش از نور است و نیمش از ظلام　　　هر دو را دادست با هم التیام

همچنانکه آب صافی در خمیر　　　نیست پیدا هست اندر وی ستیر[3]

یا جو اندر جام می ماه معین　　　چون کنی گردند هر دو یک یقین

۱۷۸۵ داد خاک مرده را یزدان حیات　　　از کرم روزی دو بخشیدش ثبات[4]

تا شود ظاهر برو غالب که چیست　　　در عمل گردد عیان کز جنس کیست

نور افزون است در وی یا ظلام　　　هرچه غالب آخر آن گردد تمام

۱۷۸۸ حکم بر غالب بود در جمله کار　　　آنچه مغلوب است نبود در شمار

بل بود مغلوب را حکم عدم　　　پس ز غالب گومزن زان هیچ دم

در سقایه گر بریزی مشک آب　　　بی‌گمان مردار گردد آن عذاب

۱۷۹۱ هرکه را در سر بود هوش و خرد　　　دایما پرهیزد او . زان آب بد

آن سقایه کیست شخص بی‌عمل　　　آب جانش چیست نور لم یزل

گرچه اندر وی بود آن آب پاک　　　بخش او زان آب نبود غیر خاک

۱۷۹۴ چونکه مغلوب است آب کوثرش　　　کی شود پرورده در وی گوهرش

آب آن کوثر چو نبود پر چویم　　　کی دهد بر در و گوهر از کرم

میوه دریا بود دُرّ جهان[5]　　　بلکه از دریاست زنده خاکدان

۱۷۹۷ می‌برد هر ابر از وی چون سقا　　　سوی باغ و راغ دایم آب‌ها

تا بروید از زمین صد نوع چیز　　　از نبات و از فواکه ای عزیز

---

۱ - مج: شهوت　　۲ - ی ۱۰۳ س ۲۳ مومنون　　۳ - ستیر: مستور، پوشیده

۴ - مج: نبات　　۵ - مج: دُر دَر جهان

پس بود قایم بدو باغ و ثمار ‌ ‌ داد دریا می‌نیاید در شمار
۱۸۰۰ شخص را چون آب دین دریا شود ‌ ‌ هرچه آن نقصان بود از وی رود
غالب آید آب او بر خاک تن ‌ ‌ زندگی بخشد چو عیسی در زمن
این چنین کس باشد از خاصان حق ‌ ‌ دم به دم حقش دهد از خود سبق
۱۸۰۳ آنکه دینش باشد از اول ضعیف ‌ ‌ هم بود مغلوب و هم ماند کثیف
کس نیارد یاد او را در جهان ‌ ‌ همچو آب اندر حدث[1] ماند مهان
جمله را نفرت بود از ذات او ‌ ‌ من چه گویم زشتی حالات او
۱۸۰۶ نار دوزخ پیش آن حلوا بود ‌ ‌ کس چه داند کان چه سان بلوا بود
لطف حق چون بی‌حدست و بی‌کران ‌ ‌ همچنان قهرش بود مانند آن
یک ز لطفش در نعیم است و نعم ‌ ‌ دایما افزون و تازه بی نقم
۱۸۰۹ یک ز قهرش در جهنم سرنگون ‌ ‌ هر دمی رنج و عذاب او فزون
آن دلی کش نور دین غالب بود ‌ ‌ دایما حق را ز جان طالب بود
نشنود تن را سپارد راه حق ‌ ‌ در طلب گیرد از آن حضرت سبق
۱۸۱۲ قوتی یابد به هر کام و قدم ‌ ‌ چون بود مرجع ورا سوی قدم
حق دهد یاری ورا چون طالب است ‌ ‌ حق شود مرغوب او چون راغب است
جزو آن نور است از آن نور قدیم ‌ ‌ قوتی یابد ز اصل خود عظیم
۱۸۱۵ تا بدان قوت تواند ره برید ‌ ‌ پرده‌های جهل و ظلمت را درید
چون از آن اوست کی بگذاردش ‌ ‌ یا به گرگ هجر دون بسپاردش
آنچنانکه بره جوید میش را ‌ ‌ میش جویان است بره خویش را
۱۸۱۸ در حقیقت این طلب وصف خداست ‌ ‌ وصف حق از حق نه دور و نی[2] جداست
طالب است او خاص را [و] عام را ‌ ‌ شرح فرموده است دانه و دام را
تا که در هر کس کزو نوری بود ‌ ‌ برحذر باشد سوی آن کم رود
۱۸۲۱ زاده قدر راه گیرد بیش نی ‌ ‌ زانکه در بیشی آن جز نیش نی
قوت، قدر رزق شد ما را کفاف ‌ ‌ مصطفی فرمود مشنو از گزاف
زانکه بیشی نیش آمد در طلب ‌ ‌ در قناعت کوش ای جویای رب
۱۸۲۴ چون قناعت گنج لایفنی بود ‌ ‌ هر که افزون جست جانش رو شود

---

۱ - اساس: حدت، با ضبط نسخه اساس معنی درست در نمی‌آید لذا ضبط نسخه مجلس را برگزیدیم.
۲ - مج: نه

در کمی قوت افزون می‌شوی / از حجاب نفس بیرون می‌روی
هر درم وسواس آمد کم بهست / چون غمت بهر حق آمد غم به است
۱۸۲۷ ابن چنین غم شادیت بخشد مدام / تا رسی چون اولیا آخر بکام
خوردن غم بهر دنیا بارد است / خوردن غم بهر عقبی وارد است
زین شوی زندان و زان مرده شوی / زین شوی صافی وزان دُرده شوی
۱۸۳۰ چون غمت بهر حق آمد حق بری / آخر از باغ وصالش برخوری
ترک دنیا بهر عقبی عاقلی است / ترک عقبی بهر دنیا غافلی است
اهل عقبی را رسد جنت نصیب / اهل دنیا را جهنم زان حبیب
۱۸۳۳ از جهان قدر ضرو[ر]ت نوش توست / چونکه افزون گردد آن روپوش توست
داردت دور از سعادت آن فزون / باشدت سوی شقاوت رهنمون
تا بمانی اندران دام فنا / ره نیابی پیش سلطان بقا
۱۸۳۶ قوت را باید که بهر حق خوری / جسم را هم بهر طاعت پروری
امر حق را پاس داری بر دوام / تا در آخر زین عمل[1] گیری قوام
جنگ و صلحت از برای حق بود / خیر و شرت در رضای حق رود
۱۸۳۹ چون نماند شخص را در خویش خواست / خواستش حق باشد اندر بیش و کاست
این چنین کس دان که خاص حق بود / جان پاکش غرق آن رحمت شود
عاقبت گردد یم بی منتها / هم اجابت زو بود هم زو دعا[2]
۱۸۴۲ نور حق گردد یقین بی‌هیچ ریب / همچو موسی نور او تابد ز جیب
یا[3] چو عیسی مرده را زنده کند / ابر را چون ماه تابنده کند
تا کند چون مصطفی شق قمر / خلق عالم را دهد از حق خبر
۱۸۴۵ از جهان غیب گوید با عوام / کان چگونه است و چه سان دارد دوام
زان جهان بدهد به هر طالب خبر / تا کند در هر کسی نوعی اثر
هر کسی قدر اثر طالب شود / زین اثر جویان آن غالب شود
۱۸۴۸ یک نهد گامی و یک صد گام پیش / یک برد کامی و یک صد کام بیش
یک برد جنّت یکی بالای آن / یک برد دیدار حق فاش و عیان
زانکه تا دیدار صدگون ملکت است / هر یکی را لایق او رتبت است

---

۱ - مج: «عمل» ندارد
۲ - مج: عطا
۳ - مج: تا

در بیان آنکه موسی - علیه السلام - گفت: **ارنی انظرالیک قال لن ترانی و لکن انظرالی الجبل**[1]. منع دیدار موسی را در آن حالت از جود بود نه از بخل، فرمود به موسی آن منع از غایت جود است، بهر با وری در کوه طور نگر که از تجلی من چون[2] ذره ذره شد. چون موسی - علیه السلام - در کوه نظر کرد[3] از هیبت بیهوش گشت که: **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا**[4]. **والله اعلم.**

۱۸۵۱ نی که موسی داشت ملک بی‌شمار / با چنان دولت همی گفت آشکار
که مرا بنمای دیدار ای خدا / بهر این مقصود بود اندر دعا
لن‌ترانی می‌رسید او را جواب / گاه ارنی از جناب حق خطاب
۱۸۵۴ گرچه بودش معجزات بس غریب / صحف تورات و عطاها از مجیب
رتبت رویت ورا در پیش بود / رد و نومیدی نبودش از ودود[5]
گرچه اینجا رویتش حاصل نبود / آن نبود از بخل بود از عین جود
۱۸۵۷ داد او را وعده حق کاندر مآل / بخشمت رویت رسی اندر منال
بود مستظهر بدان وعده اله / با نماز و ذکر می‌برید راه
منع دیدارش ز لطف و جود بود / تا که بی‌خسران برد زین بیع سود
۱۸۶۰ کار در هنگام باشد سودمند / بر ضعیفی بار ننهد ارجمند
کی شود بر کرّه‌ای دانا سوار / هم ز رحمت ننهدش بر پشت بار
کوه طور آن نور را چون برنتافت / پاره پاره گشت و[6] بر خود می‌شکافت
۱۸۶۳ بلکه هر یک پاره‌اش صد پاره گشت / دید موسی آن عجب بیچاره گشت
کوه طور از ذوق ذره ذره شد / جزو جزوش جاذب آن نور بد
ظاهر کُه چون ز تابش ذوق یافت / باطن کُه هم صفا و شوق یافت
۱۸۶۶ تا رسد آسیب آن لذت درون / می‌شکافیدی به هر دم بی سکون
تا نماند باطن از وصلت جدا / پاره می‌گشتند بر خود سنگ‌ها
ریزه ریزه گشت هر سنگ از طلب / تا رسد بر جمله اجزا نور رب
۱۸۶۹ سنگ بر خود می‌شکافید از ولا / تو کم از سنگی زهی قهر و بلا
کوه و ریگ و سنگ تسبیح اندرند / نام حق را بی‌زبانی می‌برند

---

۱ - ی ۱۴۳ س ۷ اعراف ۲ - مج: (چون) ندارد
۳ - مج: کوه را بدید، در نسخه اساس حرف اضافه (را) بعد از نظر کرد آمده، که زاید است.
۴ - ی ۱۴۳ س ۷، مج در ادامه دارد: دولت دیدار به وی ارزانی داشت.
۵ - این بیت در مج نیست ۶ - مج: (و) ندارد

تو وان‌من‌شی بشنو از کلام　　جمله در تسبیح و حمد حق مدام
۱۸۷۲ ذره ذره از زمین و آسمان　　جمله مامور خدا روز و شبان
هرچه فرماید خدا آن می‌کنند　　بی توقف پاس فرمان می‌کنند
خاک قارون را به امر حق بخورد　　کوه سنگین ناقه زاد و ره سپرد
۱۸۷۵ در زمان نوح هم آن آب صاف　　گشت طوفان و درآمد در مصاف
منکران و کافران را غرقه کرد　　کرد با کفار این گونه نبرد
هم به امر هود باد چون صبا　　گشت بر کفار مانند وبا
۱۸۷۸ جمله را بر هم زد و صد پاره کرد　　سرکشان کفر را بیچاره کرد
جملگان را نیست کرد و خرد کرد　　آب صاف آن خسان را درد کرد
نی دوپاره گشت بدر از مصطفا　　تا که شد بوجهل از آن معجز دو تا
۱۸۸۱ سنگ‌ریزه هم به فرمان رسول　　برد نام حق چو ارباب عقول
در کف بوجهل هر سنگی صریح　　گفت نام حق به آواز فصیح
آمده در نطق هر سنگی عیان　　در کف بوجهل مردود مُهان[1]
۱۸۸۴ لااله الاالله و[2] حمد نبی　　گفت پیدا ناشنیدش آن غبی[3]
دید این و صد چنین او از رسول　　هیچ نوع ایمان نیاورد آن فضول
زانکه جانش بود بیگانه ز حق　　گشت رسوا پیش جمله آن خلق
۱۸۸۷ کرد بی معجز ابوبکر از رسول　　هرچه فرمودش ز جان و دل قبول
روی خویش را چو دید آورد او[4]　　در نفس ایمان ز جان آن نیک خو
چونکه در باطن بدش نور خدا　　بی بیانی شد غلام مصطفا
۱۸۹۰ معجزه در حق او دیدار بود　　چون درونش پر از آن انوار بود
جنس را با جنس خود انس است و ذوق　　جنس را پیوسته می‌جوید به شوق
لاجرم چون یافت برخوردار شد　　از تجانس[5] خاصگی و یار شد
۱۸۹۳ در ابوجهل این عجایب معجزات　　و آن[6] همه حالات و انوار و صفات
کارگر نامد بدو کافر بماند　　روسیاه و ناقص و ابتر بماند
چونکه جانش بود بیگانه ز حق　　نامد اندرکار آن گبر خلق

---

۱ - مهان: خوار کرده شده، خوار و زار　　۲ - مج: «و» ندارد
۳ - مج: هر غبی　　۴ - مج: رو　　۵ - تجانس: هم جنس بودن
۶ - مج: زان

۱۸۹۶ عاقبت جایش شود نار سعیر دایما باشد در افغان و نفیر
بی‌شمار است این عجایب‌ها بدان گر بگویم کی بود آنرا کران
کل جمادات آگهند از ذوالجلال بی‌خبر بوجهل از آن و در ضلال
۱۸۹۹ زین سبب فرمود اَشَدّ اندرکلام کز قدم مردود بودند آن لئام
آدمی مختار آمد در جهان آید از وی نیک و بد اندرجهان[1]
اختیار اندر حق یک رحمت است اختیار اندر حق یک زحمت است
۱۹۰۲ آلت اندردست عاقل سودمند هست اندر دست جاهل پر گزند
تیغ اندردست غازی[2] همچنین می‌شود قوت برای اهل دین
می‌کشد خصمان دین را هر زمان تیغ اندر دست کافر عکس آن
۱۹۰۵ اهل دین را می‌برد سرها به قهر پیش آن تریاک و پیش این چو زهر
تیغ اندردست عاقل شد حیات تیغ اندردست جاهل شد ممات
فهم کن این را اگر عقلیت هست فرق می‌کن در میان هر دو دست
۱۹۰۸ دست بر بالای دست است ای عزیز زین بیاید صد هنر زان هیچ چیز
آن یکی را می‌برد اندرجنان وین یکی را در جحیم پر دخان
گر نبودی آن بدان را اختیار کی شدندی در جحیم و در شرار
۱۹۱۱ غیر این دو[3] چون ندارد اختیار آلتند و رام امر کردگار
پس الم بر جان مختاران بود زانکه قدرت دادشان بر نیک و بد
گر کند نیکی بود مختار حق ور کند بر عکس بد در کار حق
۱۹۱۴ ماند اندرآتش دوزخ مقیم گشته محروم از شفا زار و سقیم
گوید او یالیتنی کنت تراب ز اختیارم آمد آخر این عذاب
پس جماد از خلق بد بهتر بود بر جماد آن نوع استم کی رود
۱۹۱۷ شرح این پایان ندارد بس بود زین قدر عاقل ز سر دانا شود
باز کردم سری کوه و شرح آن که چه سان می‌گشت پاره هر زمان
سنگ بر خون پاره می‌شد تا که نور در درونش تابد و یابد سرور
۱۹۲۰ زین طمع که خویش را چون ریگ سود زانکه کل اجزای او پر شوق بود
[illegible] چاشنی آن [illegible] و سر
[illegible] [illegible]

۱. مج، سر هر زمان   ۲. غازی: جنگجو، غزو کننده   ۳. مج: دو ندارد

۱۹۲۳ تا نماند هیچ جزوت بی نصیب — تا کشد محبوب خود را هر حبیب
همچنین از لذت آن تاب طور — ریزه ریزه می‌شد می‌برد نور
همچو سرمه سوده شد تا گشت گرد — نیست گردد همچنان هستی ز درد
۱۹۲۶ چونکه در تو درد وصل حق بود — هستی تن نیست گردد جان شود
بهر وصل روح از تن بگذری — چون ملک از مرد و از زن بگذری
از توی بر تو نماند هیچ چیز — ظلمتت کل نور گردد ای عزیز
۱۹۲۹ هستی همچون مِسَت زان کیمیا — صاف زر گردد ز نیران ولا[1]
حاصل اکنون جهد کن تا ناگهان — لذتی یابی از آن چون آگهان
تا شود ظلمات تو مبدل به نور — گرچه دیوی گردی از وی رشک حور
۱۹۳۲ نار ظلمت نور گردد ز آفتاب — چون رسد بروی ز نور عشق تاب
بنده بودی شه شوی در لامکان — دولتت باقی مخلّد جاودان
چون ازین هستی کنی کلی گذر — جان جانها گردی و نور نظر
۱۹۳۵ رونهی آنجا که نقش و جسم نیست — در مسمایی که رسم و اسم نیست
روح محض است و حیات اندرحیات — خیر و احسان و بری از سیئات
باغها و روضه‌ها و حوریان — بی نهایت رو نمایندت در آن

در بیان آنکه همه عجایب‌ها در وجود آدمی است و هیچ چیزی ازو بیرون نیست که: **وفی انفسکم افلاتبصرون**[2]، و هم علی رضی الله عنه می‌فرماید: **من عرف نفسه فقد عرف ربه**. تو که[3] محجوب و خامی در خواب آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و دریاها و خلق بی‌شمار گوناگون می‌بینی اگرچه در خواب آن همه[4] نیست. لیکن فکرها و دانشهای تو صورت می‌شود پس آن همه را که می‌بینی تو باشی اکنون مردی که از حجاب رهید و پختگی یافت و از اولیا شد چه عجب اگر عرش و کرسی و لوح و عجایب‌های دیگر بیند بالای این، و هر چه بیند همه عین او باشد و در دو عالم چیزی بیرون او نباشد چنانکه مولانا - **قدس الله سره العزیز** - فرماید[5]:

جزو درویش‌اند جمله نیک و بد — ور نباشد[6] این چنین درویش نیست

۱۹۳۸ آنچنانکه خفته می‌بیند به خواب — باغها و قصرها و جوی آب

---

۱ - مج: تبدیل عطا
۲ - ی ۲۱ س ۵۱ ذاریات
۳ - مج: «که» ندارد
۴ - مج: آن همه موجود
۵ - مج: قدس الله سره می‌فرماید
۶ - مج: هر که نبود

کوه‌ها و بحرها و دشت‌ها آسمان و آفتاب و کشت‌ها

بی‌حد و بی‌عد نقوش و رنگها می‌نماید خواب[1] در هر شخص را

۱۹۲۱ می‌نماید چیز و آنجا نیست چیز[2] هرچه می‌بیند وی است آن ای عزیز

زیر و بالا نیست چیزی غیر او عین خویش است آنچه بنموده است رو

همچنین مرد خدا را در جنان از خوشی‌ها هرچه بنماید عیان

۱۹۲۴ آنچه بیند چشمش اندر هر طرف از جمال و لطف و از عز و شرف

از ریاض و از کروم و ز[3] ثمار صد هزاران نوع دیگر بی‌شمار

در حقیقت او بود نی غیر او همچنانکه بوست مشک و مشک بو

۱۹۲۷ نی ز خورشید است پر روی زمین اوست تابان بر یسار و بر یمین

عکس قرص‌خور بود آن نورها پر شده آن از زمین[4] و بر سما

همچنین هم هرچه بیند مرد حق بر فراز آسمان در هر طبق

۱۹۵۰ از عجایب‌های بی‌حد و شمر کایدش آنجا بکایک در نظر

عرش و کرسی بیند و لوح و قلم لشکر انوار با طبل و علم

هر چه بیند جمله او باشد یقین همچو کاندر آینه بینی مبین

۱۹۵۳ روی خود را گرچه در حشمت جدا می‌نماید ز آینه رو ای فتی

عکس آن روی است جز[5] یک نور نیست گر نماید ز آب جو در جوی نیست

این طرف زان گلستان جز بوی نیست آن طرف دید است و گفت و گوی نیست

۱۹۵۶ گفت و پرسش باشد از غیبت ترا لیک چون بینی نماند ماجرا

دید باشد بعد از آن بی‌گفتگو چشم را باشد تماشا اندرو

مرد حق را فرجه اندر خود بود در مقامات و جهان خود رود

۱۹۵۹ عشق‌بازی‌ها همه با خود کند دایما چون قطب گرد خود تند

شرح این معنی نگنجد در زبان این ندانی تا نگردی عین آن

کی به بیداری ببینی حال خواب اندرون خواب جو آن فتح باب

۱۹۶۲ زنده کی داند که حال مرده چیست چونکه حال مرده از زنده خفی است

کردن است اینجا نه گفتن شوخموش بی‌هشی خواهی گذر از عقل و هوش

عقل وهش رنج است و بیهوشی است گنج بی‌هشی را گیر کین هوش است رنج

---

۱ - مج: خوب   ۲ - مج: چیز آنها چیز نیست   ۳ - مج: و از

۴ - مج: اندرزمین   ۵ - مج: است و جز

۱۹۶۵ رو بمیر از خود که مانی جاودان — چون نمیری گردی آخر ز آفلان[1]

بگذر از آفل درین ره چون خلیل — تا رسی در حضرت رب جلیل

هرچه خواهد نیست گشتن آخر آن — هم ز اول هست آنرا نیست دان

۱۹۶۸ دارد آن حکم عدم نزد خرد — عاقل آن کالای دون را کی خرد

بعد کشتن گرچه جنبد گوسفند — جنبشش را اعتباری کی نهند

چون همی دانند آن[2] جنبش هباست — رو نهاده جانب مرگ و فناست

۱۹۷۱ در زمان خود جنبشش ساکن شود — آن تحرک و آن قلق از وی رود

یا چو شاخی را که برند از درخت — گرچه باشد سبز و تر با برگ و رخت

خشک می‌بینند از اول عاقلان — چونکه خواهد خشک گشتن آخر آن

۱۹۷۴ جمله عالم را چنین دان سر به سر — از تر و از خشک و از خیر وز شر

از شهی و خواجگی و سروری — هرچه بینی زیر چرخ اخضری

چون نمی‌مانند آنرا هیچ دان — ترک کن کلی و در چیزی ممان

۱۹۷۷ چند روزی گر کشد دنیا دراز — هم مشو مغرور و هم با وی مساز

کان قدر را نیست قدر و اعتبار — اندک و بسیار آن را یک شمار

لایغرّنک بفرموده است حق — از برای کافران اندر سبق

۱۹۸۰ با نبی حق گفت بهر کافران — گرچه ایشان را تو بینی کامران

چند روزی باشد آن[3] درهم مشو — عاقبت فانی شوند از ره مرو

هم کنون کردند لاشی زین جهان — نی اثر ماند ازیشان نی نشان

۱۹۸۳ پس خود این دم جمله را می بین عدم — چون عدم خواهند گشتن آن امم

رو بجو چیزی که دارد آن بقا — واندران جستن همی گیر ارتقا

جوشش و کوشش در آن می‌کن فزون — دست‌وپازن باش جنبان بی‌سکون

۱۹۸۶ در صلوة و صوم و ذکر حق فزا — گاه اندر خوف و گاه اندر رجا

باش دایم خایف از نقص عمل — باش راجی هم ز جود لم یزل

عمر خود را اندرین کن صرف تو — سوی حضرت دار دایم چشم و رو

۱۹۸۹ بوک اقبالت کند آن[4] رهبری — تا از آن شه بهره عالی بری

---

۱ - آفلان: افول کنندگان.　۲ - مج: کان　۳ - مج: آن هم

۴ - مج: این

در بیان آنکه نی در کارهای این جهان که رو بدان می‌آوری و جهدها می‌کنی نوش با نیش است و سود با زیان. چندین تاجر به تجارت می‌روند و به سودی نمی‌رسند بلکه[۱] زیانمند می‌گردند و از غایت میل دنیا بدان رنج‌ها و زیان‌ها نمی‌نگرند باز در آن کارها[۲] به جد مشغولند و جهدها می‌کنند؛ کلی نظرشان بر آنهاست؛ که سودها کرده‌اند. و چون به آخرت دلبستگی ندارند به سودهای انبیا و اولیا و مومنان نظر نمی‌کنند. کلی[۳] نظرشان به زیان‌ها همگی[۴] و رنج‌ها می‌افتد. و ترک جست و جوی آن می‌گزینند این معنی از آن است که میل این طرف دارند و آن طرف میل ندارند. پس روز و شب به زاری از[۵] حق تعالی آن طلب که ترا مایل و محب آن عالم گرداند و مهر و محبت این عالم را از دل تو ببرد که چیزها را خدا به میل و حاجت[۶] می‌دهد و قاضی الحاجات است پس در دعا همیشه حاجت آن عالم خواه تا میلت بدان عالم بیفزاید که گفته‌اند: هر چیز که در جستن آنی آنی، والله اعلم[۷].

	نی درین عالم که قلب و بی‌وفاست	از پی هر نوش نیشی در قفاست
	بر گمانی بی‌یقینی می‌روی	بر امید محض هر سو می‌دوی
۱۹۹۲	می‌کنی جهد اندران روز و شبان	بی‌تردد می‌شوی هر سو دوان
	گفته با خود بوک ازین سودی برم	باز گردد اندرین منیت درم
	از دل و از جان همی کوشی مدام	بر امید حاصلی از خاص و عام
۱۹۹۵	در چنین راه از خری خوش می‌روی	پند اندر ترک این می نشنوی
	تا درین جستن به مقصودی رسی	و ز[۸] شری و بیع در سودی رسی
	خود نباشد سود باشد آن زیان	مرگ بینی گرچه هستی زان زیان
۱۹۹۸	باژگونه نعل بین اندرجهان	اسب همت را از این خندق جهان
	هین مشو مغرور اگر دنیای دون	در نظر خوبت نماید از فسون
	کو عجوز و زشت و غدار آمده است	در فریب خلق مکار آمده است
۲۰۰۱	هرچه او نیکت نماید بد بود	نیک او چون بد در آخر رد شود
	هرچه[۹] او گوید تو آن را عکس کن	چونکه کار او نه سر دارد نه بن
	هیچ دان او را و هرچه او نمود	رو به عقبی آر از دنیا تو زود
۲۰۰۴	بر امیدی می‌روی در راه دون	می‌شوی آخر در آن ره سرنگون
	در ره حق از چه رو کاهل روی	چون نیابی حاصلی آیس[۱۰] شوی

---

۱ - مج: همه ۲ - مج: کار ۳ - مج: همگی
۴ - مج: «همگی» ندارد ۵ - مج: «به زاری از» ندارد ۶ - مج: حاجات
۷ - مج: از «هر چیز... الی آخر متن» را ندارد. ۸ - اساس: ور
۹ - مج: هرکه ۱۰ - آیس: نومید

در درون گویی اگر سودی یقین حاصلم می‌گشت اندرراه دین
۲۰۰۷ جهد دایم اندرین ره کردمی جای دیگر هیچ رو ناوردمی
این تردد اندران ره چون نشد زانکه میلت آن طرف زین بیش بد
هرچه با آن میل داری در جهان گرچه هستت صد گمان کوشی در آن
۲۰۱۰ هر که در کاری ورا میلی بود کی گمان او را از آن مانع شود
روز و شب جهدش بود دایم در آن میل و عشقش سال و مه دارد بر آن
اهل دین در راه حق پویان مدام اهل دنیا سوی دنیا والسلام
۲۰۱۳ آدمی را هرچه غالب در نهاد باشدش آنجا[1] کند میل و جهاد
جنس چیزی سوی جنس خود رود هرچه بر شخص است غالب آن شود
وصف حیوانیش چون افزون بود وصف انسان کی به کوشش در رود
۲۰۱۶ کی شود روشن ز گفتن بی عمل بی‌علاجی چون رود از تن علل
داروی این رنج صوم است و نماز نی به ظاهر بلکه از صدق و نیاز
تا که از تو این مرض زایل شود زانکه چون باشد عرض زایل شود
۲۰۱۹ ور بود ناسور رنجت در جهان دست باید شستن از تو بی‌گمان
جز به فضل حق ز تو کی آن رود نیست رنجی تا که زود آسان رود
قدرتی باشد نموده حق عیان کرده مبدل خاک را با زرّکان
۲۰۲۲ هرچه خواهد حق کند با قدرتش ریگ سازد کردها را قدرتش
آنچنان کس را امید این سان بود ورنه کی با جهد و کوشش آن شود
نادر است آن بگذر از نادر مَهل جهد خود را جهد کن جهدالمقل
۲۰۲۵ بوکه باشی از گروه قابلان چست شو در ره ممان از کاروان[2]
خیز منشین کاهل و بردار گام تا رسی از جوشش و کوشش به کام
تا مبادا فوت گردد از تو آن زین ندامت باشدت دایم فغان
۲۰۲۸ جهد بهتر از کسل در کل حال جمله را در حال و هم اندرمآل
هیچ کس از جهد بی‌بهره نماند شاد آنکو اسب سوی خیر راند
ذره‌ای خیر ار کنی خواهیش دید ورکنی یک ذره شر بینی پدید
۲۰۳۱ بشنو از قرآن و اندر خیر کوش پند حق را همچو حلقه کن به گوش
کس نشد نادم ز فعل نیک خود بلکه نادم بود پیوسته ز بد

---

۱ - مج: آن سو
۲ - مج: دیگران

اهل خیر آخر روند اندر جنان — خیرهاشان پیش آید بی‌گمان
۲۰۳۴ خیر هر یک همچو فرزندان او — در جنان جمع آمده بنموده رو
هر یکی گویان تویی بابای ما — از تو شد این هستی و احیای ما
از تو زادستیم و از تو زنده‌ایم — وز تو مغز[1] و تازه و فرخنده‌ایم
۲۰۳۷ پس یقین دادن جنت از اعمال توست — قصرها و روضه‌هاش افعال توست
فعل‌های خیر را چون تخم دان — زان بروید در جنان اغصان[2] جان
روید از ذکرت ریاض اندر ارم — روید از صومت هزاران گون نعم
۲۰۴۰ مزرعه زین گفت دنیا را نبی — تا بر[3] عقبی بری زان ای غبی
هر که کارد بدرود بی‌شک یقین — ز اغنیای حق شود در یوم دین
هرچه کِشتی بردهد فردا ترا — گرچه پنهان بد شود پیدا ترا
۲۰۴۳ تخم‌ها دان فعل‌ها را چون نماز — یا چو ذکر و حمد گفتن از نیاز
فعل و قولت چون بود بهر خدا — واندر اخلاصت نیابد ره ریا
در جهان جان غنی باشی یقین — نزد حق مقبول و محبوب و امین[4]
۲۰۴۶ در بهشت جاودان گردی مقیم — در پناه لطف حق ایمن ز بیم
اندران گلشن نبینی هیچ خار — مستی آن خمر را نبود خمار
گنج در گنج[5] است آنجا ای پسر — جمله ذوق است و خوشی‌ها سر به سر
۲۰۴۹ زندگی‌اش بی‌فنا و مردن است — دایما در وی طعام و خوردن است
اکلها دایم شنوهین از کلام — هرچه دل خواهد رسد آنجا مدام
نوش آن گلشن ندارد نیش خار — دایما رفتن بود خوش بی‌عثار[6]
۲۰۵۲ شادیش را غم نباشد در عقب — آن عمارت‌ها نگردد منخرب
ضد نبینی در جهان سرمدی — این چنین باشد عطای ایزدی
دایما عیشش مخلد بی‌کران — جمله بی‌خوفی بکام اندرامان
۲۰۵۵ پس بکار اینجا همیشه نیکوی[7] — تا به گاه حشر آنجا بدروی[8]
آن نعم آنجا ز خیراتت بود — زان جنان بی‌شک ز طاعاتت بود
جنّت از تخم عمل روید یقین — جمله را بینی معین یوم دین

---

۱ - مج: نغز
۲ - اغصان: ج غصن، شاخه‌ها
۳ - مج: بری
۴ - مج: گزین
۵ - مج: گنج بی‌رنج
۶ - مج: بود بی‌اعتبار
۷ - مج: نیک بگیر
۸ - مج: شد امیر

۲۰۵۸ تخم فعل و قول تو اینجا نه نقد — یک به یک می‌روید و آن نیست فقد

نی که گفتِ نیک خلعت می‌شود — خاصه کان در عرض شاهی می‌رود

می‌رسد زان شه جزای آن سخن — هدیه‌ها و خلعت و زر کهن

۲۰۶۱ هم ز فعل نیک بهر پادشاه — می‌رسد اندر جزا اکرام و جاه

فعل و قولت چون برای شاه بد — خلعت و ادرار[1] و ملک و جاه شد

گر به کس دشنام بدهی ای فتی — در عوض بینی جفا و زخم‌ها

۲۰۶۴ نی کشد مشت وزند بر روی تو — هر دم از وی قهر آید سوی تو

مشت کی ماند به دشنام ای جوان — گرچه زان[2] تخم است این بر بی‌گمان

پس چرا باور نداری از خدا — که رسد هر فعل را جنسش جزا

۲۰۶۷ نیک را نیکی و بد را هم بدی — می‌رسد دایم ز عدل ایزدی

از دوام طاعت و ذکر و نماز — و از ثنا و از دعای با نیاز

از خدا در آخرت جنت رسد — صد هزاران خلعت و دولت رسد

۲۰۷۰ ای خنک جانی که اینجا خیر کاشت — لاجرم جز خیر آنجا بر نداشت

بهر رنج چند روزه گنج‌ها — برد از یزدان عوض بی‌منتها

این چنین نادر تجارت هر که کرد — بی‌زیان صد سود برد آن نیک مرد

۲۰۷۳ برد چیزی کان نگنجد در مقال — ترک قیل و قال کن می‌جوی حال

حال را جستن رهش مردن بود — رخت تن را در فنا بردن بود

رو بمیر از خویش تا میری شوی — در جهان جان جهانگیری شوی

۲۰۷۶ مردنت از خویش دانی چون بود — فکر کن در گفت من تا حل شود

ترک کن دلخواه نفس شوم را — گرچه زان زنده است نفست[3] ای فتی

جملهٔ شهوات را از وی ببر — بنده حق شو که تا گردی تو حر

۲۰۷۹ رو رضای حق همی جو روز و شب — تا شوی مقبول بر درگاه رب

در گذر از خود خدا را سخت گیر — تا ترا گردد عنایاتش مجیر

نفس را از بهر حق قربان بکن — آنچه فرموده است در قرآن بکن

۲۰۸۲ حرص دنیا را برون آر از درون — حرص را در عشق یزدان کن فزون

کشتن نفست چنین باشد بدان — دین حق را می‌فزا چون مومنان

---

۱ - ادرار: مقرری، وظیفه ۲ - مج: زانکه آن ۳ - مج: «نفست» ندارد

تا که گردد کشته نار نفس تو — نور گردی بعد از آن[1] از دادهو
۲۰۸۵ نی ز مومن آتش دوزخ بمرد — نور مومن نار او را کرد خرد
گفت دوزخ بگذر از من ای کریم — تا نگردد کشته این نار الیم
پس چو کل دوزخ از مرد خدا — می‌شود معدوم و می‌گردد هبا
۲۰۸۸ نفس تو کان جزو نار دوزخ است — چون نگردد لاشی و معدوم و پست
چون شوی مومن کشی این نار را — گرچه از تو حق کند آن کار را
از تو باشد نفس و شیطان در فرار — همچنان کز[2] طاعت و نیکی سزار[3]
۲۰۹۱ نی که فرموده است آن خیر البشر — می‌گریزد دیو از ظل عمر
حق و باطل جمع کی گردد به هم — همچنانک اندردلی شادی و غم
آب با آتش کجا باشد قرین — نیست گردد آتش از ماء معین
۲۰۹۴ جزو[4] حق گردی بمانی در امان — با ملک پری درا: آسمان
تابد از نورت مه و خور بر فلک — پیشوا گردی چو آدم بر ملک
این جهان و آن جهان زنده ز تو — زیر و بالا خوب و فرخنده ز تو
۲۰۹۷ مردگان را از تو باشد زندگی — عاشقان را دولت و پایندگی
تو نمانی حق بماند بی‌شریک — او دهد هم او ستاند بی شریک
سرگفتار اناالحق این بود — تا نمیرد کس ز خود کی آن شود

در بیان آنکه عاشقان در عشق معشوق معشوق چون قرار گیرند و محو عشق او گردند عین معشوق می‌شوند در همه صفات. همچنانکه حیوانی که[5] در نمکسار افتاد آن حیوان محض نمک می‌شود. یا همچو قطره آب که در صدف دُر گردد. یا همچو آب تلخ بحر که در هوا شیرین شود. این جنس بی‌شمار است. هر طاقی که بواسطه جفتی کمال گیرد آن کیمیای او باشد.

۲۱۰۰ کم کسی این راه بُرّد از عوام — زانکه این کار خواص است و کرام
چونکه اندرعشق ماندند آن فریق — هر یکی شد پادشاهی در طریق
همچو حیوانی که ماند در نمک — مدتی گردد نمک بی‌هیچ شک
۲۱۰۳ یا چو قطره کوفتد[6] اندرصدف — دُر شود آن قطره و یابد شرف
یا چو آب تلخ بحر اندرهوا — می‌شود شیرین ز رحمت بهر ما

---

۱ - مج: ازین
۲ - مج: گر
۳ - مج: شرار
۴ - مج: جزوب
۵ - مج: «که» ندارد
۶ - مج: کاوفتد

یا منی کاندر رحم چون می‌رود — از پس نه ماه بچه می‌شود

۲۱۰۶ یا مثال دانه کز زیرزمین — می‌زند سر با برو برگ گزین

می‌شود مبدل چو مس از کیمیا — زر شود گردد ورا قدر و بها

کیمیاها ساخت خالق در جهان — لیک کرد از دیده خلقان نهان

۲۱۰۹ آنکه دارد چشم روشن از خدا — ذات هر یک را همی بیند جدا

تا چه نوع است و چها آید ازو — جفت چون گردد چه‌ها زاید ازو

کیمیا چون خویش را بر مس زند — مس دون را نی زر والا کند

۲۱۱۲ رمز گفتم عاقلان را این بس است — بس بود بانگی اگر در ده کس است

ور کسی در ده نباشد بانگ‌ها — گر کنی بی عد و حد باشد هبا

هیچ از دیوارها ناید جواب — گر بود معمور و گر باشد خراب

۲۱۱۵ چونکه اندره ده نباشد آدمی — کی کند با نقش ده کس همدمی

در بیان آنکه حق تعالی در حق قومی که پذیرای پند انبیا و اولیا نشدند می‌فرماید که از حیوان گمراه‌ترند؛ و دلشان از سنگ خارا[1] سخت‌تر است. که: **اولئک کالانعام بل هم اضل**[2]. و همچنین می‌فرماید: **ثم قست قلوبکم**[3] **من بعد ذلک فهی کالحجاره او اشد قسوه و ان من الحجاره لما یتفجرمنه الانهار**[4]. سگ اصحاب کهف حیوان بود از زمره اولیا گشت که: **ورابعهم کلبهم**. و استن حنانه همچنین نالید در فراق مصطفی - **صلی الله** علیه و سلم[5] -. مشهور است چگونگی آن احوال؛ زیرا حیوان و سنگ حادث‌اند، پس صفت سنگی و نادانی درایشان هم حادث باشد، و حادث قابل تغییر است. لیکن معنی کفار قدیم است و از ادنی آفرینش بد بوده است[6] و بیگانه. که: **الشقی من شقی فی بطن امه**، و چون آن بدی و شقاوت قدیم از ازل است؛ همچون رنج مادرزاد قابلیت علاج ندارد به خلاف صورت که حادث است. پس قابل علاج باشد. آنچه به عبارت می‌گنجد[7] این قدر است. باقی چون آدمی آن دمی شود به چشم بصیرت هر دو حال را مشاهده کند. **والله اعلم**.

کافران هستند بدتر از جماد — کاندر ایشان پند را نبود نفاذ[8]

پندهای از [illegible] و رهروان — در نیامد هیچ اندرگوششان

[illegible] گشتشان [illegible] خارا کرد [illegible] — لیک هر [illegible] را نگشاد در

---

۱ - مج: حاره ۲ - ی ۱۷۹ س ۷ اعراف
۳ - نسخه [illegible] ۴ - ی ۷۴ س ۲ بقره
۵ - مج: علیه‌السلام ۶ - مج: بوده‌اند ۷ - مج: به عبارت نمی‌گنجد
۸ - مج: نفاد (= تباهی، تباه شدن) و البته غلط است و سهو کاتب.

در نبی فرمود **اشد قسوةً** نیک بشنو از کلام ذوالمنن

استن حنانه می نالید زار چون پیمبر کرد منبر اختیار

۲۱۲۱ گفت بودم تکیه‌گاهت پیش ازین از چه کردی بر من آن جا را گزین

رحم آمد مصطفی را برستن چون ز درد استن درآمد در سخن

گفت می‌خواهی که تا گردی درخت تا قیامت در جهان پر بار و رخت

۲۱۲۴ یا که در گورت نهم چون مومنان تا که گردی حشر با اهل جنان

گفت نی این به بود کین باقی است وز می‌دایم خدایش[1] ساقی است

آن نخواهم کان شود آخر فنا این همی خواهم که[2] مانم در بقا

۲۱۲۷ کرد او را مصطفی در زیر خاک تا که گردد حشر با مردان پاک

استن جامد بقا را برگزید از فنا برگشت و مهر از وی برید

بر تو صد شُه، کز جمادی تو بتر تا گزیدی این فنا را از بطر

۲۱۳۰ مار اندر غار هم با مصطفا هم سخن شد آشکارا از صفا

وان سگ کهفی که اول ضال بد آخر او از زمره ابدال شد

حق ز خاصانش شمرد آن کلب را گفت **رابعهم** بخوان اندر نبی

۲۱۳۳ شد پذیرا چوب و سنگ و جانور اندر ایشان کرد امر حق اثر

تا دل کافر چه سنگ است و چه مار کاندرو هرگز نکرد آن پندکار

زین سبب از سنگ و حیوانش بتر خواند در قرآن خدای دادگر

۲۱۳۶ گفت از سنگ است قاسی‌تر یقین هم ز حیوان است اضل در راه دین

هست آن سنگ ای برادر معنوی بهر اینست آنچنان محکم قوی

صورت آمد حادث و معنی قدیم آن بدی کاصلی بود ماند مقیم

۲۱۳۹ خود نموذج[3] آمد این سختی سنگ همچو بر آئینه آن ظلمات و زنگ[4]

تا ز زنگ آگه شود مرد خبیر که چه سان پرده است آن زنگ حقیر

می‌شود پرده صفا را آن پلید می‌شود خوبی ز زنگش ناپدید

۲۱۴۲ می‌شود معلوم ازین زشتی آن که چه سان پرده است آن زنگ[5] دخان

هر بد و نیکی که آمد در صور بهر معنی بد که تا یابی خبر

تا ز جزوش ره بری سوی کلش همچو[6] بوی گُل رسی اندر گُلش

---

۱ - مج: خداش
۲ - مج: «که» ندارد
۳ - نموذج: نمونه
۴ - مج: ژنگ
۵ - مج: زنگ
۶ - مج: هم زبوی

۲۱۲۵ نیک و بد[1] کانجاست زین کشفت شود — لیک کی این جزو چون گلشن بود
قطره کی باشد چو دریا موج زن — کی بود چون مرگ هایل هر حزن
فهم کن از اندکی بسیار را — هم ز یک دانه بدان انبار را
۲۱۴۸ اندکی را می‌توان کردن علاج — تا رود رنج و شود نیکو مزاج
لیک ذاتی کز قدیم آن بد بود — از علاج آن بد کجا نیکو شود
می‌رود از آب چرک جامه‌ها — ز آب توبه پاک گردد جسم ما
۲۱۵۱ لیک چون باشد پلیدی سر به سر — چاره‌اش را کی کند هر چاره‌گر
جز که در دریای مردان افتد آن — تا شود پاک اندران بحر عمان
صحت آن رنج از مرد آن رسد — که به جهد و جد و طاعت آن رسد
۲۱۵۴ رنج نو را می‌توان بردن ولیک — کی توان رنج کهن را کرد نیک
سختی این سنگ ظاهر حادث است — سختی آن سنگ باطن ماکث است
آن همیشه سخت بوده است از ازل — سختی ظاهر کنون شد از عمل
۲۱۵۷ این بگردد و آن نگردد تا ابد — کز قدم حکم این چنین کرده است احد
بهر شیطان گفت بود از کافران — نیست اکنون منکر آدم بدان
ظاهراً گر چون ملایک می‌نمود — پاک، لیکن باطناً معکوس بود
۲۱۶۰ سر او را نور آدم کرد فاش — تا که بر املاک شد پیدا عماش
قلبی او از ملایک بد نهان — سر کفرش گشت از آدم عیان
پس وجود آدم آمد چون محک — تا یقین را کرد پیدا او ز شک
۲۱۶۳ گرچه خود املاک را انوار بود — سر شیطان را عیان آدم نمود
نور ایشان بود همچون نورماه — فاش ننمود[2] اندران نیک و تباه
نور آدم همچو نور آفتاب — بود صد چندان به فروزیب و تاب
۲۱۶۶ لاجرم بنمود در نورش تمام — نقش شیطان بی‌حجاب و بی‌غمام
نور آدم در جهان رسواش کرد — گرچه پنهان مانده بد پیداش کرد
نور خور روشن‌تر است از نور مه — بی‌گمانی صد فزون باشد ز ده
۲۱۶۹ هرچه آن با صد برآید در جهان — کی شود با ده میسر نیک دان[3]
سر شیطان از ملایک خفیه بود — قفل آن در بی‌کلید آدم گشود
تا که رسوا شد ز نورش بر فلک — گرچه اول بود والا چون ملک

---

۱ - مج: «بد» ندارد
۲ - مج: بنمود
۳ - مج: ای فلان

۲۱۷۲ بل ملایک را معلم بود او — جمله آورده به وی از صدق رو
چون نکرد از نخوت آدم را سجود — گردن خود زد بدان کبر و جحود
سرنگون افتاد از بالا به پست — گشت اسرارش عیان زان سان که هست
۲۱۷۵ نور آدم از ملایک بیش بود — ساجدش گشتند[1] از ان کو پیش بود
نیست سجده سر نهادن بر زمین — سجده صدق است و نیاز و میل دین
نی که هم سر می‌نهی اشرار را — زانکه ایشان منبع‌اند اضرار را
۲۱۷۸ تا ازیشان بر تو ناید هر زمان — رنج‌های بی‌شمار پر زیان
دستشان چون غالب است اندرجهان — چند روزی حکمشان باشد روان
کام و ناکامت بباید شد مطیع — همچو اندردست دایه آن رضیع
۲۱۸۱ تشنه‌ای در خون او آنگاه تو — از ضرورت سر نهی بر پای او[2]
در ضرورت می‌شود بر تو مباح — جمله محذورات تا یابی فلاح
نیست از مهر از سر ترس است آن — سجده نبود آن به نزد عارفان[3]
۲۱۸۴ سجده کی خوانند آن را ساجدان — چونکه می‌بینند سرش را عیان
سجده خواهش باشد اندرجان تو — تا شود آن چیز کلی آن تو
هرچه[4] می‌خواهی مدام از عین جان — ساجد آنی تو بی‌سر جاودان
۲۱۸۷ خود سجود آنست و غیر آن نفاق — هست مردان را در این سر اتفاق
چون محب راستینی ساجدی — چونکه وجدت رونماید واجدی
این سجود سر بیان آن سر است — از چنان معنی به صورت مخبر است
۲۱۹۰ همچنانکه قال تو شد وصف حال — می‌کند آگه ز خواهش وز منال
همچنین هم صورت چرخ و زمین — زیر و بالا از عزیز و از مهین
سر به سر جمله نمودار آمدند — بهر آن معنی به اظهار آمدند
۲۱۹۳ این صور از نیک و بد بالا و پست — می‌کنند اظهار هر معنی که هست
تا شوی واقف از آن سر نهان — تا نمانی بی‌خبر از اصل آن
این ندارد آخری زین بگذرم — تکریم از آدم که هست آن در خورم
۲۱۹۶ چون ملایک نور آدم را ز جان — طالب شد ای یار آن را سجده دان
سجدهٔ ظاهر برای جسم توست — ورنه سجدهٔ عشق حق آمد درست

۱ - نسخهٔ اساس: گشتند نی ۲ - مج: تو ۳ - مج: عاقلان
۴ - مج: «چه» ندارد

فی صلوة دائمون عشاق راست / آن چشش بی‌کام و لب مشتاق راست

۲۱۹۹ بی خودی سوی خدا از جان روان / بی بدی دایم قرین نیکوان

چون خودی از تو رود ماند خدا / یک دو کی گردد بگو ای کدخدا

این نماز و سجده ظاهر یقین / عکس نور باطن است ای راه بین

۲۲۰۲ تا بود کز فرع در اصلش رسی / بگذری از هجر و در وصلش رسی

نی مراد از هر نماز آمد قبول / هست این روشن به نزد ذی العقول

جمله اعمال از برای رحمت است / هم ز رحمت قصد طالب جنت است

۲۲۰۵ از شجر مقصود کس نبود شجر / هست مقصود از شجر بی‌شک ثمر

گر کنم مقصود در اینجا بیان / هین مرو از راه مقصد را بدان

آن که در مقصود کلی راه یافت / آفتاب رحمتش بر وی بتافت

۲۲۰۸ منتها آن است از آن گوید سخن / همچو حلقه آن سخن در گوش کن

تا رسی آنجا که آنجا جای نیست / جز ولی را آن طرف‌ها جای نیست

پس ولی گردی چو آن را بشنوی / جان شوی بی‌نقش صورت معنوی[1]

۲۲۱۱ عاشقان را خود نمازی دیگر است / پیش آن این بی‌گمانی ابتر[2] است

این مجاز است آن حقیقت نیک دان / زان حقیقت شد مجاز اینجا روان

تا ترا آنجا رساند این مجاز / زین نماز آخر رسی با آن نماز

۲۲۱۴ گر گزاری این بدان نیت گزار / کان میسر گرددت از جان بزار

با تضرّع گوی گریان با خدا / بخش جانم را نماز بی‌ریا

تا درو بینم جمالت را به جان[3] / تا شود اسرار تو بر من عیان

۲۲۱۷ تا که از شک رو نهم سوی یقین / ظلمت کفرم شود کل نور دین

چون تو آن طاعت بدین نیت کنی / کوه هستی را یقین از بن کنی

ور شوی قانع بدین نقش نماز / می‌کنی بهر ریا نی از نیاز

۲۲۲۰ اندر آخر بر تو گردد سرد آن / مفلس و مغبون روی زین خاکدان

کار اکنون کن که هستی در جهان / ورنه چون مردی نیاید از توآن

چون نماند آلت طاعت ترا / کی رسد اندر جزا رحمت ترا

۲۲۲۳ تا عمل نبود نباشد اجر هیچ / بهر اجر اندرعمل مردانه پیچ[4]

---

۱ - این بیت در مج نیست. ۲ - مج: کمتر ۳ - مج: نهان
۴ - مج: از جان بپیچ

	بندگی کن تا توانی در جهان	از صلوه و از صیام و جنس آن
	خویشتن را در عمل از جان سپار	تا رسد اجر عمل روزشمار
۲۲۲۶	خواند دنیا را پیمبر کشت‌زار	پس عمل می کار بهر آن دیار
	تا که برداری تو برها در نشور	در چنان جانت نگنجد در[1] سرور
	تا شوی از اغنیا روز جزا	ور نکاری باشی آنجا بی‌نوا
۲۲۲۹	گرددت چون کافران مسکن سقر	هیچ از آن تنگی ترا نبود مفر[2]
	عمر را بر باد دادن نیست راست	بی‌خدا بودن شدن سوی فناست
	در طلب یابی فزونی رو بکوش	تا شوی پخته ازین خامی به جوش[3]
۲۲۳۲	گوهر عمرت که هست آن بی‌بها	می‌رود ارزان نمی‌گویی چرا[4]
	همچو طفلان می‌دهی گوهر به خس	این چنین بازار بد کرده است کس
	عاقبت چون خس بسوزی در تنور	چون نداری در درون تمییز و نور
۲۲۳۵	می‌رود بر باد عمرت وز خری	تو گمان برده که کاری اندری
	ای بمانده در جهان همچون ستور	مست شهوت از خدای خویش دور
	آب جو را چون ز جو نبود مدد	زشت و ناخوش گردد او همچون زبد[5]
۲۲۳۸	نی زبد را از سر دیگ افکنند	چون فتد در دیگ جوش ای ارجمند
	تا شود صافی ز درد کف طعام	تا رود خوش آن به حلقوم و به کام
	ای نگشته صاف درد عالمی	گرچه در صورت ز پشت آدمی
۲۲۴۱	نی که کف از عین دیگ آید برون	چونکه یک رنگی ندارد در درون
	لاجرم از دیگ بیرونش کنند	بر سر خاکش به خواری افکنند

در بیان آنکه حق تعالی از قدرت بی‌پایان خود گوهری آفرید و بر آن[6] گوهر تجلی کرد آن گوهر از هیبت و حیا بر خود بگداخت و آب شد و آن آب از عشق حق در جوش آمد. بخار آن جوش آسمان گشت و درد و[7] کف آن دریا زمین شد همچنانکه حضرت والدم - قدسناالله بسره العزیز - می‌فرماید:

یک گوهری چو بیضه جوشید گشت دریا کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما شد[8]

و همچنین عطار - رحمة الله علیه - می‌فرماید:[9]

---

۱ - مج: از ۲ - مج: مقر ۳ - مج: بکوش
۴ - مج: جزا ۵ - زبد: کف روی آب ۶ - مج: «آن» ندارد
۷ - مج «و» ندارد ۸ - دیوان شمس بیت ۸۷۹۲ ۹ - مج: «می‌فرماید» ندارد

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد
کف دریا همه کفر است و آبش جملگی ایمان ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد

چون دریا کف را بیرون انداخت، قطره‌های آن آب صافی با کف همراه شد از ضعف نتوانست آهنگ بالا کردن، کف غالب بود آن قدر آب صافی را در خود محبوس کرد. انبیا و اولیا - **علیهم السلام** - آمدند تا آن آب صافی را دست گیرند و بالا به اصل خود رسانند که: **کل شيٍ یرجع الی اصله.** و[الله‌ا] علم.

همچنین چون بحر قدرت جوش کرد نیش را جوشش جدا از نوش کرد
۲۲۴۴ شد کف آن بحر این کفر و ظلام گشت آبش نور ایمان والسلام
گوهرش را از ورای هر دو دان[1] در گذر از هر دو تا گوهر بران
بوکه آن دولت شود با تو قرین تا سوی گوهر کشانی رخت دین
۲۲۴۷ هست گوهر آفتاب و نور بحر هر شبی[2] برده ز نورش بخش و بهر
هم[3] ظلام کفر شد پیدا مبین بحر تاریک است حرص و خشم و کین
قرص خور[4] را از ورای هر دو دان این دو را بگذار سوی قرص ران
۲۲۵۰ برتر از ایمان و کفر است آن گهر گرچه زویند این دو دریای صور[5]
زین دو بگذر تا در آن رویت رسی لیک از ایمان بدان رتبت رسی
از ره ایمان رسی در منزلش کی ز راه کفر گردی واصلش
۲۲۵۳ چون رسی در وی نماند این دو حال حل شوی از خود چه بینی[6] آن جمال
چونکه حل گردی نماند این وجود شادمان مانی در آن دریای جود
او شوی تو چون نماند هستی‌ات گردد او جام و شراب و مستی‌ات
۲۲۵۶ این چنین حالی کجا گنجد به قال نیست هستی را در آن حضرت مجال
کف برون زان کرد بحر لایزال تا که نقصان دور گردد از کمال
با کف درد آب یم گر شد برون باز رو با بحر کرد و شد درون[7]
۲۲۵۹ رفت سوی صاف صافی باز زود چون ندای ارجعی از حق[8] شنود
وانکه درد محض بد بیگانه ماند قهر حق آن درد را از بحر راند
هستی کفار از آن[9] دردی بدست هستی نیکان ز صاف آن شدست

---

۱ - مج: هر دوان
۲ - مج: هر شبی
۳ - مج: هر
۴ - مج: خود
۵ - مج: دریا بی‌صور
۶ - مج: از خود ببینی
۷ - مج: برون
۸ - مج: شه
۹ - مج: زان

۲۲۶۲ گوهری از قدرت خویش آفرید / واندر آن گوهر ز رحمت بنگرید
آب شد آن گوهر و جوشید آب / دود و کف[1] انگیخت آب از اضطراب
گشت دودش آسمان‌های بلند / شد کفش کل زمین ای هوشمند
۲۲۶۵ زاده[2] از هر دو هزاران نوع چیز / از بد و از نیک و از خوار و عزیز
هم ز انسان هم ز حیوان صد هزار / هم ز دریاها و کان‌ها بی‌شمار
هر دو را زان جفت کرد اندرجهان / تا ازیشان خلق زاید بی‌کران[3]
۲۲۶۸ آسمان چون شوهر آمد زن زمین / این دو با هم دایما یار و قرین
تا عجایب‌های بی‌حد و کنار / در جهان زین هر دو زاید آشکار
پس اصولند این دو باقی‌ها فروع / هر چه بینی از کروم و از زروع
۲۲۷۱ خلق عالم رو به فرع آورده‌اند / زانکه اصل اصل[4] را گم کرده‌اند
اصل خود با فرع‌ها آمیخته[5] است / آب جان را در خم تن ریخته است
جمله هستی‌ها چو خم اند او چو آب / پر شده زو طفل و بالغ شیخ و شاب
۲۲۷۴ در حقیقت بنگری خود غیر نیست / جز خدا اندرسکون و سیر نیست
بی‌گمان یک را دو دیدن ز احولی است / کی دو بیند آنکه از یزدان یکی است
خانه‌ای کز نور حق روشن بود / ظلمت غم را در آن کی ره شود
۲۲۷۷ ور شود ره نور گردد آن ظلام / غم رود بی‌شک چو گردی شادکام
این معانی بی‌حد است و بی‌کران / در نمی‌گنجد[6] به گوش این کران
این بیان در گوش آگاهان رود / باز وحشی طبل شه را نشنود
۲۲۸۰ بانگ طبل شاه در بازی رسید / کو به شه خو کرد و از بازان برید
زاغ را کی بانگ طبل شه رسد[7] / طبل شه در باز بس آگه رسد
لیک در بازی که نبود آشنا / کی اثر باشد بگو آن طبل را[8]

در بیان آنکه مومنان را از ازل و از قدیم[9] به حق قرب[10] و آشنایی بوده است؛ و در آن دریای رحمت چون ماهیان زنده بودند و همچون بازان[11] مطیع امر پادشاه چون به حکم[12] **اهبطوا** در این عالم آمدند که ظلمت است قرآن و سخن انبیا و اولیا در حق ایشان همچون بانگ طبل باز است که چون

---

۱ - مج: دود کف / ۲ - مج: زاد / ۳ - مج: بی‌گمان
۴ - مج: زانکه اصل را / ۵ - مج: آموخته / ۶ - مج: در نمی‌آید
۷ - مج: رود / ۸ - مج: شاه را / ۹ - مج: قدم
۱۰ - مج: قربت / ۱۱ - مج: بازان دست‌آموز / ۱۲ - مج: به امر

می‌شنوند سوی پادشاه باز می‌روند. اهل دنیا چون بازان وحشی‌اند دست آموز پادشاه نشده‌اند. از آواز آن طبل می‌گریزند و می‌رمند که: **یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً**[1]. کسی که دولتی دیده باشد آن را همیشه جویان بود و در فراق آن گریان و نالان باشد. و آنکه ندیده باشد چه جوید در آنچه هست خوش باشد. چنانکه رسول - علیه‌السلام - می‌فرماید که: **الدنیا سجن المومن و جنة الکافر**. پیلی باید که هند [و] ستان به خواب بیند و از فراق هندوستان شوریده و دیوانه گردد باقی حیوانات از سودای هندوستان [فارغ‌اند].

۲۲۸۳ مومنان بازان حق‌اند از الست — جمله خورده زان شراب و گشته مست

چون به امر **اهبطوا** این جایگاه — مدتی ماندند در هجران شاه

بانگ قرآن را شنیدند از صفا — با حق آوردند جمله روی را

۲۲۸۶ همچو بازان آن طرف پران شدند — زانکه موقوف چنین بانگی بدند

چون ندای **ارجعی** بشنید گوش — گشت بیهوش آنکه بودش عقل و هوش

فرع‌ها رفتند سوی اصل باز — جمع گشتند اندران دریای راز

۲۲۸۹ و آن دلی کورا نبود از حق نصیب — ماند مهجور از وصال آن حبیب

نامد او زانجا که باز آنجا رود — مرد تونی کی ندیم شه شود

جان کز آنجا آمد آن جان دلی است — آنچنان جان از قدم صاف و ملی[2] است

۲۲۹۲ آنچنان جانی پرد آنجای باز[3] — باز شه[4] آید به سوی شاه باز

گفت **انالله و انا الیه** — **راجعون**[5] اندر نبی آخر لدیه

و آنکه زائیده است ازین چرخ و زمین — بی‌گمانی در زمین ماند چو طین

۲۲۹۵ جان کز اینجا رُست اینجا بازماند — فرع آخر سوی اصل خویش راند

آنکه زاد از خاک زیر خاک رفت — وانکه بود از پاک سوی پاک رفت

عاقبت اجزا به کل خود روند — نیک و بد با اصل خود ملحق شوند

۲۲۹۸ آنکه زاد از جان یقین در جان رود — هرچه اصلش بود بی‌شک آن شود

صد هزاران نوع اصل‌اند ای پسر — یک به قیمت چون شبه یک چون گهر

مر خبیثین را خبیثات است جا — طیبین با طیباتند ای فتی

۲۳۰۱ پس خبث را دفع کن پیش از اجل — تا که گردی پاک کلی از وجل[6]

---

۱ - ی ۲۶ س ۲ بقره — ۲ - ملی: توانگر، توانا — ۳ - مج: چو باز

۴ - مج: شاه — ۵ - ی ۱۵۶ س ۲ بقره — ۶ - مج: وحل

این وجل‌ها را به آب دین بشو / از پلیدی بگذر و پاکی[1] بجو
داروی این رنج را یزدان فرد / در طب[2] قرآن به تو تعلیم کرد
۲۳۰۴ گفت این کن وان مکن بهر علاج / تا پذیرد صحت کلی مزاج
چاره را[3] فرمود از لطفش ودود / لیک کر شد گوش تو زان ای عنود
ظلم خود کردی به خود از کس منال / زخم بر خود خود زدی ای بد فعال
۲۳۰۷ **ما ظلمنا** هم بخوان اندرکلام / ظلم را از خویشتن می‌بین مدام
هیچ کس دیدی که خود خود را کشد / یا بلاها را به سوی خود کشد
اندرین کارند دایم خلق دون / نفس دشمن را مطیع‌اند و زبون
۲۳۱۰ می‌فریبد نفس کافرشان به مکر / می‌فتد در دام مکرش زید و بکر
حق فرستاد این طرف چندین رسول / بهر آگاهی مکر نفس غول
در رسالت شرح کردند از کرم / مکرهای نفس را بی‌بیش و کم
۲۳۱۳ تا که نفریبد کسی را آن لعین / مومنان را برنیارد او زدین
حق تعالی این همه اکرام و جود / کرد با تو داد از خاکت وجود
بعد از آن فرمود بهر شکر این / طاعت من کن که تا در یوم دین
۲۳۱۶ رو سپید آیی خرامان در نعیم / وندر آنجا دایما باشی مقیم
آفریدم جسم را از مشت خاک / دادم او را جان و عقل از نور پاک
کردم اندر وی صفات خود روان / از نظر وز سمع و از فهم و بیان
۲۳۱۹ علم و حلم و قدرتش دادم ز جود / بی‌شمر این جنس ز اوصافم که بود
دارم از هر یک صفات[4] اندک کنون / تا که آن اندک شود تان رهنمون
سوی انوار صفات بی‌کران / تا بماند بر شما این جاودان
۲۳۲۲ شکر این را چون بجا آرید من / صد چنان بخشم ورای جان و تن
هم برون این جهان بخشم جهان / کان نگنجد در بیان و در بنان
ترک شکر این نعم را گر کنید / خویشتن را در ضلالت افکنید
۲۳۲۵ هرچه دادم باز بستانم به قهر / تا شود در کامتان آن قند زهر
آن خوشی‌ها ناخوشی گردد عوض / تا شود از قهر من صحت مرض
گفت یزدان گر شما شکرم کنید / محض جان گردید اگرچه در تنید[5]

---

۱ - مج: بگذری پاکی
۲ - مج: طلب
۳ - مج: چاره‌ای
۴ - مج: صفت
۵ - مج: کل تنید

۲۳۲۸ شکر کردن صوم و ذکر و طاعت است ‌ ‌ زانکه طاعت معدن هر راحت است

راحتی کز طاعت آید مر ترا ‌ ‌ جان و دل را زنده دارد دایما[1]

راحتی کز ذوق دنیا آیدت ‌ ‌ عاقبت آن همچو گرگی خایدت

۲۳۳۱ راحت دین را تو نقد پاک دان ‌ ‌ راحت تن را کم از خاشاک دان

هر دو راحت گرچه اینجا یک نمود ‌ ‌ لیک آن نقد است و این قلب ای عنود

نقد دین بپذیر و قلب تن گذار ‌ ‌ تا که باشی ز اغنیا روز شمار

۲۳۳۴ راحت عقبی رساند در نعیم ‌ ‌ راحت دنیا برد اندر جحیم

راه عقبی را بگیر از جان و دل ‌ ‌ هر چه غیر حق بود آنرا مهل[2]

تا امان یابی ز قهرش هر زمان ‌ ‌ لطف حق بخشد ترا در جان جنان

۲۳۳۷ در جنان خود[3] جنان بینی نهان ‌ ‌ چی[4] نهان بل همچو خور باشد عیان

بی‌دهان نوشی ز جان خم طهور ‌ ‌ در ریاض و گلشن و حور و قصور

مستیت پیوسته باشد بی‌خمار ‌ ‌ راز گوید با تو اشجار و ثمار

۲۳۴۰ سندس و استبرقت پوشش بود ‌ ‌ کارهایت راست بی‌کوشش شود

ملکت و نعمت رسد نو نو به تو ‌ ‌ بی‌عدد بی‌حد مخلد اندرو

ور نیاری شکر من برجا ز جهل ‌ ‌ اندران کفرت دهم روزی دو مهل

۲۳۴۳ تا بود کاخر تو باز آیی از آن ‌ ‌ در انابت اندر آیی ای فلان

این کرم‌ها با تو من کردم ز لطف ‌ ‌ تو نکردی در عوض جز نکر و عنف

چون به حصن توبه ناوردی پناه ‌ ‌ آمدی اینجا از آنجا روسیاه

۲۳۴۶ هین جزای ظلم خویش اکنون بکش ‌ ‌ ای بمانده در حجاب پنج و شش

پنج حس و شش جهت زندان بود ‌ ‌ جان ظالم[5] جای عاصی آن بود

خیز ازین زندان در آن دوزخ درآ ‌ ‌ تا ببینی کرده خود را جزا

۲۳۴۹ در میان آتش دوزخ بسوز ‌ ‌ نیست مهلت لحظه‌ای نی شب نه روز

بعد سوزش پوستت تازه کنم ‌ ‌ تا عذابت بیش از اندازه کنم

درد دوزخ را نباشد خود دوا ‌ ‌ هیچ نوع آن رنج را نبود شفا

۲۳۵۲ صد هزاران گون عذاب بی‌شمر ‌ ‌ در سقر[6] بینی ز قهر دادگر

ز آتش دوزخ دهندت نان و آب ‌ ‌ تا درو سوزی پزی همچون کباب

---

۱ - این بیت در مج نیست ‌ ۲ - مج: بهل ‌ ۳ - مج: جود

۴ - مج: چه ‌ ۵ - مج: ظلم ‌ ۶ - نسخه اساس: سفر.

نالهٔات را نشنود زان پس خدا — گوید آنجا یاد ناوردی مرا
۲۳۵۵ من درینجا هم فراموشت کنم — تا بمانی در عذاب و در ندم
چون نسوالله بود کارت ای دغا — هم فراموشی بود آنرا جزا
پیشت آید آنچه کردی در جهان — فعل تو گردد جهنم یا جنان
۲۳۵۸ سیئه مثلش بود بی بیش و کم — ده بری از یک حسن اندر ارم
چونکه بد کردی بود دوزخ جزات — پس ندا آید ز حق کان است جات
اخسئوا فیها بفرماید خدا — کان بدان را آمد این دوزخ جزا
۲۳۶۱ تا بنالی دایم از کردار خود — تا بسوزی اندرون نار خود
زانکه تو افروختی این نار را — بر سر خود خود نهادی بار را
از تو زایید این نعیم و این جحیم — کشت‌زار توست هر دوای سلیم
۲۳۶۴ تخم طاعت بر دهد حور و جنان — تخم معصیت شود دوزخ عیان
فعل‌های توست کاید در نظر — نیست، آنجا خیر و شر و نفع و ضر
نیک و بد را بی‌گمان تو کشته‌ای — پنبه و قز[1] را یقین خود رشته‌ای
۲۳۶۷ پس مگو کانجا مرا جای نکوست — پری آن خم ازین آب سبوست
پر ز توست آن خم نه از خود نیک دان — نیک و بد آنجا بود از تو روان
هرچه اینجا کشته‌ای خیر و گناه — عین آنرا بدروی آنجایگاه
۲۳۷۰ گر کنی مثقال ذره خیر و شر — خواهد آمد بر تو از خشک وز تر
اعتقاد[2] این است و واقع این بود — هر که در شر کوشد او نادم شود
هر که دارد اعتقاد او بد هست — کو رود بالا نماند بسته پست
۲۳۷۳ آنچه فرمودند ازو گر گشت فوت — اعتقادش چون بود در وقت موت
ممکن است این که مرو را حق عذاب — ندهد و گردد دعایش مستجاب
زانکه یزدان را بود در دل نظر — نی در اعمال و در افعال بشر
۲۳۷۶ با رسول مجتبی از حق خطاب — این چنین آمد از آن عالی‌جناب
گفت در اعمال خلقان و صور — ننگرم در دل کنم دایم نظر
هر که را بر وفق ابرم[3] اعتقاد — باشدش یابد ز من صد افتقاد[4]
۲۳۷۹ اعتقاد است اصل اندر آدمی — ز اعتقاد راست گردد آن دمی

---

۱ - قز: ابریشم خام   ۲ - مج: اعتقا
۳ - مج: امرم. ابرم در نسخه اساس مخفف «ابراهیم» است.   ۴ - افتقاد: مهربانی، دلجویی

این عمل‌ها بر عقیده چون گواست / کاندرو هست اعتقاد خوب و راست
ز اعتقاد است او مجد در راه دین / اعتقادش می‌شود[1] ثابت به دین
۲۳۸۲ چون غرض ز اعمال و از کردار خیر / اعتقاد آمد یقین بگذر ز غیر
پس بپرور اعتقادت[2] را مدام / تا شود افزون و گردی دو ستکام
هر عمل کز اعتقاد آید نکوست / کان نه بهر خلق و بهر آبروست
۲۳۸۵ ور بود از بهر اغراض و ریا / اندران بازار باشد بی‌بها
اعتقاد از[3] هرچه می‌گردد فزون / آن بورز ار عاقلی و ذوفنون
بگذر از تقلید و از ننگ وز نام / راه خاصان رو مرو راه عوام
۲۳۸۸ ترک ظاهر گو به معنی کن نظر / از بد و نیک صور اندرگذر
آن طرف که رنج بینی شو روان / نی خضر در عین ظلمت شد دوان
رفت در ظلمت به اومید نجات / تا که جانش خورد از آن آب حیات
۲۳۹۱ ماند زنده هم مخلّد جسم او / در دو عالم گشت مشهور اسم او
چون سکندر کرد از ظلمت حذر / ماند محروم از چنان شهد و شکر
زود بگذر از حلال و از حرام / بی‌دهان می‌نوش خمر حق مدام
۲۳۹۴ گر ز ترک زهد می‌افزاید آن / زهد را بگذار و سوی آن بران
خود کجا آید ز مردان ترک این / غیر طاعت ناید از اهل یقین
نادرا آید از ایشان این فعال / در حقیقت آن بود روپوش حال
۲۳۹۷ هرچه دینت را کند افزون بورز / بر سر آن از دل و از جان بلرز
زانک ازین ره زود با منزل رسی / بی‌حجاب[4] آب و گل در دل رسی
بنگر این دین از چه افزون می‌شود / نیک‌گیر آنرا که مقصود آن بود
۲۴۰۰ تا ربایی گوی را بی صولجان[5] / از همه شاهان درین میدان جان
بعد از آن خود مظهر جانان[6] شوی / گرچه اکنون بنده سلطان شوی
حکم تو نافذ شود در تحت و فوق / جمله را بخشی صفا و شوق و ذوق[7]
۲۴۰۳ از دم تو مردگان زنده شوند / انس و جن حور و ملک بنده شرند
در رسی زان پس به کنه خویشتن / فاش بینی اینکه روحی یا[8] بدن

---

۱ - مج: می‌شوی ۲ - مج: اعتقاد ۳ - مج: «از» ندارد
۴ - مج: حجاب و ۵ - صولجان: معرب چوگان، عصای پادشاهی
۶ - مج: یزدان ۷ - مج: ذوق و شوق ۸ - مج: روحی نی

بحر بی‌حدی نه‌ای یک قطره‌ای / مهر تابانی نه ای یک ذره‌ای
۲۴۰۶ قطره گر روزی[۱] دو ماند از بحر دور / باز[۲] چون در بحر آید بی‌فتور
اول بی‌اوّلی شد یافت کام / آخر بی آخری تم الکلام
شرح این اسرار دشوار است لیک / می‌نهم من پا در این گستاخ نیک
۲۴۰۹ تا سری گویم که آنرا کس نگفت / وان دُر نادر جز از من کس نسفت
گر شود دستور گویم بعد ازین / زان سرایر کاولین و آخرین
هیچ‌گون مدخل نگردند اندران / در دو عالم ماند از جمله نهان
۲۴۱۲ نور بودی اندران علم[۳] قدیم / غرق وحدت بی‌دوی قایم مقیم
عشق‌بازی کرد با خود بحر جان / یک گهر را صد نمود و بیش از آن
آفْرید از ظلمتی[۴] هرگون بشر / حس‌هاشان داده و شهوات[۵] از شرر
۲۴۱۵ ذوق‌های آتشی از اکل و شرب / تا رسد اندر پی هر ذوق کُرب
گه غم آید گاه شادی در جنان / هر دو را بنموده زیبا چون جنان
دوزخی را حق به صنعت جنتی / می‌نماید هست آن خود محنتی

در بیان آنکه حق تعالی خلق را ازین دنیا آفرید که همه ظلمت است و از نور خود بر آن ظلمت نثار کرد که: **خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره**. بر همه[۶] ذاتی که از آن قطره نور چکید، همگی ظلمت او را نور کرد همچون کیمیا که مس را زر کند[۷] بعد از آن او را دایم سیر است در خوشی و ذوق در جهانهای[۸] بی‌نهایت ابدالآباد. و این قطره‌ها در آن جهان گویند که چون ما از اینجائیم چون جدا بودیم، و باز گویند که نی جدایی می‌نمود اما جدا نبودیم. چنانکه نور آفتاب در خانه‌ها و حجره‌ها می‌تابد، هرگز آن تاب‌ها از آفتاب جدا نیستند. همچنین[۹] انبیا و اولیا، اگر چه درین عالم‌اند الا در حقیقت از حق جدا نیستند و در دریای نور حق غرق‌اند[۱۰].

۲۴۱۸ خلق را یزدان ز ظلمت آفرید / تا ببخشد بر همه انوار و دید
کرد بر ظلمت ز نور خود نثار / تا رهاند خلق را از دود و نار
تا نسوزد آنکه بروی اوفتاد / زان نثار ایمن بماند از فساد
۲۴۲۱ گلشن و ریحان شود نیران برو / همچو جنت تا کند سیران درو

---

۱ - مج: روز دو
۲ - مج: بار
۳ - مج: بحر
۴ - مج: ظلمت
۵ - مج: داد و شهوت
۶ - مج: بر هر
۷ - مج: می‌کند
۸ - مج: ذوقی در جام‌های
۹ - مج: هم‌چنان
۱۰ - مج: والله اعلم

قطرهٔ آن نور همچون کیمیا — مس حس را کرده زر باب‌ها
ظلمت تن زو شده مبدل به نور — عین غم گشته ازو مطلق سرور
۲۴۲۴ قطره‌ها چون باز گردند آن طرف — باشد ایشان را مهیا این شرف
جملگان گویند زین بحریم ما — ای عجب خود[1] چون بدیم آنجا جدا
گرچه ما را آن جدایی می‌نمود — لیک از آن دریا جدا پیمان نبود
۲۴۲۷ متصل بودیم جمله بی‌حجاب — با خدای خود به بیداری و خواب
گر نماید نور خور از خور جدا — با خورش پیوسته می‌دان دایما
بهر جود افتاد نورش بر زمین — تا شود زو سنگ دون لعل گزین[2]
۲۴۳۰ تا بتابد فاش در کون و مکان — تا شود پر روشنیش اندرجهان
تا که از نورش رسد هر کس به کام — تا که هر یک کار خود سازد تمام
دوستان بینند روی همدگر — هر یکی بر یار گردد جلوه‌گر
۲۴۳۳ از زمین روید هزاران گونه اکل — هر یکی را نوع دیگر اکل و شکل[3]
از جو و از گندم و از میوه‌ها — هر شبی برده ازو نوعی عطا
لایق هر یک رسیده خلعتی — یافته هر چیز از وی دولتی
۲۴۳۶ هم ازو پرورده گشته کان‌ها — تافته در هر سر او خانه‌ها
بی‌حد و عد در جهان ایجاد او — گشته پر از تابشش سفل و علو
در نگر با عقل باقی را ببین — تا چه برها می دهد از وی زمین
۲۴۳۹ من چه گویم چون ندارد آن کنار — لب فروبندم چو ناید در شمار
نور خور را چون بود برها چنین — تا چه برها بخشد آن نور آفرین
آن چنان کین نور خور با خور بود — با خور آید دایما با خور رود
۲۴۴۲ نور مردان و خدا را همچنان — یک شمار و یک ببین و یک بدان
عکس آن نور است این سو آمده — در جهان آب و گل خیمه زده
بی‌ستن قایم از آن نور آسمان — گستریده هم زمین بر آب دان
۲۴۴۵ هر دو قایم بی‌سبب از قدرتند — هر دو دایم بی بنا و بنیت‌اند
این دو را و غیر این را سر به سر — عکس نور اولیا دان ای پسر
عکس چون این می‌کند پس عین آن — بین چه عالم‌ها کند در لامکان
۲۴۴۸ فرع را بگذار و اصلش را بجوی — سوی بی‌سویی رو و هر سو مپوی

---

۱ - مج: «خود» ندارد

۲ - مج: ثمین

۳ - مج: لون دیگر طعم و شکل

عکس را می‌دان که نبود پایدار — گر بقا خواهی تو رو با اصل آر
چونکه دیدی صنع صانع را ببین — از اثر بگذر موثر را گزین
۲۴۵۱ غیر حق می‌دان که جمله هالک‌اند — گرچه روزی چند اینجا مالک‌اند
می‌نماند ملک و مالک عاقبت — جمله لا گردند و هالک عاقبت
حق بماند باقی و باقی روند — اندرآخر هر شیی لاشی[1] شوند
۲۴۵۴ بی صور ماند معانی پایدار — بگذر از صورت، به معنی روی آر
تا گدازد صورتت معنی شوی — وارهی از جسم و اندرجان روی
چون بگیری سیرت مردان کنون — گردد آن سیرت به حقت رهنمون
۲۴۵۷ گرچه در چونی سوی بی‌چون روی — همچو جان بی‌صورت و بی‌چون شوی
تو نمانی حق بماند بر دوام — بی‌دوی یک نور گردی[2] والسلام

در بیان آنکه آن احوال و آن خوشی را که در آن[3] عالم است کس نداند جز آنکه دیده است و چشیده، که: **من لم یذق لم یعرف.** و چون عین آن در عبارت نمی‌گنجد و بیان نمی‌توان کردن، چیزهایی که نزد خلق مطلوب است و آن را دیده‌اند و خوششان می‌آید بیان کرده می‌شود تا از آن قیاس کنند و در آن رغبت نمایند و طالب آن گردند. والله اعلم.

قصد آن دارم که شرح این کنم — بیخ‌های جهل را از بن کنم
۲۴۶۰ لیک مقصودم نمی‌گنجد به حرف — کی به ظرف حرف[4] گنجد بحر ژرف
خرمنی در کیله‌ای گنجید هیچ — یا یمی در کشتیی، یا این مپیچ
در محال این کوشش‌ت ضایع بود — کی از آن مقصود تو حاصل شود
۲۴۶۳ از سر مهری که دارم در نهان — می‌کنم اسرار را هر دم بیان
تا چنان کین سر بر من روشن است — هم شود روشن بر آن کو با من است
حرص این منیت کند زان سان مرا — که نماند صعب، صعب آسان مرا
۲۴۶۶ تا بیارم در عبارت روح را — تا بگویم شرح روح نوح را
گرچه خود آن سر نمی‌آید به گفت — در عبارت هیچ کس آن در نسفت
همچنان تقریر اسرار خدا — هست برتر از بیان و شرح ما
۲۴۶۹ هیچ اندرگفت ناید عین آن — زانکه بیرون است از شرح و بیان

۱ - مج: هر شیی آشی ۲ - مج: گردد ۳ - مج: «آن» ندارد
۴ - مج: ظرف و حرف

لیک طالب را ز شرح و ذکر آن — می‌فزاید رغبتی نو هر زمان
در فزونی می‌رود زان استماع — می‌شود هر ساعتش نو اطلاع
۲۴۷۲ می‌گشاید بند او زان پندها — می‌کند از دست دنیا را رها
می‌نهد پا از خودی در بی‌خودی — می‌رود بیرون ز نیکی و بدی
نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد — در گذر زین دو که بی‌ضد است وند
۲۴۷۵ در جهان است این ضدوند و عدد — تر و خشک و سرد و گرم و نیک و بد
ورنه در وحدت همه واحد بود — با خودی کس سوی واحد کی رود
چون نفس رو پاک شو از نقش‌ها — تا روی از پست[1] بالا بر سما
۲۴۷۸ نور اندر نور بینی بعد از آن — بی حجاب این زمین و آسمان
بی‌سر و پا با ملک گردی روان — سیرها دایم کنی اندرجنان
از ملک هم بگذرد سیران تو — جمله‌شان باشند در فرمان تو
۲۴۸۱ گر ز پشت آدمی ای مرد کار — پس چو او باید که باشی جان سپار
از ملایک بود افزون قدر او — زان منور چون خود آمد صدر او
لاجرم از جان ورا ساجد شدند — گرچه پیش از وی همه عابد بدند
۲۴۸۴ نی که هر شب اختران بر آسمان — هر یکی هستند رخشان در جهان
نور چون گیرد هلال از تاب خور — بدر گردد اندر آخر ای پسر
می‌فزاید روشنیش از اختران — محو گردند اختران آخر[2] در آن
۲۴۸۷ گرچه هر یک نور دارد بر سما — هست هر یک با فروغ و با ضیا
لیک پیش نور بدر آن نورها — جمله بی‌تابند و بی‌فر و بها
در شعاعش نورهای اختران — چون چراغی پیش خور مانده مهان[3]
۲۴۹۰ گرچه دارد نور هر شمع و چراغ — پیش نور خور بود آن هزل[4] و لاغ[5]
روشنیشان پیش خور لاشی بود — جمله همچون مرده‌خور چون حی بود
پیش افزون همچو معدوم است کم — هست کم را بی‌گمان حکم عدم
۲۴۹۳ پس تو آدم را مثال بدر دان — و آن ملایک را مثال اختران
دارد از[6] خور نور هر یک اختری — بدر از خور شد[7] بر ایشان مهتری

---

۱ - مج: پست و — ۲ - مج: غالب — ۳ - مج: نهان
۴ - مج: بازی ولاغ. — ۵ - لاغ: بازی، شوخی، مسخره — ۶ - مج: ار
۷ - مج: خورشید

نایب خورشید آمد بدر شب	همچنانکه اولیا نوّاب رب
۲۴۹۶ فر و نور از کبریا آورده‌اند	روشنایی زان ضیا آورده‌اند
هستی خلقان سراسر از خودی است	لاجرم با نیک هر یک ضد[1] بدی است
اولیا را نیست هستی غیر حق	زان گذشتند از فلک وزنه طبق
۲۴۹۹ قوت و قوتشان رسد در هر نفس	از عطاهای خدا نه از دست کس
زنده از حق‌اند نه از نان و طعام	جانشان را قوت از حق شد مدام

در بیان این حدیث مصطفی - **صلی الله علیه و سلم** - که: **ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی**، و در تقریر آنکه صورت ولی خدا در کف قدرت همچون قلم است چنانکه قلم در دست کاتب، هر چه قلم نویسد از کاتب باشد نه از قلم، پس هرچه از ولی خدا آید از خدا باید دیدن که: **قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء**. و همچنان در قرآن در حق پیغامبر - **صلی الله علیه و سلم**[2] - می‌فرماید که: **و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی**[3]. و در شرح این خبر که: **اذا احببت عبداً کنت له سمعا و بصراً و یداً و لساناً**[4] **بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی الی آخرالحدیث**[5].

گفت ابیت عند ربی مصطفا	می‌خورم از حق طعام جان فزا
۲۵۰۲ هم طعامم می‌دهد ایزد هم آب	دایم از انوار و رحمتها شراب
چند روزی مرکب تن هم خورد	اندرین دنیا ز هر قوتی چرد
لیک قوت این جهان فانی بود	کی ازین خوردن کسی باقی شود
۲۵۰۵ هم خورنده هم خورش گردد فنا	زین خورشها کی پذیرد جان بقا
لیک هر قوتی که از یزدان بود	از برای قوت مردان بود
قوت نوری زندگی بخشد به جان	تا شود باقی بماند جاودان
۲۵۰۸ قوت خود آن است کان باقی بود	لطف حقش باده و ساقی بود
این خر تن چون نماند در جهان	عیسی جان گردد[6] آن سو خوش روان
در جهانی که ندارد آن کران	در ریاض و گلستان[7] جاودان
۲۵۱۱ مشرق و مغرب بود کامی برش	بی‌ظلامی نور باشد پیکرش

---

۱ - مج: صد ۲ - مج: علیه السلام ۳ - ی ۱۸ س ۸ انفال
۴ - مج: لساناً و یداً
۵ - مج: الحدیث ندارد، و این بیت را اضافه دارد: زنده زان بحرند چون ماهی در آب ماهیان را غیر آب آمد عذاب
۶ - مج: «گردد» افتاده است ۷ - مج: گلستان و

هر کجا خواهد برد حالی ورا — بی‌توقف در زمین و بر سما
مرکب تن را عوض گشته براق — وصل آن دلدار را نبود فراق
۲۵۱۴ هر دمی نو نو برد از حق عطا — خوش رود از به بیه[1] در ارتقا
هر که از خود مرد از حق زنده شد — لاجرم زان زندگی پاینده شد
آلت حق گشت چون ید در قلم — بی‌شک از کاتب بود نقش و رقم
۲۵۱۷ هرچه آید از ولی از نیک و بد — زومبین آن را که هست آن از احد
صورتش همچون قلم در دست حق — می‌نویسد سطرها بر هر ورق
فعل و قولش را ز حق دان نی ازو — کو ز خود چون مُرد زنده شد ز هو
۲۵۲۰ ما رمیت اذرمیت در کلام — با نَبی نی در[2] نُبی آمد پیام
که منم بر کار از تو بی‌گمان — تیر گفتارت ز من دان[3] نه از کمان
هرچه آید از تو آن از من بود — فعل جان دان هرچه آن از تن بود
۲۵۲۳ جان خاصان نیست چون جان عوام — در دو عالم حق بود جان کرام
دید ایشان دید حق باشد یقین — شک ندارند اندرین اصحاب دین
گفت بی‌یسمع و بی یبصر خدا — نیستم من از حبیب خود جدا
۲۵۲۶ چونکه زنده از من است او نی ز جان — پس بود بینا ز من آن دیدگان
سمع و نطق او بود دایم ز من — همچنان کز جان[4] ببیند چشم تن
هیچ بی‌جان تن نبیند نشنود — نی بود بیدار و نی هم بغنود
۲۵۲۹ چون شدم من جان آن مرد گزین — پس ز من باشد دو چشمش راه بین
جمله اجزایش ز من جنبان بود — سوی هر کاری ز من پویان بود[5]
فعل و قول او ز من باشد مدام[6] — باشم اندرکار از وی صبح و شام
۲۵۳۲ صحبتت با وی به من باشد بدان — چون منم گویا[7] همیشه زان زبان
دست و پایش چون ز من جنبان بود — هر که غیرش دید در خسران بود
مظهر ذات منش دان ای فلان — هر که او را دید نبود ز آفلان
۲۵۳۵ ماند او باقی چو باقی را گرفت — خمرجان نوشد چون ساقی را گرفت

---

۱ - مج: به بهْ، نسخه اساس «بند» است که به صورت متن تصحیح گردید.
۲ - مج: نی نُبی ۳ - مج: ز من نه از کمان ۴ - مج: «جان» ندارد
۵ - در حاشیه نسخه اساس بخشی از این حدیث آمده: من ارادان یجلس مع الله، و بقیه حدیث نوشته شده لیکن در عکس ظاهر نگردیده است. ۶ - مج: مدام
۷ - مج: گویان

هر که زد دست اندران دامن قوی / می‌رود هر لحظه از نو در نوی
شیر گیرد صید او در مرج جان[1] / چون رود رسم شکار آن پهلوان
۲۵۳۸ دوستدار اولیا از اولیاست / جان او را ز اولیا صدگون عطاست
من احب **قوماً** آن بینا[2] رسول / **فهو منهم** گفت کن این را قبول
از عرب شخصی به پیش مصطفی / بامدادان آمد و کردش دعا
۲۵۴۱ پس سلامش کرد و رفت اندر سجود / در ثنای مصطفی لب را گشود
کای رسول مجتبی خیر البشر[3] / ذات پاکت هیچ نالوده به شر
گفت خواهم پیش تو من یک سخن / از سر رحمت مر آن را گوش کن
۲۵۴۴ تارک صوم و صلاتم در جهان / می‌ستانم بی‌عوض مال کسان
جرم‌های خویشتن را بر شمرد / بی‌صفایی بود فعلش جمله درد
شد رسول از گفت او پر خشم و کین / پس بگفتش ای رسول حق یقین
۲۵۴۷ با چنین آثام بر تو عاشقم / راست می‌گویم اگرچه فاسقم
از دل و جان دوست می‌دارم ترا / هست خلاقم بر این دعوی گوا
هم بدانی با دل روشن یقین / در محبت صادقم ای شاه دین
۲۵۵۰ چون شنید این را ازو حالی رسول / گشت احوال ورا از حق سئول
چشم تن بر بست و سر در جیب کرد / چشم جان بگشاد و رو در غیب کرد
در جهان غیب حالش را بدید / سر پاکش بی‌حجابی شد پدید
۲۵۵۳ دید او را در صف پیغامبران / چهره‌اش تابان چو ماه آسمان
سر برآورد اندران دم مصطفا / گفت او را خوش جوابی از صفا
هر کرا که بی‌غرض داری تو دوست / هر دو یک جانند و صورت نقش و پوست
۲۵۵۶ دوستی بی‌شک ز جنسیت بود / اسب هرگز با شتر اوکر[4] شود
آب با آب است در جوها روان / می‌شود از آب آب افزون بدان
نار هم از نار افزون می‌شود / جوی چون افزود[5] جیحون می‌شود
۲۵۵۹ کی به آب آتش بسازد خوش[6] شود / ضد را با ضد کجا الفت بود
ان لله ملک بشنو نکو / خوش **یسوق الجنس الی الجنس** ای عمو

---

۱ - مج: سیر گردد صید او در مرغ جان
۲ - مج: زیبا
۳ - مج: فخر بشر
۴ - اوکر: هم‌نشین،
۵ - مج: افزون
۶ - مج: یک شود

پس نوازیدش رسول و حمد گفت — صد گشادش داد پیدا و[1] نهفت
۲۵۶۲ گفت از مایی یقین رو شاد باش[2] — با منی اینجا و آنجا خواجه تاش
هر دو یک آییم و جسم ما چو ظرف — گیر معنی را گذر از ظرف حرف
از ظروف حرف معنی را گزین — تا شوی صافی تواندر راه دین
۲۵۶۵ تا بمانی جاودان بی این صور — از نی صورت برون شو چون شکر
هر که گشت او معنوی باقی بماند — علم حق را بی‌ورق از جان بخواند
کل اسما را چون آدم کرد ضبط — اندران دانش نگنجد سهو و خبط
۲۵۶۸ پیش او معلوم شد هر نیک و بد — زانکه بخشیدش چنین علمی احد
این چنین بخشش یقین از حق بود — گر به صورت از ولی ظاهر شود
او سبب باشد دهنده آن[3] خداست — دیدن از غیر خدا سهو و خطاست
۲۵۷۱ گاه از دستی دهد نان را به تو — گاه بی‌دستی دهد آن را به تو
هر دو را یک دان میفت اندر غلط — زانکه دارد بی‌حد و عد این[4] نمط
روی پوش است این سبب‌های جهان — تا که سر کارها ماند نهان
۲۵۷۴ تا نیفتد هر نظر بر کار او — تا نداند هر کسی اسرار او
تا نیابند اندر آنجا ره عوام — زانکه آن کار خواص است و کرام
جمله را یک چیز بینند آن مهان — کی شود از چشمشان پوشیده آن
۲۵۷۷ او بود یک بین که دیدارش رسید — از خدا انوار و اسرارش رسید
کور مادرزاد خود کی بیند آن — چون نمی‌داند زمین را ز آسمان
کی ببیند کور نقش فرش را — یا صفا و لطف و نور عرش را
۲۵۸۰ می‌رود هر سو ازین دو بی‌خبر — زانکه محروم است از نور نظر
نیستش حظی ز خوبان و ز باغ — از حماقت می‌کند شادی و لاغ
جمله را چون خود همی پندارد او — زان به نقص خویش رو می‌نارد او
۲۵۸۳ گر بدانستی دریدی زهره‌اش — منقطع گشتی ز عالم بهره‌اش
غیر این را چون ندید آن دون دون — می‌رود دلشاد[5] خوش از تون به تون
کرمکی کز خانه دنیا بزاد — کی شود آگاه از افلاک[6] و عباد
۲۵۸۶ تا چه‌ها دارند در ملک قدیم — تا چه بنمودستشان رب کریم

---

۱ - مج: پند او　　۲ - مج: زو شاد باش　　۳ - مج: او
۴ - مج: زین　　۵ - مج: دلشاد و　　۶ - مج: املاک

وصف آن را چون ز مردان بشنود   آن زمان از روی ظاهر بگرود

لیک چون نبود درو نور خدا   کی شود بینای ملک کبریا

۲۵۸۹ جان او زانجا چو نامد این طرف   کی به جهد و جد جوید آن شرف

سرسری[1] گیرد چو زان بیگانه است   لیک آن کس کو نر و فرزانه است

جست و جوی او به جد باشد در آن   جان سپارد در ره حق هر زمان

۲۵۹۲ تا از آن جستن رسد آخر به کام   در پناه حق بماند بر دوام

کی گزارد کار مرد سرسری   تا نبازی سر نیابی سروری

باختن باید سرو جان در طلب   تا میسر گرددت دیدار رب

۲۵۹۵ تا تو هستی کی شود آن حاصلت   نیستی گرداند آنجا واصلت

هر که از خود مرد او زنده خداست   چون چنین شد بعد از آن بنده خداست

رو بمیر از خود که مانی در بقا   در فنا جو زندگی و ارتقا

۲۵۹۸ تا نشد دانه فنا در زیر خاک   سر کجا زد از زمین سرسبز و پاک

طفل تا محکوم استادان نشد   از علوم آن طفل آبادان نشد

ترک خود کن پس رضای حق بجو   تا رسی در وصل و در دیدار او

۲۶۰۱ تا ز تنگ[2] این خودی بیرون جهی   در خودی جاودانی رو نهی

با خدا دایم بماند آن خودی   بی‌فنا و بی‌زوالی سرمدی

زین تجارت آن چنان سودی بری   ای خنک جانی که از خود شد بری

۲۶۰۴ داد سیم قلب و بستد نقد زر   خود چه جای زر که صد گنج گهر

فهم کن این را و با این کار کن   ترک این[3] نفس پلید خوار کن

هرچه او خواهد تو عکس آن گزین   تا روی بالای چرخ هفتمین

در بیان آنکه نفس آدمی اژدرهایی است که عالم را فرو برده است و می‌برد. آدمی که به قوت ضعیف است چون گاهی با نفس که چون کوهی است چه توان کردن. پس استعانت و استغاثت از حق باید جستن که: **لاحول و لاقوه الابالله العلی العظیم**، یعنی اگر با نفس کافر برآییم با قوت حق توانیم برآمدن؛ نی به قوت خود. در حقیقت چون بنگری پنج وقت نماز جهت دعاست و لابه به حق که: ما را یاری ده تا نفس عدو را توانیم قهر کردن. اگر دعا[4] به صدق و اخلاص باشد دریای رحمت به جوش آید

---

۱ - مج: سر به سر   ۲ - مج: تنگ   ۳ - مج: آن

۴ - مج: دعاها

و دستگیر بندگان مخلص گردد و به معاونت و نصرت حق بر نفس[1] مظفر گردند، و او را مقهور گرداند[2]. چنانکه اولیا و مومنان کردند و قومی که بر نفس غالب نمی‌شوند از آن است که دعاشان به اخلاص نیست.

۲۶۰۷ هر چه آن مقصود نفس کافر است — عکس آن را گیر کان اندر خور است
غیر او را دشمن جانت مدان — تیغ را در جنگ جز بروی مران
چون شود او کشته مانی زنده تو — با خواص و واصلان پاینده تو
۲۶۱۰ ورمراد او دهی سویش روی — در جهنم هم به پهلویش روی
تا ابد با او بمانی در جحیم — در بلاها و عذاب بس الیم
نفس چون کوه و تو چون یک برگ کاه — با حقارت هین مکن در وی نگاه
۲۶۱۳ از خدا جو نصرت اندر قلع او — زانکه بر جمله است غالب آن عدو
چون خدا یاری دهد از وی رهی — زان عنایت بر سر او پا نهی
زور را بگذار و زاری کن به جان[3] — تا که حقت قوتی بخشد چنان
۲۶۱۶ که به یک سوزن چنین کوه عظیم — بر کنی ازین شوی ایمن ز بیم
با چنان قوت توان کرد این غزا — وان شیاطین را نشاندن در عزا[4]
کس به جهد خویش برناید به وی — تا نباشد یاری یزدان حی
۲۶۱۹ این صلوه و این صیام از بهر آن — آمد از فرمان حق بر مومنان
تا بخواهند از خدا اندر دعا — قوتی و نصرتی بهر وغا
تا دهدشان قوتی[5] حق در مصاف — که بدان قدرت شوند از درد صاف
۲۶۲۲ چون شود نفس عدو ببریده حلق — زنده گردند از مماتش جمله خلق
خلق باطن کاندرون حصن تن — بی‌عدد جمع‌اند از مرد و ز زن
لشکر بی‌حد و بی‌عد در صدور — روز و شب هستند در سیر و عبور

در بیان آنکه در وجود آدمی لشکرهای بی‌شمارند رحمانی و شیطانی. افکار نیک که موافق امر و رضای حق‌اند رحمانی‌اند، و افکار بد که مخالف راه حق‌اند شیطانی‌اند، در حقیقت چون بنگری شخص خود فکر است صورت آدمی مرکب اوست هر سو که مقتضای فکر است مرکب آن سو روان است. نادان صورت را شخص می[6]پندارد و نمی‌داند که شخص آن فکر است که او را در کار می‌دارد.

---

۱ - مج: نفس عدو   ۲ - مج: گردانند   ۳ - مج: ز جان
۴ - مج: غزا   ۵ - مج: قدرتی   ۶ - مج: «می» ندارد

و در اینجا آنکه چون اندیشه‌های نیک که [illegible] و حکم [illegible] زند بر [illegible] که حکم نیروان دارند [illegible] جسم [illegible] حقیقی و [illegible] صورتی مجاز از آسمان صورت [illegible] همچنان [illegible] است، آسمان زنده به چنان کس پیوندد که [illegible] صورت.

و [illegible] به چون [illegible] آسمان [illegible] زندگی‌ها و بخشش‌های گوناگون [illegible] هر [illegible] یک [illegible] و اجرام آسمان و زمین [illegible] زنده‌اند و [illegible] و حیاتی [illegible] چون آفتاب و ماه و ستارگان [illegible] و بستان [illegible] و [illegible] و جانوران [illegible] همه زندگی و بخشش از [illegible] قادر است [illegible] تعالی به قوت و قدرت الهی که ان الله علی کل شیء قدیر[۲].

فکرها خلق‌اند و [illegible] بی‌نهایت [illegible] هر تن روان
فکرهای نیک [illegible] فکرهای بد ز شیطان لعین
زیر حکم نفس فکرت‌های بد — فکرهای نیک در حکم خرد
در چنین جنگ است هوش [illegible] و شب — [illegible] جنگ خواهان عون رب
بازگشته [illegible] جهاد [illegible] — [illegible] در جهاد اکبر است
جنگ ظاهر کار این [illegible] بود — جنگ باطن کار آن مردان بود
جنگ با نفس است مردان را مدام — [illegible] است رهزن خلق را زان[۷] عیش و کام
هر هوس چون دام و دانه [illegible] — خلق چون پروانه سوزان از تفش
شعله‌های هر هوس[۸] مانند [illegible] نور — خلق آن سو گشته پران بی‌فتور
[illegible] بسوزد زان لهب [illegible] جان — [illegible] جان بد جویای آن
آنکه دارد بخت از یک زخم [illegible] — می‌گریزد می‌شود جویای هو
وآنکه بختش نیست هر لحظه چنین — سوی [illegible] پرد شود مردود دین
پر و بال دین او سوزد ز [illegible] — نیست گردد همچو هیمه در شرار
داشت از پری که پرد [illegible] چنان — سوخت آن پر را درین نار و دخان

۱ - مج: [illegible] باشد ۲ - مج: [illegible] ۳ - مج: الا
۴ - [illegible] ۲ بقره، در قرآن این آیه ۸ بار تکرار [illegible] ۵ - مج: بر
۶ - مج: [illegible] ۷ - مج: [illegible] ۸ - مج: نفس

ورد او شد ویلتا یا حسرتا — آن چنان کس را چنین باشد سزا[1]

عقل را گر حق ببخشد آن ظفر — که کند مر نفس را زیر و زبر

فکرهای بد ازو کشته شوند — جمله اندر کوی مأوی روند

چون ملایک فکرهای نیک تو — در تنت گردان شوند از سو به سو

آسمان جان تو باشی[2] بعد از آن — بی‌فلک جمله ملک در تو روان

آسمان تن باشد و تو جان او — ایستاده بی‌ستون قایم به تو

همچنانکه[3] تن بود زنده ز جان — زنده باشد از تو بی‌شک آسمان

آسمان صورت بود معنیش تو — پر ز نورش باشد آن هر تو به تو

هفت تو آمد ز حق اطباق آن — زنده و قایم به جان هر طاق آن

جان بود یک چیز و آن در آدمی است — لیک اندر آدمی‌ای کان دمی است

جان جان‌ها آن‌چنان جانی بود — در همه جان‌ها[4] حیات از وی رود

جان هر جان است آن دریای نور — جان‌ها را هست از آن دریا سرور

دایما صاف است و باقی بی‌زوال — جمله نقصان‌ها ز جودش در کمال

ملک فانی ملک باقی زنده‌زو — این چنین جان را اگر جانی بجو

منتها آن است آن را جوی تو — کاندران دریا بود هستی مجو

هستی همچون سبو را درشکن — تا در آن دریا شوی خوش موج‌زن

تا تو گردی اصل و این عالم چو فرع — پر بود از باده‌ات هستی چو قرع[5]

از وجودت یابد این هستی حیات — از بد و نیک از جماد و از نبات

نی که جسمت[6] زنده از یک جان بود — نی همه اعضات ازو جنبان بود

دارد از جان هر یکی نوعی حیات — زنده زان کل‌اند جمله جزوهات

چون بهاران روح هر جزو ترا — تازه می‌دارد ز فضل کبریا

هر یکی را زو است نوعی خاصیت — می‌نماید یک به یک آن ماهیت

پس ز یک جان صد هزار آثار بین — رسته هر یک چون گل و خار بین

همچنان این آسمان و این زمین — و آنچه در هر دو همه بینی ببین

از مه و خورشید و اختر برسما — در زمین از گلستان و باغ‌ها

---

۱ - مج: بزا ۲ - مج: باشد ۳ - همچنین کین

۴ - مج: عالم ۵ - قرع: کدو، کدوی تنبل، حلوایی

۶ - مج: چشمت

۲۶۶۴ وز هزاران نوع بی‌حد و کران — این تمامت را ز یک جان زنده دان
هر یکی پوشیده زان جان خلعتی — هر یکی نوشیده نوعی شربتی
گر به شرح این در آیم ای پسر — بگذرد صد قرن و این ناید به سر
۲۶۶۷ حاصل این را دان که جمله از یکی — زنده‌اند اهل دو عالم بی‌شکی
لیک آن جان کاصل جمله جان‌هاست — می‌تواند هر کژی را کرد راست
محض دوزخ را کند جنت به حکم — عین رحمت را کند محنت به حکم
۲۶۷۰ از فلک زیر آورد ابلیس را — و از زمین بالا برد ادریس را
قادر مطلق بود بر هر محال — کل محالات است آن شه را فعال
از چنان قادر مبر اومید را — کو ز خود بهتر کند ناهید را
۲۶۷۳ گر بخواهد زخم‌ها مرهم شود — ور نخواهد شادمانی غم شود
پس بگیر او را و دل در کس مبند — زو پسندیده شوی زو ناپسند
لیک اگر خدمت کنی اینجا ورا — شاهیت بخشد در آن باقی سرا
۲۶۷۶ تا رسی زان بندگی اندر مراد — هم شمارندت ز سلک آن عباد
که ز جان حق را عبادت کرده‌اند — گنج‌های بی‌حد از حق برده‌اند
هر یکی گشته ز جود او غنی — قدر و عزت برده از وی هر دنی
۲۶۷۹ ذره‌ای را کرده لطفش آفتاب — آفتاب از قهر او گشته خراب
قادر است او هرچه خواهد آن شود — جان ز حکمش تن شود تن جان شود
پس ز حق خواهید دایم در دعا — تا برد ز اسفل شما را برعلا
۲۶۸۲ هرچه خواهید آن رسد[1] از حق یقین — از زر دنیا و از انوار دین
حاجتت با هر چه باشد آن دهد — جان بجو از حق نه تن تا جان دهد
قاضی‌الحاجات خود حق است بس[2] — پس ز حق حق را بجو در هر نفس
۲۶۸۵ قوت جان از وی رسد هم قوت تن — دون و عالی زنده‌اند از ذوالمنن
ای خنک جانی که باشد قوت او — هر دمی بی‌پرده از دیدار هو
هر کرا همّت بود جوید ورا — روز و شب از جان و دل در دو سرا
۲۶۸۸ غیر وصل حق نجوید جان او — جزو جزوش باشد اندر جست و جو
جز هوای حق نباشد در دلش — اندرون این تن آب و گلش
هم تنش گردد ز نور دل چو جان — تا شود سویش روان همچون روان

---

۱ - مج: رسید
۲ - مج: و بس

۲۶۹۱ آن چنان تن جان بود جانش بدان — صوفیی که[1] دارد آن آتش بدان
این چنین جانی بود قایم به حق — گیرد از حق دم به دم نو نو سبق
جمله حاجاتش ز حق هر دم رسد — شادیش دایم ازو بی‌غم رسد
۲۶۹۴ رو بیاموز این صفت را از خلیل — جوی حاجت را ز یزدان جلیل
بهر ابراهیم نمرود مهان — آتشی افروخت بی‌حد و کران
منجنیقی کرد[2] او را برکشید — تا بیندازد در آتش آن پلید
۲۶۹۷ چون سوی آتش همی آمد خلیل — اندران حالت بگفتش جبرئیل
گفت داری حاجتی زوتر بگو — پیش از آن کافتی درین آذر بگو
گفت دارم حاجت امّا نی به تو — نیست پنهان احتیاج من ز هو
۲۷۰۰ حاجتم با اوست تنها نی به کس — زانکه نبود غیر را آن دست رس
خلق عالم عاجزند از نیک و بد — نیست قادر بر همه غیرِ احد
بی‌شریک است و ندارد او نظیر — هست حق تنها غنی باقی فقیر
۲۷۰۳ در نبی فرمود الله الغنی — که شما جمله فقیرید و عنی[3]
چون خدا فرمود این را ای فتی — دانکه محتاجی و مسکین و گدا
دست‌رس او راست مطلق در جهان — بر شر و خیرست قادر مستعان
۲۷۰۶ زو همی آید عدم سوی وجود — می‌دهد معدوم را خلعت ز جود
می‌ستاند باز[4] بهتر می‌دهد — نقره می‌گیرد عوض زر می‌دهد
شکر نعمت را اگر آری بجا — در بهشت از حله‌پوشی جامه‌ها
۲۷۰۹ ور نباشی شاکر و کفران کنی — بندگی بگذاری و طغیان کنی
کار تو بر عکس باشد در جزا — ناسزا را نار دوزخ شد سزا
چون وجودت داد شکرش می‌گزار — از دل و جان دایما لیل و نهار
۲۷۱۲ گر گزاری شکر نعمت را ز جان — بخشدت حق در جزا حور و جنان
هر که شکر افزون کند افزون برد — او ز بی‌چون دولت بی‌چون برد
هم معانی هم صور بنده وی‌اند — جمله اشیا غرق تسبیح حی‌اند
۲۷۱۵ کس ندارد هیچ جمله آن اوست — هرچه هست از خشک و تر وز مغز و پوست
آن خود دانند خلقان از غرور — زین گمان آیند جمله در سرور

---

۱ - مج: کو
۲ - مج: ساخت
۳ - مج: دنی. عنی: تسلیم، فروتن، خوار
۴ - مج: بار

تو ازین رو در سرور آ کان اوست — جمله هستی‌ها اگر مغز است و پوست
هرچه ما داریم از خشک وز تر — نیست آن ما ز پا گیر و ز سر
دست و پای ما گواهی‌ها دهد — کردها را یوم دین پیدا کند
یوم نشهد گفت در قرآن خدا — بر تو هر عضو تو در روز جزا
از زبان و دست و پایت همچنین — شاهد حرمت[1] شود در راه[2] دین
هر یکی فردا گواهی‌ها دهد — هرچه کردی از بدی پیش احد
دست گوید من گرفتم جام را — پای گوید من نهادم گام را
چشم گوید من نظر کردم به زن — تا مرا بفریفت آن خد و ذقن
هم دهان گوید که خوردم من[3] حرام — هم زبان گوید که کژ گفتم کلام
پس تنی را که گمان داری یقین — کان توست و زو[4] روانی بر زمین
نیست آن تو ببین ای مرد خام — چیز دیگر چون بود از صحن و بام
از قماش و مال و از ملک و سرا — وز هر آنچه تو از آنی با نوا
چون بود خود آن تو ای خیره‌سر — هین بیا با خویش نیکو در[5] نگر
بین که هیچت نیست عریانی از آن — آنچنانکه هست خود را نیک‌دان
جمله آن او است خلاقش وی است — جمله زو حی‌اند و حق از خود حی است
این حیات ما نماند[6] خود بدان — سایه کی ماند به شخص زنده جان
سایه عکس شخص[7] باشد بر زمین — سایه را چون شخص پر مایه مبین
بل ز سایه باش جویان شخص را — تا بوی از شخص صدگونه عطا
حالت مردن چو آید آن رود — ز آنچه دارد هر کسی خالی شود
چون رود داند کز آن او نبود — دانشش آن دم ندارد هیچ سود
چون تو خفتی و قماشت دزد برد — عیش صافت زین خسارت گشت درد
بعد از آن چه سود از بیداریت — چونکه افزود انده و بیماریت
مرگ بهتر از چنین بیداریئی — کش نباشد جز غم و جز زاریئی
کافران گویند جمله روز حشر — چون جزا آید ز حق هنگام نشر
کاشکی خود خاک می‌بودیم ما — تا نمی‌دیدیم این چندین بلا

---

۱ - مج: جرمت
۲ - مج: در یوم دین
۳ - مج: من خوردم
۴ - مج: «زو» ندارد
۵ - مج: نیکوتر
۶ - مج: نداند
۷ - مج: شاه

۲۷۴۰ گوید اندر نار کافر **لیتنی** — **کنت فی الارض تراباً**[1] آن دنی
بی‌تبدل خاک اندرخرمی است — زین فزونی جان کافر درکمی است
حال اول جوید آن کو مجرم است — آخر آساید هر آن کو مکرم است
۲۷۴۵ پس تو در دنیا کنون بیدار شو — عمر در دین صرف کن و آن راه رو
آلتت داده است اینجا کار کن — سود را جمع آور و انبار کن
بر سر این رخت دین بیدار باش — بندگی حق گزین بر کار باش
۲۷۴۸ تا غنی خیزی به هنگام نشور — بخشدت حق در جنان حور و قصور[2]
خوش بجنبان دست و پا اندر نماز — سر به سجده نه به صدق[3] و از نیاز
با زبان هم ذکر می‌گو[4] در سجود — که گناهم را ببخشا ای ودود
۲۷۵۱ درگذر از زور و زاری پیش‌گیر — گوی با حق دست این درویش گیر
چون پناه جمله ای رحمان توی — در دو عالم حاکم و سلطان توی
پیش که نالم ز کی جویم پناه — چون توی در هر دو عالم پادشاه
۲۷۵۴ گر بدی گر نیک از آن درگه مرو — چاره‌ات آنجاست هر سویی مدو
بخت اگر یارت شود[5] رحمت بری — گرچه در رنجی ز راحت برخوری
هرچه آید بر تو از وی ای ذلیل — بر درش می‌باش و می گو ای جلیل
۲۷۵۷ غیر این حضرت پناهی نیستم — زان برین در دایما می‌ایستم
چون درین مانی کند رحمت خدا — از تو بردارد به لطف آن قهر را
چون دو سرهنگ‌اند پیشش نیک و بد — روز و شب بر کار هر دو از احد
۲۷۶۰ شه به سرهنگ ار بگوید لطف کن — با تلطّف گوید او با تو سخن
ور بگوید قهر کن در حال او — در تو افتد همچو اغیار و عدو
گرچه کل لطف است ذات پادشاه — هیچ نوعی نیست قهر آن جایگاه
۲۷۶۳ این بدی بر تو سزای فعل توست — جمله را پاداش خود می‌دان درست
لطف حق چون آینه صافی بود — با وفاداران خود وافی بود
گر در آئینه بینی روی خود — همچو عفریتی سیاه و زشت و بد
۲۷۶۶ زو نماید لیک در وی نبود آن — آینه پاک است از نقش و نشان

---

۱ - مأخوذ از ی ۴۰ س ۷۸، نبا
۲ - مج: حور قصور
۳ - مج: سر به مسجد نه ز صدق
۴ - مج: کن
۵ - مج: دهد

زشت را و خوب را بنماید او لیک در آیینه نبود آن دورو
آینه باشد منزه از صور روشن و صافی و تابان چون گهر
خویش را گر خوب بینی اندران عاشق آینه گردی بی‌گمان
آن همه خوبی تو باشد یقین خویش را گر زشت بینی ای گزین[1]
هم تو باشی ای پسر آن زشت و بد عیب بر خود نه اگر داری خرد
زشتی خود را از آینه مگیر جرم را بر خویشتن نه ای فقیر
همچو آدم ناله کن گو[2] ربنا ظلم بر خود کرده‌ام دارم[3] رجا
کز تو عفو من رسد رحمت کنی گرچه هستم لایق نار ای غنی
عاقبت چون کرد ناله در دعا خلعت عفوش بیامد از خدا
گر از آن اصلی[4] به توبه می‌گرای عجز و زاری را همیشه می‌فزای
تا گه غفران نماز اندر بزار هیچ از زاری سرت را بر مدار
بوکه بر تو هم خدا رحمت کند یک نظر بر جان زشتت افکند
تا که گردی زان نظر زیبا و خوب پاک گردی نیک از اوساخ ذنوب
حق همه لطف است قهر از ذات توست قهرها بی‌هیچ شک آفات[5] توست
ظلم اگر کردی به خود خود کرده‌ای سوی دی رفتی از آن افسرده‌ای
حق ترا فرمود سوی دی مرو گیر ما را جانب هر شی مرو
در بهار طاعت دین نبی اندرا تا پیر گردی ای صبی
پیر ربانی نه پیر سال و ماه پیر معنی کو بود نور اله
تا خدا باشد بود نورش مدام بی‌خم و بی‌ساغری نوشد مدام

در بیان آنکه حق تعالی چنانکه درخت جهان را آفرید که میوه‌ها و نعمت‌های بی‌شمار می‌دهد؛ درخت وجود آدمی را نیز آفرید که ازو صد هزار احوال آید که آن احوال‌ها جان نعمت‌های زمین و آسمان است؛ مثل ذکر و فکر و عروج از فرش به عرش و احوال‌های بی‌نهایت ازین عالی‌تر که در شمار نیاید. اگر شکر آن[6] نعمت و بخشش را بجا آرد حق تعالی صد هزار چندین نعمت[7] به وی ارزانی دارد که: لئن شکرتم لازیدنکم[8]. و اگر کفران کند و شکر نعمت بجا نیارد این را نیز ازو باز ستاند و جزای

---

۱ - مج: یا گزین ۲ - مج: کن یا ۳ - مج: دارد
۴ - مج: نسلی ۵ - مج: آفاق ۶ - مج: این
۷ - مج: نعم ۸ - ی ۷ س ۱۴ ابراهیم

دوزخ دهد تا در آن ابداً[۱] می‌سوزد که: **ولئن کفرتم ان عذابی لشدید**[۲]. حق تعالی لطف کرد و چنین بخششی داد و انبیا و اولیا را فرستاد و پیغام کرد که شکر آن نعمت بجا آر تا این نعمت بر تو موبد بماند: تو در گوش نکردی و کفر و عصیان پیش آوردی پس ظلم بر خود تو کرده باشی نه خدا که: و **ماظلمنا و لکن ظلموا انفسکم**[۳].

	هستی عالم بود همچون شجر	تا دهد اندرجهان صدگون ثمر
۲۷۸۷	آدمی را نیز هم مانند آن	آفرید اندرجهان خاکدان
	عقل را کرده به جان وی[۴] قرین	تا شود از دل دو صد حکمت مبین
	جسم و جان را آفریده چون شجر	تا درین عالم دهد انواع بر
۲۷۹۰	هم به صورت هم به معنی بی‌شمار	از وی آید کارها لیل و نهار
	شکر این را گر کند در بندگی	بخشدش حق در عوض آن زندگی
	که بماند جاودان اندربقا	غرق گشته[۵] اندرآن حسن و لقا
۲۷۹۳	گر نداند این عطا را از غرور	ماند از انعام حق محروم و دور
	هر عطاکش داد حق در خاکدان	جمله را از وی ستاند بی‌گمان
	قدرتی دادش که شکر آن کند	چون نکرد از حسرت آن جان کند
۲۷۹۶	چونکه کفران کرد ماند در سقر	تا بسوزد دایما اندر شرر
	رو ز قرآن **ماظلمنا** هم بخوان	ظلم را از حق مبین از خویش دان
	گفت حق من عادلم ظالم توی	کز یکی بگریختی اندر دوی
۲۷۹۹	پندها دادم ترا کز حبس دهر[۶]	وارهی شکرخوری بر جای زهر
	عکس کردی کار و خوردی زهر تو	ترک کردی این چنین پازهر تو
	لاجرم جان ترا آن زهر کُشت	تا که رویت در نظر شد همچو پشت
۲۸۰۲	رحم کردم با تو من از لطف خود	زخم بر خود توزدی ز افعالی بد
	آن نکردی تا شوی خوب و لطیف	روگدازان شو در آتش ای کثیف
	مس جسمت بی‌شکی زان کیمیا	خواست زرگشتن ز داد کبریا
۲۸۰۵	ظلم بر خود پس تو کردی نی خدا	بد نیابد از خدا هین با خودآ
	آن بدی‌ها را همه از خویش دان	نیکوی‌ها را ز خلاق جهان

---

۱ - مج: ابد
۲ - ی ۷ س ۱۴ ابراهیم
۳ - ی ۱۰۱ س ۱۱ هود، مج: و ما ظلمنا هم ولیکن ظلموا انفسهم
۴ - مج: به جان و تن
۵ - مج: کرده
۶ - مج: خور

مااصابک گفت یزدان در کلام — آن حسن را از خدا می‌دان مدام

۲۹۰۸ همچنین هر سیّئه از تو بود — کل بدی‌ها بی‌شک از تو می‌شود

ظلم را بر خویشتن خود کرده‌ای — وان ز حق‌گیری ازین در پرده‌ای

نی ظلمنا انفسنا آدم بگفت — آشکارا برملا هم[1] در نهفت

۲۹۱۱ کای خدا من ظلم بر خود کرده‌ام — برخلاف امر گندم خورده‌ام

همچو آدم جرم را از خود بدان — تا رسد غفران ز رحمن در زمان

تا چو آدم پاک گردی زان گنه — **تائب الذنب کمن لاذنب له**

۲۹۱۴ وان که بنمود از کرم حق راه راست — راه کژ رفتی و این ظلم از تو خاست

این چنین غبنی به خود خود کرده‌ای — زهر را خوش همچو شکر خورده‌ای

رو ز دست خود بنال از کس منال — هرچه کاری نقد روید در مآل

۲۹۱۷ خار اگر کاری برش خار آیدت — همچنان کز هیمه نار افزایدت

نار از[2] هیزم شود افزون مکن — هیزم هستیت را برکن ز بن

زانکه قوت دوزخ این هستی بود — تا نگردی نیست هستی کی رود

۲۹۲۰ هستی خود را ز طاعت‌ها گداز[3] — تا در دوزخ شود بروی[4] فراز

هستی خود را بسوز اکنون به عشق — ذکر و طاعت کن گذر از کفر و فسق

چون نماند هستیت اینجا تمام — بی‌غم و بی‌رنج باشی شادکام

۲۹۲۳ پخته گردی و رود خامی ز تو — صبح گردی [و] رود شامی ز تو

لقمه دوزخ یقین هستی بود — لقمه جنت ز حق مستی بود

مستی حق سوزد این هستیت را — تا رود هستی فزا مستیت را

۲۹۲۶ ور نه چون هستی بود با تو قرین — لقمه دوزخ شوی آخر یقین

پوست کنده گفتمت بشنو نکو — این خودی پرده است بگذر زود ازو

جستنت بی‌پرده‌ای منتج بود — با چنین پرده کی آن حاصل شود

۲۹۲۹ چشم بسته کی ببینی روز را — یا چنان دلدار جان افروز را

چشم‌ها را باز کن آنگه[5] ببین — عرش را بالای چرخ هفتمین

هم ورای عرش بی‌پرده عیان — ملک‌ها بینی که ناید در بیان

۲۹۳۲ بینی آنچه که ندید آن را بشر — از ورای نفع و ضر و خیر و شر

---

۱ - مج: ملایک ۲ - مج: نار را ۳ - مج: گذار

۴ - مج: تو ۵ - مج: وانگه

فاش بینی وجه لاعین رأت — آن شود در هر دو عالم ملجات
بی خطر خاطر ترا آنجا برد — روح را زان خوان و نعمت پرورد
۲۸۳۵ پرده هستی چو سوزد آن رسد — چون تن خاکی نماند جان رسد
بگذر از خود تا رسی اندرخدا — وصل او خواهی رو از خود شو جدا
هیچ دربند هوای خود مباش — جز رضای حق مجو ای خواجه تاش
۲۸۳۸ نفس را مشنو رضای حق بجو — روز و شب طاعت کن و از حق بگو
هرچه غیر حق بود[1] از وی گریز — هین به تیغ عشق خون نفس ریز
هرچه گوید مشنو آن را هیچ نوع — امر حق را گیر چون نیکان به طوع[2]
۲۸۴۱ تا نمیرد نفس دست از وی مدار — روز و شب اندرجهادش می‌فشار
چونکه نفست مرد مانی زنده تو — در جوار لطف حق پاینده تو
زندهٔ باقی سرمد بی‌زوال — بی‌خزانی تازه[3] در باغ وصال
۲۸۴۴ جزو را بگذار تا کل را بری — گرچه چون پایی ازو یابی سری
ور چو خاکی زو شوی چون نقد زر — ور شبه باشی شوی نادر گهر
زین و زان چون بگذری گودی تو آن — این و آن پرده بود در راه جان
۲۸۴۷ این و آن فانی و حق باقی بود — هم می و هم جام و هم ساقی بود

در بیان آنکه جان‌های انبیا و اولیا از جناب حضرت حق تعالی برای رحمت و اصلاح عالم آمده‌اند که: **ما ارسلناک الا رحمة للعالمین**[4]. اگرچه دربن عالم آب و گلند؛ لیکن از حق جدا نیستند. همچنانکه نور خور بر زمین می‌تابد و از خور جدا نیست. اولیا نیز همین حکم دارند.

و در معنی آنکه حظّ و قوّت تن آدمی از نعم دنیاست و آن اکل است و شرب، و قوت جانش[5] از نعم عقبی است و آن طاعت است و ذکر. چون طالب واصل شود تن او همرنگ جان گردد، و بعد از آن هرچه ورزد خواه دنیاوی خواه اخروی هر دو را یک حکم باشد.

موج‌های بحر حق‌اند اولیا — سرزده هر یک به امر کبریا
باز مرجعشان به حق باشد یقین — بهر رحمت آمدند اندر زمین
۲۸۵۰ چون از آن یم آمدند آنجا روند — جمله ساکن اندران منزل شوند
کی شود از خور جدا انوار[6] خور — گرچه تابد بر سر هر بام و در

---

۱ - مج: که بود	۲ - مج: طبع	۳ - مج: زنده
۴ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا	۵ - مج: «جانش» ندارد	۶ - مج: از نور

نور خور از قرص خود نبود جدا ‌ ‌ ‌ همچنین دان اولیا را با خدا

۲۸۵۳ در حقیقت سر حق‌اند اولیا ‌ ‌ ‌ سر حق از حق کجا باشد جدا

پرده آمد نورشان را این صور ‌ ‌ ‌ همچو نوردیده را پیه بصر

چون صور روپوش ایشان شد بدان ‌ ‌ ‌ بگذر از صورت سوی معنی بران

۲۸۵۶ در بشر روپوش کرده است آفتاب ‌ ‌ ‌ ای خنک جانی که از وی یافت تاب[1]

تاب و نور حق بود در جان او ‌ ‌ ‌ هر که دیدش شد فزون ایمان او

مظهر حق آمد او اندرجهان ‌ ‌ ‌ تا شود پیدا ازو گنج نهان

۲۸۵۹ تا گشاید چشم کوران را به نور ‌ ‌ ‌ تا رهند از دام این دارالغرور

بر صراط ایمنی با وی روند ‌ ‌ ‌ در جهان زندگی ساکن شوند

جانشان از تن سوی جانان رود ‌ ‌ ‌ کارشان از وی نکو چون زر شود

۲۸۶۲ جمله را مشغول آن عالم کند ‌ ‌ ‌ مهرشان را زین جهان کل برکند

از فناشان خوش رساند در بقا ‌ ‌ ‌ تا رسند آنجا در آن وصل و لقا

تا شود پرورده در وی آن صفا ‌ ‌ ‌ همچو جان مرتضی از مصطفا

۲۸۶۵ چونکه دین افزون شود تن جان شود ‌ ‌ ‌ کفر مبدل گردد و ایمان شود

نی که فرمود **اسلم شیطان** رسول ‌ ‌ ‌ باید این را کرد ای مومن قبول

چون ز شیطان کفر رفت او آن نماند ‌ ‌ ‌ اندرو چیزی بجز ایمان نماند[2]

۲۸۶۸ پس ملک خوانش تو او را بعد ازین ‌ ‌ ‌ چونکه کفرش رفت گشت او نور دین[3]

هر دو چون یک گشت بی‌نقش دوی ‌ ‌ ‌ بی‌ظلامی نور شد کل آن توی

بعد از آن یک دان تو آن دو چیز را ‌ ‌ ‌ چون ظلامش[4] گشت کل نور خدا

۲۸۷۱ لقمه دنیا و عقبی پیش او[5] ‌ ‌ ‌ هر دو یک گردند و آرندش به هو

لقمه دنیا قوام تن بود ‌ ‌ ‌ لقمه عقبی حیات جان شود[6]

حظّ تن دنیا و عقبی حظّ جان ‌ ‌ ‌ این دو یک گردند آخر بی‌گمان

۲۸۷۴ تن بود از خاک و جان از نور پاک ‌ ‌ ‌ تن مپرور کان شود آخر هلاک

جان بپرور تا سوی جانان روی ‌ ‌ ‌ تا که اندرخلد و در رضوان شوی

دامن مردی بگیر و بنده شو ‌ ‌ ‌ همچو او در عشق حق پاینده شو

---

۱ - بیت ۲۸۵۵ - ۲۸۵۶ بدینصورت در مج ضبط شده است:

چون صور روپوش کرده است آفتاب ‌ ‌ ‌ ای خنک جانی که از وی یافت تاب

۲ - مج: این بیت را ندارد ‌ ‌ ‌ ۳ - مج: جمله دین ‌ ‌ ‌ ۴ - مج: مسش

۵ - اندرو ‌ ‌ ‌ ۶ - مج: بود

۲۸۷۷ تا رهی از مرگ و غم در سایه‌اش | خانه آنجا گیر و شو همسایه‌اش
مخزن حق است دل چون بنگری | منگر اندرصاحب دل سرسری
زانک ازو چیزی بری در یک زمان | که به صد جهدت نگردد حاصل آن
۲۸۸۰ با چنان شاهی چو گشتی همنشین | ملک خود دان بعد از آن دنیا و دین
این چنین دولت ترا حاصل شود | چونکه عمرت صرف اندر دین رود
مصطفی گفت این جهان یک ساعت است | ای خنک جانی که اندرطاعت است
۲۸۸۳ راست دان آن گفت را ای با خرد | تا ترا آن صدق از شک واخرد
چون کنی نسبت به عمر جاودان | کم ز یک ساعت بود عمر جهان
زان سبب فرمود دنیا ساعت است | کان جهان را بی‌نهایت ساحت است
۲۸۸۶ چون پی حد بنگری حد اندک است | پیش بی‌عد این عدد کم از یک است
پس بود دنیا از آن یم قطره‌ای | یا از آن خورشید باقی ذره‌ای
آخر این قطره نمی‌ماند بدان | میشود معدوم و ناچیز ای فلان
۲۸۸۹ پس تو بگریز از خوشی‌های جهان | باش از راحات آن دایم جهان
راحتش خود رهزن راحت بود | ابلهی خواهان آن راحت شود
همچنانکه[1] سیم قلب اندرجهان | رهزن نقد است روزان و شبان
۲۸۹۲ بر امید نقد آن را می‌خرند | شادمانه سوی خانه می‌برند
می‌شوند آخر همه مغبون از آن | دست می‌خایند جمله زان زیان
راحت و ذوق جهان را ای سلیم | زان بتردان و حذر می‌کن عظیم
۲۸۹۵ بهر دنیا رو مده بر باد دین | کان بود فانی و این باقی یقین[2]
عمر فانی را بهل باقی بگیر | بر چنان قلبی چنین نقدی پذیر
می‌خرد از لطف خود حق قلب را | تا ببخشد نقد باقی قلب را

در بیان آنکه حق تعالی از لطف و کرم خود با بندگان بیع و شرا می‌کند و می‌فرماید: **ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه**[3]. این تن چند روزهٔ شما را که قلب و فانی است و مال شما را که خاک است و رنگی داده‌ام از شما می‌خرم و جنت را که نقد است و باقی، به بهای آن قلب به[4] شما می‌دهم. این تجارت با من که خدایم بکنید تا ازین قلب‌ها برهید و از آن نقدها توانگر گردید. و

---

۱ - مج، همچنان کین
۲ - مج: ببین
۳ - ی ۱۱۱ س ۹ توبه
۴ - مج: «به» ندارد

بازار شما دایم بر کار باشد. و در تفسیر این آیت که: کلما نضجت جلودهم بدلنا هم جلوداً غیرها[1].

۲۸۹۰ گفت نفس و مالتان را از شما / می‌خریده و از کرم دادم بها
گفت الله اشتری اندر کلام / نفس و اموال شما را ای لیام
من خریدم تا دهم جنت عوض / بشنوید از من سخن را بی‌غرض
۲۹۰۱ ور غرض باشد بود بهر شما / تا برید از من چنین سود و نوا
تا رهید از قلب بر[2] نقدی زنید / تا ز دادم بی‌زیان سودی کنید
جنت باقی پر از حور و قصور / تا در آن مانید دایم غرق نور
۲۹۰۲ می‌کنم[3] ای مومنان این بیع را / تا چنان سودی برید از جود ما
تا ابد باشید شادان در نعیم / سالم از نار و الم‌های جحیم
این تجارت هر که کرد اندرجهان / برد از حق در عوض حور و جنان
۲۹۰۶ عمر فانی را بده عمری ستان / کان بود بی‌حد و بی‌عد و کران
هرچه خواهی در جنان حاضر بود / ملک باقی نوبنو حاصل شود
چاره‌جوی خمر و آب و شهد و شیر / باشد از حکمت روان اندر مسیر
۲۹۱۰ اندرو نی عزل و نی رنج و نه مرگ / باغ و راغش دایما پر بار و برگ
در تو است این چارجو نیکو نگر / همچو مردان راه حق را می‌سپر
عمر همچون آب و رحمت همچو شیر / هست اندر جسم تو پنهان ستیر
۲۹۱۳ خمر اندر تو گشاد و مستی است / شهوتت هست انگبین ای خودپرست
نی عسل خواند است شهوت را رسول[4] / در بیان حند با زن ای ستول[5]
حله آن گه می‌شود که زان نسل / می‌چشی در ذوق هنگام عمل
۲۹۱۶ چون عسیله گفت او حتی تذوق[6] / پس تو[7] شهوت را عسل دان ای مشوق
چارجو اندر تو و تو غافلی / فکر کن نیک اندرین گر عاقلی
چون شوی دانا رهی از شک یقین / بینی اندرخود جنان و حور و عین
۲۹۱۹ وعده فردا نباشد پیش تو / نقد گردد نوش و خوش هر نیش تو
زر شود ز اکسیر مس هستی‌ات / حق ترا بالا برد زین پستی‌ات
جمله جان گردی رهی از ننگ تن / رو نهی آنجا که نی مرد است و زن

---

۱ - ی ۵۶ س ۴ نساء
۲ - مج: قلب و بر
۳ - مج: می‌کنیم
۴ - مج: نبی
۵ - مج: غبی
۶ - مج: یذوق
۷ - مج: «تو» ندارد

۲۹۲۲ بی ظلامی نور گردی سر به سر — غیر حق کس را نبینی ای پسر
و آن کسی کز بندگی سر را بتافت — از شقاوت سوی حضرت ره نیافت
ماند محروم از چنان اقبال او — جمع کرد آثام بر خود تو به تو
۲۹۲۵ در سقر باشد مقامش عاقبت — نقل او حسرت بود در آخرت
نیک را نیکی رسد بد را بدی — بر همه عالم ز عدل ایزدی
صدر جنت شد سرای صالحان — قعر دوزخ شد سرای طالحان
۲۹۲۸ بهر خود عاقل چنین چاهی کند — واندران خود را نگونسار افکند
من چه گویم این چنین ادبار را — کو به پای خود رود سوی بلا
گر سرانجام خودش دیدی عیان — حلق خود را می‌بریدی[1] در زمان
۲۹۳۱ خویش را کُشتی و رستی از عذاب — جسم را از بهر جان کردی خراب
بردریدی زهره‌اش از ترس آن — محو گشتی زو پریدی عقل و جان
گرچه کُه بودی ز هیبت کَه شدی — چون از آن رنج و بلا آگه شدی
۲۹۳۴ خواب غفلت[2] بست چشم و گوش او — تا نشد بیدار یکدم هوش او
گشت صم و بکم و عمی او ز جهل — و آنچنان دشواریش بنمود سهل
وای آن روزی که بی‌پرده عیان — روی دوزخ را ببیند آن مهان
۲۹۳۷ پس بغلطد همچو ماهی بر تراب — جان‌کنان و دل گرفتار عذاب
زنده از آبست ماهی در جهان — چون فتد بر خاک میرد بی‌گمان
بعد از آن در تا به جوشد آن سمک — بر سر آتش یقین بی‌هیچ شک
۲۹۴۰ مرده ماهی بی‌خبر زان نار و جوش — لیک کافر در سقر زنده و بجوش[3]
چون بسوزد پوستش روید دگر — تا بود دایم معذب در سقر
بهر این فرمود در قرآن و دود — نیک بشنو کل ما نضجت جلود
۲۹۴۳ شرح آن تعذیب ناید در زبان — آن محن را کی توان کردن بیان
از چنان قهری بترس امروز تو — اندران غم روز و شب می‌سوز تو
گریه و زاری و ناله پیش گیر — نوش دنیا را سراسر نیش گیر
۲۹۴۶ مکرهای نفس را نبود کران — گریزان را بین شده مضطر در آن
چون سلیمان و چو آدم بی‌شمار — در جهان از حیله او گشته زار

---

۱ - مج: خلق خود را می‌دریدی
۲ - مج: خواب و غفلت
۳ - مج: بهوش

از سلیمان بستد او انگشتری — کرد معزولش ز منصب یکسری
۲۹۴۹ کرد آدم را هم از جنت برون — چونکه بر وی خواند آن گبرا فسون[۱]
از[۲] فسونش امر یزدان را شکست — تا برید از عهد و پیمان را شکست
آن چنان کردش که گندم را بخورد — او بر آدم غالب آمد در نبرد
۲۹۵۲ بر چنین شاهان چو غالب شد به مکر — کرد همچون مرغشان پران ز وکر[۳]
تا که عریان ماندند از تاج و تخت — ز امر و نهی و جاه و رفعت[۴] ملک و رخت
از چنان دولت فتاده در غبین — مانده در محنت ز مکر آن لعین
۲۹۵۵ از چنان شاهنشهی و ملک و جاه — سرنگون افکندشان در قعر چاه
هر یکی زو تا چه خواری‌ها کشید — گر بگویم آنچه در هجران چشید
در دفاتر می‌نگنجد وصف آن — مانم از مقصود دیگر زین[۵] بیان
۲۹۵۸ باز از یزدان عنایت چون رسید — دولت گم کرده را هر یک بدید
رنج رفت و گنج دولت رو نمود — وصلت نو یافت هر یک از ودود
بی‌شمر مردان حق را راه زد — راه آگاهان آن درگاه زد
۲۹۶۱ این دو را گفتم مسمی در بیان — مانده بسیاران ز مکرش در زیان[۶]
بهر عبرت ذکر این دو بس بود — پاس این دارد هر آنکو کس بود
هر که پاس امر حق دارد برد — دولت بی‌حد و زان صد برخورد

در بیان آنکه راه خدا را به صبر توان بریدن. زیرا ترک خواب و خور کردن و ترک شهوات و طعام‌های چرب و شیرین همه رنج است؛ پس آدمی را صبری قوی باید که آن رنج‌ها را بکشد و از آن شهوت‌ها و خوشی‌ها احتراز کند. راه خدا سر به سر رنج است و بی‌مرادی. و آن راه را به صبر می‌توان رفت که مصطفی - صلی الله علیه و سلم[۷] - می‌فرماید: من لاصبرله لاایمان له.

و در تقریر آنکه کیمیا تنها آن نیست که مس را زر می‌کند، بلکه هر چیز که از چیز دیگر[۸] کمال گیرد و از آنچه بود به قیمت‌تر گردد آن چیز کیمیای او باشد.

۲۹۶۴ هر که را در جان بود صبری قوی — در عمل پیوسته باشد مستوی
صبر چون جان را شود یار و قرین — صد عمل آید ز جان در راه دین[۹]

۱ - مج: گبر از فسون
۲ - مج: آن
۳ - وکر: آشیانه
۴ - مج: چاه رفعت
۵ - مج: در
۶ - مج: زیان
۷ - مج: علیه‌السلام
۸ - مج: چیزی دیگر
۹ - مج: ز راه جان دین

صبر آمد مرکب ایمان بدان / صبر بی‌ایمان نباشد در جهان
۲۹۶۷ هست بی‌ایمان هر آن کش صبر نیست / آنکه بی‌صبر است غیر گبر نیست
مصطفا فرمود آن بینای ره / **حیث لاصبر فلاایمان له**
نفس را باشد سوی لذت هوس / مانع لذت همین[1] صبر است و بس
۲۹۷۰ هر که را صبرش فزون دینش فزون / صبر دین را می‌فزاید در درون
رنج می‌کش در ره دین بهر رب / تا نماید روی گنج بوالعجب
سر زنی آنجا که آنجا جای نیست / پا نهی آنجا که دست و پای نیست
۲۹۷۳ دست و پا کی گنجد اندر ملک جان / در جهان پایدار جاودان
نور اندر نور بینی بی‌کران / شهرها از نور و لطف حق در آن
در جهان لامکان جز نور نیست / غیر عیش و طیش و غیر سور نیست
۲۹۷۶ بی‌ترح[2] دایم فرح باشد در آن / شور و مستی بی‌قدح باشد در آن
یافته در وی حیات بی‌ممات / شاد و خرم مومنین و مومنات
مرد آسوده زیان دارد نه سود / حال او فردا بود کور و کبود
۲۹۷۹ کارگاه این بود و او کاری نکرد / ماند[3] بی‌حاصل پر از اندوه و درد
رنج بایستن کشیدن یک[4] زمان / تا شدی از خوردن غم شادمان
تا غذا گشتی ورا غم‌های بد / می‌نجستی هیچ از شادی مدد
۲۹۸۲ هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / مرد شیرین آنکه در تلخی سپرد
پس میاسا در جهان تا در جنان / خرم و آسوده باشی جاودان
اغلب آنهایند کایشان را جهاد / کرد باید تا شود حاصل مراد
۲۹۸۵ تا رهند از سوز[5] نیران و جحیم / عاقبت تازند شادان در نعیم
لیک حق را هست نادر بندگان / صد عطا زو برده هر یک رایگان
از ازل بینا و دانا آمدند / بهر رحمت کردن اینجا آمدند
۲۹۸۸ تا خلایق را نمایند از کرم / راه ازین حبس جهان سوی ارم
تا رهند از دام دنیا طالبان / تا روند اندر پناه غالبان
زانکه دنیا شد حجاب و منع و سد / چون حرامی جملگان را راه زد
۲۹۹۱ آمدند ایشان برای رهبری / تا کنند از دام دنیاشان بری

---

۱ - مج: یقین   ۲ - ترح: اندوه - حزن   ۳ - مج: مانده
۴ - مج: هر   ۵ - مج: سوز و

رحمة للعالمین‌اند از قدم — زان نهادند آن شهان این سو قدم
تا ز رحمت زحمت از خلقان برند — مرد و زن را جمله در راه آورند
۲۹۹۴ نورشان بخشند و از نار ظلام — وارهانند و دهند انواع کام
خلق چون رنجور و ایشان چون طبیب — خلق چون اطفال و ایشان چون ادیب
بی‌طبیبی رنج کی زایل شود — بی‌ادیبی علم کی حاصل شود
۲۹۹۷ طفل از استاد گردد با خبر — از علوم و از فنون و از هنر
خلق چون مسّند و ایشان کیمیا — کار جمله زر شود از اولیا
جهل‌دان مس را و زردان علم را — چون شدی عالم زدی بر کیمیا
۳۰۰۰ هرچه دونی را کند عالی بدان — کیمیای او بود اندرجهان
کیمیاها دارد ایزد بی‌شمار — هر یکی را هست صدگون کار و بار
بی‌حد و عد بین اگر داری خرد — در اصول و در فروع و نیک و بد
۳۰۰۳ شیخ مرشد در حق تو کیمیاست — کو به سوی وصل حقت رهنماست
نفس دونت می‌شود عالی ازو — می‌شود دریا گر اکنونی سبو
هر چه بد را می‌کند نیکو بدان — کیمیا باشد یقین آن بی‌گمان
۳۰۰۶ همچنانک اکسیر مس را زر کند — قطره را یم در صدف گوهر کند
هم کند سنگ مُهان[1] را لعل خور — هم شود زیر زمین دانه شجر
صدهزاران کیمیا بین کز خدا — می‌کند هر یک به فن کاری جدا
۳۰۰۹ می نماند[2] آن بدین و این بدان — همچنانکه تن نمی‌ماند به جان
پس جدا هر قوم را میری بود — رهروان را میرشان پیری بود
هر کسی از میر خود دادی برد — بهر قوت اندر سفر زادی برد
۳۰۱۲ داد هر میری بود نوعی دگر — یک چو نقره باشد و یک همچو زر
هر امیری قدر خود بخشش دهد — کی ستاره همچو خور تابش دهد
گرچه دارد هر ستاره نور وفر — لیک گردد محو پیش نور خور
۳۰۱۵ کو عطای شاه و کو داد امیر — این عطا باشد به پیش آن حقیر
آنچه حق بخشد ولی را در سلوک — کی برآید آن ز دست این ملوک
همچو ایشان دادشان فانی شود[3] — داد یزدان باقی و جانی بود
۳۰۱۸ قدر بخشش را ز بخشده بدان — چیست در کوزه تلابد زو همان

---

۱ - مُهان: خوار، پست ۲ - مج: می‌نماید ۳ - مج: بود

گر بود پر آب آن کوزه یقین | در ترشح آب زاید زومبین
ور بود جُلاب[1] شکّر اندرو | آن نماید بی‌گمان از کوزه رو
۳۰۲۱ این مثال آمد نه مثل ای راهرو | تا ترا آنجا برد نیکو شنو
این ندارد مثل می‌گویم مثال[2] | تا که روحت را کنم آن سو گسیل
تا رسی در بی‌نظیری زین نظیر | تا شوی زین قال وزان حالت خبیر
۳۰۲۴ جهد بی‌حد می‌کنم تا ره بری | آن طرف وز باغ جانان برخوری
بخت اگر داری سوی آن تاج و تخت | رو چو شاهان و بگیر آن ملک سخت
ملک جاویدان بود عشق خدا | مرد عاشق اندرآنجا پادشا
۳۰۲۷ اوست باقی دیگران بازیچه‌اند | صاحب تخت اوست[3] باقی تخته‌اند
مهر تخت و بخت و ملک و سیم و زر | بند شد بر پرّ جان هر بشر
بندهاشان دلگشا گشته ز جهل | کی بود شادان درین دانا و اهل
۳۰۳۰ صنعت و سحر الهی خلق را | می‌نماید همچو دیبا دلق را
دوزخی بنمود ایشان را جنان | سوی دوزخ گشته‌اند از جان دوان
بند و قید است این هوس‌های جهان | می‌فزاید از جهالت بندشان
۳۰۳۳ غافلند از ذوق بی‌قیدی[4] و بند | بندشان بنموده شیرین همچو قند
ذوق آزادی ندیده جانشان | چون جنان بنموده این زندانشان
جمله محروم از حیات سرمدی | دور مانده از جناب ایزدی
۳۰۳۶ سخره شیطان شده پیر و جوان | جمله بر شادی گزیده اندهان
بر سر گنج‌اند مفلس آن خسان | از بقا اندرفنا جمله دوان[5]
شاد و خندان و دوانه[6] سوی مرگ | آن حیات سرمدی را کرده ترک
۳۰۳۹ نار را بر نور بگزیده ز جهل | این چنین غبنی برایشان گشته سهل
هر چه فانی گردد آن را نیست گیر | ای خنک جانی که باشد زین خبیر
غیر باقی را نگیرد در جهان | سوی بالا باشد از پستی روان
۳۰۴۲ در هر آن کاری که[7] نبود فایده | مرد عاقل زان نجوید مایده
حظ کودک باشد از بی‌حاصلی | واندران دلشاد و خوش از جاهلی

---

۱ - جلاب: گلاب
۲ - در نسخه اساس زیر الف کسره گذاشته است «مثِال». احتمالاً آنرا در تلفظ ممال کرده «مثیل» می‌خواندند.
۳ - مج: او
۴ - مج: بی‌قید است
۵ - مج: روان
۶ - مج: روانه
۷ - مج: «که» ندارد

از فواید می‌رمد جاهل مدام	می‌نهد بی‌فایده هر سوی گام
۳۰۴۵ هرچه در وی فایده افزون بود	پیش جاهل رد و ناموزون بود
خلق طفلانند و جاهل بهر آن	رویشان دایم بود سوی جهان
هست در دنیا فرو رفتن خطا	نیست در وی حاصلی غیر هبا
۳۰۴۸ جز زیان و جز پشیمانی درو	چیز دیگر نیست دست از وی بشو
در زیان و در پشیمانی مدام	تا نمانی هین منه آن سوی گام

در بیان آنکه مخلوق سه نوعند یکی ملک و یکی حیوان و یکی انسان. آنکه ملک [است] کلی علوی است، و آنچه حیوان است کلی[1] سفلی است، و آنکه انسان است نیمش علوی است و نیمش سفلی، نیم[2] سفلیش که تن است فرشی است زنده و قایم به غذای حیوانی است، و نیم علویش که عقل است و عرشی است زنده و قایم است به غذای ملکی مثل ذکر و فکر و بینش و دانش. پس آدمی عاقل باید که دم به دم از غذای تن کم کند و در غذای جان بیفزاید تا عقل ملکیش از جنس خود افزون شود و بی‌ضرورت به خواب و خور مشغول نگردد. زیرا چندانکه نفس حیوانی درو می‌کاهد عقل ملکیش می‌افزاید و چون درین مداومت کند ملکی غالب شود و حیوانی مغلوب گردد؛ مغلوب حکم عدم دارد زیرا حکم بر غالب است. در آدمی هرچه غالب باشد او را بدان نام خوانند. چنانکه سنایی - رحمة الله علیه - می‌فرماید[3]:

در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درست	از شمار هر که باشی آن توی[4] روز شمار

دان که سه نوع‌اند مخلوق خدا	از ملک و انسان و حیوان ای کیا
۳۰۵۱ هست هستی ملک از نور دین	غیر طاعت نیست پیش او گزین
طاعت و ذکرش بود دایم خورش	زین دو باشد هر ملک را پرورش
زنده از ذکر است چون ماهی ز آب	ماهیان را آب باشد خورد و خواب
۳۰۵۴ باز حیوان هست رسته ز آب و طین	زنده از خواب و خور آمد در زمین
نیست او را از جهان دل نصیب	کل گل است و باشدش از گل نصیب
آدمی آمد مرکب از دو چیز	نیمش از خوار است و نیمش از عزیز
۳۰۵۷ نیم دونش این تن خاکی بود	نیم والا عقل افلاکی بود
تن ز فرش و عقل از عرش گزین	آمد از بالا به پستی در زمین

---

۱ - مج: «کلی» ندارد ۲ - مج: «نیم» ندارد. ۳ - جمله آخر را ندارد
۴ - مج: بوی

حکمت و علم و فکر زاید ز عقل — هر چه ربانی است آن آید ز عقل

۳۰۶۰ علم و حکمت را مکن خرج این طرف — تا نگردد فوت از تو آن شرف

جان حیوانی است مایل با علف — چون تو انسانی مکن خود را تلف

نور آن مهری و قوتت هست نور — قوت خود را جوی دایم بی‌فتور

۳۰۶۳ عقل جزوی را موصل کن به کل — تا شود کل وارهد زین حبس غل[1]

جنس می‌گردد فزون از جنس خود — زانکه دارد دم به دم از وی مدد

همچنین هر جنس از عالی و دون — می‌شود از جنس خود دایم فزون

۳۰۶۶ فکر می‌کن در همه چیز این چنین — در بدی و نیکوی و کفر و دین

چون گناه افزود کفران می‌شود — چون ثواب افزود ایمان می‌شود

تا کدامین را ز دل می‌پرورد — تا ز جان رو سوی چه می‌آورد

۳۰۶۹ حکم آن دارد بدان حشرش[2] کنند — قسمتش از غیر آن بر می‌کنند

جمله آن باشد نباشد غیر آن — زین بود محروم در هر دو جهان

پس چو[3] کردی نور حکمت را تو خرج — گاه بهر حلق و گاهی بهر فرج

۳۰۷۲ این دو رهزن را شنیدی از غرور — رفت صافت درد ماندی چون شرور

بدتر از حیوان شدی نزد خدا — زانکه دادی علم را بهر هوا

نی کما انتم تعیشون نبی — تحشرون گفت بشنو ای غنی[4]

۳۰۷۵ روز بین چونی، همان باشی به خواب — در غم و شادی و اندرجمله باب

عین آن باشی نباشی غیر آن — موت را و حشر را زین سان بدان

نی که النوم اخ الموت است گفت — مصطفی چون در معنی را بسفت

۳۰۷۸ تا بدانی خواب و مردن[5] را یکی — هر دو اخ را یک شناسی بی‌شکی

گندم ارکاری همان را بدروی — ور تو جوکاری بری جو ای غوی[6]

موت و حشر خلق را یکسان مدان — یک رود در دروخ و یک در جنان

۳۰۸۱ یک بود نیکو و یک باشد تباه — یک بود اسپید رو یک رو سیاه[7]

یوم تبیض وجوه گفت حق — یوم تسود گفت بهر هر خلق

یک گروه اندرجنان با دار و گیر — یک گروهی سرنگون اندر سعیر

---

۱ - مج: حبس و غل
۲ - در نسخه اساس «حسرش» آمده
۳ - مج: تو
۴ - مج: غبی
۵ - مج: خواب مردن
۶ - غوی: گمراه، کسیکه در بند هوس خویش است.
۷ - مج: یک در سیاه

۳۰۸۴ جوهر ایمان و دین داده به باد / در غم فرج و گلو آن بدنهاد
نیست این اتلاف حیوان را یقین / چون بمیرد نبود او را زان غبین
خاک گردد همچنان کآغاز بود / از قدم با خاک چون دمساز بود
۳۰۸۷ مرد بد در حشر چون بیندمبین / که عذابش می‌کنند از بهر این
که چرا کردی چنان جوهر تلف / در جهان از بهر چشم ای ناخلف
در جزای آن همی کش این عذاب / گوید او **یالیتنی کنت تراب**
۳۰۹۰ کاشکی خود بودمی من باز خاک / تا رهیدی جان ز تعذیب و هلاک[1]
حسرتش باشد که حیوان بودمی / تا چو او در خاک می‌آسودمی
پس یقین گردد که حیوان بهتر است / بی‌شک از وی زانکه آنش در خور است
۳۰۹۳ آنکه از املاک[2] بود افزون به قدر / بین که با او نفس دون چون کرد غدر
کمتر از حیوان شد او از داد هو / در تمنا می‌بجوید جای او
رست حیوان از بلا و آزاد شد / سوی اصل خویشتن کان خاک بد
۳۰۹۶ من از آن ماندم وزین بی‌بهره‌ام / چون نمی‌درد ز هیبت زهره‌ام
زندگی من چو بهر خیر نیست / مرگ به بودی چو غیر ضیر[3] نیست
زندگی بنگر که جوید مرگ را / تا رهد جان از عذاب و از بلا
۳۰۹۹ هست مردن پیش آن تلخی نبات / از حیات بد همی جوید ممات
صد هزاران مرگ درج است اندران / نبود آن اندوه را حد و کران
اینچه گفتم هست حال منکران / که کشند آنجا عذاب بی‌کران

در بیان[4] آنکه طالبان و سالکان و واصلان حق تعالی[5] سه نوع‌اند. بعضی آنهایند که اینجا به مقصود نمی‌رسند. بعد از رحلت مقصود ایشان حاصل می‌شود زیرا دنیا کشتزار آخرت است که: **الدنیا مزرعه الآخره**، هر چیزی که در دنیا کاشتند در آخرت بدان خواهد رسید[6] که: **فمن یعمل مثقال ذره خیراً یره**[7]. و بعضی آنهایند که اینجا به مقصود می‌رسند و جزای خیر خود می‌یابند و بعضی آنهایند که از آنجا کامل آمده‌اند تا جهان را که ملک و ولایت ایشان است تماشا کنند و کار سالکان و طالبان[8] بگزارند و ایشان را یاری‌ها دهند و بر غیر طالبان هم رحمت کنند بدان مقدار که قابل‌اند. همچنانکه

---

۱ - مج: تعذیب هلاک
۲ - املاک: فرشتگان، ملک‌ها
۳ - ضیر: ضرر، گزند رساندن
۴ - مج: در تقریر
۵ - مج: «تعالی» ندارد
۶ - مج: خواهند رسیدن
۷ - ی ۷ س ۹۹ زلزله
۸ - مج: و کار و طالبان را

فصل بهار هر درختی و گیاهی را زنده می‌کند و برگ و بر می‌بخشد لایق او که: و ما ارسلناک الاّ رحمةً للعالمین[1].

۳۱۰۲ بر سه قسم‌اند آمده اندرجهان / طالبان و سالکان و واصلان
جای طالب جنة الماوی[2] بود / گنج واصل رویت مولا بود
طالب حق را ز حق رحمت رسد / در جزای طاعتش جنت رسد
۳۱۰۵ تخم نیکی کاشت اینجا روز و شب / هم برش نیکی برد از داد رب
روز محشر بدرود تخمی[3] که کاشت / تمر[4] گیرد چون چنین نخلی فراشت
بذل کرد اندر ره دین مال و تن / تا شود مقبول پیش ذوالمنن
۳۱۰۸ بود دایم در رضای کردگار / خویش را ناورد هرگز در شمار
بهر حق بود کار او نی بهر خود / بلکه چون دشمن بد[5] اندر قهر خود
خویشتن را نیست دیدی در طلب / مست بودم دایم[6] از هستی رب
۳۱۱۱ خالصاًلله بد در کارها / سود می‌برد از چنین بازارها
جنگ و صلحش بود از بهر خدا / بهر حق[7] کاری نبود او را جدا
چون چنین خو[8]داشت در آخر رسید / اندران درگاه و جانان را بدید
۳۱۱۴ لیک بعضی را که اینجا آن نشد / درد دیدند و عوض درمان نشد
گاه رحلت وصلشان حاصل شود / هر یکی بی‌شک به حق واصل شود
آنچه بردند اولیا ایشان برند / همچو ایشان عاقبت زان خوان خورند
۳۱۱۷ این چنین بوده است احوال جنید / او به وقت مرگ رست از دام قید
گاه رحلت یافت آن شه کام را / نوش کرد از ساقی جان جام را
ملک دیدارش در آن حالت[9] رسید / بی‌حجابی دوست را آن لحظه دید
۳۱۲۰ گرچه بود او را عطاها بی‌عدد / در جهاد و ره مقامات از احد
جنس او بس بوده‌اند از مخلصان / گرچه کردم ذکر او تنها بیان
که اگر کارش تمام اینجا نشد / رنج برد و[10] گنج او پیدا نشد
۳۱۲۳ گاه رحلت رونمودش حق یقین / چونکه مخلص بود اندر راه دین
لیک آن واصل که او نادر بود / بی‌جهادی عالم و ماهر بود

---

۱ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا
۲ - مج: جنت ماوی
۳ - مج: دخلی
۴ - مج: ثمر
۵ - مج: شد
۶ - اصل: دایما
۷ - مج: خود
۸ - مج: خود
۹ - مج: ساعت
۱۰ - مج: بردی

	از ازل بینا و دانا آمده است	در جهان بهر تماشا آمده است
۳۱۲۶	تا ببیند ملک‌های خویش را	تا نوازد منعم و درویش را
	تا جهان را جان نو بخشد ز خود	همچو خور تابان بود بر نیک و بد
	جمله را از حق[1] رسد نو نو عطا	از فقیر و میر و از شاه و گدا
۳۱۲۹	هر کسی زو خلعتی پوشد مدام	وفق حال خویش آزاد و غلام
	گفت **ارسلناک** حق با مصطفی	**رحمة للعالمین** اندر نبی
	بهر اصلاح[2] و عطا اندر جهان	آمد از پیش خدا بر انس و جان
۳۱۳۲	تا شود زنده ازو جان همه	تا رهند از اکل گرگان این رمه
	بهر جست و جو نیامد این طرف	زانکه او را از ازل بود آن شرف
	بهر آن آمد سر حق در بدن	تا کند پیدا جمال خویشتن
۳۱۳۵	تا که از وی مخلصان زنده شوند	خرم و دلشاد و فرخنده شوند
	غیر خاصان را نگیرد او مرید	فرد حق را کی شناسد جز فرید
	ره بر خاصان بود آن خاص خاص	واصلان را وصل او باشد مناص[3]
۳۱۳۸	در مقامات نهان رهبر شود	اختران روح را او خور بود
	آن عروج اندر بروج وصلت است	رفتن آنجا دولت اندر دولت است
	هر دمی با دولتی گشتن قرین	اولین حیران ز حسن آخرین
۳۱۴۱	جمله شاهند و بود شاهنشه او	او چو بحر و اولیا چون سیل و جو[4]
	گرچه در سیرند جمله بر فلک	رتبت ایشان فزون است از ملک
	لیک خواهند از خدا علیای او	از دل و جانند در سودای او
۳۱۴۴	**گفت واشوقا** نبی گاه ندا	در لقا و وصل اخوان صفا
	بهر آن گفت این که تا[5] دانی یقین	کاینچنین قوم‌اند پنهان در کمین
	تا شوی جویان[6] ایشان در جهان	تا بری زایشان عطاها بی‌کران
۳۱۴۷	تا چو یوسف زین چه دنیای دون	سر بر آری برسمای بی‌ستون
	شاه گردی رحمت خلقان شوی	دردهای روح را درمان شوی
	تا رسند از تو به ملک لامکان	تا ازین دوزخ روند اندرجنان

---

۱ - مج: وی ۲ - مج: اخلاص

۳ - مناص: ملجا، پناهگاه، گریزگاه، چاره ۴ - مج: سیل او

۵ - مج: تو ۶ - مج: جویای

۳۱۵۰ مشمر آن شه را ز خلقان[1] جهان / کو برون است از کهان و از مهان
برتر آمد از خواص و از عوام / هست بیرون از کرام و از لیام
بی‌مثال است آن فرید بی‌نظیر / پادشاهان ابد را دستگیر
۳۱۵۳ نازنین نازنینان ذات او است / هر شهی بر نطع جان شهمات او است
کفر او را لذت اسلام دان / حکم او را در دو عالم بین روان
هرچه از وی[2] در جهان صادر شود / از بد و نیک آن همه نیکو بود
۳۱۵۶ خُلقِ حق دارد هر آنچه او کند / بدنشاید گفت کو نیکو کند[3]
هیچ نتوانی گرفتن بر خدا / زانکه آمد **یفعل الله مایشا**
ور بگیری، در زمان کافر شوی / همچو کافر در تک آذر شوی
۳۱۵۹ کار آن شه را چنین دان سر به سر[4] / تا ازین دانش بری کاری به سر
خاک او را توتیای چشم ساز / تا شود زان توتیا چشم تو باز
گر مساکین را دهد زان خوان نوال / یا گدایان را ببخشد ملک و مال
۳۱۶۲ هیچ آن بخشش نگردد زو جدا / گرچه آن بخشش شود ملک گدا[5]
همچو خور کو نور پاشد بر زمین / لیک نور از خور جدا نبود یقین
نور او با او بود در هر مقام / گر بود در پست و گر بالا مدام
۳۱۶۵ چه عجب ماندی ازین بخشش که تو / خود چنینی چونکه واجویی نکو
وقت علم آموختن از تو کسی / گرچه حظ[6] و فایده گیرد بسی
هیچ گردد آن علوم از تو جدا / گر بیاموزی دوصد شاگرد را
۳۱۶۸ هرچه بردند از تو هم با تو بود / علم یک دان گرچه درصد کس رود
نی که با مردم همی گویی سخن / صد هزاران نوع کین و آن مکن[7]
آن سخن‌ها می‌رود در گوششان / می‌نشیند در عقول و هوششان
۳۱۷۱ گرچه بیرون رفت در ظاهر ز تو / هست اندر باطنت آن مو به مو
آن سخنها گرچه ملک دیگران / گشت لیکن باز اندر توست آن
پس چرا داری عجب گر اولیا / با کسی بخشند اسرار و ضیا
۳۱۷۴ هم ولایتها ببخشند[8] از کرم / سینهٔ پر ناز را سازند ارم

---

۱ – مج: به خلقان
۲ – مج: از ایشان
۳ – مج: بود
۴ – مج: کار شه را این چنین دان ای پسر
۵ – مج: ملک و گدا
۶ – اساس: حض
۷ – مج: کین کن وان مکن
۸ – مج: ببخشد

آنچه بخشایند با ایشان بود / نور خور از خور جدا کی می‌شود
هرچه بدهند اولیا می‌دان چنان / کی جدا گردد عطا از دادشان[1]
۳۱۷۷ حکمشان نافذ بود در نیک و بد / در دو عالم هرچه خواهند آن شود
عین دوزخ ز امرشان گردد جنان / گر به کُه گویند رو گردد روان
دستشان را دست حق دان در عمل / این چنین کرده است یزدان در ازل

در بیان آنکه در افواه خلق چنین افتاده است که اولیا بسیار باشند. لیکن قطب که سلطان اولیاست یک باشد در عالم. آن قوم که چنین می‌گویند در صورت مانده‌اند اما آنچه واقع است در معنی، نزد اهل دل و اهل معنی این است که شاید که در یک زمان صورت قطبان در جهان صد باشد و بلکه هزار و افزون، لیکن معنی قطبی[2] یک حالت است و یک نور و یک رتبت[3]، چون آن حالت درصد صورت باشد. ایشان را یک باید دانستن، زیرا آن معنی که درصد کس است یک چیز است، پس نظر به[4] صورت نباید کردن که اعتبار معنی راست. همچنانکه اگر در ده کوزه آب صافی پر باشد تعدد در کوزه‌ها باشد، الاّ چون نظر در آب کنی[5] تعدد در آب نگنجد. غرض[6] از گفتن که قطب یکی است و دو نیست، معنی قطب است و آن یک نور است. چنانکه مولانا - قدس الله سره العزیز می‌فرماید[7]:

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد[8] هزار

۳۱۸۰ قطب یک باشد اگرچه در صور / آید آن یک در لباس صد بشر
جمله را یک بین گذر از جسم‌ها / در مسمی رو مگو از اسم‌ها
گر عسل را هر کسی نامی نهاد / کی عسل زان نام طعم سرکه داد
۳۱۸۳ ذات چیز از نام کی گردد دگر / غیر یک را می‌نبینند با خبر
قطب را یک دان نه از روی جسد / کان یکی حالی[9] است برتر از عدد
گرچه آید در عدد یک بین ورا / درگذر از اعتراض و ماجرا
۳۱۸۶ گر کند صد آدمی دعوی این / گر ترا چشم است صد را یک ببین[10]
نی که اندر کوزه‌ها یک باشد آب / دو نگردد از ظروف آب عذاب[11]

---

۱ - مج: ادا از ذاتشان ۲ - مج: قطب ۳ - اساس: رنبت
۴ - مج: در ۵ - مج: در نظر چون کنی ۶ - مج: پس غرض
۷ - مج: قدسناالله تعالی بسره فرموده است ۸ - اساس: شصد
۹ - مج: خالی
۱۰ - در نسخه اساس به ضم باء اول است - بُبین - احتمال دارد تلفظی رایج در آن زمان بوده باشد.
۱۱ - عذاب: گوارا، ج عذب

از شمار کوزه‌ها یک آب را — کی دو گوید مرد عاقل ای فتی
۳۱۸۹ معنی قطبی بود چون آب جو — آمده در چشمشان از[1] بحر هو
در صور باشد عدد معنی یکی است — پیش دانا این یقین و بی‌شکی است
آنچنان کس پیشوای اولیاست — خاص از حقش چنین کار و کیاست
۳۱۹۲ اولیا را راهبر باشد به حق — بر بردشان بر فراز نه طبق
دم به دم یند ازو نو نو جهان — غیر آنچه بودشان در لامکان
بی‌گمان یابند از وی اولیا — برتر از هر دو جهان کار و کیا
۳۱۹۵ گرچه از خوف و خطر خود رسته‌اند — در پناه لطف حق پیوسته‌اند
هر یکی بینای حق اندر وصال — جسته از نقصان رسیده در کمال

در بیان آنکه قطب رهبر و اصلان است و اولیا رهبر طالبان. راه طالبان از هستی خود و دنیا گذشتن است و آن محدود است و آخری دارد؛ چون ازین عقبه گذشتند و در جهان معنی رسیدند از خوف فنا[2] ایمن شدند و از عذاب جهنم رهیدند که: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون[3]. و چون بدین مقام رسیدند بعد از آن سیرشان در وصل است. آن[4] سیر بی‌نهایت است و رهبر آن[5] قطبان‌اند اولیای واصل را.

لیک قطب از جملگان بالاتر است — بر کبیران طریقت اکبر است
۳۱۹۸ هست شاه اولیا در ملک جان — پیش تختش جمله همچون بندگان
هر یکی را زو رسد صدگون عطا — او دهد با هر یکی بی‌حد ضیا
در جهان وصل رهبر او بود — هر یکی را رتبتی نو زو شود[6]
۳۲۰۱ طالبان را گرچه رهبر اولیا — گشته‌اند اندرجهان کبریا
رهبری قطب نوعی دیگر است — سیرش اندرعین وصل دلبر است
هر دمی ملکی دهد نو در وصال — در وصال بی‌کنار ذوالجلال
۳۲۰۴ سیر اندر وصل باشد بی‌کران — شادمان رفتن بود دایم در آن
نیست آنرا ابتدا و انتها — عشق پرید اندران ره نی نُهی
نیست نامی و نشانی اندرو — قلزم نوری ورای رنگ و بو
۳۲۰۷ رنگ و بو زو زاده و او پاک از آن — چون بهاران صاف بی‌نقش و نشان

---

۱ - مج: در
۲ - مج: «فنا» ندارد
۳ - ی ۶۲ س ۱۰ یونس
۴ - مج: که آن
۵ - مج: آن راه
۶ - مج: رسد

نه از بهاران است جمله رنگ‌ها / نوع نوع اندرزمین بی منتها
نقش‌های باغ از شاخ و شجر / رنگ‌های سبز و سرخ بی‌شمر
۳۲۱۰ زو شده پیدا و او را رنگ[1] نی / بی‌نشان بنّا بدید از وی بِنی
آنچه ناپیداست خلاق همه است / و آنچه پنهان است رزاق همه است
اوست باقی باقیان فانی شوند / منعدم گردند و در بی‌جا روند
۳۲۱۳ **کل شیءٍ هالک الا وجهه**[2] / گیر او را تا شوی قایم به هو
این چنین رتبت ز فضل حق بود / ورنه کی با جهد آن حاصل شود
جهد را نبود در آن جستن اثر / هست آن داد خدا از خود گذر
۳۲۱۶ این خودی را نیست مدخل اندران / کی تواند جسم رفتن راه جان
جذبه یزدان بود آن نی جهاد / کس چنان در را به کوشش کی گشاد
آنچه با کوشش شود پیداست چیست / قدر آن افزون و کم فاش و جلی است
۳۲۱۹ تو به جست و جو سوی[3] یک از سپاه / لیک از جستن نگردی پادشاه
هیچ بقالی نجوید ملک و تخت / زانکه می‌داند که هست آن کار بخت
آن ز اقبال است نی از جست و جو / هیچ گنجد در سبو بحری بگو
۳۲۲۲ بهر بام خانه‌سازی نردبان / کی توانی ساخت بهر آسمان
نردبان آسمان جذب خداست / آن به کوشش می نیاید[4] هیچ راست
جهد خلقان است همچون نردبان / کی توان با آن شدن بر آسمان
۳۲۲۵ جذبه حق بندگان را بهتر است / از نماز انس و جن ای حق‌پرست
جذب حق بالای طاعت‌ها بود / کی به طاعت آن عطا حاصل شود
هست طاعت فعل ما عون از خداست / فعل ما خود کی از آن قدرت جداست
۳۲۲۸ فعل ما چون حجره فعل حق چو شهر / فعل ما چون قطره فعل حق چو بحر
قطره را نسبت مکن با بحر هول / نیک دان این را مکن زین قول حول
جذبه از حق است و طاعت از تو است / این اگر یک توست آن پانصد تو است
۳۲۳۱ ای خنک جانی که جذبه‌اش برکشید / تا ره صد ساله را در دم برید
در حقیقت حق برید آن راه را / زانکه الله دید هم الله را
هر کرا حق این چنین رتبت بداد / کو به ناگه در چنان گنجی فتاد

---

۱ - اساس: زنگ   ۲ - ی ۸۸ س ۲۸ قصص   ۳ - مج: شوی
۴ - مج: نیارد

۳۲۳۴ پادشاهش دان ورا بنده‌اش مدان | قطره بود اول شد آخر بحر جان
قطره در دریا چو شد دریا شود[1] | صد هزاران موج ازو بالا رود
گر نشد آن قطره دریا جو بیاب | قطره نایاب است در دریای آب
۳۲۳۷ چونکه قطره رفت در دریای جان | عین دریا گشت آن قطره بدان
چونی این سر نگنجد در بیان | پیش آن دریا چو لوله است این زبان[2]
کی نماید رو ز لوله بحر ژرف | لوله چون خرد است و آن دریا شگرف
۳۲۴۰ حق مگر از لطف بنماید ترا | تا نمودن باش در جستن هلا
بوکه گر بختت بود در وی رسی | چون بمیری زین خودی در حی رسی
پس بماند بی‌تو حق تنها فرید | بی‌تو او باشد مراد و هم مرید
۳۲۴۳ بی‌تو حق گوید ثنا و حمد خود | بی‌تو حق گوید که الله الصمد
تا هم از خود بشنود آن حمد را | که منم خلاق اندر دو سرا
سر گفتار اناالحق هست این | آن چنان سیر ارکنی گردی چنین
۳۲۴۶ ور نتانی کرد هین آیس مباش | چونکه جویانی رسد آخر عطاش
جست وجو را تو مهل برکار باش | روز و شب رو طالب دیدار باش
هست مضمر اندران جستن وصال | آن چنان حالی نگنجد در مقال
۳۲۴۹ زانکه طالب نیست از مطلوب دور | آن چنانکه بوی عنبر از بخور
این یقین گردد رسی بی‌شک به کام | وصل یابی ور رهی از خود تمام
عاشقان را می‌رسد وصل خدا | کان بود در هر دو عالم پیشوا[3]
۳۲۵۲ منتها آن است چه جویی دگر | جمله را بوده است آن وصلت مقر
در مقر چندین چرایی بی‌قرار | چونکه جان را نیست زین برتر مطار[4]
وصل می‌جویی که آن را کس نجست | این عجب سود است کز جان تو رست
۳۲۵۵ وصل نادر باشد این نادرتر است | که عقول و فهم و وهم اینجاست پست

در بیان آنکه اگر کسی سؤال کند که: طالب چون به خدا رسید و واصل شد به مقصود، دیگر او را چه طلب ماند. در جواب او گوئیم که آخر بیان کردیم که راه واصل را آخری و پایانی نیست و مرد واصل[5] را سیر در عین وصل است که: السیر فی الله، دنیا که یک چیز و یک احوال است چون مردم بدان

---

۱ - مج: بود
۲ - مج: چو لوله این زبان
۳ - مج: منتها
۴ - مطار: جای پرواز، فرودگاه
۵ - مج: وصال

رسیده‌اند و مایه زندگانی حاصل کرده تمام واصل‌اند به دنیا. نی[1] دم به دم وصال دیگر می‌طلبند افزونتر از آن چون به امیری[2] می رسند وزیری می‌طلبند و چون به وزیری می‌رسند، طالب پادشاهی می‌شوند و چون به پادشاهی می‌رسند ملک پادشاهی دیگر را می‌طلبند همچنین غرق‌اند در وصل دنیا و برین ترتیب طالب افزونی‌اند. همچنان واصلان حق اگرچه به حق رسیده‌اند باز طالب وصل افزون تراند. الی مالانهایه. چنانکه گفته‌اند:

- هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ / بنده آنم که نمی‌بینمش
- بس صدف‌های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم / تا به سوی گنج‌های در مکنون تاختیم[3]

شرح گویم تا شوی بیدار تو / پاک گردی از شک و انکار تو
۲۲۵۸ از چه رویت می‌نماید این عجب / چون در آنی سال و ماه و روز و شب
نی به دنیا واصلی و پر از آن / بعد وصل آخر چه می‌جویی ز جان
می‌رسی هر دم به مقصود و به کام / نیستی قانع فزون جویی مرام
۲۲۶۱ چون شود افزون همی جویی دگر / هیچ نوعت نیست سیری ای پسر
اندرین دنیا که قلب است و فنا / می‌نمایی حرص در عین غنا[4]
بعد وصلت وصلتی‌جویی دگر / بعد دولت دولتی جویی دگر
۲۲۶۴ عالمی گر ملک تو گردد ز آز / غیر آن جویی ز جان هر لحظه باز
در چنین ملکی که عاریه است آن / نیست سودی اندرو غیر زیان
هست حرصت دم به دم دروی فزون / بی‌قراری اندرآن و بی‌سکون
۲۲۶۷ پس اگر جان را در آن ملک ابد / باشدش حرصی برون از حد و عد
در چنان ملک قدیم پایدار / از چه ای اندرعجب ای مرد کار
هر که جست آنرا ابد باقی بماند / اسب هست را مدام آن سو براند[5]
۲۲۷۰ نی درو عزلت بود نی خوف مرگ / در امان لطف حق با ساز و برگ
جمله نعمت‌ها درو از تر و خشک / بوی آن گل‌ها بود بهتر ز مشک
هر طرف حور و قصور بی‌شمار / خود شکر چه بود به پیش آن ثمار
۲۲۷۳ هرچه می‌خواهی همه حاضر بود / تو شوی منظور و[6] حق ناظر بود
چون بگویم نعت آن خوش حال‌ها / چون کنم اوصاف آن افضال‌ها

---

۱ - مج: «نی» ندارد
۲ - مج: «به امیری» ندارد
۳ - دیوان شمس بیت ۱۶۷۰۱
۴ - مج: عنا
۵ - مج: آنسوی راند
۶ - مج: «و» ندارد

ذوق آن مستی و لطف آن شراب — لذت آن خوان و طعم آن کباب

۳۲۷۶ می‌نیاید هیچ نوع اندرزبان — قدر فهمت می‌کنم شرح و بیان

طعم‌ها و رنگ‌هاشان لون لون — که نیابی زان یکی در جمله کون

تا ز کون و خویشتن نایی برون — کی چو مقبولان روی آنجا درون

۳۲۷۹ حرص را بنما درین نی اندران — کان بود اندرفنا وین جاودان

نور در نور است می رو خوش درو — تا نماید نونوت آن وصل رو

روی‌ها بینی ز یک رو سرزده — ز آفتابش نور دیگر آمده

۳۲۸۲ که نماند آن بدین و این بدان — هر یکی بخشد جهانی نو به جان

نی ز طفلی تاکنون روها ترا — هر دمی بوده است نو نو ای فتی

هم به کهلی هم به پیری ای جوان — هر زمان رویی دگر اندر جهان

۳۲۸۵ تا که از هر روی بردی فایده — خورده از هر یک تو نوعی مایده

پس ترا یک رو نبد صدروی بود — وفق هر رویی دگرگون خوی بود

بلکه از اول بدی یک مشت خاک — خاک را کرد از کرم حق جان پاک

۳۲۸۸ خاک تیره سبزه‌زار تازه شد — سیر او بی حد و بی‌اندازه شد

گشت نان و شد غذای جسم تو — تا که گشت آن نان در آخر قسم تو

چونکه اندر معده شد هضم آن طعام — گشت جان و علم و عقل و هم کلام[1]

۳۲۹۱ هر دمی رویی دگر دادت خدا — تا که پیری ز هنگام صبا

حق تعالی تاکنون روهات داد — هم دهد بسیار تا یوم تناد[2]

داد و خواهد دادنت بیدار باش — بندگی کن دایما بر کار باش

۳۲۹۴ کارها حق می‌کند لیکن تو هم — طاعت خود می‌کن از جان دم به دم

ز آنچه دادت جود کن منکر مباش — لاشمات داد او مگو لاشه است لاش

قدرتت داد او مگو قدرت نداد. — آن قدر کت داد بنما در رشاد

۳۲۹۷ چونکه پایت داد راه او برو — سوی او دو بی‌ادب هر سو مدو

تا دهد افزون از آنچه داده است — نی که از هر کار کاری زاده است

همچنین در خیرافزا تا خدا — بخشدت هر خیر[3] را اجری جدا

---

۱ - مج: جان و عقل و هم علم و کلام

۲ - مج: یوم التناد، تناد: پراکنده شدن، رمیدن، تفرق، یوم التناد: روز قیامت

۳ - مج: چیز

۳۳۰۰ تا دهد اجر نوت اندرعمل / آنچنانکه داد خورشید از حمل
این زمین تیره را سبزی و رنگ / می‌رباید عقل‌ها را بی‌درنگ
آن درختان پر ز میوه هر طرف / نوع دیگر یافته هر یک شرف
۳۳۰۳ بی‌عدد آمد عطاهای بهار / می‌نیاید آن عطاها در شمار
چون بهاری را بود زین سان عطا / خالق عالم چه بخشد گو مرا
آنچه حق بخشد به ارباب عمل / ذره‌ای نبود برش داد حمل
۳۳۰۶ چون[1] چنین روها بود آنجا ترا / بین که چه روها شود[2] پیدا ترا
در جهان جان که آن بی‌جا بود / اندران نی پست و نی بالا بود
پست و بالایی خود آن است این ازان / آمده است این سو ازین رو سوی آن
۳۳۰۹ این جهان سایه است از آن قد بلند / جوی بی‌جا را و در جا دل مبند
زانکه در سایه نیابی مایه هیچ / شخص را جو نیک و در سایه مپیچ
بگذر از سایه اگر داری تو بخت / میوه را می‌جو ز شاخ و از درخت
۳۳۱۲ این جهان سایه است بگذر ای جوان[3] / آن جهان شخص است جوی آنرا ز جان
تا رسی در شخص و از سایه رهی / جان ز سایه می‌نیابد فربهی
بهر عقبی ترک کن دنیای دون / بهر بی‌چون درگذر از نقش چون[4]
۳۳۱۵ جمله صورت‌ها ز معنی زنده‌اند / بی‌معانی مرده و افکنده‌اند
تن چو بی‌جان ماند بنگر حال تن / می‌شود ناچیز در گور و کفن
گردد اندرخاک قوت کرمکان / حال تن اینست چون زو رفت جان
۳۳۱۸ پس بدان معنی است باقی ز اعتبار / گیر معنی را و صورت را گذار
تا که مانی همچو معنی پایدار / صورت از جان است تازه چون نگار
گفتنی گفتم تو بشنو ای عزیز / تا که باشی زنده از حق نی ز چیز[5]
۳۳۲۱ شرح این سر کی شود از گفت فهم / چونکه دور است آن قوی از عقل و وهم
نی توی گنجد در آن نی گفت و گو / نی ز هستی[6] باشد آن سو جست و جو
هستی[7] تو عشق گردد عاقبت / برتر از دنیا پری و آخرت
۳۳۲۴ آشیان و مقصدت باشد خدا / از خدا گردد تو را کار و کیا

---

۱ - مج: حق
۲ - مج: بود
۳ - مج: فلان
۴ - مج: نقش و چون
۵ - مج: زنده از خود نی ز حیز
۶ - مج: مستی
۷ - مج: مستی

می‌کش از جان بار زحمت‌هاش را / منتظر می‌باش رحمت‌هاش را
زانکه بعد از رنج در گنجش رسی / زین کسی بگذر که یابی آن کسی
۳۳۲۷ هستی دیگر شود حاصل ترا / کان به مقصودت کند واصل ترا
همچو کز آب منی شد این منی / که به یک تن برد و صد کس می‌زنی
هم نمی‌گنجی ز زفتی در جهان / با تبختر می‌شود هر سو روان
۳۳۳۰ زان منی تا این منی[1] فرق است ژرف / بین که خلمی[2] شد چنین شخصی شگرف
همچنان چون این منی بهر خدا / نیست گردد پاس دارد امر را
عمر خود را صرف راه حق کند / خویش را با اولیا ملحق کند
۳۳۳۳ شاه گردد در جهان بی‌کران / ملک‌ها یابد ز حق بی حد در آن
لطف آن دلدار را نبود کنار / باشدت از وی کنار بی‌کنار[3]
گرچه آن بخشش برون است از جهاد / جهد را مگذار و می‌رو در رشاد
۳۳۳۶ تا نگردی از جزا محروم و زار / نزد خلق و نزد حق منموم و خوار

در بیان آنکه بعضی[4] اولیا را حق تعالی بی‌جهاد و رنج گنج وصال[5] بخشیده است. چنانکه خلق در بازار بر دکان‌ها کسب و کاری[6] می‌کنند و زندگانیشان بدان است ناگاه یکی را از ایشان پای[7] به گنج فروشُد بعد از آن بی‌کسب و کار زندگانی می‌کنند. هر که عاقل است بدو ننگرد و از دکان و مکسب خود دست نکشد و نگوید که من نیز گنج بیابم چنانکه فلانی یافت. اگر در طالع دارد که او نیز گنج یابد کسب و کار مانع آن نیست و اگر در طالع ندارد[8] باری از آن کسب و کار نماند[9]. چنانکه حضرت والدم می‌فرماید - قدس الله سره العزیز:

چو نیست عشق ترا بندگی بجا می‌آر / که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران[10]

و در تقریر آنکه آنها که بی‌جهد یافته‌اند نادرند، و بر نادر حکم نیست. حق تعالی حصول کارها را در رنج و جهد نهاده است که همه مقصودها از جهد حاصل شود. چون در حق بنده عنایتش باشد که آن بنده به مقصود رسد او را به جهد مشغول کند. زیرا مراد را در جهد نهاده است. پس جهد را از عنایت او باید دیدن. هر که به جهد مشغول است عنایت حق با او است جز کسی که می‌نماید که جهد می‌کند و در حقیقت آن جهد نیست به تقلید و غرض و ریا مشوب است. و در حقیقت چنین جهد معلول نتیجه ندهد.

---

۱ - مج: «منی» ندارد
۲ - خلم: خلط، آب بینی
۳ - مج: اندر کنار
۴ - مج: «بعضی» ندارد
۵ - مج: وصلت
۶ - مج: کار
۷ - مج: پایی
۸ - مج: نباشد او را
۹ - مج: نماید
۱۰ - دیوان شمس بیت ۲۱۸۹۱

از: **اهدنا الصراط المستقیم**[1]. مقصود این است که ما را جهدی نما خالص، که در آنجا غرض و قصد جز حق نباشد که: **ولایشرک بعبادة ربه احدا**[2].

از عمل هر لحظه‌ای می بر ثواب — تا غنی باشی به هنگام حساب
تا فزاید از عمل قدری ترا — چون روی آخر در آن باقی سرا
۳۳۳۹ عاقلی هرگز کند ترک دکان — با عیالش را هلد بی‌آب و نان
جهد را و کسب را یک سو نهد — بر بساط کاهلی پهلو نهد
بر امید این که بشنید از کسان — کان فلان کس یافت گنجی ناگهان
۳۳۴۲ هم مرا باید که آن حاصل شود — این چنین کس ابله و جاهل بود
زان نوا کز کار می‌آید ورا — بی‌گمان ماند جدا و[3] بی‌نوا
کار باید کرد و خود را داشتن — بهر نان و قوت گندم کاشتن
۳۳۴۵ تا بماند چند روزی زنده او — کسب باید کردنش بهر گلو
گر ورا آن بخت باشد در نهاد — گنج را مانع نگردد اجتهاد
نقد باید کار کردن در دکان — تا ز خوف جوع ماند در امان
۳۳۴۸ امر حق را پاس‌دار و کار کن — خیر و طاعت روز و شب بسیار کن
تا ثواب و اجر افزون‌تر بری — تا که در جنت ابد نعمت خوری
گر ترا آن بخت و آن طالع بود — گنج بی‌رنجت ز حق حاصل شود
۳۳۵۱ یافت را از جهد کی باشد زیان — جهد می‌کن تا بمانی جاودان[4]
کس نشد هرگز پشیمان از عمل — دستگیر آن است هنگام اجل
بلکه از ترک جهاد و طاعتت — ظلمت و تنگی رسد هر ساعتت
۳۳۵۴ می‌شود[5] از بد پشیمان در درون — سرهمی پوشند تا نفتد برون
لیک وقت رحلت و رنج و بلا — می‌نماید[6] آن ندم را برملا
عذر می‌خواهند از عذری که رفت — می‌رود هر کس به سوی تو به تفت
۳۳۵۷ هیچ از طاعت کسی توبه نکرد — هم ز نیکی‌ها پشیمانی نخورد
پس یقین شد خیر کردن بهتر است — مرد خیّر در دو عالم مهتر است
خیر و طاعت را گزین کن چند روز — بهر این دنیای دون خود را مسوز

---

۱ - ی ۶ س ۱ فاتحه الکتاب — ۲ - ی ۱۱۰ س ۱۸ کهف — ۳ - مج: او
۴ - مج: خوش زبان — ۵ - مج: شوند — ۶ - مج: نمایند

۳۳۶۰ غم برای عشق دنیا بارد است　　غم برای زاد[1] عقبی وارد است
غم‌خوری از خوف حق ایمن شوی　　در سرای ایمنی ساکن شوی
غم خوری از حرص دنیا بد بود　　زشت گردی جانت آنجا رد شود
۳۳۶۳ حرص دنیا از خدا دورت کند　　گر صحیحی زار و رنجورت کند
روی اسپیدت ازو گردد سیاه　　جان خوبت زو شود زشت و تباه
رو مشو مغرور با دم‌های نفس　　با فروغ هول و با هی‌های نفس
۳۳۶۶ کان همه باد است و در وی نیست چیز　　زو شوی خوار ارچه اکنونی عزیز
بی‌گنه باشی ازو مجرم شوی　　گر سبک روحی ازو مبرم شوی
رو مکن ضایع درو نیکیت را　　هین مخور افسون آن عفریت را
۳۳۶۹ پیش از آن کو باقی رختت برد　　مجرم حقت کند پردت[2] درد
خویش را زو واکن و پرهیز کن　　ترک صحبت‌های آن خونریز کن
بهتر آمد مرگ از عمری که آن　　می‌رود اندر بد و نیک جهان
۳۳۷۲ می‌رود اندرزیان بی‌هیچ سود　　در غم و در غصه‌ها کور و کبود
شسته اندرظلمتی و بعد از آن[3]　　می‌جویی[4] چارهٔ جستن از آن
در چه قبضی بمانده بی‌گشاد　　موسگان را این چنین عمری مباد
۳۳۷۵ نی ورا راهی و نی توفیق این　　تا کند چاره که بجهد زین کمین
همچو آن مجرم که در زندان بود　　منتظر مانده که تا قربان شود
نقد اندرغصه و نسیه‌ش بتر[5]　　رنج حبس و برسری هم خوف سر
۳۳۷۸ گشته تسلیم از بناگوش اندران　　می‌کند از درد افغان هر زمان
ناامید از لطف و از داد خدا　　گشته تشویشش در آن زندان غذا
لایق آن بود از آن آتش رسید　　بسته ماند آن قفل و نگشادش کلید
۳۳۸۱ اغلب خلقان درین و از خری　　گشته جویان مال و جاه و سروری
کرده غافل خویش را زین رنج و غم　　می‌رود در کامشان چون شهد سم
وای اگر رحمت نیاید از خدا　　در چنین محنت بمانند[6] از شقا
۳۳۸۴ می نگنجد حالشان در گفت هیچ　　که چه سان جانشان بود در پیچ پیچ
آنچنانکه لطف حق را نیست حد　　همچنان قهرش ندارد هیچ عد

---

۱ - مج: زاد و　　۲ - مج: پردداث　　۳ - مج: آن گهان
۴ - مج: می‌نجویی　　۵ - مج: ببر　　۶ - اساس: بماند

اولیا را ره به حق طاعت بود — از صلوه و صومشان قربت شود
۳۳۸۷ میل جمله جانب طاعت بود — نادری را بی‌جهادی ره شود
حکم بر نادر نباشد در جهان — حکم غالب را بود این نیک دان
خود جهاد تو ز جذب حق بود — تا نخواهد حق کی آن دولت شود
۳۳۹۰ بنده‌ای را چون خدا خواهان شود — بنده را هم با خدا میلان شود
وانکه حق او را نخواهد پیش خود — رغبتش ندهد جز اندرکار بد
گر ترا مشغول کار خود کند — دانکه جانت را ز دوزخ می‌کند
۳۳۹۳ می‌برد بالات ازین اسفل خدا — تا بمانی جاودان اندربقا
در نبی فرمود حق **یحبهم** — هم **یحبون** مشو زین نکته گم
پس حقیقت حق محب باشد بدان — وین محبت‌های خلقان عکس آن
۳۳۹۶ می‌شوی از خواهشش خواهان ورا — طاعت خود را همی دان از خدا
هر حسن را زو[۱] ببین کاید ز تو — سیئه از توست و می‌زاید ز تو
این چنین کرده است حق ذات ترا — کز تو آید در جهان جرم و خطا
۳۳۹۹ چشمه‌ای کردت که جوشد[۲] از تو بد — کی توانی عکس آن کردن ز خود
گفت **کل یعمل** اندرکلام — **شاکلته** پس بد آید از لیام
نیک از نیک آید و بد هم ز بد[۳] — لیک آن بد را کند نیکو احد
۳۴۰۲ قادر است و هرچه خواهد می‌شود — در حقیقت فعل‌ها از وی بود
زوست، وهم[۴] از ماست، این را نیک دان — شرح این معنی نگنجد در بیان
حق مگر از لطف بنماید به تو — تا نماید آن ترا بی‌پرده رو
۳۴۰۵ فهم این از دید پیدا می‌شود — ای خنک جانی که سوی حق رود
تانماید حق به وی این حال را — چون ببیند او گذارد قال را
از بدی تو نی پشیمان می‌شوی — گرنه از توست از چه غضبان می‌شوی
۳۴۰۸ پس پشیمانی دلیل جرم تو است — این سخن را دان به عقل خود درست
هیچ اندرخواب داری این ندم — گرچه صد جرم آید از تو دم به دم
زانکه می‌دانی که از تو نیست آن — هست بی‌فعل تو آن از تو روان
۳۴۱۱ نیست بر تو نی قلم زان نی عتاب — هیچ نوعی[۵] نبودت آخر عذاب

---

۱ - مج: دو
۲ - اساس: روید ولی نسخه مج در متن نوشته شد.
۳ - مج: هم بد زید
۴ - مج: هم
۵ - مج: «نوعی» ندارد

اوست خود بر کار ما چون آلتیم   گرچه اندرقال و اندر حالتیم
گر شدی دانا ازو دانا شدی[۱]   گر بدی گر نیک ازو پیدا شدی[۲]
۳۴۱۴ صانع کل اوست ما صنع ویم   بی‌حضورش جمله هیچ و لاشیم
پس همه خود او بود بیدار باش   دایما غرقه در آن دیدار باش
در زمین و آسمان جز حق مبین   تا شود افزون از آن[۳] دیدار دین
۳۴۱۷ روشنی چون دین و حق چون آفتاب   می‌رو اندردین که یابی نور و تاب
عاقبت در خور رسی زین تاب و نور   رنج و غم گردد مبدل با سرور
خواهش از حق است اگر خواهان شوی   اوست می‌جوید اگر سویش روی
۳۴۲۰ پس ز خود می‌دان خدا را هر زمان   بین که چونی هست با تو حق چنان
در میان دوستان از نیک و بد   نی که دل از دل گواهی می‌دهد
چون بود با تو کسی با او تو هم   آنچنان باشی نه افزون و نه کم
۳۴۲۳ پس ز خود حق را بدان و فهم کن   تا رسی در سر علم **مِنْ لَدُنْ**
هر که خود را دید حق را دیده است   مهر را از غیر حق ببریده است
من عرف نفسه بگفته مرتضا   در خودش می‌جو که یابی آن لقا
۳۴۲۶ جمله اندرتوست جو خود را نکو   تا نماید در تو آن معبود رو
همچنین از وقت زادن تاکنون   هر زمان می‌شد ترا علمی فزون
آن همه پنهان بد اندرجان تو   آخر آن از ذات تو بنمود رو
۳۴۲۹ همچنین می‌جو که یابی به از آن   از طلب ساکن مشو روز و شبان
تا بیابی اندرآخر وصل را   بینی اندرخود عیان نور خدا
پس بگویی هستم این ز آنم بری   مطلقاً نور خدایم یکسوی
۳۴۳۲ غیر حق اندردرونم نیست کس   نیست پنهان از دو چشمم پیش و پس
آنچه بایستست دیدم من عیان   خود منم آن و مرا جز آن مدان
در خود او را چون ببینی واصلی   زان سپس هم عالمی و عاملی
۳۴۳۵ دل چو آئینه است پاکش کن ز زنگ   رنگ‌ها زنگ[۴] است بیرون شو ز رنگ
تا رسی در رنگ بی‌رنگی ز جان   بینی اندرجان خود حق را عیان
زندگی تو ز تاب آن خور است   زان ترا آن تاب خور اندر خور است

---

۱ - مج: شوی   ۲ - مج: شوی   ۳ - مج: ازین
۴ - مج: ژنگ

۳۴۳۸ بهر این در خور بود کان خورتر است[1]   چونکه دل خواهان بود دلبرتر است

جنس جوید جنس را می‌دان یقین   هرچه می‌جویی تو آنی نیک بین

جان اگر جویی تو جانی بی‌گمان   نان اگر جویی همانی[2] نیک دان

۳۴۴۱ گرچه گفتند این سخن را دیگران   چون بود حق کی بگویم غیر آن

ماه را نی جملگان گویند ماه   نام مه را چون توانم گفت کاه

نی که در قرآن همی گوید که این   هست اندرمتن صحف اولین

۳۴۴۴ بود در توریت و انجیل این سخن   بی‌کم و بی‌بیش و بی‌قیل این سخن

این همان است آمده اندر زُبُر   این و آن ظرفند از یک بحر پُر

از زمان آدم و تا این زمان   گفت حق یک بود یک را دو مدان

۳۴۴۷ آسمان را گر نهی صد نوع نام   کی بگردد آسمان سبزفام

هم همان باشد نگردد ذات او   گر نهی او را هزاران نام تو

نی عسل را ترک و رومی و عجم   گفته نامی با زبانی هر امم[3]

۳۴۵۰ ذات چیز از اسم کی دیگر شود   آن همان است از چه نامش صد بود

هر که داند شهد قرآن را به علم   برده باشد او ز نورش جود و حلم

شهد او[4] را خورده باشد چون نبات   جان او زان برده باشد صد حیات

۳۴۵۳ جمله اسما را یکی داند یقین   چونکه از اسما بود مقصود این

اسم اگر گردد نگردد ذات آن   هست آن در اسم چون در جسم جان

انبیا[ی] حق همه یک بوده‌اند   جمله یک ره را به ما بنموده‌اند

۳۴۵۶ ره یک است و هم یک اند آن رهروان   پس مبین یک را دو همچون احولان

نی پیمبر نفس واحد خواندشان   مومنان را پس تو هم یکسان بدان

چونکه ایمان یک بود در یک نگر   بگذر از اعداد نقش این صور

۳۴۵۹ وانکه قدر آدمی ز ایمان بود   مرد بی‌ایمان یقین حیوان بود

بلکه باشد هم ز حیوان او بتر   وان دل سختش قوی‌تر از حجر

پس چو مقصود از بشر ایمان بود   مرد بی‌ایمان تن بی‌جان بود

۳۴۶۲ چون نباشد جان نیاید تن بکار   آنچنان تن را تو با خاکش سپار

چشمت از نور خدا گر روشن است   دوست حق را دان که جز حق دشمن است

---

۱ - مج: کان در خور است.   ۲ - مج: تو آنی   ۳ - مج: درامم

۴ - مج: شهد آن را

در بیان آنکه در دنیا جسم ترا قصری ساخته‌اند و ده دریچه در وی پیدا کرده، پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. از هر دریچه‌ای حق تعالی باغی می‌نماید که به یکدیگر نمی‌مانند از دریچه چشم باغ‌های صور می‌بینی، و از دریچه گوش باغ‌های آوازها و علم‌ها، و از دریچه بینی بوی‌های گوناگون[1]، و از دریچه لمس نرمی و درشتی در لباس‌ها و گل‌ها و اندام شاهدان و غیر هم، و از دریچه دهان طعم‌های گوناگون[2]، از هر دریچه باغی می‌بینی که بدان دریچه دیگر نمی‌ماند. و پنج دریچه دیگر که معنوی است در باطن. از هر دریچه باغی دیگر و تماشای[3] دیگر می‌بینی که با هم نمی‌مانند. و قصر تن به امر تو هر جا که خواهی روان است. حق تعالی این چنین عجایب‌ها در دنیا نقد به تو داده است. و چون در بهشت وعده می‌دهند[4] منکر می‌شوی. اکنون حق تعالی را که این همه انعام‌ها به تو کرده است دوست خود دان، و غیر حق را دشمن و رهزن‌شناس، و کلی دوستی‌ها و تعلق‌ها را از غیر ببر، و همه دوستی‌های پراکنده را به یکبار به آفریدگار خود جمع کن. دوستی‌های تو همچون آبی است که صد شاخ کرده‌ای و هر شاخی را به سویی روان کرده‌ای که ترا از آن سودی نخواهد رسیدن بلکه زیان بی‌حد و عد. پس آب دوستی را از همه سوها ببند و به سوی حق روان کن، که آن سودمند است تا از زمره **احب لله وابغض لله** باشی. **والله اعلم**.

	حق ترا ایجاد کرد و عقل داد	وانگه اندرده حست ده درگشاد
۳۴۶۵	تا از آن ده درکه تو آبی برون	باغ‌ها بینی پر اشجار و عیون[5]
	هر یکی باغی دگرگون بی‌کران	که نماند آن بدین و این بدان
	باغ صورت‌ها نماید از بصر	باغ آواها[6] ز گوشت ای پسر
۳۴۶۸	باغ بوها را ببینی از مشام	باغ مطعومات را از حلق و کام
	باغ نرمی‌ها ز[7] لطف اندرمساس	حق نهاد اندر تو بنیاد و اساس
	پنج دیگر باطن است و معنوی	در تو آن بنیادها هم مستوی
۳۴۷۱	هست حس مشترک اول بدان	وان دوم باشد خیال ای پاک جان
	آن سوم هم وهم آمد در درون	وان چهارم حافظه ای ذوفنون
	هم مفکره[8] که حس پنجم است	حس‌ها بر چرخ سر چون انجم است
۳۴۷۴	سر بود چون آسمان و تن زمین	زندگی تن ز سر آمد یقین

---

۱ - مج: بوها گوناگون، و از دریچه دهان طعامهای گوناگون،

۲ - مج: جمله «و از دریچه دهان طعامهای گوناگون» را ندارد.

۳ - مج: تماشایی

۴ - مج: دهد

۵ - عیون: چشمه‌ها

۶ - مج: آواز

۷ - مج: و

۸ - مج: مفکرها

چون نماند سر شود این تن خراب — پس ز سر زنده بود هر شیخ و شاب

شرح دارد این ولی من بس کنم — تا از آن کاولی تر آمد دم زنم

۳۴۷۷ در تن همچون که قصری شسته تو — گرد قصرت ده دریچه ای عمو

می‌کنی فرجه ز هر یک در جهان — باغ دیگر در تماشا غیر آن

وانگهی این قصر در حکمت روان — هر کجا که خواهیش گردد دوان

۳۴۸۰ نقد اینجا در چنین قصری مقیم — همچو شاهان خوش نشسته‌ای سلیم

شکر اینرا گر گزاری آن طرف — صد چنانت آید از یزدان شرف

در چنان قصرت دهد بهتر ازین — باغها و بوستان‌های گزین

۳۴۸۳ کین بود فانی و آن باقی مدام — شرح آن دولت نگنجد در کلام

چاشنیء زان جهان آمد رسول — تا ازین آنرا کنی از جان قبول

تا که گردی طالب اصلی که این — همچو قطره است اندران دریا یقین

۳۴۸۶ حس و عقل و جان و انوار عجب — داد حقت تا کنی او را طلب

چند دانه گندم از خرمن به تو — زان نمودارت رسیداینجا ز هو

تا شوی عاشق بر آن خرمن ازین — بهر آن مطلوب آری رو به دین

۳۴۸۹ راه آن دین است چون در دین روی — سوی آن سلطان سلطانان شوی

هر که عاقل بود ازین آنرا شناخت — اسب همت را سوی آن شاه تاخت

وانکه جاهل بد بدین مغرور شد — رو بدین آورد و از حق دور شد

۳۴۹۲ گشت قانع او بدین اندک ز جهل — جستن بسیار را بگرفت سهل

این ندانست از خری کان راز وی — خواهد آخر بستدن یزدان حی

زین قدر آخر شود محروم او — بی‌نوا ماند کند از غبن مو

۳۴۹۵ دست‌های خود گزد از فوت آن — نی یعض الظالم آمد در بیان

گوید از حسرت به خود از غبن این — که چرا غافل بدم از راه دین

می‌توانستم شدن سوی نعیم — چون نرفتم شد سزای من جحیم

۳۴۹۸ نوحه‌اش آنجا ندارد هیچ سود — ماند اندرحال بد[1] کور و کبود

این عطاها حق از آن دادت که تا — طالب او گردی و جویی ورا

زندگی[2] بسیار را دانی به عقل — پس کنی ز اندک سوی بسیار نقل

۳۵۰۱ تا بدانی علم و اسرار ورا — تا ببینی لطف و انوار ورا

---

۱ - مج: «بد» افتاده است

۲ - مج: ز اندکی

تا بیابی صد چنان که دیده‌ای — هم رسی در هرچه آن بشنیده‌ای
پس یقین‌دان دوستت حق است و بس — غیر حق این لطف با تو کرد کس
۳۵۰۴ بلکه بر[1] تو غیر حق از دشمنی — می‌زند چون خصم گرز ده منی
می‌کند غارت هر آنچه حق بداد — می‌دهد کل خان و مانت را به باد
از چه دشمن را گرفتی یار و دوست — تا کند مانند قصاب از تو پوست[2]
۳۵۰۷ می‌کند مشغول با خود هر کست — تا نرانی پیش می‌بندد پست
عمر را کان مایه صد جنت است — می‌برد جایی که[3] نار و محنت است
دشمنان را دوست می‌داری ز جهل — می‌رود عمر عزیز آسان و سهل
۳۵۱۰ خواست جانت پر در مکنون شدن — گر به حق می‌کردیی مشغول تن
عکس دیدی از خری ای کژ نظر — دشمنان را دوست خواندی از بطر
آخر از ایشان روی اندر جحیم — از چنین ورزش بمانی[4] از نعیم
۳۵۱۳ زان فرستاد این طرف پیغامبران — تا که باز آیی نمانی اندران
ریو دشمن کم‌خوری آیی به خود — هرچه گوید نشنوی[5] از نیک و بد
نیک او چون بد بود مشنو[6] ازو — گوش را بر بند از گفتش نکو
۳۵۱۶ رهزن است و هرچه گوید ره زنت — خیر او چون شر ببندت گردنت
می‌شنو از انبیا پیغام حق — می ستان از گفتشان نونو سبق
آنچه گویندت همان کن روز و شب — تا شوی چون مقبلان مقبول رب
۳۵۱۹ طاعت حق را گزین چون بندگان — تا شوی آخر ز سلک زندگان
زندگی این جهان فانی بود — چون چراغی کان ز دم کشته شود
زندگی کز حق بود ماند ابد — بی‌زوالی شاد در ظل احد
۳۵۲۲ در نماز و ذکر و روزه می‌فزا — تیغ‌زن بر نفس کافر در غزا
روز و شب مردانه با وی جنگ کن — بیخ شومش را بکن کلی ز بن
بی‌مرادش دار دایم در جهان — جنگ با وی این بود نیکو بدان
۳۵۲۵ چونکه او را نشنوی تو غالبی — ملک باقی را ز یزدان طالبی

---

۱ - مج: با
۲ - مج: این بیت اضافه بعد از ۳۵۰۶ آمده است:
بعد کشتن می‌کند قصاب پوست — می‌کند در زندگی این با تو دوست
۳ - مج: «که» ندارد
۴ - اساس: نمانی، نسخه مج بمانی که همین در متن اختیار شد
۵ - مج: بشنوی
۶ - مج: بشنو

ور شنودی نفس کافر را ز جهل — دان که افکندت مبین این را تو سهل
می‌کند نفس تو با تو ای[1] دنی — این چنین صد نوع مکر و رهزنی
۳۵۲۸ چون مطیع او شوی غالب وی است — ور مطیع او نگردی لاشی است
راه حق این است اگر ره می‌بری — خون او باید که چون شکرخوری
تا سر او را نبری در نبرد — دایما باشی ز مکرش پر ز درد
۳۵۳۱ همچو خانه شیشه‌گر طاعات تو — می‌رسد از شیشه‌ها راحات تو
نفس چون بیند که هستی بر صواب — می‌بری زان شیشه‌ها اجر و ثواب
بی‌توقف شیشه‌ها را با لگد — او زند در حال و خردش بشکند
۳۵۳۴ شیشه‌های طاعتت را چون شکست — از بلندی دان که افکندت به پست
پس سر او را ببر تا وارهی — تا ز دام مکر او بیرون جهی
بعد از آن ایمن ببری راه را — دم به دم بینی عیان الله را
۳۵۳۷ پیش چشم جان خود چون پرده‌ای — با خدا صافی و با خود دُرده ای
از میانه تو برون‌رو نیست شو — تا ببینی خویش را دریای ضو
همچو ابری بر رخ چون بدر خود — بی‌تن خاکی ببین در صدر خود
۳۵۴۰ که تو آن نوری نه ناری نیک‌دان — نفس ناری را ز خانه خود بران
زانکه نفست دشمن این خانه است — نیست خویش و[2] دشمن و بیگانه است
دشمنت را دور کن با او مشین — زانکه این نفس است دشمن‌دار دین
۳۵۴۳ خان و مان مومنان دین است[3] و بس — مال و ملک مومنان این است و بس
عزت انسان ز دین است ای عزیز — چونکه دینش رفت نرزد هیچ چیز
عقل را کن یار و نفست را بران — نفس بد پرده است زودش بر دران
۳۵۴۶ هستیت پرده است اندر پیش جان — پرده چون خیزد شود جانان عیان
نفس با جان می‌نماید یک ولیک — چشم بگشا فکر کن بنگر تو نیک
در حقیقت یک نباشد ای فتی — همچنانکه چرک اندرجامه‌ها
۳۵۴۹ تا نشویی چرک را ز اب جهاد — کی شوی مقبول یزدان چون عباد
زنگ را از آینه باید زدود — تا درو پیدا شود حسن ودود
نیست پنهان از کسی آن آفتاب — لیک چشم توست بسته از حجاب
۳۵۵۲ چون حجاب از چشم برخیزد عیان — غیر آن رو را نبینی در جهان

---

۱ - مج: این   ۲ - مج: خویشت   ۳ - مج: این است

او بود هم پیش و پس هم چپ و راست / هرچه اندر ارض و هرچه برسماست
هرچه بینی او بود بالا و پست / زانکه کلی اوست تنها هرچه هست
۳۵۵۵ فهم این از دید گردد نی ز گفت / کی شود با نوردیده گفت جفت
گفت بهر غیر آمد تا که غیر / روی آرد گرددش در عشق سیر
گفت اسم است و مسمی آن گهر / گبر گوهر اسم را هل ای پسر
۳۵۵۸ بگذر از صورت ز جان معنی گزین / تا شود سر نهان بر تو مبین

در بیان آنکه سیر راه خدا به قال نیست، به حال است. همچنانکه در سنگ لعل سیر تغییر شدن است از سنگی به لعل. و چون سنگ از حال به حال نگردد هرگز لعل نشود. پس راه و سیر آن است که طالب از عشق و درد خدا متغیر شود و از حال به حال بگردد والا به مجرد آنکه سخن گوید و یا فهم کند راه آن نیست آن همه اسباب است تا همانا درو اثر کند و چنان سیر مفیدش حاصل شود. و چون طالب از تبدیل و تغییر عروج کند و تمام مبدل شود[1]؛ خُلق حق گیرد که: تخلقوا باخلاقِ الله، بی‌نیاز و منزه شود که: اذاتَمَّ الفَقرُ فَهُوَالله، همچنانکه سنگ قابل چون تمام لعل گشت، بعد از آن از آفتاب منزه شد، تنزیه او از آفتاب زیان ندارد چون پر است از آفتاب. همچنان است در مثل که: آفتاب از آفتاب منزه است. والله اعلم[2].

سیر در معنی درون جان بود / بی‌تنی رفتن سوی جانان بود
دم به دم تبدیل باشد اندران / رفتن از حالی به حالی در جنان
۳۵۶۱ همچو سنگ لعل اندرتاب خور / دارد از خور بی‌دهان و کام خور
می‌فزاید زان خورش لعلی او / می‌پذیرد هر دمی رنگی نکو
چون بگیرد رنگ را از خور تمام / سنگیش یابد ز تاب خور قیام[3]
۳۵۶۴ بعد از آن لعلی شود سنگی بها / گردد او جمله شهان را مشتها
بعد از آن[4] دیگر نگیرد نور خور / همچو کوزه کان بود پر تا به سر
بعد پری نیست گنجا اندران / چونکه پر شد آب کوزه تا لبان
۳۵۶۷ همچنبن آخر چو سالک[5] در سلوک / گردد از داد خدا یک از ملوک
عاقبت گردد منزه چون خدا / خود به خود قایم بود بی‌پیشوا
پس بود فقر از همه اشیا جدا / برتر از وصف خلایق چون خدا

---

۱ - مج: گردد ۲ - مج: «والله اعلم» ندارد. ۳ - مج: قوام
۴ - مج: زان سپس ۵ - مج: همچنین سالک چو آخر

۳۵۷۰ هرچه گویند او بود بالای آن | سر پنهان است فقر اندرجنان
جمله اوصاف الهی وصف اوست | ذات او مغز است و غیر او است پوست
گفت تم الفقر **فهوالله** رسول | این خبر را زان شهنشه کن قبول
۳۵۷۳ آفریده نیست پس می‌دان[1] فقیر | همچو نور حق ندارد او نظیر
سر یزدان درج شد اندر بشر | سخت پنهان همچو در آهن شرر
آن شرر در سنگ و آهن مضمر است | نار آن فارغ ز خشک و از تر است
۳۵۷۶ سوی آن نار آب‌ها را راه نیست | جز خدا از سر آن آگاه نیست
می‌نگنجد در عبارت وصف او | لیک‌یابی از عبارت بوی تو

در بیان آنکه حق تعالی در هر جانی نوری نهاده است. نشان آن نور آن باشد که از قرآن و کلام اولیا بویی برد؛ همچنانکه یعقوب از پیراهن یوسف بوی یوسف را کشید و چشمش بینا شد. مومنان نیز از عشق الله از سخن انبیا و اولیا لذت‌ها می‌گیرند و دینشان می‌بالد. اهل دنیا که عاشق دنیایند عکس مومنان از خوشی‌های دنیای فانی لذت می‌گیرند؛ و در حقیقت آن خوشی‌ها هم از آن عالم است؛ محجوبان از این عالم می‌دانند. نظیرش چنان باشد که در خانه‌ای تاب آفتاب درآید و خانه را روشن کند مرد ابله عاشق آن خانه[2] شود و نداند که روشنی در خانه مستعاری است[3]، از جای دیگر تافته است. عاقل از آن روشنی آفتاب را طلبد. خوشی‌های دنیا عکس خوشی‌های عقبی است. با[4] سایه مرغان خوشی‌های آن عالم؛ ابله تیر عمر را بر سایه مرغ می‌اندازد کیش[5] عمرش از تیر تهی می‌شود و مرغش به دست نمی‌آید. آنکه نیکبخت است عکس را و سایه را از اصل داند و جویان اصل شود؛ لاجرم همیشه زنده و قایم باشد در وصال حق با مراد.

و در تقریر آنکه هر که وعده خدا را موقن است در عین عمل و رنج آن شادان و مستظهر باشد. همچون حمال که در زیر بار شاد است[6]؛ و یا چون کشاورز که گندم را از خانه بیرون می‌آورد و در زمین می‌اندازد، آن دانه از دست دادن را عین ستدن می‌داند که: **من ایقن بالخلف جاد بالعطیه**، و حق تعالی می‌فرماید: **والذین یومنون بالغیب**، کسانی که ندیده‌اند و نچشیده، وعده ما را نادیده به غیب باور کرده‌اند؛ در عین رنج چنان شادند که گویی آن را یافته‌اند.

گرچه از یعقوب یوسف دور بود | لیک برد از پیرهن یعقوب سود
۳۵۷۹ برد از پیراهنش بوی ورا | تا که زان بو رفت از چشمش عمی

---

۱ - مج: می‌دان پس
۲ - مج: آن شود
۳ - مج: مستعار است
۴ - مج: تا
۵ - کیش: Keš و Kīš پری که بر تیر نصب می‌کردند (فر معین)
۶ - مج: شادان است

هر دو چشمش گشت بینا چون رسید ‌ ‌ ‌ بوی پیراهن به یعقوب وحید
پس کلام عارفان را ای فتی ‌ ‌ ‌ دان چو پیراهن همی بویش که تا
۳۵۸۲ گردد از نورش منور چشم دل ‌ ‌ ‌ گرچه باشد در حجاب آب و گل
حال‌ها چون یوسفان و این کلام ‌ ‌ ‌ هست همچون پیرهن بهر مشام
هر کرا باشد مشامی بو کشد ‌ ‌ ‌ بوی را در چشم چون دارو کشد
۳۵۸۵ هر کرا نبود مشامی در دماغ ‌ ‌ ‌ این بلاغ او را نماید هزل و لاغ
نبود او را بهره‌ای زان گفته‌ها ‌ ‌ ‌ زان رموز خوب و زان خوش نکته‌ها
باشد او را حکم حیوان و جماد ‌ ‌ ‌ چون ندارد اندر آن گفتن گشاد
۳۵۸۸ بل بود بدتر ز حیوان ذات او ‌ ‌ ‌ زانکه دارد حظ ز فرج و از گلو
این دو او را قبله و کعبه بود ‌ ‌ ‌ اندر آخر مسکنش دوزخ شود
عاشق دنیا بود محروم و دور[1] ‌ ‌ ‌ چند روزی باشد اینجا در سرور
۳۵۹۱ نور خور دید ابلهی اندر سرا ‌ ‌ ‌ گشت عاشق بر در و دیوارها
در گمانش آن که این نور از سر است[2] ‌ ‌ ‌ گوید این صحن سرا چه جان فزاست
صرف گردد عمر او در عشق آن ‌ ‌ ‌ دوستدار آن شود از عین جان
۳۵۹۴ عاقبت خود نور سوی خور رود ‌ ‌ ‌ از همانجا کامدست آنجا شود[3]
بیند او دیوارها را پر ظلام ‌ ‌ ‌ نور خور رفته به اصل خود تمام
عمر او بر باد رفته زین خیال ‌ ‌ ‌ کین بود باقی وزین یابم منال
۳۵۹۷ گردد از پندار خود[4] خوار و خجل ‌ ‌ ‌ چون بماند دور از آن خوب چگل
یا چو صیادی که سایه مرغ را ‌ ‌ ‌ تیر اندازد ز جهل و از عَمی
می‌کشد بر[5] سایه دایم تیرها ‌ ‌ ‌ بر امید آنکه گیرد مرغ را
۳۶۰۰ سایه را پندارد او مرغ پران ‌ ‌ ‌ در پی آن سایه باشد خوش دوان
کیش او از تیرها خالی شود ‌ ‌ ‌ کل عمرش در پریشانی رود
عاقبت گردد پشیمان زان عمل ‌ ‌ ‌ نقدهای خویش را یابد دغل
۳۶۰۳ داده عمر و صیدش[6] اندردست نی ‌ ‌ ‌ مرغ رفته جز ندم در شست نی
هیچ اندر هیچ بوده کار او ‌ ‌ ‌ کل زیان اندرزیان بازار او
در چنین بازار جز آزاد نی ‌ ‌ ‌ کس نیابی کو ازین بیزار نی

---

۱ – مج: محروم دور ‌ ‌ ۲ – مج: سماست ‌ ‌ ۳ – مج: رود
۴ – مج: «خود» افتاده ‌ ‌ ۵ – مج: در ‌ ‌ ۶ – مج: داده، عمرش صیدش

۳۶۰۶ اندر آخر چون شود بیزار از آن — گردد از حسرت دو دست خود گزان
آنکه دانست این که نور از خانه نیست — اندرین خانه نکرد او هیچ ایست
نور را دانست از آن خورشید جان — نی ازین پر خار دیوار رزان
۳۶۰۹ کین چنین دیوار گرد باغ دل — بهر پرده کرده‌اند از آب و گل
تا نیابد[1] هر کسی ره سوی باغ — بهر طوطی شد شکر نی بهر زاغ
زاغ را قوتش بود زبل و چمین[2] — سوی گورستان پرد در هر زمین
۳۶۱۲ در چنان باغی که آن جائی بود — جویهایش آب حیوانی بود
کی بود هر مرغ را آنجا رهی — جز ملک را کی بود بالا رهی
عیسی‌ای باید که بر چارم سما — بر شود گیرد مقام و باش و جا
۳۶۱۵ بلبلی باید که بر گلزار جان — خوش سراید پیش گل اسرار جان
در چنان باغی کجا ره زاغ را — راه نبود جز شه مازاغ را
اهلِ گل زاغ‌اند و اهلِ دل هما[3] — دیو را کی ره بود سوی سما
۳۶۱۸ ور رود اختر زند بروی سنان — گویدش رو اندران پستی بمان
تا که تسبیح ملایک را به گوش — نشنوی زانکه نه ای لایق مکوش
اندران پستی فرو رو سرنگون — چون ز دونانی روان شو سوی دون
۳۶۲۱ جنس با جنس است لایق در جهان — کافر اندر نار و مومن در جنان
نیست قابل هر کسی آن نور را — حور باید تا گزیند[4] حور را
از بدی شو پاک و آنگه جو وصال — زانکه بد دور است از نور جلال
۳۶۲۴ عیش پاکان راست آنجا لیک تو — زشت و ناپاکی نداری ره بدو
هیچ از آن عالم ندارد چاشنی — زانکه هستی غرق در ما و منی
چاشنی آنجاست لیکن از خری — نیستی قابل کزان نعمت خوری
۳۶۲۷ چاشنی طفل از شیر است پس — نیستش بر[5] نان و نعمت دست‌رس
حظ ندارد هیچ از خوان و نعم — هست پیشش نعمت عالم نقم
می نخواهد چیز دیگر غیر شیر — چون ز نعمتها نگشتست او خبیر
۳۶۳۰ عاقلان را لذت از نعمت بود — شیر طفلان پیششان نقمت بود
بی‌عدد دارند لذت از نعم — می‌کنند از ذوق و لذت پر شکم

---

۱ - مج: نیابد
۲ - زبل و چمین. زبل: زباله، جمین: سرگین، بول، غائط
۳ - مج: سما
۴ - مج: گزینند
۵ - مج: در

با که[1] ذوق این نعم در پیش آن — نعمت باقی که هست اندر جنان

۳۶۳۳ هست دون و ناپسند و بس حقیر — همچنانکه پیش لوزینه[2] است سیر

نی که دنیا را لعب فرمود حق — زانکه دنیا پیش عقبی بد خلق

نی که[3] دنیا را به عقبی نسبتی — پیش آن رحمت بود این محنتی

۳۶۳۶ هست عقبی آب صافی دین چو درد — آن چو خورشید است و این چون ذره خرد

قطره زان دریا بدان آمد که تا — رو نهید از جان سوی بحر بقا

فهم آن دریا ازین قطره کنید — دل ازین خشکی دنیا بر کنید

۳۶۳۹ چونکه این خشکی ز قطره زنده شد — همچو جنت تازه و فرخنده شد

زشت ز آسیبش چنین زیبا نمود — کز لطافت جمله دل‌ها را ربود

پس چگونه باشد آن بحر حیات — که رسد[4] از قطره‌اش چندین صلات

۳۶۴۲ تا شوی جویان[5] آن از جان و دل — مهر دل را بر کنی زین آب و گل

اندران دریا روی چون اولیا — تا شود ملکی ترا بی‌منتها

کانبیا را بوده است از داد حق — از ورای آسمان نه طبق

۳۶۴۵ شاهیئی در ملک جنت جاودان — صف زده حوران[6] در آن چون بندگان

نعمت بی‌حد و بی‌عد اندرو — زیر هر قصری روانه چارجو

شهد و شیر و خمر و آب چون زلال — حاصل آنجا هرچه خواهی از منال

۳۶۴۸ هر کسی را لایقش نعمت بود — کی به کهتر نعمت بهتر شود

نعمت اعلا که قوت اولیاست — کان ورای عرش و فرش است و خلاست

اهل این عالم چو طفلان رهند — از چنان خوان و نعم بی‌آگهند

۳۶۵۱ نفی آن را گر کنند ایشان رواست — زانکه آن نعمت نصیب اولیاست

نفی کی گردد خود آن از نفی تو — عیب بر خود نه بجو آن را نکو

بلکه می‌گو صد چنان است و فزون — حالت مردان بود برتر ز چون

۳۶۵۴ ما[7] از آن محروم و این از جرم ماست — کی بود در ارض آنچه برسماست

این قدر هم کارض دارد از نبات — ز آسمان است آن نوا و آن حیات

جرعه‌ای زان جام این سو ریختند — قطره‌ای زان یم به خاک آمیختند

---

۱ - مج: باز
۲ - لوزینه: باقلوا
۳ - مج: نیست
۴ - مج: رسید
۵ - مج: جویای
۶ - مج: حورا
۷ - مج: کل

۳۶۵۷ اعتقادت گر بود صادق چنین / آنچنان گویی چنان دانی یقین
عاقبت رحمت کنندت آن شهان / ره دهندت اندران ایوان و خوان
تا خوری بی‌کام و لب زان خوان طعام / هم بری اموال و خلعت زان کرام
۳۶۶۰ چون به غیب ایمان بود در جان تو / آخرت آنجا برد ایمان تو
چونکه کردی باور آنچه گفت حق / هرچه وعده داده است اندر سبق
حق کند آن بر تو پیدا بی حجاب / بخشدت جنت عوض اندر ثواب
۳۶۶۳ بندگی کردی در این دار فنا / خواجگی کن بعد از آن اندر بقا
دانه‌ای کشتی برست و شد تمام / زین سپس در خلد بنشین شادکام
بود نور رحمتش همراه تو / باوری غیب از آن شد ای عمو
۳۶۶۶ چونکه همراه تو بد نور جلال / بوی بردی خوش ز گفتار رجال
داشتی خویشی جانی از ازل / گفت مردان کرد در جانت عمل
وعده‌ها نقدت نمود از باوری / یافتی دولت کنون بی‌داوری
۳۶۶۹ یک بود موعود و وعده نزد مرد / چون یقین آن وعده را از[1] صدق خورد
مومنان در بندگی هستند شاد / بر امید وعده و انعام و داد
نی که آن حمال خسته زیر بار / می‌دود[2] دلشاد و خندان بی‌عثار[3]
۳۶۷۲ می‌شود شاکر از آن بار گران / که ربودم حمل را از دیگران
زحمت آن بار چون اجرش نمود / می‌چشد اندر زبان او طعم سود
چون یقینش شد که خواهد اجر برد / این دو حالت را از آن یکسان شمرد
۳۶۷۵ همچنانکه گندم از خانه درون / کس برای کاشتن آرد برون
گرچه شد خانه تهی شادان بود / زانکه می‌داند که صد[4] چندان شود
ظاهراً گر رفت گندم این زمان / نیست غمگین بلکه شاد است اندران
۳۶۷۸ چون همی داند که خواهد شد فزون / زین زیان او سود می‌بیند کنون
انبتت سبع سنابل گفت حق / از پی هر حبه‌ای رسم سبق
در پیش گفته **یضاعف من یشا** / رو بخوان این را تمامت از نبی
۳۶۸۱ حالت زرع و درودن گشت یک / چون یقینش شد عوض بی‌هیچ شک
همچنان مومن به هنگام عمل / چون بود از صدق جهدش بی‌دغل

---

۱ - مج: در
۲ - مج: رود
۳ - عثار: لغزش، لغزیدن
۴ - مج: ده

می‌برد در رنج طاعت راحتی — ایمن و فارغ ز خوف آفتی
۳۶۸۴ لذت موعود نقدش می‌رسد — می‌شود دلشاد جانش در جسد
هر کرا افزون یقین دینش فزون — دارد او لذات بی‌حد در درون
بیند او در خود بهشت جاودان — پر ز انعام وز لطف بی‌کران
۳۶۸۷ این و صد چندین بهر لحظه یقین — مومن اندر خویشتن بیند مبین
هر دو عالم یک شود در پیش او — گردد او یک بین نبیند هیچ دو[1]
در جهان وحدت او را جا شود — بی‌خود او آنجا مسیح آسا شود
۳۶۹۰ ذات مسش زر شود ز اکسیر جان — نقد[2] زرش یک بود با زر کان
هر دو را یکسان بود قدر و بها — نیست این پوشیده بر اهل نها
در نمکساری که حیوان اندرو — اوفتاد و شد نمک از پشت و رو
۳۶۹۳ دارد او حکم نمک در خاصیت — هر دو را دانند یکسان ماهیت
همچنین ز اکسیر حق هر آدمی — کو مبدل گشت و شد باز آن دمی
بی‌گمان او را همان[3] دان بی‌دوی — نور حق شد رفت از وی آن توی
۳۶۹۶ هم همان نورش بود کو بود آن — از قدم تابان ز شمس لامکان
نیست فرقی در میان هر دو نور — آنکه دو دید احول است و بی‌حضور
چونکه هیزم بعد سوزش گشت نار — عین آتش باشد او اندرشمار
۳۶۹۹ گفتن منصور اناالحق این بود — فکر می‌کن تا ترا آن حل شود
چون شود حل بر تو این سر حل شوی — گرچه خمری اندر آخر خل[4] شوی
پس شوی[5] نعم الادام ای نیکنام — ذات تو گردد حلال بی‌حرام
۳۷۰۲ گر نجس باشی شوی طاهر ز خود — نیک گردی گرچه هستی دون و بد
سیئاتت کل حسن گردد عیان[6] — ذره تو خور[7] شود بر آسمان
وصف ذاتت می‌نگنجد در زبان — کی بگنجد بحر اندر ناودان
۳۷۰۵ شد بیان چون ناودان و آن بحر ژرف — می‌نگنجد در ظروف خرد حرف
قطره‌ای پر کرد عالم را ز خود — تا که شد زنده از وهر نیک و بد
کل عالم چونکه پر گشتست از آن — کی بگنجد بحر در جزو جهان

---

۱ - مج: رو — ۲ - مج: نرخ — ۳ - مج: همی
۴ - خل: سرکه — ۵ - مج: سوی — ۶ - مج: از آن
۷ - مج: چون

۳۷۰۸ این محال است و بود از عقل دور ‌ ‌ ‌ که شود ذره محیط شمس و نور[1]

حرف و صوت و گفتگو جزوی است خرد ‌ ‌ ‌ بحر صافی را مجو در جزو درد

جزو کل را کی شود پیمانه‌ای ‌ ‌ ‌ این نگوید[2] جز مگر دیوانه‌ای

۳۷۱۱ می‌نپاید جان جان اندر بیان ‌ ‌ ‌ از ورای گفتگویش جو ز جان

از درون زاری کن و در ذکر باش ‌ ‌ ‌ دایم اندر جست و جو و فکر باش

ذکر می‌کن در رکوع و در سجود ‌ ‌ ‌ گوی با زاری که ای رب ودود

۳۷۱۴ مرغ جانم را رهان از دام دیو ‌ ‌ ‌ که مرا کرده است اسیر از مکر و ریو

من شدم مغلوب و او غالب قوی ‌ ‌ ‌ برد از راهم ازو گشتم غوی

گیر دستم را تو ای فریاد رس ‌ ‌ ‌ چون ندارم در دو عالم جز تو کس

۳۷۱۷ رخت دینم را ببرد و عور کرد ‌ ‌ ‌ چشم ره بین مرا بی نور کرد

تا که ماندم دور از آن راه رضا ‌ ‌ ‌ چون اسیری بسته از سوءالقضا

همچنان این نوع هرچه آید ز تو ‌ ‌ ‌ قدر سوزت نوحه‌ها زاید ز تو

۳۷۲۰ هیچ زاری را مهل از دست خود ‌ ‌ ‌ ذکر باری را مهل از دست خود

حق چو بیند از تو این سوز و ولا ‌ ‌ ‌ خلعتت بخشد در آن باقی سرا

بر تو آن بحر کرم رحمت کند ‌ ‌ ‌ کوه هستی را ز بیخش بر کند

۳۷۲۳ تا رهد جانت ازین زندان هول ‌ ‌ ‌ تا ز لاحولت شود آن سوی حول

تا رهی زین چاه تاریک جهان ‌ ‌ ‌ پا نهی آنجا شوی زینجا جهان

تا ظلامت نور گردد در رهش ‌ ‌ ‌ تا شوی مقبول و خاص در گهش

۳۷۲۶ بر در توبه نشین و صبر کن ‌ ‌ ‌ تا که بر تو باز گردد ز امر کن[3]

بعد عصیان چاره‌ات زان در بود ‌ ‌ ‌ گر ترا غفران حق در خور بود

جز در توبه بر حق باز نیست ‌ ‌ ‌ تا نگردد فوت رو جایی مه ایست

۳۷۲۹ هر دمی از جرم استغفار کن ‌ ‌ ‌ روی سوی حضرت غفار کن

چون تو نادانی سوی دانای راز ‌ ‌ ‌ دم به دم از جان و دل می‌گرد باز

گفت **ماکان یعذبهم** رحیم ‌ ‌ ‌ چونکه در **یستغفرون** باشی مقیم

۳۷۳۲ از تو برگیرم عذاب ای توبه‌کار ‌ ‌ ‌ رحمت و غفران کنم بر تو نثار

چون در توبه است ای مغرور[4] باز ‌ ‌ ‌ گرد آن در گرد با صدق و نیاز

---

۱ - مج: کی شود ذره محیط شمس نور

۲ - مج: بگوید

۳ - مج: تا رهی یابی در آن در ز امر کن

۴ - مج: معذور

تا شوی مقبول و از دوزخ رهی | بر صراط مستقیمش پا نهی
۳۷۳۵ نیک گردد کارت از حق عاقبت | جای تو جنت شود در آخرت
دایما در بندگی مشغول باش | از بدی و کژروی معزول باش
رو مشو مغرور این دنیای دون | عشق حق را در دل و جان کن فزون
۳۷۳۸ از در توبه مرو پس هیچ جای | دایم از جان جانب توبه گرای
تا ز رحمت ره نماید او به علم | تا که بر تو هم ببخشاید به حلم
رهنمایی زو بود، بخشش ازو | بینش و دانش همه از داد هو
۳۷۴۱ جملگی خود اوست جز او را مدان | اوست حاکم در زمین و آسمان
صورت و معنی وی است و غیر نیست | هیچ کس بی‌امر او در سیر نیست
در نبی گفت اول و آخر منم | نیست جز من باطن و ظاهر منم
۳۷۴۴ چون چنین فرموده است اندرکلام | پس مبین غیر خدا را والسلام
فهم کن این را اگر داری تو عقل | هان مکن از عقل خود در جهل نقل
بی‌ضد و بی‌ندبدان حق را و فرد | منگر اندر نقش اگر هستی تو مرد
۳۷۴۷ هست واقع این و غیر این خطاست | چون چنین دانی توی بر راه راست
در چنین راهی هر آنکو شد روان | جسم او مبدل شود گردد روان
جمله جان گردد اگرچه تن بود | از حقش هر ساعتی صد فن شود
۳۷۵۰ تا ز عشقش پخته گرداند[1] تمام | گرچه باشد او کثیف و تلخ و خام
تا شود شیرین و تلخی زو رود | همچو بولی کاندر آب جو رود
اندر آب جو شود چون جوی پاک | بعد از آن گویید که لیس لی سواک
۳۷۵۳ ای خنک جانی که عشقش شد قرین | همچو عیسی رفت بر چرخ برین
یافت اندررنج گنج بی‌حد او | گشت دریا و برون شد از سبو
هستی همچو سبو را در شکست | آب جانش از سبوی جسم رست
۳۷۵۶ بی‌سبو آن آب در جو شد روان | گشت بی‌تن در یم معنی روان
بی حجابی یار را در بر گرفت | عشق آن دلدار را از سر گرفت
می‌نگنجد در جهان جانش دگر | چون ز یزدان شد چنانش کر و فر
۳۷۵۹ عشق بعد از وصل افزون می‌شود | آب جوی عشق جیحون می‌شود
چون فزون شد قرب جیحون روان[2] | می‌شود دریای بی حد و کران

---

۱ - مج: کرد اندر
۲ - مج: جیحون شد روان

روز افزون گر نباشی در طریق — کی رسی آنجا که رفتند آن فریق

۳۷۶۲ استوا یوماه را مغبون بگفت — مصطفی چون در معنی[1] می بسفت

در بیان آنکه طالب را باید که در سیر امروز مقامی شود که دی نبوده باشد و دینش دایما در افزونی باشد و دم به دم این معنی را در خود ببیند و اگر این معنی را در خود نبیند[2] داند که راه او را بسته‌اند. اگر در طلب صادق باشد ابتهال و زاری آغاز کند و به مهمی دیگر مشغول نشود. همانا که حق تعالی رحمت کند و او را به خود راه دهد. و اگر چنانکه در طلب هر روز افزونی نباشد در بازار عقبی مغبون باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم[3] - می‌فرماید: من استوی یوماه فهو مغبون. و چون طالب در طلب روز افزون باشد نشانش آن بود که در هر منزلی نو نو که[4] می‌رسد باغ‌ها بوستان‌ها و مرغزارها و آبادانی‌ها [ی] باقی جانی بیند که از خوبی آن را منزل[5] پندارد. فی‌الجمله تا رسیدن به مقصود کلی که: ان الی ربک المنتهی. و چون در منازل راه چنین عجایب‌ها بیند قیاس کن که چون به شهر وصال رسد چون نزهت‌ها[6] و آبادانی‌ها و عجایب‌ها و پادشاهی‌ها بیند. و سلم.

گفت پیغامبر دو روز آدمی — چون برابر گشت هست اندر کمی

باشد او مغبون درین بازار دهر — آیدش بر جای لطف از دوست قهر

۳۷۶۵ دین تو باید که روز افزون بود — تا که مقصودت ز حق حاصل شود

ور بود بر عکس بی‌شکی یقین — هیزم دوزخ شوی در یوم دین

حال خود را چون چنین بینی به زار — با نیاز و سوز پیش کردگار

۳۷۶۸ توبه کن از هر چه کردی در جهان — چشم گریان باش و از غم در فغان

با دل پر درد سر نه بر زمین — می‌کشان در خاک رو را با حنین

رحمت و غفران طلب کن از خدا — روز و شب اندر خلا و بر[7] ملا

۳۷۷۱ بو که چون زاری کنی رحمت کند — کوه غفلت را ز پیشت بر کند

در رهش گردی روان چون مقبلان — پشت بر دنیا کنی رو سوی جان

از پی هر رنج گنج نو بری — تا ز هر خوانی چه نعمت‌ها خوری

۳۷۷۴ باغ‌ها بینی به هر منزل عجب — میوه‌های آن خوری بی کام و لب

در که و صحرای آن ره منزلی — بوالعجب باشد بری ز آب و گلی

---

۱ - مج: حکمت
۲ - مج: «و اگر این معنی را در خود نبیند» را ندارد
۳ - مج: علیه‌السلام
۴ - مج: «که» ندارد
۵ - مج: در منزل
۶ - مج: فره‌نما
۷ - مج: در

	سبزه‌ها و غنچه‌های پر ثمار	خوان‌ها و نقل‌های بی‌شمار
۳۷۷۷	صد چنین منزل ببینی در سفر	تا بدان منزل کزان نبود گذر
	منتهای منزل جان آن بود	چون رسی مقصود دل حاصل شود
	هرچه در ره دیده باشی ای جوان	کم ز یک برگت نماید پیش آن
۳۷۸۰	چونکه منزل‌های راه این سان بود	بی‌شک آن منزل دو صد چندان بود
	صد چه باشد یا دو صد کان بی حد است	پیش آن علم این همه چون ابجد است
	ابجد آمد همچو در سوی علوم	جز کریمی کی رود در آن کروم[1]
۳۷۸۳	آخرین منزل بود آن باغ و راغ	دو جهان را روشنایی زان چراغ
	این چراغ آسمان گشته است شمس	وان بود بیرون زغد وز بوم و امس
	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	نور ازو بر، اندران درگاه ایست
۳۷۸۶	شمس در خارج اگرچه هست فرد	می‌توان هم مثل او تصویر کرد
	لیک آن شمسی کزو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
	در تصور ذات او را گنج کو	تا درآید در تصور مثل او[2]
۳۷۸۹	آفتاب عشق را چرخی جداست	چرخ آن خورشید جان اولیاست
	در جهان تابد ازیشان روشنی	جان از آن جانی نماید تن تنی
	هستی عالم از آن خور ذره‌ای است	هم ز بحرش دو جهان یک قطره‌ای است
۳۷۹۲	جمله‌چون‌ها هست‌از آن بی‌چون شده‌ست	او قدیم و این جهان اکنون شده است
	هرچه آن حادث بود فانی شود	مرد دانا سوی حادث کی رود
	دایما میلش بود سوی بقا	باشدش هر دم[3] ز یزدان ارتقا
۳۷۹۵	زان فزون گردد و زین کم هر نفس	رو نهد از خاک دریم هر نفس
	تا مقیم بحر گردد همچو حوت	تا شود جانش ز زمره لایموت
	زین خودی میرد شود زنده خدا	چون چنان گردد شود بنده خدا
۳۷۹۸	این چنین باشد سلوک سالکان	گر نورزی این شوی از هالکان
	جمله اجزای زمین و آسمان	حمد حق گویند پیدا و نهان
	جز خدا تسبیح ایشان نشنود	یا ولی‌ای کو به حق محرم بود
۳۸۰۱	بشنود با نور حق آن راز را	آنچنان آواز بی آواز را

---

۱ - مج: کریم
۲ - سه بیت اخیر از مثنوی معنوی است
۳ - مج: دایم

پس خدا بشنیده باشد نی بشر — چون پرست از حق تهی از خیر و شر
دو مبین تو چونکه نور حق یکی است — آن یکی مومنان پاک از شکی است
۳۸۰۴ گر تعدد بینی اندر جسمشان — روحشان واحد بود بی‌شک بدان
خانه‌ها گرچه که آید در عدد — روشنی شمس نبود جز احد
نور خور را دو مبین چون احولان — گرچه تابد در سرای این و آن
۳۸۰۷ هر که در صورت رود بیند عدد — هر که در معنی رود بیند احد
نیست صورت را بقا منگر درو — سوی معنی آر ای جوینده رو
قبله چون معنی شود دایم ترا — حق به خود دارد ابد قایم ترا
۳۸۱۰ چونکه گردی زنده و قایم به حق — شادمانی تا ابد دایم به حق
چون چنین دولت بود ممکن بجو — در رهش بر جای پا با سر بپو
رو فدا کن خویش را و سر بباز — تا که این در را کند فتاح باز
۳۸۱۳ دانه‌ای درباز و صد خرمن ببر — یکشبه بفروش و صد گوهر بخر
این چنین بازار هر کو کرد برد — وانک ازو شد فوت از حسرت بمرد
غبن اینرا[1] گر کنم شرح و بیان — نی دهان ماند نه دل ماند نه جان
۳۸۱۶ دل ز غبن این گدازد خون شود — در زبان ناید کزان پس چون شود
پیش از آنکه این چنین غبنی خوری — واندرین آخر بمانی از خری
هر دمی گویی به حق کای کاش من — بودمی خاک و نبودی نقش تن
۳۸۱۹ کاشکی مادر نزادی خود مرا — تا ندیدی جان من چندین بلا
بهر رسوایی مرا مادر بزاد — تا که آمد بی[2] شمار از من فساد
با که گویم پیش کی[3] افغان کنم — تا ازو این درد را درمان کنم
۳۸۲۲ با که گوید پیش کی زارد لئیم — جز به درگاه خداوند کریم
او بود پشت و پناه انس و جان — دستگیر این جهان و آن جهان
هر کسی کز وی نیامد بندگی — مرگ او بهتر بود از زندگی
۳۸۲۵ کاشکی خود نامدی اندروجود — هستیش را هم نبودی تار و پود
تا نگشتی آگه از زشتی خویش — تا ندیدی خویش را مانند[4] ریش
نی که پیسان را ز خلقان جهان — جای دیگر می‌برند از بهر آن

---

۱ - مج: این
۲ - اساس: نی، که حتماً غلط است
۳ - مج: که
۴ - مج: ناخوش چو

۳۸۲۸ تا که آن رنج بد ناصورشان نکرسد در دست این و پای آن

در تفسیر: **یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیآء**[1]. حق تعالی می‌فرماید که: ای مومنان و ای طالبان و صادقان از اعدا و کافران و منکران و بیگانگان و از خدا دوران حذر کنید و میامیزید و جدا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا کفر و بیگانگی ایشان در شما سرایت نکند[2] که: انگور ز انگور همی گیرد رنگ، لیکن این احتیاط در حالتی باید کردن که هنوز طالبند؛ الاّ چون واصل شدند[3] و به مقصود رسیدند؛ و به صفت خدا متصف گشتند، دیگر ایشان را خوفی نماند که: **الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون**[4]. بعد از آن خود لازم شود با منکران نشستن، زیرا به قدرت خدا آن انکار را از ایشان ببرند و بریشان از ایشان چیزی نچسفد[5].

بهر این فرمود حق لاتتخذ در نبی کای[6] مومنان و اهل جد[7]
از گروه کافران وز قوم دون مجتنب باشید در سیر و سکون
۳۸۳۱ تا که کفر کافران اندر شما نکرسد باید بدن ز ایشان جدا
پس مشین با مرد بی‌دین در جهان باش از یاری او دایم جهان
هین برو از منکران پرهیز کن دایما با مومنان آمیز کن
۳۸۳۴ منکر از تو می‌برد اقرار را می‌فزاید در تو او انکار را
برگ دینت ریزد از تأثیر او عسر گردد یسرت[8] از تعسیر او
عاقبت مانند او بی‌دین شوی هم چو کافر ساکن سجین شوی
۳۸۳۷ جهد کن غافل مشین بیدار باش از بد و نیک جهان بیزار باش
در رضا و امر حق از جان بکوش نیش و رنج راه را چون نوش نوش
صبر کن در بی‌مرادی بهر حق تا شود چون لطف بر تو قهر حق
۳۸۴۰ از بلا و رنج حق سر را مکش نوش کان بهر خدا نبود مچش
تلخی دین را چو شکر نوش کن در هوای حق چو چشمه جوش کن
دایما مشغول ذکر و فکر باش پرده را تا نیست گردد می‌تراش
۳۸۴۳ نفس سرکش را به طاعت سر ببر تا شوی دریای صاف پر ز در
چون مطیع نفس کافر گشته‌ای لاجرم چون ابلهان سر گشته‌ای
می‌فتی از جهل اندر هر چهی می‌نجویی سوی آن منزل رهی

---

۱ - مج: اولیاء ندارد. ی ۱ س ۶۰ ممتحنه
۲ - مج: کند
۳ - مج: شوند
۴ - ی ۶۲ س ۱۰ یونس
۵ - نچسفد: نچسبد
۶ - مج: کان
۷ - مج: دید
۸ - مج: یسر

۳۸۴۶ امر حق را گیر و با آن کار کن — از چه خفتی خویش را بیدار کن

گرچه دادت مهل ایزد در جهان — زین جهان خود را به مردی بر جهان

تا بود که وارهی زین چاه هول — افتدت از بخت در بی‌سوی حول

۳۸۴۹ زانکه در سو صد هزاران آفت است — سو حجاب و مانع آن راحت است

سوی بی سویی بود دار بقا — در چنان داری رسی اندر لقا

آن طرف بی‌تن حیات مطلق است — درگشای مشکلات مغلق است

۳۸۵۲ نبود آنجا هیچ گون شادی و غم — نی بد و نی نیک نی بیش و نه کم

نی بود گرما و نی سرما در و — نی توی می‌گنجد و نی ما درو

در نبی فرمود شمس و زمهریر — تو نبینی اندر آنجا ای فقیر

۳۸۵۵ زانکه ضدند این دو آنجا ضد نیست — قدرت حق را یقین دان ند[1] نیست

ضدوند را آن طرف گنجای کو — هست‌ها را سوی بی‌جا جای کو

میوه‌اش صافی است بی‌دردی پوست — بیند آنجا دوست را بی‌پرده دوست

۳۸۵۸ بی‌سر و بی‌پا در آن پویان شوی — بی‌دهان و بی‌زبان گویان شوی

هم تو باشی هم نباشی در طرب — هر دمی بینی جهانی نو عجب

هم چنانکه[2] جرم مس چون گشت زر — از ورود کیمیا نیکو نگر

۳۸۶۱ هم بود آن هم نباشد نیک دان — بگذر از صورت سوی معنی بران[3]

کین همان مس است گشته جمله زر — لیک در وی نیست از مسّی اثر

همچنان ابدال حق مبدل شدند — بعد نقصان جملگی[4] اکمل شدند

۳۸۶۴ جسم ظلمانی هریک نور شد — خوف و مرگ از ذات ایشان دور شد

طالبی کو راه یزدان را برید — واندران منزل به کام دل رسید

دیگر او را هیچ گون خوفی نماند — اسب همت تا بدان منزل براند

۳۸۶۷ این چنین کس گر نشیند با بدان — نیک گردند از حضور او بدان

زانکه نور است و ازو ظلمت رود — بلکه ظلمتها همه روشن شود

رحمة للعالمین می‌دان ورا — جمله را بخشش دهد در دو سرا

۳۸۷۰ اوست نایب در زمین و آسمان — زنده گردند از دم او مردگان

کرده او هست کردار خدا — از خدا یک دم مبین او را[5] جدا

---

۱ - مج: ضد
۲ - مج: آن چنانکه
۳ - مج: دوان
۴ - مج: جملگان
۵ - مج: او را مبین

رَو زِ هست خود مبدل گرد زود — تا شود از وی زیانت جمله سود
۳۸۷۳ خویش را مشغول دین کن دایما — تا ز دین گردد ترا نشو و نما
زانکه اندر هرچه مشغولی بدان — می‌پذیری رنگ آن را هر زمان
حالت شهوت شوی شهوت یقین — قهر گردی چونکه گشتی خشمگین
۳۸۷۶ همچنان در لاغ و جد و هر صفت — می‌پذیری رنگ آن از خاصیت
پس بده خود را به طاعت روز و شب — گرچه تن را زان رسد رنج و تعب
نور طاعت دم به دم در تو رود — سنگ دل از تاب آن لعلی شود
۳۸۷۹ هر زمان خود را فدا کن مردوار — جان و تن را در ره طاعت سپار
کار آن دارد و زان دولت رسد — خلق را از ترک آن محنت رسد
ترک طاعت[1] از خدا دورت کند — از وصال دوست مهجورت کند
۳۸۸۲ از چنان رحمت بمانی بی‌نصیب — هرچه ورزی غیر آن نبود مصیب
پس کنون پیش از اجل روکار کن — عمر را ایثار آن کردار کن
اندرین دنیا که هست آن کشتزار — بهر عقبی هر دمی طاعت بکار
۳۸۸۵ هین غنیمت دار عمر خویش را — تخم طاعت کار در وی دایما
تا بری بعد از اجل برها ز حق — تا گشاید آن طرف درها ز حق
در رسی در خدمت مرد گزین — که ورا باشد خدا یار و معین
۳۸۸۸ رسته باشد از خودی کان بند ماست — در جهان پر حیاتی کان ولاست
گشته باشد ظلمتش نور خدا — هیچ نوع از وی خدا نبود جدا
دامن او را بگیر و بنده شو — هر دمی از داد او فرخنده شو
۳۸۹۱ کاصل طاعت‌ها بود دیدار او — خویشتن را صرف کن در کار او
زانکه نوری بخشدت در هر نظر — که شود جان چو سنگت زان گهر
طاعت ارچه دستگیر آید ترا — بخشدت یزدان ثواب اندر جزا
۳۸۹۴ لیک از وی داد صد چندان رسد — صد چه باشد بی‌حد و پایان رسد
آنکه اینش شد میسر در جهان — کو قرین گردد بدان صاحب قران
برتر از طاعت ورا دولت بود — بی‌جهادی ملکتش حاصل شود
۳۸۹۷ ور نیابد مرد حق طاعت کند — تار عمر خویش بر طاعت تند
باشد از جان در صلوه و در صیام — دایم از طاعات جوید ذوق و کام

---

۱ - مج: طاعات

زانکه طاعت از برای آن بود   تا ترا از حق چنین دولت شود

۳۹۰۰ که رسی[1] در خدمت شاهنشهی   تا شوی از بخشش او آگهی

صحبت مردان چو کشتی دان بر آب   کان به مقصودت رساند بی‌عذاب

جهد و طاعت هست چون رفتن به پا   در زمین منزل به منزل جا به جا

۳۹۰۳ خستگی و رنج دیدن هر زمان   تا در آخر یابد از خوف او امان

لیک در دریا چو با کشتی رود   پای او کشتی بود پران شود

خوش در آن کشتی دو پا کرده دراز   بر سر مسند زده تکیه به ناز

۳۹۰۶ می‌برد کشتی ورا سوی وطن   می‌رساند با عیال خویشتن

جهد او را می‌کند کشتی بر آب   می‌برد ره خفته خوش در جامه خواب

عالمان را نی سفینه خوانده است   پس سفینه جوید آنکه[2] زنده است

۳۹۰۹ در سفینه نوح هر کس کو نشست   آب حیوان خورد و از مردن برست

یافت مخلص او ز طوفان جهان   برد آن کشتی ورا در شهر جان

وارهید از خوف و رنج بی‌کران   خوش سلامت رفت تا دارالامان

۳۹۱۲ این جهان طوفان دین و زندگی است   کشتی‌اش شیخ و نیاز و بندگی است

هر که کرد او مرد حق را بندگی   یافت بی‌مرگ و فنایی زندگی

زندگی‌ای کش نباشد پیش موت   و آنچه می‌جوید نگردد هیچ فوت

۳۹۱۵ آنکه از بخت این چنین کشتی ورا   گشت حاصل از عنایات خدا

وصف آن دولت نیاید در زبان   پس ببندم من ازین گفتن دهان

شیخ چون کشتی و طاعت همچو پا   تکیه بر وی کن مجو غیر ورا

۳۹۱۸ آنچه از شیخت رسد در هر زمان   با دو صد طاعت نیاید در کف آن

آنچنان شه را چو یابی سخت گیر   تا که گردی زنده پیش او بمیر

بین چه میخواهد همان کن روز و شب   تا رسد بر تو عنایت‌ها ز رب

۳۹۲۱ تا ازو حاصل شود ملک وصال   تا ز نقصان وارهی یابی کمال

همچو او شاهی کنی اندرجهان   هرچه بود از تو نهان گردد عیان

هر زمانی صد جهان پیدا کنی   چون بخواهی کور را بینا کنی

۳۹۲۴ مظهر یزدان شوی در دو جهان   زنده از تو هم ملک هم انس و جان

حق بود بر کار و جسمت آلتش   جمله بینند از تو هر دم حالتش

---

۱ - مج: «رسی» افتاده است.   ۲ - مج: آنکو

	پر شوی از نور حق چون تن ز جان	هرچه از تو آید از حق باشد آن
۳۹۲۷	صد بهشت از دوزخی پیدا کنی	نیک و بد هر چه کنی بر جا کنی
	کارهایت جمله پر حکمت بود	نقمت از لطفت همه نعمت شود
	هر که بیند نیک کردار ترا	خوش پذیرد همچو گل خار ترا
۳۹۳۰	بی‌گمان باشد ز مقبولان حق	گردد او واقف ز علم ما سبق
	عاقبت ملحق شود با اولیا	باشد آنجا او ز سلک اتقیا

در بیان آنکه هرچه مرید طالب را از شیخ واصل رسد آن جنس بخشش از طاعت نرسد. زیرا که از طاعت و ثواب و فرمان‌برداری نصیب مومنان جنت می‌شود و اهل جنت در حسرت دیدار حق باشند و همواره او[1] را جویند؛ زیرا دیدار حق در لذت و عظمت صد هزار چندان است. نتیجه طاعت جنت است، و نتیجه صحبت و عشق مردان دیدار. پس یقین شد که آنچه طالب را از مردان رسد از طاعت نرسد. از اینرو است که ایمان پیغمبر - صلی الله علیه و سلم[2] - بهتر از طاعات راهبان است که جمله شهوات[3] جهت رضای خدا ترک کرده‌اند و دین عیسی را - علیه‌السلام - که حق فرمود می‌ورزند. چون به مصطفی - صلی الله علیه و سلم[4] - رو نمی‌آورند آن طاعت‌ها همه مردود است. پس با وجود ولی راستین غیر رضا و خدمت او همه ضلالت است، زیرا که آفتاب رحمت حق اول بر ایشان می‌تابد و از ایشان بر خلایق. همچنانکه وحی خدا اول به پیغامبر - صلی الله علیه و سلم[5] - می‌آمد و از پیعامبر به خلق می‌رسید.

و در معنی آنکه پادشاهان ظاهر زخم بر تن می‌زنند[6] و تن فانی است و نخواهد ماندن. البته مرگ در پیش است. زخم و رنج تن سهل است؛ اما مردان خدا زخم بر جان و دین و ایمان می‌زنند و جان و ایمان [و دین][7] باقی است و مخلّد، از آن حذر باید کردن. والله اعلم[8].

	مغز طاعت صحبت مردان بود	بندهٔ ایشان شه و سلطان بود
۳۹۳۳	آن چنان بخشش ز طاعت کی بری	در جنان خود[9] چنان نعمت خوری
	اهل جنت را بود دیدار آز	دایما دیدار خواهند از نیاز
	جمله را دیدار باشد آرزو	هر یکی جویان ز جان دیدار هو
۳۹۳۶	پس ز مردان آن بری کاهل جنان	طالب آنند از جان و جنان

---

۱ - مج: آن
۲ - مج: پیغامبر علیه‌السلام،
۳ - مج: شهوات نفس را
۴ - مج: پیغامبر علیه‌السلام،
۵ - مج: جمله دعایی ندارد
۶ - مج: بر تن زنند
۷ - در نسخه اساس حذف شده
۸ - مج: «والله اعلم» ندارد
۹ - مج: کی خود

در بهشت وصل نعمت‌ها بود	کان ورای جنةالماوی بود
گر بود بختت رسی از حق در آن	غرقه گردی در[۱] خوشی بی‌کران
۳۹۳۹ تا رسیدن در چنان شاهی کنون	هیچ منشین و مباش اندر سکون
روز و شب طاعت کن و فارغ مشین	تا نمانی از ثواب و اجر دین
تا ز مردودان نگردی عاقبت	تا شوی مقبول حق در آخرت
۳۹۴۲ صورت طاعت هم از مردان رسید	تا که هر مومن ره دین را برید[۲]
پندها دادند بی‌حد نوع نوع	خوش شنیده مومنان آن را به طوع
تا ز طاعت هر کسی بر می‌برد	راه حق را همچو مردان می‌برد
۳۹۴۵ پس بود طاعت عطای آن شهان	دستگیر جمله ایشان را بدان
در حضور و غیبت از لطف و کرم	از عطاشان راه دان گشته‌امم
چون به غیبت این بود انعامشان	تا چه باشد در حضور اکرامشان
۳۹۴۸ در حضور و غیبت اند ایشان پناه	زانکه هستند از قدم نور اله
دستگیر جمله مردان حق‌اند	زانکه ایشان سر پنهان حق‌اند
سر حق‌اند آمده اندر بشر	خیر محض‌اند و ورای خیر و شر
۳۹۵۱ خیر ایشان جان و اصل خیرهاست	زانکه دایم در خداشان سیرهاست
راه آن منزل چون دین است ای پسر	عمر را دائم در آن ره می‌سپر
دین و طاعت سوی آن منزل برد	اندرین می‌کوش اگر داری خرد
۳۹۵۴ رنج را بر راحت دنیا[۳] گزین	تا بری گنج از شهنشاهان دین
بندگی کن چون رسی در پیششان	گرچه خود نوشند ترس از نیششان
زانکه زخم نیششان بر جان بود	سرچه باشد زان سر و ایمان رود
۳۹۵۷ رحمة للعالمین است آن وجود	کو چو خور پر نور شد زان کان جود[۴]
جمله عالم فروتاب از وی برند	بی‌نوایان قوت خود زان خوان خورند
جمله نعمتها ز تاب عکس[۵] اوست	بهر رویوش این جهان اسباب اوست
۳۹۶۰ تا چه سان رحمت رسد زان آفتاب	پیش نورش ذره شو سر را متاب
پیش آن قدرت ممان خود را مبین	تا که گردد بر تو آن قدرت مبین

---

۱ - مج: از ۲ - اساس و بدل: بُزید
۳ - اساس: عقبی، که غلط است و ضبط نسخه بدل در متن گنجانده شد.
۴ - مج: کار جود ۵ - مج: رحمت‌ها ز عکس تاب

	نیست می‌شو پیش آن هستی او	بهر آن دریا برون شو زین سبو
۳۹۶۳	آب جانت بی‌بدن دریا شود	جان که اندر جاست در بی‌جا رود
	ای عجب خود چون بود آن وصف و ذات	که ازو باشد حیات و هم ممات
	این وجود مرد حق آن رحمت است	بندگی‌اش خواجگی و دولت است
۳۹۶۶	نیست بر دیدار او دیگر مزید	گردد از وی هر یزیدی بایزید
	وصف مرد حق ازین افزون بود	چون کنم وصفش چو او بی‌چون بود

در بیان آنکه حق تعالی آدم خاکی را به قدرت و کرم بالای آسمان‌ها می‌برد و از عرش می‌گذراند تا عرشیان و آسمانیان که از نور محض‌اند درس قربت ازو می‌گیرند و ساجد چنین خاکی می‌شود که: فسجدا لملایکه کلهم اجمعون[1].

	نی که آدم گشت مسجود ملک	گرچه بود از خاک بر شد بر فلک
۳۹۶۹	می‌برد حق خاک را بالای عرش	تا برد عرش مجید از جزو فرش
	علم و حکمت نور قربت هر زمان	با ملایک در جهان لامکان
	این چنین رحمت رسید از ذات حق	بی‌شمار و بی‌حد است آیات حق
۳۹۷۲	گر حقیری رو مشو نومید ازو	زانکه فانی می‌شود جاوید ازو
	قادر است و هرچه خواهد آن کند	مرده خاکی را چو خواهد جان کند
	آورد از عرش شیطان را به فرش	هم برد از فرش انسان را به عرش
۳۹۷۵	نی که راند ابلیس را از آسمان	نی کشید ادریس را بالا روان
	هرچه خواهد می‌شود آن دادگر	پس مبر اومید ازو در خیر و شر[2]
	گر ز اشراری دعا کن تا ترا	حق ز اخیارت کند در دو سرا
۳۹۷۸	از چنان حضرت هله آیس مشو	سوی نومیدی چو محرومان مرو
	گفت حق لاییاسوا من روحنا	غیر کافر کو بود مردود ما
	نیست بدتر خود ز نومیدی گناه	پس مبر اومید را زان جان پناه
۳۹۸۱	هست نومیدی گمان بد به حق	پیش حق نومید رد است و خلق
	قادرش می‌دان نه عاجز همچو خود	هرچه ناممکن ازو ممکن شود
	دایمش غفار و بخشاینده دان	بندها را از تو بگشاینده دان
۳۹۸۴	گاه حشر اندر قیامت گفته‌اند	این گهر را بهر خلقان سفته‌اند

---

۱ - ی ۷۳ س ۳۸ ص، همچنین ۱۵/۳۰ حجر.

۲ - اساس: شَیر.

نامه‌ای آید به دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر[1] و یک توفیق نی / غیر آزار دل صدیق نی
۳۹۸۷ چون بخواند نامه خود عاصیی / سخت جانی بی‌نیازی[2] قاسیی[3]
پس سوی دوزخ برندش کشکشان / او رود آهسته همچون کاهلان
می‌کند واپس نظر سوی خدا / رحمت و غفران همی دارد رجا
۳۹۹۰ منتظر می‌ایستد تن می‌زند / هر زمانی روی واپس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
۳۹۹۳ نامه‌ات این است کِهات آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
بنده گوید کآنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
۳۹۹۶ بودم اومیدی به لطفت ای خدا / که نگیری بر من و بخشی عطا
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان لطف و کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
۳۹۹۹ سوی آن اومید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای ز آغاز پیش
رحمت تو سابق است و بی‌کران / اعتماد بنده بد دایم بر آن
من نبودم منکر روز جزا / بود بر تو اعتمادم ای خدا
۴۰۰۲ هرچه فرمودند آنجا انبیا / پیش من بود آن صواب و بی‌خطا
اعتمادم بود بر جودت مدام / که ببخشی بر من مغرور خام[4]
خاک بودم اول و کردی گیاه / پروراندی ز لطفت ای اله
۴۰۰۵ دم به دم نقشی دگر دادی مرا / گندمم کردی و نان مشت‌ها
بعد از آن دادی مرا هم جسم و جان / کردیم خوش جانب هستی روان
ده حسم دادی و عقل ورای نیک / پس بدیدم از تو بخششهای نیک
۴۰۰۸ همچنین بی‌سعی و بی‌جهدی مرا / کردیم پیدا در آن فانی سرا
چون چنان جودی بدیدم بی‌عوض / غیر رحمت خود نبودت زان غرض

---

۱ - مج: چیز ۲ - مج: بی‌نمازی ۳ - قاسی: سنگدل
۴ - مج: آن.

تکیه کردم بر چنان جود[1] عظیم — در رجا بودم از آن بی‌خوف و بیم

۲۰۱۱ هم همان جویم که از تو دیده‌ام — تو همان کن گرچه بد ورزیده‌ام

چون شمارد جرم خود را و خطا — بحر بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش به ما — چون به دستش چشم و دل سوی رجا

۲۰۱۴ اعتماد او به لطف ما بدست — در گناه آلوده او زین رو شدست

می‌کنیم آزاد او را از گناه — چون همیشه بوده‌ایم او را پناه

خوش ورا دلشاد در جنت برید — خوان دایم را به پیشش گسترید

۲۰۱۷ تا ابد باشد در آن جنت مقیم — حوریان او را انیس و هم ندیم

پس به اوصاف نکو حق را بدان — جز نکویی ناید از وی بی‌گمان

تو در آن حالت که نومیدی ازو — می‌نکوهی ذات حق را چون[2] عدو

۲۰۲۰ می‌کنی وصفش به عجز ای کژ نظر — قادرش دان و ازین ظن در گذر

مشت خاکی را نه افزود از ملک — چون به امرش رفت آدم بر فلک

گشت مسجود ملایک برسما — قدرت حق را نباشد منتها

۲۰۲۳ این و صد چندین کند در هر دمی — شادیی بخشد به هر دون بی‌غمی

هرچه خواهد آن شود اندرجهان — این زمین را بر برد بر آسمان

آسمان را آورد زیر زمین — قدرت حق را یقین می دان چنین

۲۰۲۶ پس تو زاری کن بجو از حق مدد — چون دعا مقبول آمد نیست رد

گفت **ادعونی** خدا اندرکلام — تا کنم از تو اجابت ای غلام

جمله حاجت‌ها بر آید از برم — دایما حاجات می‌خواه از درم

۲۰۲۹ تا شود حاجاتت ای مسکین روا — چون منم مقضی حاجات شما

در تو حاجت من نهادم نیک دان — تا به مقصودت رسانم بی‌گمان

گر من آنرا بهر تو ننهادمی — کی ترا حاجت بدان می‌دادمی

۲۰۳۲ بگذر از هستی و حق را بنده شو — دم به دم از نور طاعت زنده شو

چون بمیری زین خودی در عشق او — صد چنین دولت رسد از حق به تو

بعد مردن جست و جو از حق بود — گرچه در صورت ز تو ظاهر شود

۲۰۳۵ دو نماند چون تو فانی گشته‌ای — همچو گل اندرشکر آغشته‌ای

حال گل مبدل شود اندر شکر — همچنانکه خار در سوز شرر

---

۱ – مج: جودی   ۲ – مج: از

گلشکر شد قوّت و قوتِ شهان — خار گردد سر به سر نار و دخان
۴۰۳۸ آن یکی را جای شد بالای چرخ — وین یکی سوزید در آتش چو مرخ[1]
گشت آن یک روح مطلق در بقا — وین یکی در سوز و در نار شقی
آن سراسر نور شد در بحر نور — وین شد اندرچاه ظلمت چون ستور
۴۰۴۱ همچو مردان[2] سوی آن ملکت بتاز — زین جهان بازآی و رو آنجای باز
رو در آن دریا کز آنجا بوده‌ای — از چه در ساحل چو خاک آسوده‌ای
آب دریا بی‌شک از دریا بود — عاقبت هم باز در دریا رود
۴۰۴۴ آب جانت چون درآمیزد به یم — عین یم گردد یقین بی‌بیش و کم
فهم کن اینرا که تا مبدل شوی — تا که همچون گل در آن شکر روی
گلشکر گردی غذای دل شوی — پاک و صافی غیر آب و گل شوی
۴۰۴۷ چون ازین هستی در آن هستی روی — نور حق گردی به حق ملحق شوی
هم به نور او توان دیدن ورا — کی تواند غیر بگزیدن ورا
غیر را راهی نباشد سوی او — غیر آب جو نیامیزد به جو
۴۰۵۰ تا نباشد در تو چیزی جنس آن — کی توانی دیدن آنرا ای فلان
عقل باید تا بداند عقل را — تا شناسد وحی را و نقل را
جنس چیزی تا نباشد در تو درج — اندران چیزت نباشد دخل و خرج
۴۰۵۳ جنس آن باید که باشد در درون — تا شود معلومت آن چیز از برون
زان نکردی فهم مردان در جهان — کانچنان نوری نبودت در نهان
جنس آن احوال در جانت نبود — همچو قوم عاد و اصحاب ثمود
۴۰۵۶ چون بدند از اصل[3] زان سر اجنبی — گشت ازیشان این سرایر مختبی[4]
کر بدند از پند و گفتار شهان — بی‌خبر ماندند و اعمی در جهان
نیک و بد ز آنجا رسیده است این طرف — از قدم بوده است نیکان را شرف
۴۰۵۹ چون بدان را بهر دوزخ آفرید — بهر دوزخ کرد هم رزقی پدید
دوزخ از حق رزق خواهد همچو ما — پس رساند رزق او را کبریا
هر کرا حق آفریدش رزق داد — نیز دوزخ را دهد رزق آن جواد
۴۰۶۲ کافران را کرد خالق رزق نار — تا بسوزند[5] اندرون نار زار

---

۱ - مرخ: درختی که چوب آن زود آتش بگیرد
۲ - مج: مرد آن
۳ - مج: اهل،
۴ - مختبی از اختباء: پنهان
۵ - مج: بسوزد

انس و جن را پر کند در وی خدا | در قیامت وقت انعام و جزا
پرسدش حق سیر گشتی ای مرید | در جوابش گوید او هل من مزید
۴۰۲۵ پای قدرت را نهد بر وی خدا | گردد او ساکن ز جوع و از وجا
داد حق ساکن کند درد ورا | چونکه در خوردش دهد خورد ورا

در بیان آنکه آدمیی که او غرق دنیاست و از طاعت و قوت آخرت بهره‌ای ندارد، همچون مار است که غذای او باد و خاک است. نعمت دنیا خاک است و جاه و حرمتش باد. آدمیی را که خورشش ازین دو باشد فحسب، آخرالامر اژدهایی شود همچو فرعون و نمرود و غیرهما. لیکن آنکس که برو نور حق چکیده است که: رش علیهم من نوره، علامتش آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا غالب شود. چنین کس را مال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه او گردد مثل داود و سلیمان و یوسف و پیغامبر ما - علیهم السلام[1] - که خاتم انبیا بود؛ دنیا ایشان را زیان نداشت بلکه قوت بود در راه حق. و گروهی که از آن نثار محروم‌اند اغلب علف سقر گردند مگر که مردان خدا دستشان بگیرند. والله اعلم[2].

قوت هر کس لایق ذات وی است | دایما زان قوت او تازه و حی است
۴۰۶۸ زهر اندر مار قوت است و حیات | لیک در حیوان دیگر شد ممات[3]
قوت ماران خاک و باد آمد بدان | قوت عاقل هم همان شد در جهان
می‌شود آن مار آخر اژدها | چون خورد زین هر دو قوت او سال‌ها
۴۰۷۱ خاک نان و باد جاه و حرمت است | جاهلان را این دو دایم منیت است
چونکه نان و جاهشان افزون شود | زان فزونی کارشان موزون شود
مار ایشان اژدها گردد بزرگ | همچو فرعون و چو شداد سترگ
۴۰۷۴ باطناً مارند و در ظاهر بشر | خالی‌اند از دین و پر از کفر و شر
شرایشان می‌رسد بر مومنان | خود نیابد خیر ازیشان[4] در جهان
چون همه شرند ایشان سر به سر | لاجرم جاشان شود آخر سقر[5]
۴۰۷۷ تا رسد در رزق خود آخر جحیم | چون ازین قوت است دوزخ را نعیم
آن عزیزان را که هست از حق شرف | مرسقر را کی شوند ایشان علف

---

۱ - مج: علیه‌السلام.　　۲ - مج: «والله اعلم» افتاده
۳ - یادآور این بیت از دفتر چهارم مثنوی معنوی
زهر مار آن مار را باشد حیات　　نسبتش با آدمی آمد ممات
۴ - مج: خیر ایشان　　۵ - مج: آخر شود جاشان سقر

گرچه بود آن قوم را هم مال و جاه — لیک در سر بودشان حب اله
۴۰۸۰ بوده پنهان دین حق در جانشان — همچنانکه نقره اندرخاک کان
کی دهد هر خاک زر چون خاک کان — پس مکن این خاک را نسبت بدان
در تن مومن چو باشد دین حق — هر دمش آید ز حق نونو سبق
۴۰۸۳ مومنان را مال دنیا شد معین — می‌بردشان مال دنیا سوی دین
خیر می‌آید ازیشان در جهان — از مدارس وز مساجد جنس آن
هم به درویشان رسد زیشان صلات — نوع نوع از صدقه‌ها و از زکات
۴۰۸۶ اهل حق را نیست از دنیا زیان — جانشان از دین بود دایم زبان
مال را کز بهر حق باشی حمول — نعم مالٌ صالحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است[1]
۴۰۸۹ چونکه از دل حب حق زاید ترا — مال دنیا نور افزاید ترا
ور به عکس این بود آید بدت — دانکه یزدان کرد از درگه ردت
دل که تخت و خانه رحمان بود — چون نباشد حق درو شیطان بود
۴۰۹۲ پس مده دل را به هر کس جز به حق — تا که بر اقران خودیابی سبق
انبیا را نی که بود املاک و جاه — بود و هم[2] بعضی از ایشان پادشاه
چون سلیمان و چو داود ای فلان — همچو یعقوب و چو یوسف حکم‌ران
۴۰۹۵ مصطفی کو بود سلطان رسل — زو رسید امداد بر هر جزو و کل
بود زیر امر او بی‌حد سپاه — هم امیران بزرگ و مال و جاه
شهر و قلعه می‌ستد از کافران — با سپاه خویش شاه کامران
۴۰۹۸ هم بدش نه زن ورا اندرحرم — هر یکی را می‌نواخت او از کرم
بود هم داود را زن تا نود — با قماش و ملک و مال بی‌عدد
جنس ایشان بی‌شمر بد در جهان — ذکرشان گرچه نیامد در بیان
۴۱۰۱ هم چنین هم بوده‌اند[3] از اولیا — محتشم با ملک و کار و کیا
داشتند اندرجهان اموال و زر — مانع ایشان نشد در خیر و شر
راه حق را خوش بریدند آن فریق — هیچ دنیاشان نشد پرده طریق
۴۱۰۴ دیده در دل هر دمی حور و جنان — روضه‌ها و لاله‌زار و گلستان

---

۱ - این بیت از مثنوی مولوی است دفتر اول ب ۹۸۵
۲ - مج: بود هم
۳ - مج: بوده است

صد هزاران نوع نعمت اندرو — خوردنی از نور بی‌کام و گلو
همچنانک از علم شیرین می‌شوی — آگه و دانا و ره‌بین می‌شوی
۴۱۰۷ حل نکته خوشتر از خوردن بود — بی‌دهان و دست در تو می‌رود
می‌شود عقلت از آن نکته فزون — همچنانک از نان و نعمت جسم دون
فربهی تن ز خواب و خور بود — عقل را این هر دو کی در خور بود
۴۱۱۰ عقل بالد دایما از[1] علم و ذکر — فربهی او بود از قوت فکر
می‌نکاهد آن چنان بالش بدان — بلکه باشد در فزایش جاودان
چون مزاج عقل گیرد جسم‌ها — قوت تن گردد چو عقل از اسم‌ها
۴۱۱۳ **علّم الاسماء** به آدم چون رسید — گشت اسمای نهان بر وی پدید
شد از آن لقمه فزونتر از ملک — گشت مسجود ملایک بر فلک
لقمه‌های علم این بالش دهد — که خورندش پای بر گردون نهد
۴۱۱۶ قامتی گیرد از آن قوت حیات — که شود زنده ز داد او ممات
قوت و قوت او بود باقی فناست — هر کرا قوتش شود آن با خداست
با خدا باقی بماند جاودان — زنده از وی این جهان و آن جهان
۴۱۱۹ قابل نقصان نباشد آن کمال — ره نیابد اندران دولت زوال
هر کسی را سوی یزدان بار نیست — زانکه هر کس لایق دیدار نیست
سر یزدان است بی‌شک آنکه او — دارد اندر هر نفس دیدار هو
۴۱۲۲ غیر حق را نیست گنجا در دلش — پر ز نور دل بود آب و گلش
آن گلش را دل ببین ای دیده‌ور — زانکه آن گل همچو دل شد با خبر
رنگ[2] دل پذرفت و شد صافی تمام — ماه جانش گشت صافی[3] بی‌غمام[4]
۴۱۲۵ آلت حق گشت و از حق زنده است — در جوار لطف حق پاینده است
هیچ جنت را نجوید از خدا — جوید از جان آن وصال و آن لقا
دوزخ آن قوم هجران وی است — پیششان جنت وصال آن حی است
۴۱۲۸ اوست تنها دایما مقصودشان — بی‌شریکی روز و شب[5] معبودشان
نور حق‌اند و به حق ملحق همه — همچو یزدان حاکم مطلق همه
هرچه خواهند آن شود اندرجهان — زنده و در کار ازیشان انس و جان

---

۱ - مج: در — ۲ - مج: زانکه — ۳ - مج: تابان
۴ - غمام: ابر، ابر سفید — ۵ - مج: «شب» افتاده

۴۱۳۱ شاخ آن نخل‌اند در باغ وصال / شاخ‌ها را از شجر باشد منال
دو جهان سایه است از آن شاخ و درخت / سایه را از مایه باشد تخت و بخت
تاب آن لطف است بر حور و جنان / جمله زان تابند تازه جاودان[1]
۴۱۳۴ زنده از وی دایما اهل نعیم / هم ز قهرش در بلا اهل جحیم
این جهان چند روزه از وی است / وان جهان جاودان هم زو حی است
سر حق است و چو حق پنهان بود / جان‌های پاک را او جان بود
۴۱۳۷ جان ایشان[2] چون نیابد در نظر / جان جان را چون ببیند چشم سر
آنچنان رو را به نور او ببین / تا که خود را دیده باشد خود یقین
رو ممان در حق فنا شو بی‌درنگ / تا نماند از تو بر تو بو و رنگ
۴۱۴۰ در نمکسارش فنا شو شو نمک / تا یقین گردی، رهی از ننگ شک
در نمکسار جهان نی هرچه رفت / سر به سر کلی نمک شد پاک تفت[3]
هستی اول تمامت رفت ازو / چیز دیگر شد در آخر بین نکو
۴۱۴۳ همچنان چون شد فنا در عشق مرد / خویشتن را بهر یزدان بذل کرد
گشت عین نور و از ظلمات رست / یافت تبدیل وز خوف مرگ جست
در دل خود یافت آن دلدار را / دید بی‌پرده عیان دیدار را
۴۱۴۶ چون چنین شد حالتش نیکو نگر / هرچه آید زو بود از دادگر
چون فنا شد غیر حق در وی نماند / در دل و جانش بجز آن حی نماند
در عبارت می نگنجد بیش ازین / رو فنا شو از خود و این را ببین
۴۱۴۹ دیدن[4] از مردن رسد نه از گفت و گو / مردن آمد در حقیقت جست و جو

در بیان آنکه طالبی که از خود فنا شده باشد و نیست گشته، به امر: موتوا قبل ان تموتوا، که چون بنده نماند خدا ماند. هرچه از صورت او آید در حقیقت از خدا می‌آید. زیرا اول صورت و اوصاف او آلت نفس بود؛ چون نفس نماند و از میانه برخاست بعد از آن اجزای او ظاهر و باطن آلت حق گشته است هرچه ازو آید همه به امر حق بود اگرچه آن صفات[5] اولینه که در تن داشت درو موجود باشد الا اول متصرف نفس بود[6] بعد از موت نفس متصرف خدا شد. اگرچه آن ولی به صورت ظاهر به مردم می‌ماند، الا در حقیقت نمی‌ماند. زیرا جنبش‌های اوّلین از نفس بود و آخرین از حق است از این سبب

---

۱ - مج: زنده و جاودان
۲ - مج: انسان
۳ - مج: این بیت را ندارد
۴ - مج: دیده
۵ - مج: «آن صفات» را ندارد
۶ - مج: باشد چنانکه بعد

در کلام مجید می‌فرماید که: **قل انما انابشر مثلکم یوحی الیّ**[1].

هر که میرد زین خودی زنده شود جان او زان مرگ پاینده شود
باشد او قایم به حق در دو جهان حق نماید زو نهان و هم عیان[2]
۴۱۵۲ جنگ و صلح او ز حق باشد یقین در چنین کس غیر حق چیزی مبین
دید او دید خدا دان بی‌گمان ترس از وی تا بمانی در امان[3]
سرکشی بگذار و در پایش بمیر زانکه او بر جمله میران است امیر
۴۱۵۵ جمله او را باش و خود را ترک کن از بهارش باغ جان پر برگ کن
زهر قهرش را چو شکّر نوش کن دیگ دل را ز آتشش پر جوش کن
روز را گر شب بگوید کن قبول هان مشو از خیر و از شرش ملول
۴۱۵۸ هرچه در تو مضمر است از نیک و بد مثل آن است اندرو ای پر خرد
لیک مشمارش چو خود زین وصف‌ها زانکه گشت او آلت نور خدا
نیک و بد کاید ازو از حق بود حکم او از داد حق نافذ شود
۴۱۶۱ آلت حق است دایم قلب او قلب او گردان بود از قلب هو
قلب مومن را بگفته مصطفی هست در تقلیب و امر یک خدا
هست بین اصبعین حق بکار سو به سو گردان به حکم کردگار
۴۱۶۴ باشد آن نقاش اندر نقش تن زو بترس و خویش را بر وی مزن
منگر اندر نقش و بین نقاش را بگذر از فرش و نگر فراش را
تا نگردی بی‌سر و بی‌بر ازو تا نمانی از نماز و بر ازو
۴۱۶۷ همچو خود منگر ورا کو دیگر است جان او از عرش و کرسی برتر است
با خدا چونی تو روزان و شبان باش با وی نیز دایم همچنان
در میانه هیچ گون فرقی مکن تا بری از داد او علم لدن
۴۱۷۰ چون روی این راه با منزل رسی چون چنین ورزی ز جان در دل رسی
ای خنک جانی که او این بخت یافت ره برید و اندران منزل شتافت
گوی دولت از همه شاهان ربود سرهای غیب را بی‌سر شنود
۴۱۷۳ آنچه چشم کس ندیده است او بدید و آنچه نشنیده است گوشی او شنید
لی مع اله وقت او شد در جهان گشت پیدا بر وی اسرار نهان

---

۱ - ی ۱۱۰ س ۱۸، کهف و ی ۶ س ۴۱ فصلت.
۲ - مج: زو عیان و هم نهان
۳ - مج: جاودان

او رسول است ار به ظاهر امت است   بلکه خود رهبر به سوی رویت است
۴۱۷۶ هر که حق را یافت و اندر حق رسید   بی‌حجاب آن لطف و خوبی را بدید
گشت مظهر او خدا را در جهان   زو شود پیدا سر پنهان عیان
پاک شد جانش سراسر از خودی   وارهید از قید نیکی و بدی
۴۱۷۹ عالم بی‌چون بود میدان او   گوی بی‌دستی برد چوگان او
نطق او از حق بود در گفت و گو   خوب باشد نیک و بد کاید ازو
از نبی بشنو که **ینطق عن هوی**   وحی دان پس هرچه گفت آن مصطفی
۴۱۸۲ هرچه گوید مرد حق از نیک و بد   باشد آن جمله ز گفتار احد
گر همی خواهی که گردی همچنان   بگذر از صورت سوی معنی بران
تا که بند صورتی و گفت و گو   ماه بی‌چون کی نماید با تو رو
۴۱۸۵ درد باید تا رسد درمان ترا   جان فدا کن تا رسد[1] جانان ترا
بگذر از یک دانه تا خرمن بری   بهر یک حبه عوض صد من بری
عمر فانی چون شود صرف آن طرف   عمر باقی آیدت با صد شرف
۴۱۸۸ عمر معدودت ز حق بی‌عد شود   ترک حد گو تا عطا بی‌حد شود
لطف و جود بی‌حد از افضال اوست   نوربخش جان‌ها اجلال اوست
از چنان لطف و کرم غافل شوی   زان چنین در بند هستی خودی
۴۱۹۱ دور از آن گنجی از آن ماندی به رنج   در نگر کاندر چه ای خود را بسنج
می‌زیی در رنج و غم کور و کبود   روز و شب اندر زیان بی‌هیچ سود
جد ما سلطان بهاءالدین ولد   نور نور و سر پنهان احد
۴۱۹۴ آنکه بود او سرور مردان حق   شاهیش اینجا نشد بود از سبق
در فنون و علم و تقوی بی‌مثال   بوده اندر هر فنی او را کمال
گفت بودم در غم و رنج و بلا   سینه‌ام شد پر ز ظلمت از عنا
۴۱۹۷ خیره ماندم گرچه رو گشتم چنین   غرقه رنج و بلا مانده حزین
دفع می‌جستم زهر اسباب من   تا رهم از غصه و رنج و محن
بوکه گردم جمع و این[2] غصه رود   ناخوشی‌ام با خوشی مبدل شود
۴۲۰۰ پس بگفتم دل ز عالم برکنم   نیست گردم ز آنچه بر وی می‌تنم
آن چنان گیرم که مرگ من رسید   خواست را باید زهر کامی[3] برید

---

۱ - مج: شود   ۲ - مج: جمع این   ۳ - مج: کاری

اندرین بودم که ناگه حق به من ‌‌ روی بنمود و شدم پاک از محن

۴۲۰۳ غصه و رنج و محن ناچیز شد ‌‌‌‌ گرچه جان در صد غم و صد رنج بد

رنج و غم کل رفت و شادی رو نمود ‌‌‌‌ حق ز رحمت بر من آن در را گشود

شد مرا معلوم و دانستم یقین ‌‌‌‌ کز جدایی بود جان اندوهگین

۴۲۰۶ چون به حق پیوست از غم پاک شد ‌‌‌‌ از زمین وارست و بر افلاک شد

جان‌ها در غم از آن رو خسته‌اند ‌‌‌‌ کین طرف در دام دنیا بسته‌اند

بی‌خدا جانهای خلقان در غم‌اند ‌‌‌‌ جملگان اندر فراقش بر هم‌اند

۴۲۰۹ دست بر اسباب دنیا می‌زنند ‌‌‌‌ هر کسی بر گرد چیزی می‌تنند

از علاج جان چو طفلان غافلند ‌‌‌‌ لاجرم جمله چو حیوان آفل‌اند

درد جان از بعد حق آمد یقین ‌‌‌‌ تا نگردد جان به وصل حق قرین

۴۲۱۲ رنج و غم از جان نخواهد گشت دور ‌‌‌‌ پس ز غیر حق شدن باید نفور

جوی حق را تا رهد جانت ز غم ‌‌‌‌ تا شفا یابد ز هر رنج و الم

خود چه سحر است این که می‌دانیم ما ‌‌‌‌ کین طرف رنج است و آن سو گنج‌ها

۴۲۱۵ داد حق قدرت که ما سویش رویم ‌‌‌‌ همچو تیری آن طرف پران شویم

مانده در جسمیم و بسته در ظلام ‌‌‌‌ می‌کنیم افغان و زاری زین سقام[1]

خیره و حیران درین حال ای عجب[2] ‌‌‌‌ این چه سان بند است بر مردم ز رب

۴۲۱۸ قدرت و عجزی به هم در یک محل ‌‌‌‌ دست و پایش سخت مانده در وحل[3]

دارد آن قدرت کز آنجا بگذرد ‌‌‌‌ خویشتن را در مقام خود برد

با چنان قدرت عجب این عجز چیست ‌‌‌‌ گرنه سحر است آن بگو منعش ز کیست

۴۲۲۱ پس بباید راه زاری را گرفت ‌‌‌‌ دایماً از صدق باری را گرفت

با دل پر سوز و چشم اشک بار ‌‌‌‌ ناله کردن با خدا لیل و نهار

تا کند رحمت و زان بند عظیم ‌‌‌‌ وارهاند از کرم رب کریم

۴۲۲۴ جوید او قوّت که برد راه را ‌‌‌‌ خواند اندر هر قدم الله را

تا ز رحمت حق ورا قوت دهد ‌‌‌‌ تا به عون حق قدم در ره نهد

چون بدان قوّت رود در راه راست ‌‌‌‌ شکر حق گوید که توفیق از خداست

۴۲۲۷ سود خود را از خدا داند یقین ‌‌‌‌ وان زبان را بیند از نفس مهین

خیر و طاعت را ز حق داند مدام ‌‌‌‌ جرم و عصیان را ز نفس خویش کام

---

۱ - سقام: بیماری، دردمندی ‌‌ ۲ - مج: حال عجب ‌‌ ۳ - وحل: گل و لای، منجلاب

ما اصابک من حسن گفته خدا | از من استت آن حسن[1] با خویش آ
۴۲۳۰ سینه کاید ز خود می‌دان یقین | باشد آن از نفس تو نیکو ببین
نیک را از حق بدان بد را ز خود | چون چنین دانی ز حق غفران رسد
نفس را کام از هوا و شهوت است | چون شود بی‌کام اندر شکوت است
۴۲۳۳ چون به کام او رود دایم مراد | نفس بد باشد ز کام خویش شاد
دانه می‌بینند نبیند دام را | همچو دانه دان یقین هر کام را
کام همچون دانه را دام است نار | کام تن را ترک کن ای مرد کار
۴۲۳۶ کام دل را لذّت از طاعت بود | هر دم از طاعت ورا راحت شود
مرد نفسانی به عکس این بود | کام او را معصیت آیین بود
کام نفسانی به دوزخ می‌برد | کام روحانی ز جنت می‌خورد
۴۲۳۹ این به اسفل می‌برد آن بر علا | این برد زیر زمین آن بر سما
آن دهد شاهی و ملک جاودان | وین دهد حرص و غرور و جنس آن
آن رود در مقعد صدق احد | وین بماند در جهنم تا ابد
۴۲۴۲ این برد از حق چنین و آن چنان | رو **قسمنا بینهم** ز آیت بخوان
شد بدان را جای در بحر سیاه | نیکوان را بحر نوری از اله
بحر لطف و بحر قهر اندر جهان | در میانشان برزخ **لایبغیان**
۴۲۴۵ هر دو دریا متصل یکجا به هم | همچنان کندر درون شادی و غم
این دو در یک آدمی روز و شبان | گشته چون آب روان دایم دوان
شادی و غم هر دو همچون زیت و آب | می‌نیامیزند اندر هیچ باب
۴۲۴۸ هیچ شادی غم نمی‌گردد درو | همچو آب اندر تن همچون سبو
هر دو با هم همچو آب و روغن‌اند | می‌نیامیزند و بر هم می‌زنند
عقل را و نفس را می‌دان چنین | باطنا دورند و در ظاهر قرین
۴۲۵۱ عقل اندر دانش و تن در خورش | هر یکی را نوع دیگر پرورش
هر یکی را کار و باری لایقش | لایق هر کله آمد سایقش[2]
لایق پاها بود کفش ادیم[3] | لایق سرها بود تاج عظیم
۴۲۵۴ از سلیمان همچنین رو تا به مور | هست فرق بی‌حد اما مرد کور

---

۱ - مج: «حسن» را ندارد ۲ - سایق: سوق دهنده، راننده
۳ - ادیم: چرم خوشبو، پوست دباغی شده

	می‌نبینند فرق‌ها را از عمی	زانکه چشمش بست تقدیر خدا
	این تفاوت در نقوش و در صور	بهر آن گفتیم تا تو زین خبر
۴۲۵۷	از جهان[1] معنوی اگه شوی	با گروه عاقلان همره شوی
	این تفاوت را بدانی[2] در عروج	چیست برتر از زمین و از بروج
	در جهان جان نه تحت است و نه فوق	ره روان را نو به نو وصل است و شوق
۴۲۶۰	فوق و تحت آن بود بی‌نقش چون[3]	رو ببین آنرا به چشم اندرون
	عالم جان را به جان دان نی به تن	همچو مردان تاز بیرون زمن
	بوکه دستت گیرد از رحمت خدا	برکشاند سوی خود زینجا ترا
۴۲۶۳	تا بمانی جاودان در ظل حق	تا بگیری نو نو از علمش سبق
	چون از آنجا می‌رسد دایم عطا	زان جهان باقی بی‌منتها
	فوق خود آن است ای صورت‌پرست	فوق صورت خود بیان آن سراست
۴۲۶۶	تا ز صورت فهم آن معنی کنی	تا سوی معنی روی گردی سنی
	جمله صورت‌ها که آمد در جهان	پست و بالا از زمین و آسمان
	از پی اظهار معنی آمده است	تا ز صورت آید[4] آن معنی به دست
۴۲۶۹	تا کنی فهم از علو آسمان	رفعت مردان عشق[5] و مومنان
	وین زمین خاک کان تحت سماست	در بیان ذل و تسلیم و رضاست
	پس صور در خود ندارد فایده	هست چون کاسه برای مایده
۴۲۷۲	اصل[6] چون معنی است بگذر از صور	کام خود را جو ز داد دادگر
	تا رهی از مرگ و[7] مانی در بقا	زانکه بودن بی‌خدا هست از شقا[8]
	پس بدان کاندر جهان لامکان	بی‌صور هستند معنی‌ها نهان
۴۲۷۵	از بد و از نیک و از عالی و دون	در عدم موجود بی این نقش چون
	گشت صورت معنی هر یک جدا	تا شود بر ما عیان آن روح‌ها
	از نبی و از ولی وز مومنان	هم ز اهل دوزخ و اهل جنان
۴۲۷۸	هر یکی پیدا شده با صورتی	از بد و از نیک بر ما ای فتی
	این معانی از صور پیدا شدند	بی‌صور اندر عدم پنهان بدند

---

۱ - مج: جهاد ۲ - مج: ببینی ۳ - مج: نقش و چون
۴ - مج: آمد ۵ - مج: حق ۶ - مج: هست
۷ - مج: «و» ندارد ۸ - اساس: سقاء

پس غرض بوده است معنی نی صور — جوی معنی را و از صورت گذر
۴۲۸۱ هر یکی را وصلتی اندر بقا — هر یکی را حاصلی زان ارتقا
بی‌عدد باشد مقامات سنی — گشته هر یک از غنای[1] حق غنی
یافته هر یک به قدر خود مقام — بردهٔ هر یک لایق صدقش مرام
۴۲۸۴ همچنان کاندر جهان خلق خدا — هر یکی را هست احوالی جدا
خان و مان این از آن دیگر فزون — یک بود در گنج و یک در کنج‌تون
دارد آن یک زیور و زر بی‌عدد — وین دگر ز [ا] فلاس شسته بر نمد
۴۲۸۷ و آن یکی را نیست در خانه حصیر — وین یکی را بستر و بالش حریر
و آن یکی را نقل و نعمت بر سریر — وین یکی را نیست خود نان شعیر
همچنین اندر جهان لامکان — در بلاد بی‌زوال جاودان
۴۲۹۰ دارد آنجا هر یکی کاری دگر — هر یکی را شغل و بازاری دگر
فرق بی‌حد در میان مردمان — بر مراتب از زمین تا آسمان
اهل دنیا را مراتب چون بود — گرچه خود این پیش آن بس دون بود
۴۲۹۳ آن مراتب کاندر آن عالم بود — فرق آن ز ابلیس تا آدم بود
آن مراتب سوی جنت می‌برد — این مراتب سوی محنت می‌برد
اهل آن را گرچه رو سوی خداست — لیک هر جان را مقام او جدا است
۴۲۹۶ این مقامات و درج در ره بود — لیک در منزل عدد وحدت شود
نی درج ماند از آن پس نی مقام — بی‌عدد واحد بماند والسلام
آن گروهی کین چنین شد حالشان[2] — بی‌تفاوت یک بود اجلالشان
۴۲۹۹ یک بوند ایشان اگر باشند صد — جمله را چون هست وصلت با احد
جمله گشته نور اندر بحر نور — با همه نزدیک و هم از جمله دور
زنده زیشان در جهان هر نیک و بد — یک شده مقبول و یک مخذول و رد
۴۳۰۲ واصلان را بی‌تعدد یک بدان — چون چنین دانی شوی ز ایشان عیان
اعتقادت چون بود از صدق راست[3] — دانکه آن اقبال و دولت مر تراست
اعتقاد راست چون در دل بود — جمله مقصودت ز حق حاصل شود
۴۳۰۵ چون نظر بر[4] دل بود حق را مدام — پس تو دل را راست[5] گردان ای همام

---

۱ - مج: عنا
۲ - مج: جانشان
۳ - مج: صدق و راست
۴ - مج: در
۵ - مج: پاک

اعتقاد پاک را دل دان یقین — گرچه دل گفته است رب العالمین
لفظ دل فرمود و بودش زان مراد — اندرون شخص حق را اعتقاد
۴۳۰۸ پس عقیده راست‌دار اندر سلوک — تا شوی آخر ز سلک آن ملوک
اعتقاد اندر دلت حق می‌نهد — تا ترا از باغ جان برها دهد
برخوری از خود چه داری اعتقاد — یابی از حق صد نوال و افتقاد
۴۳۱۱ این عمل فرع است و اصل آن اعتقاد — این عمل همچون تن و جان اعتقاد
جسم زنده دایما از جان بود — جسم بی‌جان بی‌گمان ویران بود
اعتقادت چون نباشد آن عمل — دان که مردود است چون سیم دغل
۴۳۱۴ ز اعتقاد و صدق و طاعت‌های ما — می‌شود مقبول پیش کبریا
اعتقاد بی‌عمل آید به کار — باشد آن را قدر نزد کردگار
مرکب آمد اعتقاد و جهد زین — شرح این بشنو که تا گردد مبین
۴۳۱۷ اسب بی‌زین بر نشستن می‌توان — رفتن از منزل به منزل خوش روان
لیک خود برزین اگر گردی سوار[1] — ره نبری هیچ گون مانی ز کار
ور بود هر دو یقین بهتر بود — اسب را چون زین بود بافر بود
۴۳۲۰ چون گواه است این عمل بر اعتقاد — هست عالم بر همه رب العباد
بی‌گواهی عالم است اسرار را — خیرها بخشد به حشر ابرار را
از خدا خود کی بود[2] پوشیده چیز — پیش او پیداست هر خوار و عزیز
۴۳۲۳ بی‌تن و هستی شود او را سفر — در جهان جان به سوی آن مقر[3]
از عمل مقصود آمد اعتقاد — تا شود افزون درون این عباد
تا شود پرورده آن از فعل خیر — تا عقیده بی‌بدن آید به سیر
۴۳۲۶ همچو طفلی کو بریده شد ز شیر — گرددش در نان و در طعمه مسیر
تا خورد صدگون طعام و نعمت او — تا شود بی‌شیر مادر لقمه جو
سیر صد نوع است یک نوعش مدان — می‌نماید سیرتن با سیر جان
۴۳۲۹ سوی هر حظی بود سیری دگر — سیر زرگر کی بود چون کفشگر
سیر ظالم در بدی و سیر عدل — هست اندر نیکوی و نشر فضل
چون نظر بخشد خدابینی تو آن — پس نظر خواه از خدا دایم ز جان

---

۱ - مج: داری سوار، اساس: کردی سوال، هیچکدام مفید معنی نیست، پس به صورت مندرج در متن تصحیح شد.
۲ - مج: شود
۳ - این بیت بعد از دو بیت دیگر در مج آمده است.

۴۳۳۲ مرد حق را دایما سیر آن بود — سیر او بی‌حد و بی‌پایان بود
سیر او بعد از اجل باشد چنان — که بدش پیش از اجل اندرجهان
زانکه صنع حق ندارد منتها — دم به دم بیند جهانی نو جدا
۴۳۳۵ بعد مردن خود نمی‌ماند عمل — آن چه سان سیر است بین بعد از اجل
پس یقین دان بی‌عمل سیران بود — جان‌ها را بی‌بدن جولان بود
آن گروهی را که شد این حال نقد — خوش گشاده شد عقیده‌شان[1] ز عقد
۴۳۳۸ موت قبل الموت اینجاشان نمود — حق برایشان این در دولت گشود
بی‌زراعت تخم دولت کاشتند — بی‌درودن کشت را برداشتند
شرح این را گر کنم حیران شوند — همچو مجنون بی‌سر و سامان شوند
۴۳۴۱ رمز گفتم هر که او را فهم هست — دل بر آنچه می‌بباید بست بست
وان عمل را چون نباشد اعتقاد — هست بی‌حاصل چو خیک پر ز باد
ور بود هر دو به هم بهتر بود — با عقیده آن عمل در خور بود
۴۳۴۴ هر دو را یک حکم باشد پیش حق — صدق چون تمر و عمل همچون طبق
پیش شاهان بر طبق نعمت برند — تا عوض سیم و زر و خلعت برند
ور برندش بی‌طبق مردود نیست — زانکه رد آن ز حق موعود نیست
۴۳۴۷ معتقد را داده وعده کردگار — کو بود مقبول در روز شمار
که به ایمان آخر او ملحق شود — پیش ذریات اهل دل رود
شخص با ایمان رسد در اولیا — چون بود ایمان و صدقش بی‌ریا
۴۳۵۰ گفت الحقنابهم اندرکلام — چون بود ایمان رسد مومن بکام
اصل ایمان است چون آن اصل هست — جای او بالا بود دایم نه پست
در عمل باشد به ایمانش قرین — چون ملک پرد به چرخ هفتمین
۴۳۵۳ اعتقاد راست منظور خداست — از چنان دل نور حق خود کی جداست
آینه حق است بی‌شک اعتقاد — کاندرو بیند رخ خود آن جواد
پس بود آن آینه مقصود[2] او — که همی بیند جمال خود درو
۴۳۵۶ زان گزینند بر همه درویش را — که بود خواهان همیشه خویش را
مرد درویش آینه یزدان بود — حسن حق زان آینه تابان بود
یک بود آئینه و آئینه جو — زانکه غیر خود نمی‌بیند درو

---

۱ - مج: زان　　۲ - مج: معشوق

۴۳۵۹ کیست حسنش را محب‌تر در جهان / او بود بگزیده پیشش بی‌گمان
زان دل مومن بود منظور حق / که نباشد اندرو جز نور حق
غیر آن دل از خدا بیگانه است / زانکه اندردام و بند دانه است
۴۳۶۲ هست دنیا دام و دانه ذوق‌هاش / خلق اندر دام مانده مبتلاش
مبتلای منصب و کالا و زر / جملگان را برده آن سودا ز سر
غرق این دریای مظلم گشته‌اند / خویشتن را اندرین غم کشته‌اند
۴۳۶۵ کسب ما چند است و امشب چه خوریم / حظ خود از ترش و شیرین چون بریم
که به کام از کسب و دلشاد از مراد / گاه پر از غم ز بی‌کسبی و زاد
گاه ترسانند از مرگ و عذاب / چون شود احوال ما وقت حساب
۴۳۶۸ کار او دارد که جویان حق است / در طلب از سابقان او اسبق است[1]
گشته فارغ از چنین اندیشه‌ها / ایمن و بی‌خوف از رنج و بلا
شاکر و ذاکر در آن ظل ظلیل / گشته از خوبی انیس آن جلیل
۴۳۷۱ حق جمیل است و محب للجمال / هر که حق را یافت ماند بی‌زوال
پس دل مومن از آن مطلوب اوست / که همیشه دوستی حق دروست
در دلی که نیست آن مهر و ولا / هیچ‌گونه ننگرد در وی خدا
۴۳۷۴ جوید آن دل را که جویانش بود / خواهد آن را کز ازل آنش بود
همچنانکه خلق پویان می‌شوند / دوست را هر سوی جویان می‌شوند
قدر رغبت با کسان رغبت کنند / چون نبینند آن ز خود[2] نفرت کنند
۴۳۷۷ با چنین نقص و فنا هر آدمی / چون نبیند حب نجوید همدمی
چونکه مهر و قدر خود بیند رود / سوی هر یار و به وی همدم شود
چون نبیند از وی آن گردد نفور / همچنانکه دیو بگریزد ز حور
۴۳۸۰ هیچ آن کس را نیارد در شمر / هم نخواهد کافکند بروی نظر
همچنین می‌کن قیاس این حال را / ترک کن اینجا تو قیل و قال را
حال خود را بین که نقدی یا که قلب / اندران بیشه چو شیری یا چو کلب
۴۳۸۳ قدر میلت قدر داری آن طرف / هر کرا میلش فزون یابد شرف
و آنکسی که گشت کلی میل او / غیر میلان نیست بروی تای مو
سر به سر هستی او میلان شده است / این چنین کس دان که از خاصان بدست

---

۱ - مج: سابق است
۲ - مج: زهم

۲۳۸۶ زانکه روی کاله[1] سوی مشتری است — چون نباشد مشتری حق زوبری است
نیست در عاشق به جز معشوق کس — اوست تنها اندران آیینه بس
چونکه در دل اوست کی گوید ز غیر — اوست تنها می‌کند در خویش سیر
۲۳۸۹ جملگی خود اوست کو دیده ترا — تا ورا تنها ببینی دایما
پس رو از حق دیده جو حق را مجو — زانکه حق پیداست در سفل و علو
غیر او خود نیست چیزی در جهان — زیر و بالا اوست پیدا و نهان
۲۳۹۲ پر ازوبی همچنانکه خم از آب — زوست در تو هم سوال و هم جواب
هرچه داری ظاهر و باطن ازوست — از بد و از نیک و از مغز و ز پوست
تا به گردن اندر آبی ای عمو — غرقه‌ای در آب و گویی آب کو
۲۳۹۵ تو کجایی آب اینجا حاضر است — گوش و چشمت زو سمیع و ناظر است
لیک بر تو جهل و کوری غالب است — نفس دونت غیر حق را طالب است
زانکه تو دونی و دون را طالبی — زاده خاکی ز شیرش[2] حالبی[3]
۲۳۹۸ چشم و گوشت جانب مطلوب توست — چون ز خاکی خاک دون مطلوب توست
گر جهان گردد پر از شهد و شکر — سگ خورد مردار و جوید زان بتر
این جهان مردار و جویانش سگان — راست فرمود این پیمبر در بیان
۲۴۰۱ مرد دنیا هست از عقبی نفور — باشد از مردار دنیا در سرور
هر گروهی را جدا قوتی ز حق — پیش طالب غیر حق خوار و خلق
جمله در خسرند غیر آنکه او — سوی حق دارد ز جان پیوسته رو
۲۴۰۴ جای او بالای هر مخلوق شد — از همه بگذشت و بر عیوق شد
کار طاعت دارد و باقی هباست — ای خنک جانی که رویش با خداست
غیر وجه حق در آخر هالک است — اوست باقی کو قبول مالک است
۲۴۰۷ حق برای مرحمت گفت این که تو — راه دین گیری و رو آری بدو
چون نخواهد ماند غیر ذات من — دست اندر دامن فضلم بزن
تا بمانی و نگردی تو هلاک — گو که بیزارم خدایا از سواک
۲۴۱۰ هین گریز اندر من و بگسل ز غیر — سوی من می‌کن به عشق و صدق سیر
حصن تو چون می‌شوم ایمن شوی — بی‌فنایی در بقا ساکن شوی

---

۱ - کاله: کالا
۲ - مج: سیرش
۳ - حالب: دوشنده شیر، صفت فاعلی از حلب

جملگان از تیغ لا فانی شوند صادقان در ظل ما باقی بوند
۲۴۱۳ آنکه ما را شد بود باقی به ما در پناه ما بماند دایما
باشد او زنده ز ما بی این جهان همچو کندر بحر زنده ماهیان
ماهیان را قوت از دریا بود جمله را مقصود از دریا شود
۲۴۱۶ خانه و ایوانشان دریا بود لوت و پوت و نانشان دریا بود
غیر آب بحر اگر چه شکر است پیششان از زهر هم ناخوشتر است
ما ز حقیم آمده اندر جهان باز باید سوی حق گشتن روان
۲۴۱۹ ارجعوا فرمود حق اندرکلام پس بباید کرد رجعت والسلام
فرع هر اصلی به سوی اصل خود بی‌قرار است و دو اسبه می‌دود
بره داند مادر خود را عیان سوی هر میشی نمی‌گردد روان
۲۴۲۲ در میان گله سوی او رود در پی مادر به هر سو می‌دود[1]
گر تو زان اصلی و زان نوری چرا همچو حیوان می‌روی سوی چرا
روی هر سو می‌کنی[2] و آن سوی نی در مشامت هیچ از آن گل بوی نی
۲۴۲۵ می‌شود فهم این کزان بیگانه‌ای مانده خالی از شکر همچون نیی
گر بدی در تو شکر چون نیشکر همچو هیمه کی شدی جایت شرر
نیشکر را نی مزند اهل مزه غیر را سوزند بی‌رحم و بزه[3]
۲۴۲۸ بی‌شکر نی‌ها مقیم آذرند دسته دسته سوی گلخن می‌برند
زانکه جز آن را نمی‌شایند هیچ نیشکر را گیر و در باقی مپیچ

در بیان آنکه خلقان مثال نی‌هایند، هر نیی که پر شکر است او مومن است، و هر نیی که خالی است او حیوان است، و هر نیی که پر از معصیت و انکار است، او کافر است، سر به سر[4] خار است. پس خلق همه اگرچه به صورت آدمیانند، ایشان را یکسان نباید دیدن. هر که چاشنیی و مذاقی دارد نیشکر را از غیر نیشکر تواند تمیز کردن، و هر که ندارد همه را یکسان خواهد دیدن. لاجرم از شکر محروم ماند.

و در تقریر آنکه آدمی از حق پر است و هرچه درو هست آن صورت و معنی همه از حق است. چشم‌بندی بین که آنچه شب و روز با آدمی است نمی‌داند[5] و نمی بیند. و آنچه ازو دور دور است مثل علم نجوم و جوهرشناسی و هندسه و غیر آن، ازین جنس بی‌حد و عد می‌بیند و می‌داند عجب چشم‌بندی

---

۱ - مج: سویی دود ۲ - مج: می‌روی ۳ - مج: سوزند و بی‌زخم و بزه
۴ - مج: سراسر ۵ - مج: نمی‌ماند

و سحری است که از قهر حق در آدمی پیدا شده است. تا دور دور را می‌بیند و می‌داند، و نزدیک نزدیک را نمی‌بیند و نمی‌شناسد.

نیشکر مومن بود او را گزین — غیر او خالی بود با او مشین

۴۴۳۱ گرچه دارد نقش نی در ظاهر او — باطنش خالی است زو شکر مجو

صورت مانندگی رهزن شده است — پرده جان نقش‌های تن شده است

هر تنی زنده ز جانی دیگر است — جان این از جان آن بالاتر است

۴۴۳۴ هست جان‌ها را مراتب بی‌عدد — هر یکی را کار و باری از احد

چون تن زنده ببیند آدمی — از حجب پندارد او هست آن دمی

زان خدا آویخت اینجا پرده‌ها — تا بماند نیک و بد پنهان ز ما

۴۴۳۷ تا بود مخفی ز خلق اسرار غیب — نی هنر گردد عیان بر کس نه عیب

تا که فردا یوم دین در حشرگاه — بر همه ظاهر شود نیک و تباه

پرده صورت‌هاست چون گردد فنا — رو نماید بی‌حجابی غیب‌ها

۴۴۴۰ دیدن اینجا غیب را دستور نیست — گرچه نزدیکست و از ما دور نیست

جمله خود اینجاست اندر تن چو جان — زوست زنده هم قوالب هم روان

با چنین آمیزش و قربت خدا — چون نخواهد می‌نماید آن جدا

۴۴۴۳ چیزها کز تو بود دور و بعید — بی‌حجابت می‌شود فاش و پدید

و آنچه مقرون است با تو دایما — هست از چشمت همیشه در خفا

بی‌خبر از جان و جان اندر تو است — چیست جان و کی ورا کرده است هست

۴۴۴۶ پیش حق جانت قبول و یا رد است — ای عجب چون است نیکو بایدست

ز آنچه اندر تست و نزدیکی بدان — جاهلی و غافلی نیکو بدان

و آنکه دور است از تو چون چرخ و نجوم[1] — گشته‌ای دانا بران از بخت شوم

۴۴۴۹ ز آنچه بایسته است و کار آید ترا — کور و نادانی و غافل دایما

زنده و دانا ز حقی وز خری — این گمان دور از چه می‌بری

دور می‌بینی چنان نزدیک را — می‌کنی حل نکته‌ای باریک را

۴۴۵۲ آنکه از حبل الورید او اقرب است — جمله اجزات را زو مشرب است

این چنین نزدیک را بینی تو دور — در ظلامی پهلوی دریای نور

قدرت حق زین فزون باشد بدان — کانچه با توست از تواش دارد نهان

---

۱ - مج: چرخ نجوم

۴۲۵۵ هر محالی پیش حق[1] نقد است و حال — قادر و مطلق ورا دان با کمال
پس درین قدرت تو عجز آور به پیش — بگذر از علم وز قدرت‌های خویش
علم و قدرت هرچه داری زو بدان — پیش او رو نیست شو کلی ممان[2]
۴۲۵۸ چون نمانی آنگهی مانی یقین — در فنا یابی بقا را ای گزین
جمله او را دان و ترک غیر کن — خویش را بگذار و آن سو سیر کن
هوشیاری را بهل[3] حیرت بخر — تا که بی‌طاعت بیابی سر بر[4]
۴۲۶۱ حیرت از دیدار آید دیده را — روشنایی‌ها فزاید دیده را
پس تو حیرت جو نه دانش در رهش — تا شوی خاص الخواص درگهش
جمله طاعت‌ها بود از بهر آن — تا ترا بخشد خدا حیرت بدان
۴۲۶۴ زانکه هر چه ضبط کردی در جهان — حق ورای آن بود می‌دان عیان
چون نشان قرب حق حیرت بود — کی ترا بی‌حیرتی وصلت شود
رفتن راه خدا تغییر توست — نی[5] زبان و دانش و تقریر توست
۴۲۶۷ همچنانکه میوه بر شاخ شجر — سیر او تغییر شد از تاب خور
هر دمی می‌گردد از حالی به حال — آن ثمر از خویش بی‌حرف و مقال
خامیش در پختگی پا می‌نهد — می‌شود پخته ز خامی می‌رهد
۴۲۷۰ همچنان باید که باشد آدمی — در تبدل تا که گردد آن دمی
ور نباشد این چنین در راه نیست — هرچه گوید او از آن آگاه نیست

در بیان آنکه اگر قال را اعتباری هست بهر حال است. چون قال را حال نباشد آن قال به کار[6] و چیزی نیرزد. سخنی را که عاقلان گوش‌می‌کنند و می‌شنوند به اومید آن می‌شنوند که واقع است و چون واقع نباشد به چه کار آید، و دروغ را چه مقدار و قیمت باشد.

هست گفتن بهر اعلام ای پسر — تا کند واقف ترا از خیر و شر
۴۲۷۳ ورنه بی‌گفتن بود خود[7] دل روان — دایم اندر سیر باشد کامران
قال تو بی‌حال کل باشد دروغ — در چنان قالی کجا یابی فروغ
هیچ باشد قال و هم تقریر تو — هرچه گویی کژ بود تفسیر تو

---

۱ - مج: او　۲ - مج: تمام　۳ - مج: بده
۴ - بر: ثمره، میوه / آغوش، سینه.　۵ - مج: بی
۶ - مج: به کار نیاید　۷ - مج: خو

۴۴۷۶ چون نباشد آن خبر واقع چنان　　گفته باشی گربه را شیر ژیان
از[1] خطا کی یافت کس راه صواب　　یا ز کفر و فاسقی اجر و ثواب
این نبوده است و نباشد در جهان　　که کسی نقره برد از غیر کان
۴۴۷۹ نقره را از معدن نقره بجوی　　سوی هر کوهی و هر دشتی مپوی
چیز را زان کس بجوی کو دارد آن　　سیم و زر را رو مجو از مفلسان
کی بری چیزی ز انبان تهی　　چونکه از باد است آن را فربهی
۴۴۸۲ این جهان را همچو انبانی بدان　　پر ز باد و رو مجو باده از آن
ماند مفلس هر که از وی مال جست　　مال آنکس یافت کز وی جست چست
چون غنا آنجاست اینجا عکس اوست　　مغز بنماید نباشد غیر پوست
۴۴۸۵ هم چنانکه چشم می‌بیند در آب　　بی‌عدد استارگان و ماهتاب
گرچه بنماید در آن نبود درو　　این جهان را همچنین می‌دان نکو
هرچه بینی اندرو از وی مدان　　عکس آن حسن است تابان در جهان
۴۴۸۸ هیچ از سایه نخواهی برد چیز　　روز سایه شخص را جو ای عزیز
فرع را بگذار و اصلش را بجو　　جز خیالی نیست اندر آب جو
زین خیالات آن حقیقت را بدان　　تا ازین ره برده باشی سوی آن
۴۴۹۱ تا که باشد رهبر تو آن خیال　　سوی آن لطف و جمال و آن کمال
ای بجسته گنج را ز آنجا که نیست　　کی بری دُردانه زان دریا که نیست
عمر را بفروختی ارزان به هیچ　　بگذر از هیچ و در آن چندین مپیچ
۴۴۹۴ نازنین عمری که هست آن بی‌بها　　بی‌عوض دادن ز جهل است و عمی
دیده‌ای در جوی عکس باغ را　　بگذر از رنگ و ببین صباغ را
نقش بگذار و بجو نقاش را　　زانکه بی‌جانند جمله نقش‌ها
۴۴۹۷ رو حقیقت را بجو تا جان بری　　از خیال این و آن می‌شو بری
تا نگردی زین خیال آخر فنا　　جو حقیقت را که مانی در بقا
صنع را بگذار و در صانع نگر　　هست در مصنوع ماندن صد خطر
۴۵۰۰ بهر آن شد صنع اینجا تا ترا　　گردد آنجا سوی صانع رهنما
ور نباشد این چنین می‌دان که تو　　مانده‌ای از راه در سفل از علو
صنع از صانع چو حبل آمد به پست　　تا روی بالا قوی گیرش به دست

---

۱ - مج: آن

۴۵۰۳ آنچنانش گیر لیک ای بوالوفا — کان برد سوی ثریا مر ترا

نه که گیری و روی سوی ثری — در فنا مانی چو دو نان دایما

در همه می‌بین خدا را چون ازوست — زیر و بالا تر و خشک و مغز و پوست

۴۵۰۶ هر که دارد آن نظر اندرجهان — بیند اندر هر شیی حق را عیان

خود همه حق است تنها غیر نیست — جز ولی را اندران سر سیر نیست

لااله الاالله ش گشته عیان — غیر حق را می‌نبیند در جهان

۴۵۰۹ همچنانک این نور خور را هر زمان — تو ببینی در زمین و آسمان

هم درون خانه هم بر بام و در — هست پیدا پیش چشمت نور خور

خانه و صحرا گرفته روشنی — پست و بالا را گرفته روشنی

۴۵۱۲ از سحر تا شام بینی نور خور — گرددت زان تاب پیدا خشک و تر

نور باشد هر طرف در چشم تو — سخت پیدا جمله را بینی بدو

همچنین چون چشم دل بینا شود — آفتاب لامکان پیدا شود

۴۵۱۵ دایما بینی خدا را همچنان — بی‌حجابی در زمین و آسمان

روز و شب بیند خدا را آن نظر — در بد و در نیک و اندر خیر و شر

بعد از آن خود گر بگوید کس ترا — حق کجا یا نور حق بنما به ما

۴۵۱۸ خندت آید بر وی و بر آن عماش — گوئیش کوری مگر ای خواجه تاش

کور را خود بس بود کوری او — زین بتر نقصش توان گفتن بگو

کوری تن سهل باشد در جهان — مرد و زن را رحم می‌آید بر آن

۴۵۲۱ جمله صدقه می‌دهندش هر زمان — هست از ظلم و تعدی در امان

لیک آن کوری که در باطن بود — کی ورا خیری ز کس حاصل شود

از ازل مردود آمد جان او — هیچ نوع آن درد را درمان مجو

۴۵۲۴ آنکه بوده است از ازل مقهور و بد — جای او نار است و دوزخ از احد

همچو شیطان طوق لعنت دارد او — حق ورا خوانده است در قرآن عدو

کافران اعدا و شیطان میرشان — از گمان حق رسد[1] این تیرشان

۴۵۲۷ چیست از کوری بتر نامی بگو — تا بگویم آن بتر را من بدو

رنج کوری دشمنان را هم[2] مباد — زانکه عمر نازنین داد او به باد[3]

---

۱ - مج: رسید　　۲ - مج: خود

۳ - در مج این بیت با بیت بالایی جا به جا آمده است.

همچو گردی عمر را بر باد داد — هیچ از آن غم می نخواهد گشت شاد
۴۵۳۰ کور محروم است از حسن جهان — هست از وی جمله خوبی‌ها نهان
کور را خود جای در سجین بود — عکس او بینا به علیین رود[1]
آن بود علوی و این سفلی و دون — آن عزیز و این ذلیل و سرنگون
۴۵۳۳ آن کند جولان به میدان حیات — این بود نالان ز طوفان ممات
آن بود بحر عذاب موج زن — این بود اندر عذاب حبس تن
آن رود همچو ملک بالای عرش — وین بماند بر زمین در چاه فرش
۴۵۳۶ آن خورد اندر جنان خمر طهور — وین خورد اندر جهان کَه چون ستور
آن رود مانند عیسی بر سما — وین بماند در زمین چون چارپا
آن شود در ملک سرمد پادشاه — وین بماند در شقاوت بی‌پناه
۴۵۳۹ آن کند بر مردمان رحمت ز جود — وین زید اندر بلا کور و کبود
آن خورد نعمت ز خوان جاودان — وین چرد اندر زمین همچون خران
قسم آن از حق چنان و قسم این — دوزخ سوزان چو ابلیس لعین
۴۵۴۲ گفت حق نحن قسمنا بینهم — یک بود مانند سر یک همچو دم
دُمّ باشد پست اندر پایگاه — سر بود بالا و رویش در اله
گفت ما گرچه مکرر می‌شود — بهر تاکید آن مقرر می‌شود
۴۵۴۵ زانکه نسیان آدمی را غالب است — جز بر آن شاهی که حق را طالب است
چونکه او آن گشت ناسی چون بود — او ز سلک ناسیان بیرون بود
عین آن گشتست از آن نبود جدا — هست در جسمش[2] چو جان نور خدا
۴۵۴۸ کس بگوید نور را رو نور شو — یا بگوید حور را هین حور شو
یا بگوید آب را که آب شو — یا بگوید خفته را در خواب شو
باشد این تحصیل حاصل زین گذر — تا بری اندرجهان کاری به سر

در بیان آنکه شعر اولیا تفسیر قرآن است. زیرا مضمون قرآن[3] مدح نیکان و ذم بدان است. و جزای نیکان جنت است و جزای بدان دوزخ. من اوله الی آخره بیان این معنی است و شعر اولیا شرح آن است، به خلاف شعر شعرا که همه مدح[4] اهل دنیاست، و مبالغه دروغ؛ در حق هر یکی ازیشان یک چیز را صد

---

۱ - مج: بود
۲ - مج: چشمش
۳ - مج: قرآن است و
۴ - مج: «مدح» افتاده است

هزار چیز[1] می‌گویند هر چند که دروغ و مبالغه را بیشتر میکنند خوشتر می‌آید که اطیب الشعر اکذبه به خلاف شعر اولیا که هرچه از آخرت و احوال آن عالم خبر می‌دهند از صد یکی نمی‌توانند گفتن. پس هرچه می‌گویند از نیک و بد که به آخرت تعلق دارد فی‌الحقیقه هزار چندان است. شعر اولیا و شعر شعرا به صورت آدمیان[2] می‌مانند که بعضی انبیا و اولیا و مومنانند و بعضی عاصیان و کافران و بی‌دینان؛ اگرچه به صورت از روی جسم همه آدمی‌اند و یکسان می‌نمایند لیکن در حقیقت یکسان نیستند. پس شعر اولیا و شعر شعرا را چنین قیاس باید کردن و فرق دانستن.

و در تقریر آنکه صحبت اولیا و مومنان حال تو را مبدل کند اگر بد باشی نیکو شوی. و صحبت بدان و گمراهان هم مبدل کند. اگر نیکو باشی بد شوی از اینرو گفته‌اند که:

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمه آفتاب تابان را — ذره‌ای ابر ناپدید کند

پس کار صحبت دارد[3]

۴۵۵۱ هست این تفسیر قرآن مجید — زان مکرر می‌شود وعده و وعید
جمله قرآن را ز اول تا اخیر — درج در وی هم بشیر و هم نذیر
شرح هر دو کرده در وی بی‌شمار — چیست حال نیک و بد روزشمار
۴۵۵۴ می‌شود این دو مکرر اندران — هم در اول هم در آخر هم میان
چونکه تفسیر است این ابیات ما — هم بران ترتیب آمد رهنما
دان که[4] شعر شاعران تفسیر نیست — اندران ابیات این تقریر نیست
۴۵۵۷ شعر ایشان جمله سهو است و خطاست — زانکه در وی نیست یک دعوی راست
خوبی آن شعر باشد از دروغ — بی‌دروغ آن شعر را نبود فروغ
اطیب الشعر است گفته شاعران — اکذبش اطیب بود نیکو بدان
۴۵۶۰ تا یکی را صد گوید یا هزار — یا گدایی را امیر و تاجدار
چونکه باشد غیر واقع گفتشان — مستمع را بهره نبود هیچ از آن
بل[5] زیان دارد ورا آن گفت‌ها — زانکه معکوس است و مقلوب ای کیا
۴۵۶۳ یک پشیزی می‌نیرزد شعرشان — رو ز جان و دل برون کن مهرشان
مهر مومن را درون دل نشان — تا دهد او راست از حقت نشان

---

۱ - مج: «چیز» افتاده است
۲ - مج: خلقان
۳ - مج: والله اعلم. اساس: و سلم
۴ - مج: چونکه
۵ - مج: یک

کز هزاران یک تواند گفت او | زان عروج و زان بروج وزان علو
۴۵۶۶ این ز صد یک گوید آن یک را دو صد | این سوی نیکت برد آن سوی بد
گفت این آرد سوی دارالقرار | گفت آن اندر سعیر و در شرار
گر گزینی صحبت مومن گزین | زانکه فکر و رای او باشد رزین[1]
۴۵۶۹ اصل چون صحبت بود اندرطریق | از دل و جان باش با مومن رفیق
صحبت مومن ترا مومن کند | در دل ار شکی بود موقن کند
غیب‌ها را بر تو گرداند[2] عیان | تا شود پیدات اسرار نهان
۴۵۷۲ بخشدت پرها که بر بالا پری | گنج‌های روح از آن[3] مخزن بری
در زبان کی گنجد آن کز وی رسد | وحی تو بی‌واسطه زان حی رسد
آنچه از طاعت برند اصل صواب | حالی و آتی ز اجر و از ثواب
۴۵۷۵ زو دو صد چندان بری در هر دمی | شادیی یابی که نپذیرد غمی
ای خنک جانی که در مردان گریخت | قطره جان را در آن یم برد و ریخت
دست در مردان زد و پا را فشرد | در هوای عشقشان جان را سپرد
۴۵۷۸ از خودی برخاست پیش از مرگ مرد | گشت جانش صاف و از وی رفت درد

در بیان آنکه ازین خودی و هستی می‌باید مردن زیرا زندگی حقیقی بعد از مرگ است که: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

خود ز مرگی زنده از اول قدم | تا شدی موجود از کتم عدم
اندرین ره زندگی از مردن است | هر که این را می‌نداند کودن است
۴۵۸۱ تا نگودی حال اول کل فنا | کی رسی در حال دیگر ای فتی
همچنین خوش می‌نگر در هر قدم | کی رسیدی در وجودی، بی‌عدم
تا نشد معدود در[4] تو مهر شیر | کی شدی از نان و نعمت‌ها خبیر
۴۵۸۴ تا نشد معدوم اول آن صبا[5] | کی رسیدی در بلوغ و ارتقا
همچنان تا نگذری از هر مقام | کی نهی اندرمقام نو تو گام
هرچه رفته است از تو آن را مرگ دان | پس ز مرگی زنده، اندر هر زمان
۴۵۸۷ فکر کن نیک اندرین ای با خرد | تا ترا از جهل کلی وا خرد

---

۱ - رزین: استوار، متین ۲ - مج: کرد اندر ۳ - مج: روح را
۴ - مج: از ۵ - صبا: صباوت، کودکی

	بنگر اندر مرگ عین زندگی	در فنای هست خود پایندگی
	نیست می‌شو پیش شیخ رهنما	تا ازو هستی بیابی در بقا
۴۵۹۰	می‌کش از وی نور دانش دم به دم	تا رهی ز اضداد این شادی و غم
	تا رهی از گرم و سرد[1] این جهان	بی‌ضد و بی‌ند شوی آن سو روان
	همچو سنگ لعل خوش زان آفتاب	هر دمی بپذیر رنگ و نور و تاب
۴۵۹۳	تا شوی مبدل ز نورش دم به دم	لعل گردی اندر آخر زان کرم
	نی که هر دم می‌رود سنگی ز سنگ	می‌برد از تاب خور انوار و رنگ
	هم تو از انوار[2] مردان خدا	لعل می‌شو تا شود سنگی فنا
۴۵۹۶	نور را چون لعل دان ای مرد خام	سنگی نفس خودت را چون ظلام
	چون پذیری نور را از خور[3] تمام	همچو خور کل نور گردی بی‌غمام
	علمشان را وصل کن در علم خود	تا شود افزون از آن دانش خرد
۴۵۹۹	دایما مشغول ایشان شو ز جان	ترک خود کن تا شوی بی‌خود روان
	زین خودی خویشتن کلی ببر	تا که گردی بی‌صدف زان بحر در
	چون درختی را موصل می‌کنند	طعم آن دو یک بود ای ارجمند
۴۶۰۲	هر دو یکسان می‌دهد در باغ بر	فرق نبود اندران هر دو ثمر
	پس تو می‌باید که عین او شوی	یک صفت گردی ز خود بیرون روی
	تا نگردی کل فنا از خود تمام	کی نماید ماه معنی بی‌غمام
۴۶۰۵	تا نگردی او تو خامی این طرف	عین او شو تا بیابی آن شرف
	تا دوی خیزد نماند غیر یک	تا شوی صافی رهی از درد شک
	تا نگوید جان اناالحق در وصال	دان که دوری زان جمال وزان کمال
۴۶۰۸	تا نگردی عین او راه اندری	کی رسی در وی چو از خود نگذری
	تا چنین رتبت نیابی از خدا	پس یقین دان کز خدایی تو جدا
	ضدوند را چون به بی‌چون راه نیست	هر که زان بیرون نشد آگاه نیست
۴۶۱۱	محو او باید شدن تا وارهی	ورنه زان منزل بمانده در رهی
	سر این معنی ز خلقان هست دور	زانکه بی‌حظ‌اند ازین همچون ستور
	با ستور از کاه و جو گوای پسر	چونکه جمله زنده‌اند از خواب و خور
۴۶۱۴	نیستشان حظی ز نعمتهای خلق	لایق کاه است و جو آن کام و حلق

---

۱ - مج: گرم سردی ۲ - مج: هم تو نیز از تاب ۳ - مج: حق

گر دو صد نعمت نهی در پیششان / بی‌خبر باشند[1] از آن حلوا و خوان
چشمهاشان باز و زان اعمی و دور / نیستشان هرگز از آن لذت سرور
۴۶۱۷ خلق حیوان‌اند اگرچه ناطق‌اند / کور و نادان از جمال خالق‌اند
صورت محض‌اند و از معنی بعید / بی‌اثر جمله از آن پند و وعید
چون درخت خشک بی برگند و بار / می‌نیابند از بهار جان ثمار
۴۶۲۰ از حیات بی‌ثبات مستعار / زنده اینجا همچو سبزه از بهار
چند روزی باشد آن سبزی او / کی بماند دایما نغزی او
خشک گردد از دی و گردد فنا / ماند آن سبزی به صحرا بی‌نوا
۴۶۲۳ زندگی خلق اغلب همچنین / نیست گردند از اجل زیر[2] زمین
چون دی آمد این اجل بیدار باش / زین حیات عاریه بیزار باش
زندگی‌ای جو که باشی بی‌خطر / از دی مرگ و ز آفات سفر[3]
۴۶۲۶ زنده از حق باش تا مانی مدام / زین خودی شو نیست چون مردان تمام
زندگی کز خواب و خور باشد فناست / زندگی کز عشق حق آید بقاست[4]
روز و شب خو کن به طاعت چون ملک / تا پری بعد از اجل فوق[5] فلک[6]
۴۶۲۹ با ملک در ذکر و طاعت یار شو / از فجور و معصیت بیزار شو
انس با حق گیر و طاعت را فزا / تا بهشت وصل‌یابی در جزا
با چنین عمری که شادی با غم است / گاه از آنت زخم و گاهی مرهم است
۴۶۳۲ با چنین عمری که آن قلب است و دون / هست اندر چنگ نیک و بد زبون
عمر نقد سرمدی آور به دست / تا ابد مانی رهد جانت ز شست
کین نخواهد ماند و خواهد شد فنا / همچو جان کز تن همی گردد جدا
۴۶۳۵ جمله صورت‌ها شود فانی یقین / زیر و بالا ز آسمان و از زمین
عمر بعضی کم بود بعضی فزون / جملگان گردند آخر سرنگون
همچنانکه اهل خانه می‌روند / خانه‌ها می‌ماند اینجا روز چند
۴۶۳۸ هم همی گردند ویران خانه‌ها / آنچنانکه اهل خانه ای فتی
هم چنین در آخر این خانه جهان / هم شود ویران یقین‌دان بی‌گمان

---

۱ - مج: باشد　۲ - اساس: زبر　۳ - مج: سقر
۴ - مج: زندگی عشق بی‌چون را بقاست　۵ - مج: سوی
۶ - این بیت با بیت بالایی در مج جا به جا درج شده است.

نی زمین ماند حقیقت نی سما　　نیست گردند و شوند آخر فنا

در بیان آنکه هرچه اول نبود و آخر شد عاقبت هم نیست خواهد شدن که: کل شی هالک الا وجهه[1]. لیکن بعضی محدثات را عمر دراز است و بعضی را کوتاه. حیوانات را کمتر از آدمی، و خانه‌ها را که متمکن‌اند بیشتر از آدمی، و خانه جهان را که آسمان و زمین است چون نسبت به خلق و عمارات دنیا کنی عمر بیشتر است. ابلهان قدیمش می‌دانند. اما انبیا و اولیا که پیش از حدوث جان‌هاشان[2] در حضرت حق بوده است دیدند که عالم نبود و حق تعالی هست کرد. ایشان از دید[3] خبر می‌دهند که عالم حادث است. همچنانکه در خانه‌ای جانوران[4] از عنکبوت و کرم و موش و جنس آن که از بخارات زمین متولد می‌شوند، آن خانه را قدیم می‌دانند. لیکن پیر صد ساله که آن خانه را زمین دیده باشد و در نظر او ساخته باشند، داند که آن خانه قدیم نیست حادث است پس اولیا که نور حق‌اند و از حق جدا نبوده‌اند هرچه حادث شده است و هست گشته همه را دیده‌اند لاجرم خبر می‌دهند که عالم حادث است[5].

۴۶۴۱ خانه دنیا بود حادث یقین　　نیست گردد عاقبت چرخ و زمین
نی ورا دیوارها ماند نه در　　صحن و سقفش[6] کل شود زیر و زبر
چون فنا خواهد شدن ای مرد دین　　رو به حق آور منه دل را بدین[7]
۴۶۴۴ آن قدر فرق است میدان در میان　　ز آدمی افزون بود عمر جهان
چون جهان نسبت به وی آمد قدیم　　پس قدیمش خواند[8] از جهل آن لئیم
زانکه چون حیوان کنون حادث شده است　　لاجرم گوید که این دایم بدست
۴۶۴۷ لیک آن جان‌ها که بودند از قدم　　دیده دنیا را در آن عالم عدم
«مشورت می‌رفت در ایجاد خلق　　جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانعش می‌آمدند　　بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
۴۶۵۰ مطلع بر نقش هرچه هست شد　　پیش از آن، کین نفس کل پابست شد»[9]
پیش ایشان گشت موجود این جهان　　اندر آمد در نشان آن بی‌نشان
پس خبر دادند دنیا حادث است　　کی چو عقبی باقی است و ماکث است
۴۶۵۳ ابله از بسیاریش گمره شود　　گوید او باید که این باقی بود
آنکه عقلش ناقص است و پر خلل　　کی رسد فهمش در اسرار ازل

---

۱ - ی ۸۸ س ۲۸ قصص　　۲ - مج: حدوث جهان جهان‌هاشان
۳ - مج: دیدار　　۴ - مج: باشند　　۵ - مج: و قدیم نیست
۶ - اساس: صحن سقفش　　۷ - مج: برین　　۸ - اساس: خواهد
۹ - سه بیت از مثنوی مولوی است دفتر دوم ب ۱۷۱ - ۱۷۳

فکر او ناقص بود در نیک و بد / هست اندر دیده‌اش از جهل سد

۴۶۵۶ نی که کل ناقص ملعون بود / سر حق کی در خور هر دون بود

معنی لعنت چو دوری آمده است / لفظ دوری بهر کوری آمده است

ناقصان را دسترس نبود بدان / در علوم و کشف‌های عاقلان

۴۶۵۹ عقل کامل را خدا قدرت بداد / بندهای بسته را آسان گشاد

مشکلات علم را حل کرد او / تا که پیشش شد عیان سفل و علو

آنکه جانش از قدم با حق بدست / کی ازو اسرارها پنهان شده است

۴۶۶۲ پیش از ایجاد جهان او بوده است / دیده است آن را ز کس نشنوده است

چیست چونست[1] این جهان آنجا ورا / بود معلومش یکایک ماجرا

جمله را داند نگوید با کسان / دارد از اغیار سرها را نهان

۴۶۶۵ آنکه او را عمر اندک باشدش / در فنای این جهان شک باشدش

گوید این خانه است دایم پایدار / ماند خواهد تا ابد لیل و نهار

زان چنین داند که خانه پیش ازو / کرده شد بنیاد از سفل و علو

۴۶۶۸ چونکه زاد او خانه را معمور دید / از فنا و از خرابی دور دید

زان نمود او را که این باشد قدیم / همچنین موجود خواهد بد مقیم

لیک آن شخصی که پیش از خانه بود / بعد ازو آن خانه آمد در وجود

۴۶۷۱ بی‌شکی داند که خواهد شد فنا / چون بدید این کان نبود از ابتدا

مرد بینا از قدم نور خداست / بر همه دانا و در دین پیشواست

کی شود از نور حق چیزی نهان / هین مبر بر نور یزدان این گمان

۴۶۷۴ عنکبوتی کاندرون خانه زاد / خانه را بیند بزرگ و با گشاد

گوید این بوده است دایم از قدم / هم نخواهد گشت فانی و عدم

لیک آن شخصی که این خانه نبود / بود او را در جهان جان وجود

۴۶۷۷ خانه را در پیش چشمش ساختند / سقف آن را پیش او افراختند

او یقین داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

چون نبوده است و نخواهد ماند هم / کی در آن دعوی شود او متهم

۴۶۸۰ اندران دعوی یقین صادق بود / بی‌شک آخر آنچه می‌خواهد[2] شود

خلق منکر عنکبوتند و مگس / کی زنند از عالم عقبی نفس

---

۱ - مج: چون شد ۲ - مج: گوید

	جمله را خواهد بدن آخر فنا	نیست ایشان را رهی اندر بقا
۴۶۸۳	جان‌ها که بوده‌اند آنجا قدیم	پیش ازین عالم در آن دریا مقیم
	عالِم‌اند ایشان که عالَم حادث است	آن جهان باقی و دایم ماکث است
	وان گروهی کز بخار عالم‌اند	گرچه در دنیا ز نسل آدم‌اند
۴۶۸۶	گر شدی هر یک نبیئی را مطیع	پندشان را نیک گشتندی سمیع
	از نماز و روزه و ذکر آن فریق	می‌شدندی جمله زین معنی مفیق
	چون نکردند آن و نشنیدند پند	جمله ماندند این طرف در غل و بند
۴۶۸۹	پس در آخر حشر گردند این گروه	تا کند جلوه برایشان آن شکوه
	نیک و بد آنجا عیان پیدا شوند	نیکوان والا، بدان رسوا شوند
	طالحان را جا شود قعر جحیم	صالحان را قصر و رفعت در نعیم
۴۶۹۲	دامن مردان اگر گیرند سخت	آن بدان را هم رسد این نوع بخت
	حالت بدشان شود آخر نکو	آورند از جان به سوی قبله رو
	دیده‌های کورشان بینا شود	کارهای زشتشان زیبا شود
۴۶۹۵	کار جمله نیک همچون زر شود	آن دل چون سنگشان گوهر شود
	آنکه شد مقبول مردان خدا	هر چه جوید[1] یابد اندر دو سرا
	آنچه او را حاصل آید زان شهان	کی توان آورد در شرح و بیان
۴۶۹۸	کس مگر آن را ببیند بی‌حجاب	چون خدا بروی کند این فتح باب
	پس ولی ای را طلب کن در جهان	بوکه اندر دستت افتد ناگهان
	گر ترا در جان بود تمییز راست	نیک دانی کیست کو مرد خداست
۴۷۰۱	در میان مردمان آن مرد را	دانیش نیکو و بگزینی چو ما
	همچو صراف نکو اندر جهان	نقد را از قلب بشناسی عیان
	زر که لحم آلود گشت و شد سیاه	صافیش دانی یقین بی‌اشتباه
۴۷۰۴	همچنانکه خویش یا فرزند تو	کو بود هم یار و هم پیوند تو
	گر بگرداند به قصد آن[2] جامه را	تا تو نشناسی ورا زان جامه‌ها
	کی غلط افتی چو بینی دانیش	بلکه خوانی پیش خود بنشانیش
۴۷۰۷	گر به صد صورت نماید خویش را	نیک داند مرد حق درویش را
	همچو مولانا شه شاهان دین	قطب قطبان لب ارباب یقین

---

۱ - مج: خواهد ۲ - مج: او

کو به علم ظاهر و باطن فرید بود اندر دین و دنیا بی ندید
۴۷۱۰ در زمان خود برون بود از زمان با روان اولیا در لامکان
هرچه موعود است او را نقد بود بی‌حجاب اینجا بکایک از ودود
بود اسرارش سر اسرارها بود انوارش خور انوارها
۴۷۱۳ زبده ارواح خاصان خدا هیچ وقتی حق نبود از وی جدا
جسم پاکش آلت اندردست حق داشت از حق هر دمی نونو سبق
بی‌حجابش دایما دیدار بود گر تنش می‌خفت جان بیدار بود[1]
۴۷۱۶ خواب عالِم به ز طاعت‌ها بود جان او را خواب کی پرده شود

در بیان این حدیث پیغمبر - صلی الله علیه و سلم[2] - که: نوم العالم خیر من عبادة الجاهل. آخر نوم ترک عبادت است فرمود که ترک عبادت از چنین کس بهتر از عبادت[3] است. پس همه چیزهای ولی و کارهای او اگر چه ناقص و مذموم نماید، از عمل‌های کامل محمود دیگران بهتر باشد که: کل شیء من الملیح ملیح.

نی که نوم العالم آمد در خبر از زبان مصطفی خیر البشر
خواب عالم به بود می‌دان یقین از نماز مرد جاهل ای امین
۴۷۱۹ عالمی بر بسته نی، بر رُسته‌ای از علوم نقل و عرفی رسته‌ای[4]
علم او نبود ز نقل و از کتاب علم او باشد ز داد آن جناب
هر دمش آید ز حق نو نو سبق کل گشاد[5] بندش از رب الفلق
۴۷۲۲ در دل پاکش خدا گشته مقیم بی‌حجابی دایما با حق ندیم
در حقیقت علم او علم خداست از چنان دل کی خدا یکدم جداست
در کف قدرت زبانش چون قلم هرچه گوید حق بود بی‌بیش و کم
۴۷۲۵ از قلم نبود خط خوب نکو باشد از کاتب بدان ای خوبرو
صورت عالم بود آلت یقین در کف قدرت حقیقت دان تو این
رو چنان عالم گزین اندر جهان تا شوی زو بحر نور بی‌کران
۴۷۲۸ مس جهل از کیمیایش زر شود قطره‌ات در بحر او گوهر شود
گر گدایی زو شوی شاه و غنی از چه پستی رهی گردی سنی
ور توی مرده ازو زنده شوی زنده باقی پاینده شوی

---

۱ - در حاشیه مج: چشم او خفته دلش بیدار بود.
۲ - مج: علیه‌السلام
۳ - مج: عبادت جاهل
۴ - مج: بسته‌ای
۵ - گشاد: گشایش

۴۷۳۱ جهد را بگذار و دانا را بجو | تا رسی در هرچه می‌خواهی ازو
تا شوی در زیر سایه‌ش آفتاب | هر خطا گردد ز تو عین صواب
آنچه ازو آید[1] نمی‌آید به گفت | این چنین در را به گفتن کس نسفت

۴۷۳۴ این ندارد آخری آنجا رویم | سوی ذکر و وصف مولانا شویم
صحبت مردان گزیدی او ز جان | هیچ بی‌ایشان نبودی یک زمان
وقت غیبتشان بدی اندر نماز | در نماز با حضور پر نیاز

۴۷۳۷ مست گشتی اندران حالت چنان | کاوفتادی هیبت اندر حاضران
هیچ کس ندهد نشان اندر جهان | که کسی بد همچو او از عابدان
مرد حق را چون بدیدی ضعف آن | روش گشتی زرد همچون زعفران

۴۷۴۰ پرتو جدش چو بر ناظر زدی | آمدی در لرزه و بی‌خود شدی
کافر و مومن بدانستی که او | خاص حق است و پر از انوار هو
از کراماتش نمی‌گویم که آن | بی‌عدد دیدند ازو خلق جهان

۴۷۴۳ سال و مه سه‌روزه‌اش آیین بده | از جهادش نفس بد کشته شده
هیچ نامد از کسی آن گون جهاد | حال و ماضی کز وی آمد در عباد
با چنان قربت بد او را این طلب | کم کسی بود این چنین در راه رب

۴۷۴۶ بعد قربت اولیا ساکن شدند | بی‌تعب جمله در آسایش بدند
آنچنانکه اندر آخر بایزید | چون گذشت از خود به وصل حق رسید
لیس فی جبه سوی الله گفت او | آشکارا هیچ گون ننهفت او

۴۷۴۹ هم بگفت او لفظ سبحانی عیان | ما اعظم شانی میان مردمان
ماعرفناک بگفته مصطفی | با چنان وصلی[2] که بودش از خدا
غیر او را آن مقام از حق نبود | قربتش بر انبیا زین رو فزود

۴۷۵۲ گر به ظاهر آن سخن عالی‌تر است | لیک در باطن برین قصر آن در است
گرچه غرق وصل بود او لیک چون | وصل این صدر است آن باشد برون
پس به نسبت باشد این در پیش آن | همچو تن با جان و جان با جان جان

۴۷۵۵ وصلت حق چون ندارد منتها | خواست کان جمله رسد با مصطفی
زان نداد او را سکون اندرطلب | تا رسد در جمله وصلتهای رب
می‌نمودش بعد هر وصلی وصال | تا بود جویا همیشه بی‌ملال

---

۱ - مج: یابی　　۲ - مج: وحشی

۴۷۵۸ تا نماند اندران جوید دگر ‌ ‌ ‌ تا رسد او را عطای بی‌شمر
ماعرفناک بگفت او چونکه دید ‌ ‌ ‌ وصل حق را نیست پایانی پدید
ماند اندر وصل اول بایزید ‌ ‌ ‌ گفت اینست و برین نبود مزید
۴۷۶۱ گشته غرقه اندران وصل عجب ‌ ‌ ‌ گفت در من نیست چیزی غیر رب
غیر الله نیست اند جبه‌ام ‌ ‌ ‌ سر نهید ای طالبان بر جبه‌ام
جبه‌ام مسجود شد چون حق دروست ‌ ‌ ‌ مغز مغز و نغز شد از دوست پوست
۴۷۶۴ کرد دعوی شهی در دور خویش ‌ ‌ ‌ که گذشتم ز اولیا رفتم به پیش
گرچه واصل بود لیکن حق ورا ‌ ‌ ‌ کرد ساکن اندران وصل و لقا
تا نجوید وصل نو برتر از آن ‌ ‌ ‌ داشت خشنودش در آن وصلت چنان
۴۷۶۷ که نمودش آن نهایات مراد ‌ ‌ ‌ داد او را اندران رویت گشاد
گفت کآنچه ممکن است آنم رسید ‌ ‌ ‌ بی‌حجابی گشت بر من حق پدید
مصطفی چون بود محبوب خدا ‌ ‌ ‌ خواست حق تا او رسد در وصل‌ها
۴۷۷۰ جمله وصلت‌ها بود تنها ورا ‌ ‌ ‌ خاتمش زان خواند و کردش پیشوا
پس به معنی ما عرفناک عیان ‌ ‌ ‌ هست عالی گر نمودت پست آن
بگذر از صورت به معنی در نگر ‌ ‌ ‌ تا ببینی پست را بالا چو خور
۴۷۷۳ این سخن را زان سخن عالی بدان ‌ ‌ ‌ گرچه بس عالی نمودت آن بیان
این به معنی عالی است و آن به گفت ‌ ‌ ‌ در این مشکل شه تبریز سفت[1]
آن شه معنی که معنی‌ها ازوست ‌ ‌ ‌ خود بر معنی‌ش معنی‌هاست پوست
۴۷۷۶ معنی کان جان جان جان بود ‌ ‌ ‌ پیش روحش روح‌ها ابدان بود
پیش مغزش مغزها چون پوست است ‌ ‌ ‌ زانکه او معشوق و سر دوست است
پس بود عاشق همیشه در طلب ‌ ‌ ‌ چونکه پایانی ندارد شان رب
۴۷۷۹ هیچ مستسقی نگردد[2] ز آب سیر ‌ ‌ ‌ از عطش گشته دوان بالا و زیر
همچو مولانا که بودش هر مرام ‌ ‌ ‌ می‌نشد حرص عظیمش هیچ رام
جوششش ساکن نمی‌شد یک دمی ‌ ‌ ‌ جمله یم‌ها بود پیشش شبنمی
۴۷۸۲ او همی افزود هر دم اجتهاد ‌ ‌ ‌ جست و جویش بود اندر ازدیاد
این نغول است و به کنهش کی رسی ‌ ‌ ‌ اندران معنی به عون حی رسی[3]

---

۱ - مراد شمس‌الدین تبریزی است
۲ - مج: همچو مستسقی ندارد
۳ - مج: این بیت را اضافه دارد: گر رسی باشی فزون از اولیا / نوع دیگر باشدت کار و کیا

کی توانم شرح کردن وصف او   این قدر گفتم ز جان بشنو نکو

۴۷۸۵ گر خدا راهت دهد عظم ورا   بینی‌اش بیرون ازین هر دو سرا

برتر از خاصان حق در قرب حق   در سیاق از سابقان برده سبق

قرب او افزون ز هر قربی بده   آنچه کس را آن نشد او را شده

۴۷۸۸ وصف عظم او نیاید در بیان   کی بگنجد بحر اندر ناودان

با چنین رتبت چو دیدی جنس خود   دایما از جنس خود جستی مدد

اولیایی که بدند اینجا نهان   در جهان بی‌ثبات خاکدان

۴۷۹۱ هر یکی را خَلق و خُلق[1] مختلف   همچو نقش حرف ها با تا الف

هر یکی را هیات و شکلی دگر   هر یکی را مشرب و اکلی دگر

اهل صورت جاهل از احوالشان   خیره در افعال و در اقوالشان

۴۷۹۴ این ندانسته که ذات آن شهان   همچو خالق هست از خلقان نهان

می‌ندانی اهل دل را از لباس   چونکه پنهانند در لبس آن اناس

منگر اندر جامه بین در جامه کیست   منگر اندرجام و بین در جام چیست

۴۷۹۷ بگذر از صورت تو ظاهر بین مباش   جوی معنی را ز جان ای خواجه تاش

زانکه صورت زنده از معنی بود   جسم بی‌جان سوی[2] خاکی می‌رود

پس بجو معنی نظر در روح کن   تا بمانی جاودان از امر کن

۴۸۰۰ هر ولی نشناسد ایشان را بدان   زانکه همچو جان نهانند آن شهان

گشت مولانا انیس شمس دین   صحبتش را کرد همچو جان گزین

در حضورش بود دایم روز و شب   از جمالش می‌گرفت انوار رب

۴۸۰۳ غیر مولانا ندید آن روی را   کس جز او از وی نبرد آن بوی را

حق ز غیرت کرده بود او را نهان   در جهان هم از کهان هم از مهان

قرب مولانا بد از خاصان فزون   زان سبب شد شمس دینش رهنمون

۴۸۰۶ سوی آن قربی که بد مخصوص او   کرد او را یار خود بی‌جست و جو

هر دو بودند از ازل معشوق حق   نوع دیگر داشتند از حق سبق

عاشق حق‌اند اغلب اولیا   داده ایشان را خدا کار و کیا

۴۸۰۹ جمله را بوده دعاها مستجاب   دستگیر خلق از خوف و عذاب

لیک معشوقان حق را از ازل   هست کاری برتر از علم و عمل[3]

---

۱ - مج: خلقی   ۲ - مج: زیر   ۳ - مج: کمال

نادر است آن و بود نادرتر این ‏ ‏ ‏ برگزینان حق‌اند ایشان گزین
۴۸۱۲ عاشقان نورند و ایشان نور نور ‏ ‏ ‏ قربشان از عاشقان ز آنست دور
ز اولیای خاص پنهانند هم ‏ ‏ ‏ غیر معشوقان ندارند آن قدم
منتها آن است و زان نبود گذر ‏ ‏ ‏ آنچنان سر درج شد اندر بشر
۴۸۱۵ عاشقان را نیست راهی سوی آن ‏ ‏ ‏ قرب معشوقان بود ز ایشان نهان
گفت پیغمبر[1] سری در گوش ویس ‏ ‏ ‏ که از آن سر شد مضاعف هوش ویس
سر جانش بود و گفت آن را به وی ‏ ‏ ‏ تا رسید او را از آن سر وصل حی
۴۸۱۸ مصطفی را گر به صورت او ندید ‏ ‏ ‏ لیک در معنی ازو آن سر شنید
این بداند آنکه از حق ناظر است ‏ ‏ ‏ غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر ‏ ‏ ‏ مادر یحیی که دور است از بصر
۴۸۲۱ دیده‌ها بسته ببیند دوست را ‏ ‏ ‏ چون مشبک کرده باشد پوست را
این حکایت خود بهانه است ای پسر ‏ ‏ ‏ تا پذیری پند ازینها تو مگر
پندها بپذیر ازین و کار کن ‏ ‏ ‏ بندگی کن تکیه بر غفار کن
۴۸۲۴ گر محالی بشنوی از اهل حال ‏ ‏ ‏ کن قبول آن را گذر از قیل و قال
نکته‌ای جست از نبی در گوش او ‏ ‏ ‏ که نبرد از فهم آن یک یار بو
پیش تازی گوید آن تازی چنان ‏ ‏ ‏ که بگویی تازیی با هندوان
۴۸۲۷ نکته چینان چند کوشیدند از آن ‏ ‏ ‏ یک سخن نامد همی در فهمشان
لیک آن[2] محرم همی شد سرخ وزرد ‏ ‏ ‏ چهره زان گاهی مزعفر گه چو ورد[3]
گه رخش چون لاله و چون لعل کان ‏ ‏ ‏ گه نژند زرد[4] همچون زعفران
۴۸۳۰ رنگ رویش ترجمان آن سخن ‏ ‏ ‏ گشته اندر چشم یاران کهن
تا گمانشان آمدی زان سرخ و زرد[5] ‏ ‏ ‏ که فسانه‌دارو آمد یا که درد[6]
وان سخن‌ها خود برون هر دو بود ‏ ‏ ‏ درد و دارو هست این سوی وجود
۴۸۳۲ آن طرف اضداد را خود راه نیست ‏ ‏ ‏ مرد جسمانی از آن آگاه نیست
از ضدوند است آن حضرت بری ‏ ‏ ‏ ره نیابی تا از این دو نگذری
همچو کر کز جنبش لب در سخن ‏ ‏ ‏ کژ قیاسی می‌کند از[7] خویشتن

---

۱ - مج: پیغامبر ‏ ‏ ۲ - مج: هر ‏ ‏ ۳ - ورد: گل سرخ
۴ - مج: نژند وزرد ‏ ‏ ۵ - مج: سرخ زرد ‏ ‏ ۶ - مج: ورد
۷ - مج: آن

۴۸۳۶ کس ز رنگ و جنبش صاحب‌دلان	کی برد بو یا شود آگاه از آن
همچو ویس از شمس دین سرها شنید	گوش مولانا چو روی او بدید
گشت بی‌خود آن دم از اسرار او	شد دو صد چندان که[1] بود انوار او
۴۸۳۹ کس نشد آگاه از آن گفت و شنید	از کهان و از مهان و اهل دید
غیر مولانا که بودند ای پسر	از ازل یک نور و جنس همدگر

در بیان آنکه حضرت والدم مولانا - قدس الله سره العزیز[2] - از زمان بلوغ همواره سه روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استفراغ کردی. شب همه شب تا روز در نماز بود[3] بر سیرت مصطفی - صلی الله علیه و سلم[4]. تا آن زمان که قطب‌الاقطاب مولانا شمس‌الدین تبریزی[5] به وی رسید. پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلی‌ها و مقامات که هیچ ولی را نبود در صورت نماز و تقوی از حق به وی می‌رسید. و چون مولانا شمس‌الدین را دید به نظر بصیرت که معشوق و سلطان‌اولیاست و بالای او کس نیست، عاشق و مرید او شد. هرچه او[6] فرمودی آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی. اشارت[7] و امرش کرد که در سماع درآ، که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حرام شد که به هوی و نفس مشغول‌اند، چون سماع کنند آن حالت‌مذموم مکروه[8] زیادمی‌شود. پس سماع بر چنین قوم حرام آمد لیک آنها که عاشق و طالب حق‌اند چون سماع حالتشان را که طلب حق است افزون می‌کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد. پس امتثال امر او کرد و در سماع آمد[9] حال خود را چنان دید که شیخ[10]، بعد از آن باقی عمر ملازم سماع بود و آن را طریق و آیین ساخته بود، اکنون مریدان نیز متابعت شیخ خود می‌کنند. به امید آنکه به برکت آن متابعت مقصود حاصل شود. چنانکه امتان مصطفی - صلی الله علیه و سلم - اگرچه نماز را بدان حضور که پیغامبر - صلی الله علیه و سلم[11] - می‌کرد نمی‌توانند کردن، لیکن از محبتی که دارند [به] پیغامبر - صلی الله علیه و سلم[12] - آن صورت را نگاه می‌دارند، تا خلق ایشان را از امت او دانند. بدین صورت نماز که می‌کنند شاید که به برکت آن به معنی برسند که: **المجاز قنطرة الحقیقه**. پس یاران نیز صورت سماع را که از شیخ خود دیده‌اند نگاه می‌دارند تا[13] به برکت آن متابعت به مقصود برسند.

---

۱ - مج «که» ندارد
۲ - مج: قدس الله تعالی سره العزیز
۳ - مج: می‌بود
۴ - مج: علیه‌السلام
۵ - مج: تبریزی عظم الله ذکره
۶ - مج «او» ندارد
۷ - مج: پس اشارت
۸ - مج «مکروه» ندارد
۹ - مج: درآمد
۱۰ - مج: شیخ فرموده بود
۱۱ - مج ندارد
۱۲ - مج ندارد
۱۳ - مج: باشد که

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان — بود در طاعات روزان و شبان
۴۸۴۱ سال و مه پیوسته آن شاه گزین — بود مشغول علوم و زهد و دین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید — با تقی و زهد ره را می‌برید
اندران مظهر بدش جلوه ز حق — هر دمی می‌برد از حق نو سبق
۴۸۴۵ چونکه دعوت کرد او را شمس دین — در سماعی که بد آن پیشش گزین
چون درآمد در سماع از امر او — حال خود را دید صد چندان ز هو
شد سماعش مذهب و راه درست[1] — از سماع اندر دلش صد باغ رست
۴۸۴۸ هم شدند اصحاب مشغول سماع — تا شد ایشان را بران راه اطلاع
ماند تا اکنون بر آن سنت سماع — گشت یاران را به هر جا اجتماع
جملگان دیدند سود خود در این — شد سماع و رقصشان آیین و دین
۴۸۵۱ از سماع آید به عاشق قوت جان — زان همی رقصند شادان عاشقان
عاشقان را هست رهبر دف و نی — می‌بردشان پیش آن قیوم حی
غیر عاشق را اگر رهزن شود — دان که عاشق را به حق[2] رهبر بود
۴۸۵۴ عاشقان را شد سماع نی حلال — جنس این از سازها بی‌قیل و قال
لیک شد بر غیر عاشق آن حرام — زانکه محروم‌اند از آن لذت لیام
عاشقان را هست از آن کام و مراد — می‌روند از بستگی سوی گشاد
۴۸۵۷ می‌رهند از دام دنیا بی‌گمان — سوی عقبی می‌روند از دل روان
در جهان جان که بحر زندگی است — بی‌فنایی اندران پایندگی است
در جهانی کان ندارد تحت و فوق — می‌پرند آنجا همه با پر شوق
۴۸۶۰ بی‌خودی آمد نماز عاشقان — هر که با خود باشد او دور است از ان
سرهایی کان نگنجد در بیان — فهم می‌گردد ز ساز مطربان
عاشقان را موذنان مطرب بوند — جان‌هاشان بی‌سر و بی‌پا روند
۴۸۶۳ سوی آن مسجد که آن ربانی است — حق ز نور خویش آنرا باقی است
بی‌خود آنجا در نماز آیند خوش — جان نو یابند بی این پنج و شش
بی‌خود آنجا در رکوع و در سجود — جان مطلق گشته رسته از وجود
۴۸۶۶ آن بود سر نماز و هم نیاز — گر شدی عاشق بدان مسجد بتاز
مسجد عشاق باشد معنوی — زین خودی چون بگذری آنجا روی

---

۱ - مذهب راه درست
۲ - مج: عاشق حق

مسجد جان را نباشد سقف و در — سجده اندر وی بود بی‌پا و سر
۴۸۶۹ عاشقان بی‌تن در آن مسجد روند — محو گردند از خودی بیرون شوند
مرعلی را در قضا تیری بجست — نوکش اندرکعب پای او نشست
رفته بد پیکانش اندر استخوان — می نیارستند بیرون کردن آن
۴۸۷۲ کز برون کردن ورا می‌بود الم — مانده قومش عاجز و جرّاح هم
مصطفی فرمود با یاران او — از دل و جان بشنوید این را نکو
چون علی تکبیر بندد در نماز — می‌شود بی‌خود در آن دم از نیاز
۴۸۷۵ اندران حالت توان کردن به در — نوک پیکان ز استخوانش ای پسر
در نماز او سخت بی خود می‌شود — نیست آگه ز آنچه بروی می‌رود
پس در آن حالت کشید آن را ازو — همچنان کز شیر آسان تای مو
۴۸۷۸ مستی ایشان چنین بد در نماز — مست می‌گشتند از خمر نیاز
می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان — کو ندانستی زمین را ز آسمان
خمر جانیشان چنان در سر شدی — که دوا و دردشان یکسان بدی
۴۸۸۱ خود نماز آن است و این چون سایه است — این نماز آنجا مثال پایه است
نردبان آن نماز است این نماز — بلکه جانِ صدق و سوز است و نیاز
پایه پایه پا نهد از جا برون — سوی بی چونی رود از شهر چون
۴۸۸۴ اندران مسجد کند بی‌چون نماز — بی‌قیام و قعده پنهان همچو راز
سجده بی‌سر بود آنجا مدام — بی‌دهان و بی‌قدح نوشد مدام
نیست این را آخری گردیم باز — سوی قصه شمس دین سرفراز
۴۸۸۷ گشت غایب زین جهان خاکدان — بی‌بدن اندرجهان جاودان
شد انیسش بعد ازو قطبی دگر — که بدش از سر مولانا خبر
شه صلاح‌الدین ز بعد شمس دین — گشت او را اندران ورزش معین
۴۸۹۰ حال و قالش از وجودش می‌فزود — سرهای نادر از وی می‌شنود
بعد ازو هم شد حسام‌الدین ترک — آنکه بود اندر بقا شاه سترک
می‌شدند از همدگر در ارتقا — یکدگر را سوی آن سر رهنما
۴۸۹۳ رتبت ایشان نیاید در بیان — زان که نبود بحر ایشان را کران
لیک اگر باشد ترا عقلی نکو — پی بری از جان به سوی آن علو
گرددت این فهم کان شاه ولا — بود پس دانا و بینا از خدا

۴۸۹۶ گشته ایشان را محب از جان چنان — که ندید آن عشق را کس در جهان
هر یکی او را امام و قبله بود — بر مشایخ مدح ایشان می‌فزود[1]
دایما در مدحشان مشغول بود — امرایشان پیش او مقبول بود
۴۸۹۹ زین بدانی جاه ایشان را به عقل — پیش‌گیری راه ایشان را به عقل
دانی این را که چو ایشان در جهان — کم کسی آمد درین کون و مکان
چون چنان کس گشت ایشان را مرید — پس یقین دان هر یکی آمد فرید
۴۹۰۲ مثل ایشان کم کس آمد در جهان — هر که از جان گشت اندر بندشان
جنس ایشان باشد آن کس نیک‌دان — بلکه یک نورند ایشان بی‌گمان
پس یقین دان کانبیا و اولیا — جنس خود جویند از جان دایما
۴۹۰۵ جنس کی از جنس خود پنهان شود — گرچه گرداند لباس او آن بود
چون نظر باشد ترا دانی که او — خاص یزدان است و پر از نور هو
سر نهی بر پای او اندرجهان[2] — خاک پایش را کشی در دیدگان
۴۹۰۸ سرمه خاکش ببخشد چشم‌ها — در شود ز اکسیر جودش یشم[3]ها

در بیان آنکه حق تعالی اگر[4] طالبان را مقامات بلند و ملک و پادشاهی می‌بخشد و اظهارشان می‌کند بعضی را اضعاف آن می‌بخشد و مخفیشان می‌دارد از غیرت، که: **اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری**، زیرا که ایشان شاهدان حق‌اند. شاهدان خود را به هر کس نمی‌نماید، مگر به کسی که او را محرمیت و تعلق از همه افزون‌تر است و چنین کس در حقیقت جنس آن شاهدان است. پس تنها او را محرم حرم کند و این معنی چه عجب است. نی درین عالم پادشاهان صورت از امرا و بندگان خود امارت و منصب و ملک و مال دریغ نمی‌دارند الا شاهدان خود را به کس نمی‌نمایند. پس یقین است که هیچ مرتبه بالاتر از دیدن آن شاهدان نیست. و سلم.

خاص خود را حق همی دارد نهان — از جز خود از همه خلق جهان
تا شود پنهان ز چشم خلق او — تا نبیند هر خسی آن حسن و رو
۴۹۱۱ خصلت بد را کند مقرون او — تا که خلقان ناورند آن سوی رو
زانکه معشوقان حق‌اند آن فریق — نیست کس را پیش آن خاصان طریق
هرچه خواهی حق ببخشد از کرم — جاه و مال و ملک و اسباب و درم

---

۱ - مج: برفزود
۲ - مج: زمان
۳ - یشم: سنگی است شبیه عقیق به رنگهای مختلف
۴ - مج: اگرچه

۴۹۱۴ وز علوم و فضل و نعمتهای جان / کان بود بالاتر از ملک جهان
لیک خاص خویشتن را کبریا / هیچ ننماید به کس دارد خفی
هم چنانکه پادشاهان جهان / شاهدان خویش را دایم نهان
۴۹۱۷ داشتستند از امیران و وزیر / تا نبینندشان کس از برنا و پیر
ملک و ماه و جاه و خلعت می‌دهند / هر یکی را حکم و رتبت می‌دهند
هر کسی جوید ز شه کاری جدا / از بد و از نیک و از پیر و فتی
۴۹۲۰ لیک نتوانند جستن از شهان / هیچ نوعی دیدن ایشان عیان
هر که گوید شاهد خود را نما / تا ببینم سر رود بی‌شک ورا
غیرت حق نیز بر مردان خود / هم برین ترتیب دان ای پو خرد
۴۹۲۳ هر کسی را دیدن آن اولیا / نیست دستوری یقین‌دان از خدا
سالها می‌خواست از یزدان کلیم / که به من بنما خضر را ای علیم
حق همی فرمود بگذر زین سوال / دادمت علم و عمل هم قال و حال
۴۹۲۶ ملکت باقی و شاهی دادمت / تا فزودی بر همه در مرتبت
تا که گشتی تو گزین انبیا / در جهانت شد چنین کار و کیا
شکر این نعمت کن و چیزی مگو / بر چنین دولت رو افزونی مجو
۴۹۲۹ گفت موسی این همه دادی مرا / لیک صبرم نیست پُرّم از ولا
عشق آن شه بی‌قرارم کرده است / سوز و شوقش خورد و خوابم برده است
در چنین سودا قوام افکنده‌ای / در دلم عشق ورا آکنده‌ای
۴۹۳۲ چون ز توست این خواست و این سودا مرا / از چه روی است این عتاب و ماجرا
پس بگفت و بس شنید از حق جواب / گه ز روی لطف و گاهی از عتاب
آخر او را حق ز رحمت داد داد / گفت ای موسی روان شو در گشاد
۴۹۳۵ رو ز شهر خویش و می‌جو در سفر / از غم خویشان و امت در گذر
تا که در غربت بیابی خضر را / بشنوی از وی کلام بکر را
دانکه هر جوینده یابنده بود / چون ز جان مطلوب را بنده بود
۴۹۳۸ خلعت دیدار از مردان رسد / آنچنانکه منصب از سلطان رسد
این عطا ناید به تو از هر گدا / کی رسی از مفلسان اندر غنا
هر کسی را داد حق کاری دگر / کار زرگر را نداند کفشگر

۴۹۴۱ بی‌شمر در هر حِرَف می‌بین چنین — کار آنرا می‌نداند[1] کرد این
هر یکی را هست کاری در جهان — از سپاهی و امیر و پاسبان
جمله اجزای جهان بالا و پست — هر یکی بگرفته یک کاری به دست
۴۹۴۴ آسمان و آفتاب و اختران — بی‌شمار از جنس این اندرجهان
می‌نگر در هر یکی زینها جدا — هر یکی کاری کند بهر خدا
تا بود قایم ازیشان همچنین — سقف این گردون و هم صحن زمین
۴۹۴۷ فکر کن نیکو که تا بینی عیان — قائم است از کار جمله این جهان
زین قدر مجمل که گفتم فهم کن — گر به تفصیل آرمش اندر سخن
بی‌گمانی آن کشد اینجا دراز — بگذر از بسیار و با اندک بساز
۴۹۵۰ ز اندکی هین فهم کن بسیار را — رمزکی کافی بود هشیار را
هر چه حق کرده است بایستست دان — و آنچه نابایست باشد نیست آن
باز گرد و قصه موسی بگو — ز اشتیاق خضر چون شد حال او
۴۹۵۳ عاقبت موسی رسید اندر خضر — صاف گشت و رفت از وی کل کدر
یافت زو چیزی که در وهمش نبود — بی‌زبانی برد ازو صد نوع سود
برد نو حالی ورای حال خود — شد تمامت حاصلش آمال خود
۴۹۵۶ آن همه کو داشت چون یک قطره بود — یافت از داد خضر صد بحر و رود
چونکه موسی با چنان شاهی و فر — گشت پیشش خاضع و بنهاد سر
تو که هستی مفلس و بی‌خان و مان — چون نمی‌جویی خضر را هر زمان

در بیان آنکه تا این عالم صورت که آسمان و زمین است قایم است، حق تعالی را ولی واصل موجود است. زیرا که عالم برای چنان کس هست شده است؛ و از بهر او قایم است. چنانکه مولانا - **قدسنا الله بسره العزیز** - فرموده است[2]:

این قدر عقل نداری که بدانی آخر — گرنه شاهی است پس این بارگه سلطان چیست

چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی ننشیند، جنس او این خیمه آسمان و بساط زمین را برگیرند و در نوردند، که: **یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب**[3]. زیرا خیمه را برای پادشاه زده‌اند چون پادشاه نقل کند خیمه را برگیرند. پس تا جهان هست یقین که آنچنان کس موجود است.

---

۱ - مج: می نیارد
۲ - مج: مولانا فرموده است بیت،
۳ - ی ۱۰۴ س ۲۱، انبیا

و در تقریر آنکه جویایی مرتبه عظیم دارد و حق تعالی جوینده را محروم نخواهد گذاشت. زیرا بی‌جستن چندین انعام کرد خاکی را آدمی ساخت و آدمی را ناخواسته صد هزار گون نعمت داده، از ملبوسات و مطعومات گوناگون بی‌شمار. کریمی که ناخواسته این همه می‌بخشد[1] چون بخواهد عجب چه‌ها بخشد. لیکن خواهندگان در حضرت حق تعالی یکسان نیستند، چون به ولی خدا رو آوری[2] خواست او بی‌شک بالای خواست توست. تو از خدا به قدر همت خود خواهی خواستن، چون همت او از همت تو بلندتر است پس آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هرگز ترا آن در گمان نبوده باشد و نه در وهمت آمده و یقین که خواست او مقبول‌تر است. به اجابت زودتر مقرون گردد از این رو گفته‌اند[3] که آنچه از ولی خدا حاصل شود به طاعت میسر نشود[4].

۴۹۵۹ هست موجود آن خضر در دور تو / بگذر از غفلت بجو او را نکو
آب حیوان هر که خورد اندرجهان / بی‌گمان او را تو خضر وقت دان
آب حیوان چیست دیدار خدا / جان فانی یابد از نورش بقا
۴۹۶۲ آنچنان جانی نمیرد از اجل / بلکه باشد در بقا میر اجل
تا جهان باقی بود آن مرد هست / نیست گردد بی‌وی این بالا و پست
نی زمین ماند یقین نی آسمان / پس قیامت رو نماید بی‌گمان
۴۹۶۵ این جهان از بهر آنکس قایم است / بهر بودش چند روزی دائم است
حق جهان را بهر آن شاه آفرید / از برای او جهان را شد مرید
گفت حق با مصطفی لولاک را / بهر تو افراشتم افلاک را
۴۹۶۸ پس یقین شد کز برای اهل دل / گشت موجود این جهان آب و گل
اهل دل بی‌شک همه نور وی‌اند / از ره معنی همه پور وی‌اند
همچنانکه گفت مولانای ما / زبده مردان حق در دو سرا
۴۹۷۱ «آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند»[5]
جمله یک چیزند گر کم گر[6] فزون / هر یکی هستند جان را رهنمون
۴۹۷۴ در حدیث آمد که اصحابی نجوم / مصطفی فرمود در دفع هموم
هر صحابی را که یابی در جهان / اقتدا می‌کن برو از عین جان

---

۱ - مج: بخشید ۲ - مج: روی آری ۳ - مج: گفته آمد
۴ - مج: والله اعلم
۵ - این ابیات مربوط است به مثنوی مولوی دفتر ششم ب ۱۷۶ - ۱۷۷
۶ - مج: یا

ز اقتدای او رسی اندرهدی — مقتدایش دان برو کن اقتدا
۴۹۷۷ کو ترا مانند من رهبر بود — هرچه می‌خواهی ازو حاصل شود
تا که باشد جنس ایشان در جهان — دان که ماند این زمین و آسمان
زانکه مقصود از جهان ایشان بدند — جمله مطلوب و سر[1] یزدان بدند
۴۹۸۰ از همه ببریده بهر بندگی — خواسته از جان به حق پیوندگی
تا به حق مانند قایم بی جهان — در جوار نور وصلت در امان
چون به حق مخصوص ایشان‌اند و بس — غیر ایشان را مدان فریادرس
۴۹۸۳ کان لله هر که گشت از عین جان — دان که کان الله له شد جاودان
رو ز جان جو اهل دل را در جهان — روز و شب هم آشکار و هم نهان
تا بگیرد دست تو آن کان جود — سوی آن نورت برد زین نار و دود
۴۹۸۶ تا ز حبس این جهان پر ستم — گردی آزاد و رهی از رنج و غم
وارهی از مرگ و مانی[2] زنده تو — در بهشت پر نعم پاینده تو
با چنان حکمت چو جویان بد کلیم — تو چه غافل خفته‌ای زیر گلیم
۴۹۸۹ پس ترا باید که باشد جست و جو — که نداری از چنان گنجی تسو[3]
لیک این می‌دان که قدر آن لقا — آن کسی داند که شد از وی جدا
بعد وصلت دیده باشد هجر او — لاجرم باشد به صد جان وصل جو
۴۹۹۲ جوید او آن را که بودش از قدم — چون نبودش باشد آن پیشش عدم
چون نداند چیز را کی جوید او — هیچ طفلی جست شاهد را بگو
طفل چون شهوت ندارد در نهاد — کی ز ذکر شهوتش باشد گشاد
۴۹۹۵ جنس چیزی چون بود در جان او — باشد او جویان آن از داد هو
چون نباشد اندرو کی جویدش — گرچه ناصح وصف آن را گویدش
قدر گنج آن کس نکو داند که او — بوده باشد از ازل گنجش ز هو
۴۹۹۸ هم شده باشد به گنجش خوگری — داشته از داد یزدان سروری
قوتش آن گشته چو طفلان را ز شیر — از قدم بوده غنی و هم امیر
لیک آنکس را که این رتبت نبود — هیچ وقتش این چنین قربت نبود
۵۰۰۱ فارغش دان از زیان و سود این — خوش بود از بود و از نابود این
آنکه چیزی را به عمر خود ندید — چون توان گفتن کز آن چیز او برید

---

۱ - مج: مطلوب سر　۲ - مج: مرگ مانی　۳ - تسو: قست، بخش، سهم

کس نگفت این و نگوید در جهان | که چرا از کور شد آن مه نهان
۵۰۰۴ هر که جویان است گم کرده است چیز | خوار منگر زانکه هست او بس عزیز
گر نگشت از کس جدا جویان ز کیست[1] | هر دو چشمش روز و شب گریان ز چیست
پس یقین جوینده یابنده بود | جان او در وصل پاینده بود
۵۰۰۷ آنکه جانی داشت باز آید به وی | مرده باید تا شود زان زنده حی[2]
زانکه حی بوده است اول یک زمان | گشته مرده چون ز چشمش رفت جان
باز آن مرده شود زنده یقین | چونکه جانی بود او را پیش ازین
۵۰۱۰ آنکه بی‌جان بود و سنگ و خاک بود | یا فتاده خوار چون خاشاک بود
کی شود زنده کسی کو مرده نیست | کی شود صافی چو غیر درده نیست
مرده باید تا کند عیسی ورا | زنده از افسون و برخیزد به پا
۵۰۱۳ ور نباشد مرده زنده چون شود | این بعید است و محال این کی بود
هر که زان دولت نبودستش نصیب | کی بجوید باز آنرا از مجیب
چون نشد جانش جدا زان خوش‌لقا | کی بجوید آن وصال و ارتقا
۵۰۱۶ جان‌هایی که[3] ازینجا زاده‌اند | زان لقا محروم و دور افتاده‌اند
هست گشته از بخارات زمین | نیست اندر جانشان نوری ز دین
همچو حیوانند زنده در جهان | قایم از خواب وز خور پیر و جوان
۵۰۱۹ مثل حیوان عاقبت فانی شوند | خاک بودند و به اصل خود روند
بل بتر باشد ز حیوان مرگشان | گردد از دوزخ در آخر[4] برگشان
زانکه قدرت داشتند ایشان کزان | ره بریدندی به سوی ملک جان
۵۰۲۲ بودشان هم آلت طاعات و خبر | می‌توانستند گردان سوی سیر
امر حق را ترک کردند از شقا | از عمل فارغ شدند و از تقا
با وجود قدرت آن قوم لئیم | کاهلی کردند و شد جاشان جحیم
۵۰۲۵ پس از اینرو خواندشان یزدان اضل | که نبدشان وفق امر حق عمل
تا از آن علم و عمل کاری شدی | در ره حق آن عمل یاری شدی
لاجرم گویند در حشر و مآب | هر یکی یالیتنی کنت تراب
۵۰۲۸ زانکه حیوان شد تراب و وارهید | از عذاب و محنت دوزخ جهید

---

۱ - اساس: جویان کیست ۲ - مج: زنده ز حی ۳ - مج: کو
۴ - مج: «در آخر» افتاده است

رنج حیوان بد فنا و رست[1] از آن ماند بی‌رنجی مقیم خاکدان
بازگشته سوی اصل خود تمام خوش به حال اولینه شادکام
۵۰۳۱ لیک می‌یابد شقی بعد از خواب[2] تا ابد دایم عذاب اندر عذاب
پس بود انجام حیوان در فنا بهتر از انجام شخصی بی‌وفا
رو بکن جهدی و دست و پا بزن خویشتن را اندران رحمت فکن
۵۰۳۴ هرچه می‌آید ز تو در راه حق می‌کن و می‌گیر از قرآن سبق
نیکوی کن کز بدی‌ها باش دور تا بتابد بر تو زان خورشید نور
گر به جد جهدی کنی آنجا روی از چنین پستی بر آن بالا روی
۵۰۳۷ می‌کنم هر[3] چیز را هر دم بیان با هزاران گون عبارت در جهان
می‌شود گفتم مکرر بی‌عدد می‌کنم تقریر نیک و وصف بد
غیر این چون نیست چیزی در وجود هم همین گویم همین دانم شنود
۵۰۴۰ نی چو روز و شب مکرر می‌شود دل از آن تکرار خوشتر می‌شود
یا دعا خواهند دایم از خدا بخش این تکرار را هر دم به ما
خیر یا شر است ما را پیش در چون دهم بیرون ازین هر دو خبر
۵۰۴۳ پس ز روی لفظ شد تکرار این لیک معنی یک بود بی‌شک یقین
جمله قرآن پر ز وعد است و وعید ذکر اوصاف قریب است و بعید
ذکر دوزخ ذکر جنّت اندرو ذکر رحمت ذکر محنت اندرو
۵۰۴۶ کرده در هر سوره و عشری بیان کی رود در دوزخ و کی در جنان
وصف این را گفت حق در هر ورق تا بگیرد زان ورق مومن سبق
چونکه واقع این بود حق گوید آن دایما آنرا کند شرح و بیان
۵۰۴۹ همچنین اشعار مردان خدا که نیند از حق چو جان از تن جدا[4]
همچنان باشد یقین دان بی‌گمان گرچه می‌گردد مکرر در جهان
چونکه زان چشمه است آب علمشان تشنگان سیراب می‌گردند از آن
۵۰۵۲ پس مکن فرقی میان هر دو آب چون ز یک سرچشمه باشد آن عذاب
در ظروف چشمشان باشد عدد لیک در مظروف نبود جز احد

---

۱ - مج: وارست
۲ - در نسخه اساس و مج به همین صورت است و به احتمال قوی باید «خراب» باشد تا مصرع موزون و معنی‌دار گردد.
۳ - مج، یک
۴ - مج: چو تن از جان جدا

	لانفرق گفت حق اندرکلام	نیست فرقی در میان آن کرام
۵۰۵۵	گر به ظاهر انبیاء را بد عدد	لیک در باطن بدند ایشان احد
	جمله پر بودند از نور خدا	خود[1] نبودند از خدا هرگز جدا
	بود از یک نور پر آن جسمشان	بنگر اندر نور و بگذر ز اسمشان
۵۰۵۸	مومنان را نفس واحد زان بگفت	مصطفی چون در این معنی بسفت
	گر به صورت مومنان را شد عدد	بگذر از صورت به معنی بین احد
	زرگر ار سازد ز زر صدگونه ظرف	جمله را یک دان و یک بین گو به حرف
۵۰۶۱	هر یکی را زان بود نامی دگر	همچو کوزه یا چو کاسه بی‌شمر
	جمله را صراف داند یک زر است	بهر ظرف آن را نگوید کمتر است
	یک بود پیشش بهاشان بی‌گمان	زانکه یک چیز است زر نقدکان
۵۰۶۴	بگذر از صورت به معنی کن نظر	تا ببینی کو است واحد بی‌صور
	کوزه‌ها معدود و آب جمله یک	این یقین دان و گذر از وهم و شک
	چشم سر گرچه دو باشد در عدد	لیک نورش یک بود ای با خرد
۵۰۶۷	سوی نورش رو که تا یک بین شوی	تا که بی‌اعداد در واحد[2] روی
	جان‌ها یک نور و تن[3]ها بی‌شمار	دایما در یک نگر ای مرد کار
	این صور و اعداد فانی می‌شوند	جمله در کتم عدم در می‌روند
۵۰۷۰	نیست می‌گردند کلی این صور	گر بقا خواهی ز صورت درگذر
	چونکه صورت‌ها نخواهد ماند هیچ	ترک صورت کن در آن چندین مپیچ
	سوی معنی رو که معنی باقی است	زانکه در معنی خدایت ساقی است
۵۰۷۳	هر دم از مصنوع در صانع نگر	تا شوی از حسن صانع با خبر
	رفتن تو سوی معنی این بود	که همیشه عمرت اندر دین رود
	عمر را چون صرف در طاعت کنی	کل هوای نفس را از دل کنی
۵۰۷۶	دایما معنی بود مطلوب تو	بی‌صور معنی شود محبوب تو
	چون به معنی دل نهی معنی شوی	همچو معنی در همه دل‌ها روی
	گرچه باشی در لباس این صور	چون به معنی باشدت کلی نظر
۵۰۷۹	خویشتن را بعد از آن معنی‌شناس	چونکه در معنی است سیر ای خبرناس[4]

---

۱ - مج: چون
۲ - مج: وحدت
۳ - مج: نور، تن
۴ - مج: باش

رویت اندرچیست آنی بی‌گمان | گر به نان نانی و گر با جان تو جان
چون تو آنی که بدان رو کرده‌ای | از دل و از جان بدان خو کرده‌ای
۵۰۸۲ پس به طاعت روز و شب مشغول شو | سوی عصیان همچو نادانان مرو
چونکه طاعت دایمت[1] آئین شود | بی‌حجابی چشم دل حق‌بین شود
از شمار اهل دل باشی برش | چون ترا بیند ملازم بر درش
۵۰۸۵ پر شوی از نور حق چون جان تو | رو نهد از راه طاعت سوی هو
بنده عین خواجه باشد در امور | هر دو را یک بین اگر داری تو نور
بنده چون دلخواه خواجه می‌کند | پودجان بر نار امرش می‌تند
۵۰۸۸ دست و پای خواجه باشد آن غلام | چونکه بهر او بود کارش مدام
پس به معنی بنده را خواجه بدان | چون رضای خواجه جوید هر زمان
همچو دست و پا که آلت‌های اوست | بنده اندرکارها بر جای اوست
۵۰۹۱ رو تو کار حق کن و بگذر ز کار | تا که گردی آلت آن کردگار
تا دلت گردد میان اصبعین | وصل یابی و رود از بین بین
بعد از آن هرچه از تو آید زو بود | چون ترا بی پرده رو در هو بود
۵۰۹۴ زانکه دل چون آلت حق شد تمام | جنبش او کل ز حق باشد مدام
همچنانکه جنبش تن از خرد | هست جمله گر فروشد گر خرد
گر به ظاهر تن کند آن کارها | گر به خانه گاه در بازارها
۵۰۹۷ جمله را از عقل دان از تن مدان | زانکه تن جنبان بود از عقل و جان
بین فواید را ز عقل هوشمند | گر ز تن ظاهر شود[2] ای ارجمند
همچنان چون حق شود مطلوب تو | او بود تنها ز جان محبوب تو
۵۱۰۰ هم ترا حق دوست دارد بی‌گمان | آلتش گردی یقین اندرجهان
گفت اذا احببت عبداً ذوالمنن | زو نباشم من جدا چون جان ز تن
زانکه او آلت شد اندر دست من | می‌کنم من هر چه آید زان بدن
۵۱۰۳ کل قبول او قبول من بود | کار تو نیکو ز داد او شود
این چنین کس را چو یابی سخت گیر | گر گدا باشی ازو گردی امیر
مظهر من او بود اندرجهان | نور من تابد ز روی او عیان
۵۱۰۶ زو مرا بینی اگر قابل بوی | چونکه بر وفق مراد او روی

---

۱ - مج: دایما
۲ - مج: گر به ظاهر از تن است

خاطرش را جوی دایم بنده‌وار — بهر او می‌باش روز و شب بکار
خویشتن را وقف کن در کار او — بهر او[1] ورز و رضای او بجو
۵۱۰۹ هرچه فرماید بکن از جان و دل — دم به دم می‌باش از آن خدمت خجل
گو گزین بهتر ببایستی مرا — خدمت آن شاه کردن با سزا[2]
از خدا می‌جوی توفیق عمل — تا عمل‌ها آید از تو بی‌دغل
۵۱۱۲ چون شود خلقت چنین بخشش بری — بی‌دهان از خوان او نعمت خوری
نعمت نادر کزان افزون شوی — همچو بدری روشن و موزون شوی
دم به دم گیری ز دادش ارتقا — جان فانی را دهی یابی بقا
۵۱۱۵ آخر کارت مقام او رسد — بی‌حجابی وصلتت از هو رسد
همچو او رهبر شوی در راه حق — جمله عالم از تو گیرد نو سبق
عاقبت کامل شوی اندرطریق — خلق گردند از تو بر معنی مفیق
۵۱۱۸ صحبت مردان به حق اقرب بود — زانک ازیشان کارها زوتر شود
همچنانکه جان و دل در آدمی است — حق درون آدمی آن دمی است
تن ز جان زنده است و جنبان در جهان — او ز حق زنده است و جنبان همچنان
۵۱۲۱ از تن تو لطف جان آید پدید — وز تن او جلوه حق ای مرید
پس خدا را زو بجو از خود مجو — دایما از وی بگو از خود مگو
چیزها را جو ز جایش تا بری — هیچ از مشک تهی آبی خوری
۵۱۲۴ کی[3] بیاموزی ز جاهل علم را — یا ز مرد خشمگین تو حلم را
زر ز صندوقی بجو کان پر زر است — نی ز صندوقی که کاهش اندر است
گاه طاعت طالب حقی ز خود — تا رسد از حق ترا عون و مدد
۵۱۲۷ لیک چون مرد خدا یارت شود — دانکه[4] از وی در دمی کارت شود
دامن آن شاه گیر و شو غلام — تا خوری از جام او بی‌لب مدام

در بیان آنکه حق تعالی انبیا را فرستاد و راه نمود تا این خلعت‌ها که داده است به خلق باقی بماند. هر نیکبختی که مطیع امر خدا شد و رسل را و سخن حق را تصدیق کرد هزار چندان خوشی و راحت در جنت یافت. و هر بدبختی که خلاف آن کرد و عصیان نمود در عذاب دوزخ موید بماند.

و در تقریر آنکه در قرآن می‌فرماید که: **انانحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون**[5]، می‌فرماید که ذکر را

---

۱ - مج: مهر او ۲ - مج: ناسزا ۳ - مج: گر
۴ - مج: زانکه ۵ - ی ۹ س ۱۵، حجر

از بلندی به پستی فرستادیم و آن ذکر را ما نگهبانیم. مقصود ازین ذکر انبیایند - علیهم السلام - که ایشان چشمه ذکرند، تا کسی برایشان غالب نشود و[۱] نتواند به وجود مبارک ایشان گزند[۲] رسانیدن.

پس انبیا و اولیا را عین ذکر باید دانستن، که مراد از حفظ ذکر است نه صورت ظاهر ایشان.

بعضی[۳] را از انبیا و اولیا کُشته‌اند هستی انبیا و اولیا آن ذکر است، تن لباس است پس برایشان هیچ رنج و گزند ممکن نیست که: **المومنون لایموتون، و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون[۴]، فرحین، الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون[۵].** ذات ایشان مصون است از رنج و آفت. همچنانکه خانه‌ای پر نور آفتاب باشد اگر خانه فرود آید و خراب شود نور آفتاب را از آن چه گزند. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. ذکر به خلق از انبیا و اولیا رسیده است پس ایشان عین ذکر باشند چون از آن پرند، همچنانکه کیسه‌های پر زر را زر خوانند و کیسه‌های پر سیم را سیم، التفات به صورت کیسه‌ها نکنند در آن کیسه که زر باشد گویند که آن زر است، و در آن کیسه که سیم باشد گویند که سیم است. صورت و قالب آدمیان را کیسه‌ها شمر[۶]. از هر چه در او است بدان نامش خوانند. ازین معنی بود که منصور به صورت و قالب خود نظر نکرد چون از حق پر بود گفت که: اناالحق. **والعاقل یکفیه الاشاره.**

بهر این سر حق فرستاد انبیا	در جهان آب و گل از بهر ما
۵۱۳۰ تا که ما را سوی حق رهبر شوند	جان‌های پست ما بالا روند
اولیا جمله بدین کار آمدند	تا که از پستی ترا بالا برند
همچو والد بر خلایق مهربان	بهر هر یک کرده کوشش‌ها ز جان
۵۱۳۳ بوده مشغول نصیحت روز و شب	خواسته اندر دعاشان هم ز رب
تا دهد توفیق خلقان را خدا	در نیاز و زهد و تقوی دایما
هیچ فارغ نیستند از بند خلق	دایما هستند اندر پند خلق
۵۱۳۶ پندشان را هر که پذیرد ز جان	گردد او آخر ز سلک مقبلان
وارهید[۷] از آتش دوزخ سلیم	باشد اندر صدر جنت خوش مقیم
وانکه نپذیرد ز نحسی پندشان	قعر دوزخ گردد آن دون را مکان
۵۱۳۹ از برای بندگان یزدان فرد	انبیا را این طرف ارسال کرد
اندرین عالم خداشان ناصر است	تا برند این خلق را بالا ز پست

---

۱ - مج: «و» ندارد
۲ - مج: گزندی
۳ - مج: زیرا بعضی
۴ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران
۵ - ی ۶۲ س ۱۰ - یونس
۶ - مج: شمار
۷ - مج: وارهد

	گفت انا نحن نزلنا خدا	ما فرود آورده‌ایم این ذکر را
۵۱۴۲	ذکر را ما حافظیم از هر گزند	تا گشاید پند ما از خلق بند
	ذکر مردانند می دان این یقین	زان گزیشان شد طریق حق مبین
	لفظ قرآن نه از پیمبر شد پدید	تا که از وی نیک و بد آن را شنید
۵۱۴۵	سر به سر ذکر است و فکر است آن ولی	زو شود از کار بر خلقان جلی
	پس ولی را ذکر دان بگذر ز تن	چونکه او را نیست غیر ذکر فن
	غیر ذکر و فکر در وی نیست چیز	جملگی ذکر است و فکر است آن عزیز
۵۱۴۸	ذکر چون قطره است و او دریای ذکر	گر ترا عقلی است[1] دریابش به فکر
	ذکر او بسیار و ذکرت اندکی	پیش فکرش هست فکرت اندکی
	می‌پرد فکرش ورای فرش و عرش	فکر تو پران شده بر گرد فرش
۵۱۵۱	فکر او عنقا و فکرت همچو زاغ	فکر او خورشید و فکرت چون چراغ
	هست فرقی در میان این دو فکر	فکر تو چو بیوه و فکرش چو بکر
	پس مکن خود را تو با مردان قیاس	پیش آن دیبا تو هستی چون پلاس
۵۱۵۴	مر ولی و ذکر را یک چیز دان	زانکه فرقی نیست هیچ اندرمیان
	آن همین است این همان در خاصیت	زانکه دارد هر دو یکسان ماهیت
	گر نهی یک چیز را صد نام تو	کی شود یک چیز از گفت تو دو
۵۱۵۷	انبیا و اولیا خود نام‌هاست	جمله در صورت مثال جام‌هاست
	جام‌ها معدود و آن باده یکی است	هر که او یک را دو گوید در شکی است
	باشد او غافل ز باده همچو طفل	پیش او یکسان بود صافی و ثفل
۵۱۶۰	دو نگوید باده را آن با خرد	گر کنند اندر ظروف نیک و بد
	انبیا را صالح و مومن بخواند	اولیا را صادق و موقن بخواند
	لیک یک نورند در معنی همه	یک سخن گفتند در دعوی همه
۵۱۶۳	هرچه گفت آن اولین گفت این[2] دوم	بی‌خلافی همچنان بی‌بیش و کم
	دعوی و معنی جمله بوده یک	از یقین گفتند آن را نی ز شک
	گرچه بنمود آن به ظاهر مختلف	جمله را تو راست دان همچو الف
۵۱۶۶	معنی جمله یکی بد از قدم	جمله بنهادند هم یکسان قدم
	از طریق لفظ و اسما مختلف	در حقیقت جمله یکسان موتلف

---

۱ - مج: عقل است
۲ - مج: آن

اولیا را دو مبین یک نور دان	تافته این سو از آن خورشید جان
۵۱۶۹ جملگان پرند از نور[1] جلال	هست اندرقالشان یکنوع حال
نان که یک چیز است دارد نام‌ها	هر کسی نامی نهاد آنرا جدا
یک به ترکی یک به رومی بی‌عدد	کی شود معدود از اعداد احد
۵۱۷۲ هر که دید او آن احد را بی‌حجاب	پیش او بسته نماند هیچ باب
نام را پیشش نماند اعتبار	بی‌دو آن یک را بگیرد در کنار
غیر یزدان را نبیند در وجود	داند او هر چیز کاید و آنچه بود[2]
۵۱۷۵ جنبش باشد ز حق در نیک و بد	صورتش آلت بود[3] پیش احد
گرچه آید از زبان لفظ و بیان	در حقیقت هست از دل بی‌گمان
شد[4] زبان چون آلت اندردست دل	پس ز دل دان جمله را بگذر ز گل
۵۱۷۸ تن بود همچون چراغ و نور دل	روشنی باشد ز دل نه از آب و گل
هستی تن همچون گل آمد یقین	دل درو نوری از آن خورشید دین
نور دل باقی است آن را پاس‌دار	زانکه دل ماند مخلّد پایدار
۵۱۸۱ دایما حق می‌کند در دل نظر	زانکه دل نور است و یزدان قرص‌خور
از نظر مقصود تاب وی بود	همچنانکه جسم از جان حی بود
در تن و در جان بود پر نور او	بلکه پر باشد از آن سفل و علو
۵۱۸۴ غیر حق خود نیست چیزی در وجود	می‌کند بر واصلان از لطف جود
حق محیط و نیست از چیزی جدا	زوست زنده هم زمین و هم سما
در همه اجزای عالم آن حی است	جمله معدومات از آن قدرت شی است
۵۱۸۷ می‌شوند اشیا عدم هم ز امر او	بی‌حد و عد است قدرت‌های هو
جمله از وی زنده‌اند و بی‌خبر	همچنانک از آب ماهی ای پسر
هست رگها در تنت زنده ز جان	هم سر و هم پا و هم زانو و ران
۵۱۹۰ نیستند آگاه کز جان زنده‌اند	گرچه از جان تازه و فرخنده‌اند
زان بود آگاه زین عقل منیر	دایم از عقلی تو آگاه و خبیر
ور نباشد در تو عقل این جسم تو	بی‌خبر باشد ز سرها ای عمو
۵۱۹۳ همچنین اجزای هستی را بدان	زنده از حق آشکارا و نهان

---

۱ - مج: آن نور　　۲ - مج: در وجود　　۳ - مج: «بود» افتاده
۴ - اساس: سد

هر دلی را کو ببخشد فهم این　　باشد او زبده درین چرخ و زمین

زبده در ما چیست آن فهم درست　　کز نهایت واقف است و از نخست

۵۱۹۶ زانکه دانش هست وصف کردگار　　نیست بالاتر ز دانش هیچ کار

پس بود عالم خدا نی نقش تن　　چونکه تن معزول شد از ما و من

آلت مطلق بود در دست حق　　دم به دم جانش ز حق گیرد سبق

۵۱۹۹ هستی حق را در آن هستی ببین　　تا شوی استاد اندر علم دین

نی که حال دل نماید از زبان　　دل بود شاه و زبان چون ترجمان

گفت شاه از ترجمان دانند عام　　لیک خاصان را بود قرب کرام

۵۲۰۲ بی‌حجاب ترجمان واقف شوند　　هر کجا کان شه رود با هم روند

اهل دل از سر دل‌ها واقف‌اند　　بی‌زبان اسرار حق را واصف‌اند

بی‌وسایط در مجالس حاضرند　　بر همه سرهای مخفی ناظرند

۵۲۰۵ از ره جان سوی جانان رفته‌اند　　همچو جان پیدا و هم بنهفته‌اند

نیست ایشان را حجابی حاجبند　　می‌گشاید پندشان از پای‌بند

دستگیر بندگانند آن شهان　　از مصایب وز مهالک در جهان

۵۲۰۸ تا نیفتی در غلط از جسمشان　　بین مسمی را درون اسمشان

چون در اسم است آن مسمی فهم کن　　همچنانکه وصف حال اندر سخن

هرچه هست اندر سخن پیدا شود　　چونکه در سر عقل یا فهمی بود

۵۲۱۱ هیچ چیزی نیست بالای سخن　　گر ترا عقلی است کامل فهم کن

حال‌ها از قال‌ها پیدا شود　　آنکه آنی‌ش فهم شد بالا رود

درد سر یا درد پهلو یا[1] شکم　　یا که حالت‌های دیگر بیش و کم

۵۲۱۴ تا نگویی کی شود معلوم آن　　حال سر از گفته می‌گردد عیان

نیست برتر از سخن چیزی بدان　　چون دروغ و سهو نبود در میان

ز انبیا و اولیا آمد سخن　　تا ترا گردد در آن دریا سفن

۵۲۱۷ تا رساند مر ترا در مقصدت　　همچو کشتی سوی ماوای خودت

از خدا ما را سخن زان رو رسید　　تا که بر ما خواستش گردد پدید

کز پی چی[2] کرده است ایجادمان　　زان جهان روح در این خاکدان

۵۲۲۰ تا کنیم او را در اینجا[3] بندگی　　شکر نعمت‌های او در زندگی

---

۱ - مج: با　　۲ - مج: حی　　۳ - مج: همین جا

مشت خاکی را به قدرت زنده کرد ‌‌ همچو گلشن تازه و فرخنده کرد
از ره صورت دو صد نعمت بداد ‌‌ وز ره معنی هزاران در گشاد
۵۲۲۳ گر به تفصیلش بیارم در بیان ‌‌ هیچ نوع آن را نباشد خود کران
تا شود پیدا که نیک است و که بد ‌‌ کیست مقبول خدا و کیست رد
صالح و طالح چو خور پیدا شود ‌‌ یک نماید خوب و یک رسوا شود
۵۲۲۶ چون عبادت بود مقصودش ز ما ‌‌ هر که آن را کرد گشت از اغنیا
وانکه او اینجا نکرد آن بندگی ‌‌ کی شود با ایزدش پیوندگی
چونکه او مامور امر حق نشد ‌‌ کرد عصیان زانک ازو[1] بیگانه بد
۵۲۲۹ لاجرم گشتست بد را جا جحیم ‌‌ نیکوان را هست ماوی در نعیم
باز گردیم اندران تقریر[2] ما ‌‌ که خدا نبود ز نیک و بد جدا

در بیان آنکه حق تعالی همه اشیا را هست کرد از عالی و دون، و بر همه محیط است و هیچ چیز ازو جدا نیست. زیر و بالا پیش و پس چپ و راست در قبضهٔ قدرت اویند[3] چنانکه در مشت آدمی سنگ‌ریزه‌ها، و یا حبوب گندم باشد. آنها از او جدا نیستند اما ازو خبر ندارند[4]. پس حق تعالی با همه است و اغلب ازو بی‌خبر[5]. آن کس که از خود خبر دارد آن با خبر از همه ممتاز شد و جنس ایشان نیست. و آن با خبر یا نبی است و یا ولی.

و در تقریر آنکه میان خلق چون مسافت و حجاب باشد از همدیگر دور باشند و چون هیچ چیز[6] از خدا جدا نیست از کسی دور نباشد. از غایت نزدیکی دور می‌نماید که: خفی لشده ظهوره، پس خدا را دور منگر، و از همه نزدیکان نزدیک‌تر می‌بین تا خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که[7] خدا را دور نمی‌بیند. هر که دامن آن مرد گیرد او نیز همچنان بیند که او می‌بیند. نور آفتاب از خانه‌ها جدا نیست، همه خانه‌ها پرند از نور آفتاب. لیکن چون از آن روشنایی بی‌خبرند از آفتاب عظیم دورند، و این دوری از روی مسافت نیست از بی‌خبری است.

جمله اشیا زنده از قرب وی‌اند ‌‌ هست ازو گشتند و هم از وی حی‌اند
۵۲۳۲ با وی‌اند و بی‌خبر از وصل او ‌‌ قایم از وی هم ولی وهم عدو
جمله اشیا بود[8] از هم جدا ‌‌ بعد از آن با هم رسند ای کدخدا[9]

---

۱ - مج: زانکه او ‌‌ ۲ - مج: تقدیر، به نظر غلط می‌آید.
۳ - مج: ویند ‌‌ ۴ - مج: ندارد
۵ - مج: آن کس را که از خود خبر داد ‌‌ ۶ - مج: چیزی
۷ - مج: عبارت: خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که، افتاده است.
۸ - مج: بوند ‌‌ ۹ - مج: بوالوفا

لیک حق از فرط نزدیکی[1] است دور / تا نخواهد می‌نیاید در ظهور
۵۲۳۵ همچنانکه کوزه باشد ز آب پر / یا بود اندر صدف در بحر در
بی‌خبر باشد از آن در آن صدف / آنچنانکه طفل از عز و شرف
همچو سلطان‌زاده‌ای اندر جهان / کش بود صد دولت و غافل از آن
۵۲۳۸ کی به وقت شیرخواری آن پسر / باشد او آگه[2] ز املاک پدر
گرچه آن اوست ملک و تاج و تخت / لیک نادان است از آن آن نیک بخت
در شرف مستغرق و نادان بود / غرق آب و آب ازو پنهان بود
۵۲۴۱ هست با جمله چو در تن جان خدا / چون نخواهد می‌نماید خود جدا
کرده شد شرحش اگر عقلت بود / ور نداری عقل کی فهمت شود
عاقلان را بس بود رمزی از آن / چون نباشد عقل چه سود از بیان
۵۲۴۴ لعبت اندر دست لعبت باز بین / گشته جنبان گه یسارو گه یمین
گه شود غالب گهی مغلوب و پست / گه سوی بالا برآرد هر دو دست
نبود آن جنبش ز لعبت نیک دان / کُل ز لعبت‌باز باشد بی‌گمان
۵۲۴۷ نیست لعبت هیچ‌گون جنبان ز خود / هر طرف گر آید وگر می‌رود
آلت مطلق بود در دست مرد / آلت از خود کی تواند کار کرد
کی کند خود کار زنده مرده‌ای / یا شود کس گرم از افسرده‌ای
۵۲۵۰ جامد مرده نه آید نی رود / کی چو شخص زنده گوید بشنود
جنبش آلت بود از زنده‌ای / پادشاهی نیست کار بنده‌ای
هست بنده آلت اندر حکم شاه / شه بود بر کار در نیک و تباه
۵۲۵۳ آلت آمد عالم اندردست حق / از زمین و آسمان و نه طبق[3]
جمله مامورند پیش کردگار / از بد و نیک از نهان و آشکار
بی‌شریکی[4] حق بود بر کار و بس / نیست حاکم غیر یزدان هیچ‌کس
۵۲۵۶ جمله را می‌دان ز حق می‌بین ورا / تا که باشی با خدا در دو سرا
چون ازو دانی نبینی غیر او / با ویت باشد همیشه گفت و گو
دایما باشد ترا دیدار حق / هر دمی گیری ز علمش نو سبق
۵۲۵۹ شاد باشی در حضور حق مدام / بی‌رکوع و بی‌سجود و بی‌قیام

---

۱ - مج: نزدیک
۲ - مج: اگه او
۳ - مج: آسمان نه طبق
۴ - مج: بی‌شریک

در صلات دایمی بی‌نقش تن — جاودان اندر جوار ذوالمنن
خود صلات مرد حق دایم بود — زنده از حق و به حق قایم بود
۵۲۶۲ همچو ماهی کو بود زنده ز آب — چون نباشد[1] آب گردد او خراب
بی‌خدا بودن ورا دوزخ بود — جنت او هم وصال حق شود
خلق دیگر زنده‌اند از خورد و خواب — او بود زنده همیشه زان جناب
۵۲۶۵ جمله را معدود باشد قوت و خور — او خورد بی‌عد چو لعل از نور خور
اهل دنیا زین خورش اندر زیان — اهل عقبی زان خورش اندر امان
هست حاصل زین خورش آخر ممات — زان خورش جان را حیات اندرحیات
۵۲۶۸ زین به کاهی نیست گردی عاقبت — زان فزاید هستی‌ات در آخرت
زین بپوسی بعد مرگ اندر لحد — زان ببالی تازه مانی تا ابد
این خورد چون اژدها پا و سرت — وان کند در هر دو عالم سرورت
۵۲۷۱ مشنو از شیطان شنو گفت خدا — تا نمانی از چنان دولت جدا
وعده حق بی‌شکی خواهد بدن — این یقین دان کان همه خواهد شدن
می‌برد هر دم ترا شیطان ز راه — می‌فتی از مکر او در اشتباه
۵۲۷۴ می‌تنت ز افسون به پیشت پرده‌ای — جان تازه‌ت می‌شود پژمرده‌ای
در شکی از مکر و وسواس بدش — می‌کشد هر دم ترا سوی خودش
می‌شوی[2] همراه او اندر بدی — سر همی تابی ز امر ایزدی
۵۲۷۷ همچنین دایم بدین شیوه ترا — می‌برد از دین سوی کفر و عمی
تا کند در آخرت مانند خود — دور از نیکی سراسر نحس و بد
هان مکن بر خود ستم سویش مرو — همچو سگ اندر پی آن سگ مدو
۵۲۸۰ ترک او گوی و از آن ره باز گرد — توبه کن با مومنان انباز گرد
دایما اندر جهاد دین بکوش — جامه تقوی به دست آر و بپوش

در بیان‌آنکه چون‌طالب تاروپود قوت‌خود و هوس‌های خود را در طلب‌خدا[3] مصروف‌گرداند از ظلمت نفس و شیطان و رهزنی دیوان برهد، و خلاص یابد. ظلمتش همگی نور گردد و با عالم انبیا و اولیا متصل شود و همنشین گردد[4]. و چون برعکس متابعت نفس و هوا کند و در موافقت شیطان کوشد با او در دوزخ رود اگر سعادتش یاری دهد پیش از اجل توبه کند و از آن ورزش باز آید و بیزار گردد تا از زمره اولیا شود[5].

---

۱ - مج: نیابد
۲ - مج: می‌شود
۳ - مج: «خدا» ندارد
۴ - مج: ایشان گردد
۵ - مج: والله علم

خیر خودخواهی ز تقوی جامه‌ساز — تار و پود عمر را در دین بباز
۵۲۸۳ سوی یزدان چون در توبه است باز — اندرآ زین در به زاری و نیاز
این در توبه ز رحمت بازماند — اسب همت را هر آنکو زود راند
اندر آمد زین درو در دین شتافت — بخت یارش گشت و یزدان را بیافت
۵۲۸۶ وارهید از رنج و ایمن شد ز خوف — اندر آمد کرد آن کعبه به طوف
کعبه جان‌ها که[1] دیدار اندروست — گنج‌های نور اسرار اندروست
منتها آن است چون آنجا رسید — جان چون قطره در آن دریا رسید
۵۲۸۹ چونکه جان قطره اندر بحر رفت — قطره اندر بحر شد دریای زفت
قطره حی[2] عین دریادان ورا — ور نشد دریا ز بحرش کن جدا
قطره را در بحر نتوانیش یافت — زانکه تار و پود خود در بحر یافت
۵۲۹۲ بافت[3] خود را بی ز تار و بی ز پود — اندران دریا که بی‌آغاز بود
هم بود بی‌آخر امواجش مدام — بی‌نهایت من چه گویم والسلام
اول بی‌اول آن دریا بود — آخر بی‌آخر و بی‌جا بود
۵۲۹۵ جا و بی‌جا خود کمینه صنع اوست — مغز مغز است او و جاها[4] جمله پوست
پوست را از مغز باشد خود وجود — دارد از وی تازگی[5] و تار و پود
لیک نبود پوست را دایم بقا — گرچه از مغز است او را ارتقا
۵۲۹۸ هین ممان در پوست بگذر سوی مغز — تا شود رویت ز نور مغز نغز
چونکه گردی نغز[6] محبوبش شوی — سوی یزدان بی‌تن و بی‌جان روی
در عروج زندگی بی‌جسم و جان — همچو نور دیده در دیده روان
۵۳۰۱ باشد آنجا فرج‌های بی‌عدد — در حقیقت آن عدد باشد احد
حد[7] گفتن این بود پس بس کنم — چونکه حیرت پیش آمد تن زنم
لیک هم کی تن زنم چون زین پرم — در تن همچون صدف نادر درم
۵۳۰۴ چون پرم از آب حکمت لاجرم — از چنین آبی ترشح اندرم
خم زهر چه پر بود زو آن بری — دیگ از آنچه پر شود هم زان خوری
چونکه پرم من ازین سودا و شوق — زین بگویم دایم اندر تحت و فوق

---

۱ - مج: جان را که ۲ - مج: چی ۳ - مج: یافت
۴ - مج: آن و جان‌ها ۵ - اصل: تازه‌گی ۶ - مج: مغز
۷ - مج: جد

۵۳۰۷ غیر این چیزی ندارم در درون / غیر این از من نمی‌آید برون
چون توانم که نگویم من ازین / چون درین رنجم بود کارم حنین[1]
حالت فرقت بود در گریه چشم / حالت وصلت بود اندر کرشم
۵۳۱۰ هست هر یک حال را نوعی اثر / هر اثر از حالتی بدهد خبر
بهر خلق است این سخن تا ره برند / تا که نادانان سوی دانش پرند
لیک هر کس را نباشد آن صدد / کو شود دانای اسرار احد
۵۳۱۳ هر که زین[2] اسرار عشق آگه شود / بی‌سر و بی‌پای او آن ره رود
آن چنان رفتن نهان و نادر است / زانکه آن ره نیست پیدا در سر است
کم کسی آگه شود زان سیر و راه / کی رود آن راه جز خاص اله
۵۳۱۶ آگهی و هر یکی در جان و دل / باشد از نور خدا نه از آب و گل
فهم یک را کم بود یک را فزون / فهمها را گفت ما شد رهنمون
یک شود عالم چو ماه از گفت ما[3] / یک بود چون طفل مانده در هجا
۵۳۱۹ علم و حکمت وصف انسانی بود / جهل و غفلت دان که حیوانی بود

در بیان آنکه رتبت در آدمی[4] دانش است. زیرا دانش صفت خداست. **ولقد کرمنابنی آدم**[5]. جهت آن فرمود که آدمی را دانش داد و مخلوقات دیگر را نداد. پس هر کرا دانایی بیشتر او مکرم‌تر. و مقصود از دانش که آدمی را مفید است و از آن برخوردار می‌شود معرفت خداست. هر کرا این دانش نیست نادان است، اگرچه همه چیزها را می‌داند.

و در تقریر آنکه‌حاصل‌دانش دیدار خداست که‌هوش‌آدمی را بی‌هوش‌می‌کند‌درحقیقت چون بنگری خود هوش آن بیهوشی[6] است، بیهوشی‌از لذت‌است. میوه‌های‌شیرین برای آن است که از آن لذت گیرند. درخت را برای میوه پرورند هرچه می‌ورزی در عالم، همچون درخت است و میوه‌اش لذت درختی که [اگر] میوه ندهد آن را ببرند و بسوزانند[7]. پس مقصود لذت آمد چنانکه سنایی - رحمه الله - فرمود[8]:

مقصود ز عالم آدم آمد / مقصود ز آدم آن دم آمد

آدم هوش است و آن دم بیهوشی است و لذت. **والله اعلم.**

قدر دانش آدمی را رتبت است / آدمی آن است کاینش منیت است

---

۱ - مج: چنبن
۲ - اصل: ازین
۳ - اصل: چو ما از گفت ماه — مج: ما از گفت ما
۴ - مج: رتبت آدمی
۵ - ی ۷۰ س ۱۷، اسرا
۶ - مج: بیهوش
۷ - مج: سوزانند
۸ - مج: فرموده است.

قوتش از دانش بود فاش و نهان — جوید آن را در خود و در دیگران
۵۳۲۲ دایما باشد سوی دانش روان — بلکه بی‌دانش بود بسته دهان
طالب دانش بود دایم ز حق — زان طلب باشد همیشه در قلق
چون ز فکر خود نیابد او مرام — جوید آن از داد دانایان مدام
۵۳۲۵ پرسد از دانا مراد خویش را — تا بیابد مرهم آن ریش را
جوید از دانا که آن چون است و چیست — زانکه دانا را ز دانش‌هاست زیست
وصف انسان این بود بشنو نکو — کو ز دانایی بجوید آن علو
۵۳۲۸ پس علو دانش بود پستی است جهل — سوی دانش می‌رود دو اسبه اهل
چون نداند چیز را در هم شود — بهر آن دل بسته و پر غم شود
نیست دانش را نهایت در طلب — پس مشو ساکن ممان از راه رب
۵۳۳۱ همچو جویی باش[1] پیوسته روان — بی‌سر و بی‌پا و بی‌تن چون روان
چون نماند دانشت بی‌دانشی — هست تکمیل حصول آن خوشی
گه رود دانش ز خمر آن جمال — نیست نقصان هست آن فضل کمال[2]
۵۳۳۴ زانکه از دانش شد آن بی‌دانشی — لذّت دانش بود بس بی‌هشی
لذت هوش است بیهوشی عیان — رو تو از هر چیز لذت جو ز جان
قیمت هر چیز از لذت بود — چون نباشد لذتش رد می‌شود
۵۳۳۷ آگهی خود بهر آن بی‌آگهی است — وای بر جانی که از لذت تهی است
زندگی آن است آن را نیک جو — سوی لذت شو روان نی سو به سو
کاندران حیرت بود دانش چو پوست — هست حیران ناظر اندر روی دوست
۵۳۴۰ دیدن حسن خدا حیران کند — عاقلان را بی‌خود و نادان کند
نیست گردد جمله دانش‌های مرد — چون ز خمر حسن او یک جام خورد
جمله دانش‌ها مثال اختران — ز آفتابش کم شوند و بی‌نشان
۵۳۴۳ نی زنان از حسن یوسف دست‌ها — می‌بریدند از وله وقت لقا
هر یکی آنجا ترنجی می‌برید — چون برایشان حسن[3] یوسف شد پدید
گشته زان سان هر یکی بیخود ز خود — کاندران دم زخم‌ها بر خویش[4] زد
۵۳۴۶ دست خود هر یک بریده چون ترنج — کف دستشان[5] دریده چون ترنج

---

۱ - مج: پاک
۲ - مج: فضل و کمال
۳ - مج: روی
۴ - مج: دست
۵ - مج: دستش را

هر دو یکسان گشته پیش آن زنان — هیچ درد زخمها ننمودشان
نیست گشتند از شراب حسن او — تا نماند از هستشان یک تای مو
۵۳۴۹ بیخودیشان چون از آن دیدار بود — هر یکی در بی‌هشی هشیار بود
گرچه بودند اندران مجلس صغار — لیک بودند از جهالت هوشیار
پس ز دانش بود نادانی بدان — که شدند از دست بیخود آن زمان
۵۳۵۲ فهم کردند آن جمال و لطف را — چونکه بی‌پرده بدیدند آن لقا
نیست گشتند از خود و بی‌هش شدند — از جمال روی او سرخوش شدند
خوش چو آید ناخوشی زایل شود — سوی شاهد عاقلی مایل شود
۵۳۵۵ باشد از دانش یقین آن میل او — کو حسن شاهدان خاص هو
پس زدید و دانش او حیران شده است — دادن جان زان برو آسان شده است
بهر جانان هر که او یک جان دهد — صد عوض یابد ز مردان وارهد
۵۳۵۸ گرچه خودجویی بود بحری شود — غرق گردد هر که اندر وی رود
در چنان دریا به سر باید شدن — گر ترا آن سر بود شاید شدن
رو چو غواصان در آن دریا به سر — تا[1] که آری در کف آن نادر گهر
۵۳۶۱ سر برد ره را در آن دریا نه پا — زانکه در بی‌جا نگنجد هیچ‌جا
با خودی نتوان بریدن راه را — پس گذر از خود ببین آن شاه را
مومنان را تا چه دولت‌هاست پیش — پیش چه بود کان بود از پیش بیش
۵۳۶۴ مومنان را عیش و عشرت بی‌کران — کافران را از خدا بر عکس آن
رنج‌های بی‌عدد باشد مدام — مانده در نیران دوزخ تلخ کام
قسم کافر آن و قسم مومن این — کرده از افضال رب‌العالمین
۵۳۶۷ زانکه بر وی بد عنایت از ازل — صد چنین برد از خدا او بی‌عمل

در تفسیر انی جاعل فی الارض خلیفه[2]، حق تعالی آدم را - علیه‌السلام[3] - آفرید و خلیفه خود کرد تا اهل زمین و آسمان را ارشاد کند و به مقصود رساند. هر که مقبول او شد مقبول خداست و هر که ازو سر کشید مردود خداست.

حق صفی[4] را بهر این ارسال کرد — تا لقای او شود درمان درد

---

۱ - مج: با
۲ - ی ۳۰ س ۲ بقره
۳ - مج: علیه‌السلام ندارد
۴ - مج: نبی

داد او را شاهی ارض و سما تا شود انس و ملک را پیشوا

۵۳۷۰ گفت انی جاعل اندر نبی کرده‌ام او را خلیفه بر شما

او بود زبده و زو جمله برند نعمت باقی ز خوان او خورند

هر که زان خوان خورد برخوردار شد وانکه از وی سر کشید او خوار شد

۵۳۷۳ شد قبول او قبول من عیان هم که ردش را تو[1] رد من بدان

دوستش را دوست دارم در جهان دشمنش باشد ز سلک دشمنان

پس ورا می‌خواه اگر خواهی مرا تا که باشی با من اندر دو سرا

۵۳۷۶ شد خطای او گزیده چون صواب یابد از هر زلتی صدگون ثواب

همچو معشوقی که از جرات ورا هیچ‌گون عاشق نگیرد در خطا

هرچ ازو آید بود جمله قبول کی شود عاشق ز معشوقش ملول

۵۳۷۹ جلوه باشد کار معشوقان و ناز کار عاشق پستی و سوز و گداز

آنچنان جان گر چه اندر تن بود رتبت او کی ز تن دیگر شود

او همان باشد که بود اندر ازل بخشدش یزدان به هر جرمی دول

۵۳۸۲ سر حق است او نهان اندرجهان کی شود پیدا چو حق کردش نهان

با کسی هرگز مکن او را قیاس امر آن شه را ز جان می‌دار پاس

با ادب بنشین به پیشش بنده‌وار دم به دم می‌کن تواضع بی‌شمار

۵۳۸۵ نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادب‌هاشان بجا که ناوری از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دو تو

۵۳۸۸ هر ادبشان که همی آید پسند کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدابانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتی

دایما می‌کن تواضع‌ها ز جان باطن و ظاهر نهان و هم عیان

۵۳۹۱ تا بود کو افکند بر تو نظر نور گردی گرچه خود هستی شرر

گل شوی هر چند خواری سر به سر لطف گردی گرچه قهری ای پسر

آنچه او بخشد ترا با یک نظر می‌نیابی از جهاد بی‌شمر

۵۳۹۴ چون ورا دیدی رسد مقصود تو رو نماید زو یقین معبود تو

این بدانی کوست دیگر نیست کس گرددت پیدا که تنها اوست بس

---

۱ - اساس: تو

چون چنین سری ترا مکشوف شد رتبتت[1] عالی‌تر از معروف شد
۵۳۹۷ با جنید و شبلی و کرخی ترا باشدت هر دم حدیث و ماجرا
دایما نعمت‌خوری در خوانشان جان تو مونس شود با جانشان
با گروه صالحان لاحق شوی بر براق عشق حق سابق شوی
۵۴۰۰ با خواص حق در آن مجلس مدام از کف ساقی خوری دایم مدام
گفت با موسی خدا جلّ جلال نفس و تن را نیست پیش ما مجال
نفس را بگذار بیرون و درآ بر سر این صفه بی‌نعلین درآ
۵۴۰۳ معنی نعلین هستی و خودی است ترک هستی و خودی از اسعدی است
شهر جان است این طرف بی‌تن بیا جسم ارضی ره ندارد بر سما
جمله جان شو چون ملک تا بر پری ترک این سر کن برای آن سری
۵۴۰۶ بهر یک دانه ستان خرمن عوض بهر یک وقیه ببر صد من عوض
کن تجارت این زمان سودی ببر ده فنا و گنج باقی را بخر
زین خودی برخیز از بحر خدا تا رسی ای قطره در بحر خدا
۵۴۰۹ رو ممان در خود که تا مانی ابد ورنه پوسی همچو کرم اندر لحد
نی که دانه شد درختی در فنا با هزاران برگ‌ها و میوه‌ها
هم منی اندر فنا گشت آدمی آدمی هم از فنا شد آن دمی
۵۴۱۲ چون ز دادن بیش و افزون می‌بری پس چرا از خود نمی‌گردی بری
این چنین سودی چو می‌آید به دست جان چرا ندهی به حق ای تن‌پرست
هم تو هم معبود تو آخر یقین در سقر سوزند[2] بی‌شک یوم دین
۵۴۱۵ واندران مانید سوزان تا ابد چون نکردید[3] آن تجارت از عند
غبن این خود بس بود بر جانتان بر سری سوزد ابد نیرانتان
شرح آن خسران نباید در کلام که چها خواهند دیدن خود لیام
۵۴۱۸ آنکه مامور خدا شد این زمان پیشتر از مرگ او جست از جهان
امر حق را رام شد از صدق او بود معصوم از گناه و فسق او
زین عمل شد عاقبت مقبول حق زانکه بود از جان و دل مشغول[4] حق
۵۴۲۱ چون قدم ننهاده او بیرون راه عمر باقی عاقبت دادش اله

---

۱ - اساس: رتبت ۲ - مج: سوزید ۳ - مج: بکردید
۴ - مج: مقبول

شد میسر جنت او را از خدا — نیکوان را این رسد فردا جزا
امر حق را در جهان رو پاس‌دار — در درون آن پاس را بی‌پاس[1] دار
۵۴۲۴ هر که اندر راه دین صادق بود — عاقبت مقصود او حاصل شود
ظن سوءش هیچ نبود بر خدا — باورش گردد ز حق کل وعده‌ها
نقد بیند او جزای خیر را — چون شکر شیرین خورد هر ضیر[2] را
۵۴۲۷ در بلا و رنج خود شادان بود — چونکه او را در عوض ایقان بود
چون نباشد در جزا هیچش گمان — پر بود نور یقینش جسم و جان[3]
می‌نماید فقد چون نقد این زمان — هست او بی‌خوف دایم در امان
۵۴۳۰ لاجرم او را خدا کردش گزین — چونکه جانش بود پر ز ایمان و دین
داد او را جنت و حور و قصور — کرد شاد و مست از خمر طهور
دایما او زان نعم خوش بی نقم — بی‌دهانی می‌خورد خوان کرم
۵۴۳۳ صد چنینش می‌رسد از حق عطا — من چه گویم چون[4] ندارد منتها
کن قیاس از گفت من درباب تو — گونه‌ای چون غافلان در خواب تو
بی‌حجاب این جهان اندرجنان — هر طرف بینی جنان اندرجنان
۵۴۳۶ صد جنان بینی درون خویش تو — بی‌عدد حوران به جلوه پیش تو
نقد بینی در درون پیش از اجل — بی ز تاخیر و امل اندر عجل
هیچ فردا را نباشی منتظر — چون بیابی از عمل درنقد بر
۵۴۳۹ پیش تو امروز فردا لا شود — چونکه جایت از خدا بی‌جا شود
بی‌شب و بی‌روز و بی‌این سال و ماه — زنده باشی شاد در نور اله
بی‌زوالی در جهان لایزال — دایما شادان و خرم بی‌ملال
۵۴۴۲ بی‌دهان و کام نعمت‌ها خوری — بی‌سر و بی‌پای آن ره را بری
قدرت حق را روان بینی ز دست — باشد از تو زنده هم بالا و پست
خُلق حق باشد ترا نی خُلق خود — یک ز تو مقبول و یک مخذول و رد
۵۴۴۵ بی‌نشان باشی و از تو هر نشان — بی‌جهان باشی ز تو خوش دو جهان
زندگی بخشی به صورت‌ها همه — جمله از تو در غریو و دمدمه
بر جز تو عاریت باشد حیات — غیر تو ترسند از تیغ ممات

---

۱ - مج: پاس
۲ - ضیر: خسارت، ضرر
۳ - مج: یقینش بیگمان
۴ - مج: بخشش او چون

۵۴۴۸ تو نترسی بلکه جویی مرگ را — چونکه اندر مرگ دیدی برگ را
برگ آن رز را که دایم تازه است — وز بهار لطف بی‌اندازه است
نیست همچون برگ باغ این جهان — که بهارش را بود در پی خزان

در بیان آنکه خوشی‌های این علم باناخوشی آمیخته است و صافش با دردی، از آن رو که صاف در درد است آدمی را خوش می‌نماید. چنانکه آن ولی واصل فرمود که: انگور همی خوردم رگ و پوست و دانه‌هاش را می‌خاییدم. پوست و رگ و دانه‌ها دردند لطف انگور آن[1] دردی‌ها را خوش‌گوارا کرده است. جمله نعمت‌ها و شاهدان و طعام‌های عالم را همه چنین باید دانستن.

۵۴۵۱ این طرف گلزارها با خارهاست — با نوازش محنت و آزارهاست
درد با درمان بود در خاکدان — گه رسی در سود و گاهی در زیان
صاف با درد است اینجا بی‌گمان — می‌نماید خوش طعامت در دهان
۵۴۵۴ زان خوش آید که نخوردی صاف را — از زبان بشنوده‌ای[2] اوصاف را
گر نبودی صاف اندر دردها — کی ورا بودی درین عالم بها
تو ندیدی آن و بشنیدی به گوش — کی کنی چون دیده‌ور از عشق جوش
۵۴۵۷ جوش عشق او را بود کان دیده است — نی ز خلقان وصف آن بشنیده است
آرزو و شوق بعد از دیدن است — هیچ نادیده نجوید گرچه هست
بی‌وصالی خود فراقی کی بود — باز بی‌عقدی طلاقی کی بود
۵۴۶۰ صاف با درد است اینجا ممتزج — هر که آن را دید ازین شد منزعج
مرغ خاکی کو نخورد آب زلال — باشدش شوراب مشرب ماه و سال
درد با صاف است یکجا در جهان — بی‌گمان اندرزمین و آسمان
۵۴۶۳ نیک و بد هستند اینجا مقترن — اهل دنیا با دو صد خوش مطمئن
همچنین بنگر ببین در باغ‌ها — در ریاض و بوستان و راغ‌ها
گرچه دارند از بهار[3] ایشان شفا — لیک از دی‌شان بود مرگ و عنا[4]
۵۴۶۶ جمله عریان می‌شوند از فصل دی — می‌نماند ز آنچه بد در باغ شی
می‌شود مفلس زدی شاخ و درخت — کرده غارت دی ازیشان جمله رخت
همچنان در میوه‌ها هم می‌نگر — درد وصاف آمیخته در همدگر

---

۱ - مج: از　　۲ - بشنیده‌ای　　۳ - مج: بها
۴ - اساس: عتا

۵۴۶۹ درد را در میوه گرد آری[1] نظر — چون خوری بینی و گردی با خبر
دردها زین عالم است و صاف آن — هست اندر وی ز عالم‌های جان
این خوشی و ذوق از آن عالم بود — در دهان همچون شکر زان رو رود
۵۴۷۲ همچنین می‌بین درون میوها — در انار و سیب و خرما ای فتی
دردها با صاف‌ها آمیخته — عشق‌ها در جان خلق انگیخته
همچنان اندرزمین و آسمان — لطف حق گشتست مکتوم و نهان
۵۴۷۵ مرد آگه می‌شود بیدار ازین — می‌کند از درد صافی را گزین
می‌کند معلوم کان صاف از خداست — آمده این سو برای ابتلاست
تا یکی آگه شود از لطف آن — تا یکی در درد ماند بسته جان
۵۴۷۸ آن یکی شعشاع را داند ز خور — وین یکی بیند ز دیوار و ز در
تاب‌خور را چون ببیند در جدار — تاب را از خانه داند آن حمار
لیک او را کش بود عقل تمام — نور را از خور بداند[2] بی‌کلام
۵۴۸۱ گوید او خود کی بود نور از جدار — گر بدی ز اینجا بماندی پایدار
دایما بودی درین خانه مقیم — شب چرا گشتی نهان نور قدیم
تن[3] چو بی‌جان ماند نی مردار شد — عزتش رفت و حقیر و خوار شد
۵۴۸۴ بود حسن تن ز جان اکنون ببین — می‌کنندش دفن در زیرزمین
جمله اشیا را بد و نیک آن چنان — دان حقیقت از زمین و آسمان
حسن را از خود ندارد هیچ چیز — جمله زان لطفند مقبول و عزیز
۵۴۸۷ پس بجو آن را که اینجا تافته است — این جهان خوبی همه زو یافته است
آنکه اینجا ماند و آن را زین بدید — این جهان را از دل و از جان گزید
صاف را زین درد دانست از خری — رو بدین آورد کلی بکسری
۵۴۹۰ چون رود آن حسن باز آنجا که بود — بعد از آن او را پشیمانی چه سود
از قفص چون مرغ پرید ای پسر — آن قفص زان پس چه کار آید دگر
سوختن را هست لایق بعد از آن — چون بپرید از قفص طوطی جان
۵۴۹۳ نیکوان را این جهان بیدار کرد — بدنهادان را به دام آشکار کرد
این یکی در صنع صانع را بدید — وان دگر مقصود را از جان گزید
این خدا را دید اندر نیک و بد — وان بماند اینجا جواز حق بود

---

۱ - مج: گر داری
۲ - مج: بدانی
۳ - مج: نی

۵۴۹۶ چون خدا خواهد ترا خو[ا]هان شوی ور نخواهد دور و سرگردان شوی

در بیان آنکه چون در خود طلب خدابینی و عشق آخرت از درونت سر کند آن طلب و عشق را از خود مدان از حق دان. زیرا در حقیقت طالب[1] حق است که هوالطالب. و اگر در خود اعراض و غفلت بینی از آخرت، آن اعراض از حق است ورد از آن طرف است. زیرا خالق جمله اوست[2] و همه در قبضه قدرت حق‌اند. بعضی را می‌خواند و بعضی را می‌راند.

آن دمی که[3] طالبی طالب خداست گر طلب از روی صورت از تو خاست
لفظ طالب هست یکی از نام‌هاش نیست پنهان هست بس پیدا و فاش
۵۴۹۹ پس طلب از حق بود در آدمی تا که گردد از طلب او آن دمی
وانکه اندر وی نباشد این طلب باشد او حیوان اصلی چون جلب
آن دمی که طالبی پس شکر کن شاد شو وز لذّت آن سکر کن[4]
۵۵۰۲ دایما با صدق می‌خواه از خدا تا ترا بخشد طلب اندر دعا
جوی از حق عشق او را هر زمان از میان جان و دل نی از زبان
غیر این چیزی مخواه از جود او تا شوی غرق وصال بحر هو
۵۵۰۵ زانکه ازین بهتر نخواهد بد دعا که شود مشغول جانت با خدا
چون خدا آن تو شد جمله تراست هرچه در فرش است و در عرش و خلاست
هر که گیرد شخص را ظل آن اوست وانکه گیرد ظل جدا ماند ز دوست
۵۵۰۸ زانکه از سایه نیابد حاصلی داده باشد عمر را بر باطلی
حق چو شخص و صنع‌ها چون ظل او گر بود عقلت ز سایه شخص جو
نی که سایه شد معرّف شخص را می‌کند پیدا کمال و نقص را
۵۵۱۱ شخص اگر کوتاه باشد یا دراز می‌نماید سایه آن را با تو باز
کو دراز است و یا کوتاه قد هر یکی را می‌نماید قدر و حد
صنع‌ها هم می‌کند تعریف حق تا ز حق واقف شوند اهل سبق
۵۵۱۴ هر دمی از صنع دانندش عیان کوست خالق اوست قادر بی‌گمان
بی ندید و بی شریکی واجد است بی‌سر او را جمله اشیا ساجد است
آفرینش را تمامت سایه‌دان از زمین و آسمان و غیر آن

---

۱ - مج: «طالب» افتاده ۲ - مج: حق است ۳ - مج: «که» افتاده
۴ - مج: از لذت آن شکر کن

۵۵۱۷ عاقلان از سایه حق را دیده‌اند — بندگی او ز جان بگزیده‌اند

رو تو خالق را بجو بگذر ز خلق — هست خالق شخص و خلقانند دلق

جز محبت از خدا چیزی مجوی — جز به سوی بندگی او مپوی

۵۵۲۰ داد حق با انبیا این بوده است — اولیا را عشق حق دین بوده است

مال دنیا را به دوران[1] داده است — عشق دنیا را به کوران داده است

زانکه کوران حظ ندارند از جمال — حظ چشم است آن جمال و آن کمال

۵۵۲۳ هر کسی را حق غذایی می‌دهد — چیست لایق پیش او آن می‌نهد

گاو و خر را کاه و جو لایق بود — آدمی را علم تا فایق شود

اولیا را قوت دیدار خداست — جانشان زنده ز انوار خداست

۵۵۲۶ زنده زان بحرند همچون ماهیان — محو آن نورند آن اللهیان

گر به صورت ساکن این[2] عالم‌اند — لیک در معنی درون آن یم‌اند

جانشان زنده از آن قوت است بس — نیست در آن قوت کس را دسترس

۵۵۲۹ قسم ایشان است دایم آن نعیم — قسم محجوبان ز حق نار جحیم

این جهان چون حادث است و آن قدیم — گر ترا بخت است آنجا شو مقیم

تا بمانی در قدم پاینده تو — رو سپید و شادمان و زنده تو

در بیان آنکه چون تن نماند معنی‌ها که از تن سر می‌کنند و در تن[3] پنهانند، روز قیامت حق تعالی همه را[4] صورت کند تا زشتان ظاهر شوند. صورت‌های دوزخ همه صورت عمل آدمی است. و صورت‌های بهشت همه صورت‌های عمل[5] آدمی است. اینجا چون معین[6] می‌بینی که صورت دزدی‌دار می‌شود و صورت امانت و وفا خلعت و صِلَت می‌گردند. وعده خدا را چون باور نمی‌کنی که می‌فرماید در قیامت عمل‌های نیک و بد صورت خواهد شدن[7].

۵۵۳۲ روسیاهند اهل دنیا نیک‌دان — چونکه خیزد پرده تن از میان

آن سیاهیشان بقین پیدا شود — در قیامت سر بد رسوا شود

فعل‌های خلق را صورت کنند — جملگان از خاک سرها بر کنند

۵۵۳۵ یک بود چون دیو یک همچون ملک — هر یکی یابد سزای ما سلک

---

۱ - مج: دونان
۲ - مج: آن
۳ - مج: آن
۴ - مج: «را» ندارد
۵ - مج: عمل‌های
۶ - مج: «اینجا چون معین» افتاده است.
۷ - مج: والله اعلم

هر یکی در خورد خود یابد جزا — یک ز حق در سور و یک اندرعزا
یک غنی خیزد ز گور و یک دنی — هر که نیکی کاشت او باشد غنی
۵۵۳۸ وانکه نیک[1] اینجا نگشت از بهر خود — باشد آنجا بی‌نوا در حال بد
پس تو نیکی کار اینجا تا بری — از خدا بِرّی کزان بِر بَرخوری[2]
ای خنک جانی که تخم نیک کاشت — گاه شام و گاه صبح و گاه چاشت
۵۵۴۱ عمر خود را کرد صرف راه راست — تا ز خواب مرگ او بیدار خاست
ایمن از رنج و بلای روز حشر — آردش مژده ملک هنگام نشر
گوید او را باشد ایمن زین بلا — صحتی داری ازین پس بی‌عنا
۵۵۴۴ وعده‌ها جمله که حقت داده بود — با تو آن خواهد رسیدن از ودود
بل بری اضعاف آن را در نعیم — واندرو مانی مخلد خوش مقیم
وان گروه عاصیان برعکس تو — در عذاب و در بلای تو به تو
۵۵۴۷ بانگ‌ها آید برایشان سهمناک — رنگشان از خوف گردد همچو خاک
تیغ‌ها بینند بر سرهای خود — سر ندانند آن زمان از پای خود
مست و خیره گشته از خمر بلا — موکشانشان می‌برند از جا به جا
۵۵۵۰ مالک و جنسش زبانی بی‌عدد — سوی نار از موی پیشانی کشد
نسفعاً بالناصیه نشنیده‌ای — بر خود این را خویشتن بگزیده‌ای
می‌توانستی تو کردن کار خیر — که نبودی بر تو هیچ این نوع ضیر
۵۵۵۳ پس چنین ظلمی به خود خود کرده‌ای — این جزای تست کان بد کرده‌ای
کرد کرّت حرص از وعده خدا — حرص در خونت درآمد ای دغا
بهر اندک ذوق دنیا ای غبین — باد دادی ذوق باقی را چنین
۵۵۵۶ کان همیشه خواست ماندن پایدار — نیست همچون ذوق دنیا مستعار
نقد را دادی برای چند قلب — دور ماندی لاجرم از جان و قلب
اندرین حالت چو غرقی‌ای مهین — از چه ای غافل ز نادانی چنین
۵۵۵۹ توبه کن زین حالت ای مغرور دون — بوکه آیی از چنین دامی برون
خلق زشتت را مکن دیگر فزون — بهر دنیای چو جیفه در درون
خلق نیکت را مده زین پس به باد — بس بود بازآ ازین اندر رشاد
۵۵۶۲ چون چنین کردند در دنیا بدان — جمله را شد آتش دوزخ مکان

---

۱ - مج: خیر

۲ - مج: ز آنچه کاری آخر آنجا برخوری

کام دنیا را گزیدند از فضول — بردشان از راه مکر نفس غول
عاقبت بینی نبود آن قوم را — از نعاس[1] و نوم بد آن یوم را
۵۵۶۵ نوم را بر یوم دین کرده گزین — بهر دنیا جمله کرده ترک دین
لاجرم مانند[2] جمله در جحیم — می‌کشند آنجا عذاب بس الیم
بیش از آن دان قهر حق بر عاصیان — این که گفتم شمه‌ای باشد از آن
۵۵۶۸ می‌نگنجد در زبان وصف جحیم — صورت آن سوز و رنج آن حمیم
لیک لطف حق فزون آمد ز قهر — قهر حق همچون که قطره، لطف بحر
قهر حق هر چند بی‌پایان بود — لیک لطفش دان که صد چندان بود

در بیان این خبر که: **سبقت رحمتی غضبی**[3]. حق تعالی می‌فرماید که رحمت من سابق است بر غضب من. بلکه از من همه رحمت و عنایت آید و چون در قهر و زجر من نظر کنی آن هم از عنایت عنایت[4] و لطف و شفقت است، چنانکه پدر پسر را در حالت ادب بنوازد و در حالت بی‌ادبی بزند و برنجاند. اگرچه به صورت رنجانیدن است. الا در معنی انعام و اکرام است تا او از آن صفت مذموم پاک گردد. همچنانکه گرگین را داروی تیز می‌مالند تا آن سوز و خلش و نیش مولم دارو گرهای زشت را از تن او پاک می‌کند. پس چون بنگری خود راحت[5] در آن رنج است. عاقلان آن رنج را عین صحت دانند. پس یقین دان که از حق جز لطف و رحمت نخواهد آمدن که:

جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید — جز نور پخش کردن از ماه و خور چه آید[6]

و در تفسیر این آیت که: **عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئاً و هو شر...**[7].

و در تقریر این حدیث مصطفی(ص) **انّ‌الله تعالی عباداًاذانظروااالی عبادهالبسوهم لباس‌السعادة.**

۵۵۷۱ گفت یزدان رحمت من سابق است — بر غضب زیرا ز من آن لایق است
خود سراسر لطفم و رحمت بدان — رحمتم را نی حد است و نی کران
ور کنم خشمی هم از رحمت بود — تا شوی پاک و ز تو زحمت رود
۵۵۷۴ در حقیقت لطف باشد آن غضب — آن غضب را چون ز شفقت کرد رب
قهر والد بر ولد نه از رحمت است — گرچه در ظاهر ولد را زحمت است
بعد زحمت می‌شود دانا و نغز — در علوم و در هنر والا و کبز[8]
۵۵۷۷ شد سراسر جهل او زان قهر علم — گشت کلی خشم او زان قهر حلم

---

۱ - نعاس: چرت، سستی
۲ - مج: ماندند
۳ - مج: علی غضبی
۴ - مج: غایت عنایت
۵ - مج: راحت و صحت
۶ - دیوان شمس بیت ۸۸۹۷
۷ - ی ۲۱۶ س ۲ بقره
۸ - کبز: زفت، قوی، ستبر

زجر استادان برای نیکوی است | آن بدی ز ایشان به جای نیکوی است
پس یقین دان قهر حق رحمت بود | ای خنک جانی کزین آگه شود
۵۵۸۰ لطف خواهد کرد یزدان با بشر | خیر خواهد دیدن او در عین شر
پس یقین شد کز خدا ناید بدی | نیکی و لطف است قهر ایزدی
هرچه حق کرده است بر جای خود است | هر که بد بیند یقین آن کس بد است
۵۵۸۳ جمله کردار خدا بی‌شک[1] نکوست | از بد و از نیک، و از مغز و ز پوست
گرچه خوبی زشت را منگر تو خوار | زانکه همچون گل بود پابست خار
هست طاوس و مگس اینجا بکار | این چنین هر نیک و بد را می[2] شمار
۵۵۸۶ گرچه سر عالی و بر تن سرور است | لیک پا سر را به هر سو رهبر است
هرچه را گویی که آن خوار است و دون | می‌شود آن دون به عالی رهنمون
چونکه بایسته است دون عالی بود | زانک ازو مقصود حاصل می‌شود
۵۵۸۹ آب و گل را گر فرشته خوار دید | بی‌یقینی از سر پندار دید
عاقبت مسجود شد آن آب و گل | زانکه بود او مظهر انوار دل
چون نکرد ابلیس آدم را سجود | گشت ملعون ابد او زان جحود
۵۵۹۲ شد نگونسار[3] از فلک سوی زمین | امر حق را چونکه نشنید آن لعین
بود علوی گشت سفلی خوار و زار | بود اول فخر آخر گشت عار
چون نشد مامور فرمان خدا | از چنان دولت بماند اینجا جدا
۵۵۹۵ کارهای حق نهان است از نظر | نیست هر کس را ز کار[4] حق خبر
آنکه او **ینظر بنور الله** بود | او ز اسرار خدا آگه بود[5]
کی شود از نور حق پوشیده چیز | داند او هرچه که خواهد بود نیز
۵۵۹۸ پس به امر حق بباید کار کرد | تا نیفتی از پشیمانی به درد
تا همه مقصود تو حاصل شود | چونکه کارت وفق امر رب[6] رود
هرچه بر تو بد نماید در نظر | نیک باشد لیک از آنی بی‌خبر
۵۶۰۱ همچنین فرمود در قرآن خدا | که **عسی ان تکرهوا شیئا** به ما
شر نماید خیر باشد بر شما | هم نماید خیر و شر باشد کذا
چون نگه دارید امر من ز جان | از کرم بخشم شما را دیدگان

---

۱ - مج: خدایی هم
۲ - مج: بی
۳ - اساس: نکوسار
۴ - مج: کاری
۵ - مج: شود
۶ - مج: حق

۵۶۰۴ تا به نورم جملگان بینا شوید هم به علم من ز من دانا شوید
چون به نور من بود علم و نظر بر شما پیدا شود هر خیر و شر
چیزها بی‌پرده‌تان پیدا شود در حقیقت هر چه بیند آن بود
۵۶۰۷ چون به نور حق ببینی چیز را کی گزینی همچو زر ارزیر[1] را
کی شود از نور حق چیزی نهان گر بد و گر نیک باشد در جهان
در حقیقت آن نظر از حق بود گرچه از جسم بشر ظاهر شود
۵۶۱۰ تن چون آلت باشد اندر دست حق آلت از فاعل همی گیرد سبق
هرچه می‌آید ز تن از نیک و بد بی‌گمانی جمله را دان از خرد
آلت عقل است بی‌شک تن یقین کار را از عقل دان از تن مبین
۵۶۱۳ همچنین مردان حق کاهل دل‌اند گرچه خود اندرتن آب و گل‌اند
حق بود در[2] جسمشان بر کار و بس دایما از حق زنند ایشان نفس
هر چه آید ز اولیا از حق بود جسمشان در دست حق آلت شود
۵۶۱۶ عاقل از آلت نبیند کار را بیند از فعال هر کردار را
پس در ایشان دایما حق را ببین تا ترا بخشند انوار یقین
زندگی بخشندت ارچه مرده‌ای گرمیت بدهند اگر افسرده‌ای
۵۶۱۹ گرچه ناری نور گردی زان شهان همچو خور تابی مدام اندرجهان
در نظر دارند ایشان کیمیا مس جانت زر شود زان کیمیا
ان لله عباداً گفته است وین در نادر پیمبر سفته است
۵۶۲۲ مر خدا را بندگانند ای پسر که چو اندازند بر بنده نظر
از سعادت خلعتی بر جان او می‌بپوشانند آن خاصان هو
بخشش ایشان نیاید در زبان اندکی گفتم تو باقی را بدان
۵۶۲۵ ای خنک جانی که ایشان را بدید سر ایشان را به گوش دل شنید
یافت چیزی کان نیاید در بیان برد جانش بخت و عمر جاودان
او بود باقی و فانی غیر او او بود گلزار و عالم زو چو بو
۵۶۲۸ او حقیقت باشد و عالم خیال او بود باقی و باقی در زوال
او بود چون کوه و غیر او چو کاه طالبان چون اختران و او چو ماه
نقد باشد پیش او ماضی و حال هیچ نبود زو نهان حکم مآل

---

۱ - ارزیر: قلع، رصاص   ۲ - مج: از

۵۶۳۱ ماضی و مستقبل و هم حال را — روز و شب را وقت و ماه و سال را
محو کرد از لوح دل بی‌شک یقین — چونکه جانش گشت صافی ز آب و طین
سال و ماه و روز و شب اینجا بود — ضدوند را کی به بیجا جا بود
۵۶۳۴ صد هزاران سال آنجا ساعتی است — اندرو بی‌رنج جان را راحتی است
مردگان را نی که هنگام نشور — همچو یک دم باشد ازمان و دهور
مرده صد سال و ماه و یک دمه — یک نماید چونکه خیزد آن همه
۵۶۳۷ خود درازی کوتهی زین عالم است — اندران عالم نه بیش و نی کم است
وحدت است آنجا دورنگی نیست هیچ — ساحت جان است و تنگی نیست هیچ
این ضدوند و عدد این سو بود — غیر واحد سوی وحدت کی رود
۵۶۴۰ تا نگردی پاک ازین نقش و عدد[1] — کی رسی آنجا تو با هوش و خرد
خود عقال آمد بدان این عقل تو — واجب است از عقل کردن نقل تو
تا رود جانت در آن صحرا روان — بی‌سر و بی‌پا و بی‌تن چون روان
۵۶۴۳ تا رسی جایی که آنجا جای نیست — پیش یاری که ورا همتای نیست
چون رسی آنجا نبینی جز یکی — هر یقین را بازدانی از[2] شکی
نی منی ماند در آنجا نی توی — چون روی اندرجهان بی‌سوی
۵۶۴۶ رنگ‌ها و نقش‌ها این سو بود — آن طرف نی نقش و رنگ و بو بود
چون بهاران پاک از رنگ است و بو — لیک جمله رنگ‌ها باشند ازو
او منزه باشد از هر دو یقین — رو ممان در رنگ و بو حق را ببین
۵۶۴۹ رنگ‌ها چون می‌شوند آخر فنا — رو بجو حق را که مانی در بقا

در بیان آنکه آدمی به هر چه مشغول می‌شود آن لحظه رنگ آن می‌گیرد. اگر در خشم می‌رود قهر می‌شود و اگر در حلم می‌رود لطف می‌گردد، و اگر در جد جد، و اگر در هزل هزل، الی مالا نهایة. پس چون به هرچه مشغول می‌شود آن رنگ می‌گیرد می‌باید خویشتن[3] را به بهترین چیزها مشغول کند تا از همه بهتر گردد و چون بالاتر و بهتر از همه چیزها ذکر خداست پس بدان مشغول باید شدن تا دم به دم صفت نور الوهیت می‌پذیرد و از هستی فانی مبدل می‌شود چنانکه لعل[4] از آفتاب، و معنی صبغه الله اینست که از عالم بی‌چون رنگ بی[5] رنگی گیرد.

با خدا ده خویش را از جان و دل — تا رهی از زحمت این آب و گل

---

۱ - مج: نقش عدد　۲ - مج: بی　۳ - مج: که خویشتن
۴ - مج: سنگ لعل　۵ - مج: «بی» افتاده

نی که با هر چه شوی مشغول تو — رنگ آن گیری اگر بد یا نکو
۵۶۵۲ هرچه در پیش آیدت از خیر و شر — می‌پذیری رنگ آن نیکو نگر
در بدی و نیکوی و نفع و ضر — چون روی بینی درون خود اثر
عین آن حالت شوی بی‌شک یقین — پس برو از جان و دل طاعت گزین
۵۶۵۵ **صبغة الله** گفت در قرآن خدا — بشنو این از جان و دل ای کدخدا
رنگ از حق گیر از باطل مگیر — پند یزدان را ز جان و دل‌پذیر
هین گذر از خود همی رو در خدا — تا نمانی از خدا دور و جدا
۵۶۵۸ کرد مبدل دم به دم چون سنگ لعل — تا ز نور خود بگیری رنگ لعل
می‌رو از سنگی به لعلی دم به دم — تا به کلی وارهی از رنج و غم
بد همی ده نیک می‌بر در عوض — تا ز تبدیلت شود حاصل غرض
۵۶۶۱ این تجارت را همی کن با خدا — می‌ستان از یک فنا صدگون بقا
پس بده خود را در آن حضرت که تا — رنگ آن گیری شوی از خود جدا
باش اندر ذکر و طاعت بی‌ریا — تا شوی مقبول حق چون اولیا
۵۶۶۴ تا پذیری دم به دم تغییر ازو — وصف شیطانی رود کلی ز تو
دایما می‌باش ثابت در طلب — رو مگردان گرچه پیش آید تعب
چونکه باشی صابر اندر راه دین — آخر از طاعت رسی اندر یقین
۵۶۶۷ چون شود عین الیقین احوال دل — همچو دل گردد منور آب و گل
جسم تو مبدل شود گردد چو جان — در جهان روح گردی خوش روان
چون ز دردی صاف گردد جان و تن — متصل گردد به وصل ذوالمنن
۵۶۷۰ قطره را در ره بود صدگون خطر — گر نسازد بحر را حصن و مقر
رهزنان او را زنند از هر طرف — تا شود محروم از آن عز و شرف
خاک و باد و تاب گرم آفتاب — می‌خورندش تا فنا گردد شتاب
۵۶۷۳ لیک چون در بحر آید وارهد — از چنان خوف و بلا کلی جهد
چون وطن آن است تازد در وطن — جان سوی جانان رود بی‌نقش تن
باز گردد فرع سوی اصل خود — صاف سوی صاف آید بی‌زَبَد[1]
۵۶۷۶ پس شود قطره در آن دریا مقیم — زانک از آنجا بود بود او قدیم
قطره دریا شد چو در وی رفت باز — شد نیازش[2] سر به سر خوبی و ناز

---

۱ - زبد: کف، کف روی آب ۲ - مج: زبانش

بعد از آن قطره‌اش مگو دریاش خوان / بر همه اسرار دل بیناش دان

۵۶۷۹ قطره عین بحر گردد چون رسد / اندران دریای وحدت بی‌حسد[1]

نعت او گردد اناالحق آشکار / چون ز خود بگذشت و شد حق آشکار

همچو خویش او را مبین بگذر ز خود / کو برون است از جهان نیک و بد

۵۶۸۲ ترک خود کن تا خدا یارت شود / بی‌حجابی پیش وی بارت شود

این خودی پرده است برگیرش ز پیش / تا شوی اندر کمی افزون و بیش

اندران خرمن خودی یک دانه‌ای است / یا ز شهر بی‌کران یک خانه‌ای است

۵۶۸۵ دانه را بگذار تا خرمن بری / خانه را بفروش تا شهری خری

هین بخر با قلب نقد با عیار / بگذر از فانی که مانی پایدار

رو ز هستی سوی ملک نیستی / تا بدانی خویشتن را کیستی

۵۶۸۸ جملگی جانی و پنداری تنی / نی[2] ظلامی بلکه نور روشنی

این خودی فانی است اندر خودممان / بی‌خودی را جو که مانی جاودان

خودپرستی را بهل حق را پرست / زانکه هر کو مرد از خود باز رست

۵۶۹۱ دوستدار خود مشو کو دشمن است / می‌نماید همره اما رهزن است

می‌شود مانع ترا از ارتقا / تا شوی فانی و محروم از لقا

آنکه رخت تن برد گویی عدو است / وانکه رخت جان برد نی صد چو اوست

۵۶۹۴ این تن تو رخت جان را می‌برد / عقل و دینت را به حیلت می‌خورد

لیک از غفلت نمی‌دانی چه برد / برد صافت را و ماندی قشر و درد

رهزن ظاهر ز تو رختت برد / رهزن باطن ز تو بختت برد

۵۶۹۷ بردن آن است و توی غافل از آن / شسته‌ای دلشاد در غبن و زیان

عمر باقی را ز تو این نفس برد / بی‌صفایی کرد قوتت را ز درد

دم به دم حالت ازو نحس است و بد / من چه گویم کو ترا چون راه زد

۵۷۰۰ دوستدار دشمن خویشی ز جهل / همچنین خواهد ترا کشتن به مهل[3]

می‌دهد عمر عزیزت را به باد / در چنین غبنی ز نادانی تو شاد

عاقبت هنگام رحلت از عند / بی‌نوا در گور تاریکت کند

۵۷۰۳ دشمنی او بدانی آن زمان / کشف گردد بر تو آن غبن و زیان

تا چه سان کرد او بدی‌ها بی‌عدد / تا فکندت خوار و مجرم در لحد

---

۱ - مج: جسد

۲ - مج: بی

۳ - مهل: نرمی، آهستگی

از کمان[1] چون تیر جست افغان چه سود — چه بری ز افغان چو سر از تن ربود
۵۷۰۶ عمر ضایع گشت و ماندی زار و عور — بی‌نصیب از داد حق محروم و دور
نفس را کش دوست می‌پنداشتی — با وی‌ات می‌بود دایم آشتی
غیر او خود مر ترا دشمن نبود — زو بتر در ره ترا رهزن نبود
۵۷۰۹ چون ز افسونش فتادی در بلا — بعد ازین می‌بین عنا اندرعنا
باشدت از حق جزا نار جحیم — تا در آن مانی تو بی‌عونی مقیم
قرن‌ها در وی بمانی در عذاب — در غم و تلخی خراب اندر خراب
۵۷۱۲ بعد از آن درد و سوز[2] بی‌کران — رحمتی جوشد ز لطف مستعان
در دل اهل دلی رحمت نهد — تا که بعد از یاس[3] او منیت دهد
عاصیان را مصطفی خواهد ز حق — در دعا گوید که یا رب الفلق
۵۷۱۵ امتم را چون که دادیشان جزا — ناسزایان را رسد از تو سزا
بخش ایشان را به من ای کردگار — تا رهند ایشان همه از سوز نار
چون شفیع مجرمان گردد رسول — زو شفاعت را کند یزدان قبول
۵۷۱۸ پس بگوید یا رسول مجتبی — رو برون کن از جهنم جمله را
او درآویزد به دوزخ آستین — چون مگس چفسند بر وی اهل دین
پس درون حوض کوثر مصطفی — آستین را برفشاند از صفا
۵۷۲۱ مجرمان افتند در کوثر درون — هر یکی گردد چو مه و آید برون
پاک گردند از گناه ایشان در آب — حالشان معمور و خوش بعد از خراب
همچنانکه مومنان زیبا شوند — شاد و خندان جانب جنت روند
۵۷۲۴ بعد دوزخ جایشان گردد جنان — همنشین گردند ابد با مومنان
کافران را نبود از دوزخ خلاص — جمله بگدازند ز آتش چون رصاص[4]
تا ابد مانند در نار جحیم — از رجا نومید و در سوزش مقیم
۵۷۲۷ این برای اهل صورت گفته شد — زانک ازیشان سر این بنهفته بد
دارد این سر شرح دیگر در درون — گرچه کردم شرح این نوع از برون
اهل صورت را به معنی راه نیست — غیر محرم زان حرم آگاه نیست
۵۷۳۰ حال عاقل را نداند طفل خرد — لفظ تازی را چه داند[5] مرد کرد

---

۱ - مج: آن کمان
۲ - مج: سوزی
۳ - اصل: باس
۴ - رصاص: قلع، ارزیز
۵ - مج: نداند

حال معنی خود ورای گفت‌هاست — گرچه گفت و گوی از معنی بخاست
لیک معنی هست بیرون زین صور — اهل صورت را نباشد زان خبر
۵۷۳۳ تا ز صورت نگذری کلی تمام — سر معنی را ندانی والسلام
نی منی اندر رحم ره می‌رود — عاقبت زان سیر صورت می‌شود
بعد از آن چون از رحم آید برون — در نما و نشو می‌گردد فزون
۵۷۳۶ چون شود بالغ مکلف می‌شود — جانش از طاعت مشرف می‌شود
می‌شود در دین ورا نشو و نما — می‌شود هم در ره حق پیشوا
ماخلقت الجن و الانس خدا — گفت بهر **یعبدون** اندر نبی
۵۷۳۹ سیر خود این است و بود آن بهر دین — آدمی را ساخت حق از بهر دین
چون ترا بهر عبادت آفرید — حق تعالی تا شوی او را مرید
دایما شکرش کنی طاعت تنی — خیرکاری تا شوی فردا غنی
۵۷۴۲ گرددت نشو نمایی آن طرف — تا رسد بعد از تمامی صد شرف
هستی تو بهر دین است این بدان — چون نباشد دین شوی رد مهان[1]

در بیان آنکه حق تعالی تن آدمی را از چهار عنصر آفرید، جان حیوانی نتیجه آن تن است و چنین جان جنس تن است قابل فنا. فرمود که[2] این ترکیب را بقایی نیست. رحمت کرد و گفت که بندگی من بجا آرید از پنج نماز و ذکر و فکر و صوم و جهاد در اوامر و نواهی تا ازین ترکیب روحی حاصل شود که آن باقی ماند. هر که بورزد و امر حق را بجای آرد چنین روحی حاصل کند که نمیرد، که: **المومنون لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار.** و آن چنان روح که از طاعت حاصل شود روح حیوانی را که خواست فانی شدن، باقی و پاینده کند. چنانکه کیمیا مس را زر می‌کند جان فانی نیز از ورود آن جان باقی شود. **والله اعلم.**

آدمی را حق ز خاک ایجاد کرد — خانه جسم ورا بنیاد کرد
۵۷۴۵ ز آتش و از خاک و از آب و ز باد — این چنین صورت ورا از جود داد
پس بفرمودش که شکر این بکن — تا فزاید نور و علم دین بکن
زانکه شاکر را زیادت اجر شد — زان سبب از حق ورا این امر شد
۵۷۴۸ تا که از شکر اجر را افزون برد — تا ز جود و نعمت من بر خورد
می‌برد مومن عطا از ذکر و شکر — می‌کند از باده‌های[3] شکر سکر

---

۱ - مج: رد و مهان
۲ - مج: «فرمود که» ندارد
۳ - اساس: باد

اجر شکر نعمت حق جنت است / در حقیقت رحمت حق جنت است

۵۷۵۱ رحمتش جنت بود قهرش جحیم / رو بجو جنت ز یزدان کریم

چونکه تن دادت همی خواهد خدا / تا دهد جانی ترا در ارتقا

آنچنان جانی که مانی[1] تا ابد / نی چنین جانی که آن فانی شود

۵۷۵۴ جان حیوانی ز ترکیب تن است / چند روز از چار عنصر او حی است

جان ربانی بود نور خدا / کان ز طاعت آید اندر جسم‌ها

از نماز و ذکر آید در درون / تا شود سوی خدایت رهنمون

۵۷۵۷ آن بود جان در حقیقت نیک‌دان / کز نماز و طاعت آید در جهان

زندگی را جو ز طاعت نی ز نان / زندگی نان نماند جاودان

بهر خیر توست طاعت‌ها یقین / تا که گردی روشن از انوار دین

۵۷۶۰ حق منزه آمد از هر دو جهان / نیست از طاعت ورا سود و زیان

امر طاعت بهر نیکی توست / تا نگردی نیست مانی[2] شاد و هست

پس عنایت دان تو این را از خدا / تا نمانی از خدا دور و جدا

۵۷۶۳ راه طاعت را به تو بنمود حق / تا ستانی هر زمان از حق سبق

تا رهی زین غل وزین زندان دهر / کان نماید لطف و خود قهر است و زهر

گفت دنیا را خدا دار الغرور / رو مشو غره بدان[3]، می‌باش دور

۵۷۶۶ سیم او قلب است مپذیرش چو نقد / در چنان بیعی مکن با وی تو عقد

تا نیفتی در زیان از بیع او / هین مچر همچون خران از ریع[4] او

تا نمانی زان شرا اندر زیان / در زیان جان‌گداز بی‌امان

۵۷۶۹ امر حق را گیر و از وی می‌گریز / نقد او قلب است اندرچاه ریز

طاعت حق کن که نقد آن است و بس / گر[5] توی ناکس شوی زان نقد کس

تاکنون از جود حق بودت عطا / جستن از غیر خدا باشد خطا

۵۷۷۲ تاکنونت داد و بازت او دهد / حق ترا از بخت جست و جو دهد

تا ورا جویی نهان و آشکار / دایما طاعت کنی لیل و نهار

ظلمت تو نور گردد بی‌گمان / چونکه طاعت را گزینی در جهان

۵۷۷۵ زندگی یابی تو بی‌مرگ و فنا / چونکه باشد روی تو سوی خدا

---

۱ - مج: ماند ۲ - اساس: و مانی ۳ - مج: بدو

۴ - ریع: پشته، تل، برآمدن و نمو کردن ۵ - مج: که

	از خدا باشی همیشه زنده تو	در بهشت وصل حق پاینده تو
	چون ورا باشی بود او هم ترا	دارد ز لطف و کرم محرم ترا
۵۷۷۸	کان لله چونکه گردی در طلب	هم از آن تو شود بی‌ریب[1] رب
	این محبت زوست که یحبهم	خود محب از وی شدی ای گشته گم
	از چنان جستن نماند هیچ درد	عکس آن جستن ترا جویانت کرد
۵۷۸۱	پس ازو باشد همه احوال‌ها	همچنین افعال‌ها و اقوال‌ها
	جمله او را دان و غیر او مبین	دایما در آسمان و در زمین
	ز آفرینش دان که حق خود را نمود	تا ورا بینی ز صنعش ای عنود
۵۷۸۴	تا شوی حیران برو از صنع او	تا ورا بینی عیان بی‌پرده تو
	نی که هر کس را تو از کردار او	می‌ببینی و شود معلوم تو
	کو بد و یا نیک و یا درد است و صاف	هست از زمره بدان یا از عفاف
۵۷۸۷	معنی هر شخص می‌گردد پدید	گرچه چشم صورتت آن را ندید
	لیک از کردار می‌بینی عیان	می‌شود محبوب تو آن کس ز جان
	همچنین از صنع حق می‌بین ورا	آنچنانکه انبیا و اولیا
۵۷۹۰	چون ز صنع حق ز حق آگه شوی	همچو مردان واله الله شوی
	چون ورا بینی معین از جهان	پس ترا زان پس نماند صد چنان
	چونکه درس اوّلت معلوم شد	همچنانکه باید آن مفهوم شد
۵۷۹۳	پس ز رحمت درس تو بدهد ترا	زان جهان نوربخش جان‌فزا
	کان جهان از نور باشد نی ز خاک	باشد از درد فنا صافی و پاک
	بی‌نهایت هر دمی ملکی بری	بی‌سر فانی ترا بخشد سری
۵۷۹۶	خود سری[2] آن است کان باقی بود	در بقا دایم حقش ساقی بود
	عمر را ضایع مکن چون غافلان	تا نگردی نیست همچون آفلان
	چو ففرّوا گفت الی الله در نبی	در خدا بگریز ازین دار فنا
۵۷۹۹	تا بمانی باقی اندرظل او	باش پیوسته ز جان در جست و جو
	زین نهنگ دهر در یزدان[3] گریز	خون خود را رو به دست خود مریز
	هیچ کس خود را به دست خود کشد	یا که خود را بر سر داری کشد
۵۸۰۲	رو چنین ظلمی مکن بر خویشتن	رحم کن بر خویش و بر کفران متن

---

۱ - ریب: شک ۲ - مج: سرای ۳ - مج: زندان

ماظلمنا هم شنو اندرکلام | ظلم را بر نفس خود کرده لیام
نفع ایشان در چه آید[1] گفته‌ایم | ضر ایشان از چه آید[2] گفته‌ایم
۵۸۰۵ راه جنت را عیان بنموده‌ایم | راه دوزخ چیست آن بنموده‌ایم
از زبان هر پیمبر در جهان | کرده ما پیغام این معنی بیان
گفته با اهل جهان یکسان سخن | تا بودشان در چنین طوفان سفن

در بیان آنکه این جهان طوفان است همه را در خود غرقه کرده است و از خدا دور انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند ایشان راگرفت و گزید ازین طوفان فنا رهید **واعتصموا بحبل الله** این معنی است که قرآن را از بالا به زیر آویختیم همچون ریسمان، هر که آن ریسمان راگرفت و بالا رفت از چاه دنیا رهید و به جاه انبیا و اولیا رسید. **والله اعلم**[3].

۵۸۰۸ دان که عالم هست طوفان بشر | مردمان را می‌کند غرقه به سر[4]
پندها کشتی این طوفان شده است | دستگیر خلق سرگردان شده است
پند را هر کو گرفت و کار کرد | خویش را از عمر برخوردار کرد
۵۸۱۱ وانکه نشنید از بدی این پند را | بر دو پای خود نهاد او بند را
شهوت حالی ز جهلش راه زد | در زبان افتاد و کارش گشت بد
ترک عقبی کرد و دنیا را گزید | رزق جان را از چنان خوانی برید
۵۸۱۴ ماند محروم از چنان اقبال و بخت | مبتلا شد عاقبت در رنج سخت
شد در آخر نار دوزخ جای او | در میان قیر شد ماوی او
وان کسی کز کام حالی صبر کرد | دید[5] آخر را ازین شربت نخورد
۵۸۱۷ او خورد در خلد شربت‌ها عوض | کز ازل آن بود جانش را غرض
عاقبت‌بینی چو باشد در کسی | لطف‌ها بیند در آن عالم بسی
ز اهل جنت باشد او در یوم دین | جفت گردد شادمان با حور عین
۵۸۲۰ صابران را این رسد روز جزا | زانکه صابر را چنین آمد سزا
هر که او وعده خدا باور کند | عاقبت زین صبر آنجا سر کند
ملک باقی بخشدش آنجا خدا | اجر هر خیرش رسد فردا جزا
۵۸۲۳ چند روزی رنج اگر اینجا کشید | بهر هر یک رنج صد راحت رسید

---

۱ - مج: «آید» افتاده است　۲ - مج: زاید　۳ - مج: «والله اعلم» ندارد
۴ - مج: به شر　۵ - مج: داند

ماند مقبول و مقیم اندرجنان — دایما بر تخت شاهی شادمان

رنج هر کو بیش دید او پیش برد — زنده گردد هر که اندر عشق مرد

۵۸۲۶ مردن اندر عشق یزدان زندگی است — در جهان جان ورا پایندگی است

این خودی توست پرده از خدا — چون فنا گردی رسی اندر بقا

پر ز غیری شو تهی از غیر حق — تا ببینی در درونت خیر حق

۵۸۲۹ خانه دیو است دایم سینه‌ات — می‌فزاید حرص و خشم و کینه‌ات

چون رود شیطان ز خانه جسم تو — نوع دیگر گردد از حق قسم تو

قسم تو از دیو بد جرم و گناه — قسم تو زین پس شود وحی اله

۵۸۳۲ چون درون خالی شود از دیو و دد — تابد اندر باطنت نور احد

هست دل در باطنت تخت خدا — تخت را هین پاک می‌دار از هوا

تا که آید هر دم آن سلطان به تخت — از کرم بخشد ترا اموال و رخت

۵۸۳۵ پاک می‌کن تخت حق را از کسان — می‌کنش جاروب از نقش خسان

تا بود آماده تختش بهر او — هیچ یاغی را مهل در شهر او

چونکه داری پاکش از اغیار تو — بی‌دوی خوش یک شوی با یار تو

۵۸۳۸ خانه دل کعبه گردد بعد از آن — پس ملایک را شود دل آشیان

صف صف اندر دل ملک بینی روان — چون روان در جسم تو روز و شبان

هم خدا پیدا شود بر تخت دل — گرچه دل باشد درون آب و گل

۵۸۴۱ مخزن حق است دل چون بنگری — نقد باقی بی‌شکی از دل بری

آن قلوب مومنین را مصطفا — نی خزاین خواند ای یار صفا

پس خزاین را از آن دل جو مدام — غیر آن دل را مجو در خاص و عام

۵۸۴۴ تا بری زان دل گهرهای غریب — بی‌عدد هر دم ز داد آن حبیب

هرچه می‌جویی ازو یابی یقین — دامنش را گیر و جز رویش مبین

منگر او را همچو خود شکل بشر — کو ز سر تا پاست انوار و نظر

۵۸۴۷ می‌نماید تن ولی جان است او — هست هر جزوش یقین بینای هو

بندگی او ترا شاهی دهد — ملکتی از ماه تا ماهی دهد

ماه چی ماهی چی دریای چی — صورت[1] چی معنی چی ای اچی

۵۸۵۰ از طریق گفت می‌گویم چنین — ورنه آن دولت کجا ماند بدین

---

۱ - مج: صورتی

در تصور ناید آن جاه و علو / تا کنم تقریر آن معنی به تو
هرچه گویم باشد او برتر از ان / پس ببندم از بیانش من لبان
۵۸۵۳ گر بود بختت رسد آن از خدا / تو عنایت را همی جو در دعا
خود ز اهل دل رسد رحمت مدام / پس ازیشان جوی رحمت صبح و شام
زانکه ایشانند حاکم در جهان / گرچه هستند از همه خلقان نهان
۵۸۵۶ جمله حق را ترجمان و مظهرند / خلق را زین پست بالا می‌برند
پیش ایشان هر که او پستی نمود / بر شود بالا نماند در فرود
چشم هر کو دید از آن مردان یکی / گردد ایمن از بلاها بی‌شکی
۵۸۵۹ گرچه بد باشد چو شد مقبول او / کار او گردد از آن حضرت نکو
هست بی‌شک حق منزه از جهان / لیک دارد با ولی میلی نهان
عشق‌بازی می‌کند حق با دلش / هین میفت اندر غلط ز آب و گلش
۵۸۶۲ مر ورا بینی چو خود شکل بشر / جنس خود دانی از آن افتی ز خر
ظاهر شکلش ببندد چشم تو / تا نهان ماند ز تو آن حسن و رو
وای اگر بینی ورا بی‌نقش تن / نیست گردی در زمان از خویشتن
۵۸۶۵ محو گردی همچنانک از خور ظلام / نیست گردد هستی و بودت تمام
گر بود بختت ورا دانی که هست / نور یزدان برتر از بالا و پست
بلکه حق با اوست چون جان در بدن / صورتش بر نور حق چون پیرهن
۵۸۶۸ دایم آن دل هست منظور خدا / یک زمان نبود خدا ز وی جدا
هر که شد مقبول اهل دل دمی / یابد از حق شادمانی بی‌غمی
زانکه حق بر دوستش رحمت کند / عکس آن بر دشمنش لعنت کند
۵۸۷۱ گیر عبرت از بلیس و جراتش / تا نگردی ز اهل لعنت سر مکش
دوست و دشمن از ولی پیدا شود / بی‌ولی از خلق حق فارغ بود

در بیان آنکه حق تعالی تمامت مخلوقات را آفرید[1] و همه را می‌پرورد و هستی جمله ازو است. پس خدا را کس ضد و دشمن نباشد که: **لاضدّله و لاندّله**. لیکن از آب و گل بنده‌ای آفرید جنس خلقان. و در وی سِر خود را تعبیه کرد. و او را به قرب و محبت خود مخصوص گردانید. بلکه دل او تخت خداست زیرا می‌فرماید: **ما وسعنی سمایی و لاارضی الا وسعنی قلب عبدالمومن**، در آسمان و

---

۱ - مج: حق تعالی آفرید

زمین نگنجیدم در دل بند: مومن گنجیدم. منظور من دل مومن است که: **ان الله لاینظر الی صور کم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم**[۱].

دل یکی منظری است ربانی — خانه دیو را تو دل خوانی[۲]

پس چنین ذاتی محبوب و مقبول[۳] خداست و خلیفه الله فی الارض والسما[۴]ست. دوست چنین کس دوست خداست و دشمن او دشمن خدا. چون هستی همه اشیا از حق است کسی حق را چگونه ضد باشد الا چون ضد اولیا شوند در حقیقت ضد خدا شده[۵].

حق منزه آمد از هر نیک و بد — بی‌ولی کس نی قبول است و نه رد

۵۸۷۶ نیست یزدان را عدد نی ضدوند — گوش بگشا بشنو از من این به جد

زانکه خالق موجد است اضداد را — جمله ضدها زو برند امداد را

هستی ضد چون ز حق آمد بدان — مر ورا ضد کی بود اندر جهان

۵۸۷۷ نیست حق را ضدوند و نی عدو — زانکه دارند این همه هستی ازو

چونکه ضد از ضد فانی میشود — پس خدا را در جهان کی ضد بود

لیک حق را هست محبوبی که او — هست بالاتر ز سفل و از علو

۵۸۸۰ نور حق است و همیشه بوده است — از محبت حق ورا بستوده است

نی عروسان خداشان گفته است — نی که این در را پیمبر سفته است

اولیا را[۶] شاهدان حق بدان — زان بوند از دیده خلقان نهان

۵۸۸۳ تا که غیر حق نبیند حسنشان — غیرت حق را نه حد دان نی کران

غیرت خلقان از آن یم قطره‌ای است — بل از آن خورشید تابان ذره‌ای است

سر خود را کرد درج اندر بشر — همچو اندرسنگ و در آهن شرر

۵۸۸۶ پس خلیفه اوست در ارض و سما — از قدم بوده است شاه[۷] و پیشوا

هست او مطلوب حق اندر جهان — بهر او شد این زمین و آسمان

نایب است و هم خلیفه آن وجود — اولیا و مومنان او را جنود

۵۸۸۹ دشمن او را خدا خواندش عدو — دوستش را دوست دارد هم نکو

دوستداران ورا بی‌شک خدا — دوست می‌دارد یقین در دو سرا

تا بود معمور این چرخ کبود — دان که[۸] موجود است دایم آن وجود

---

۱ - مج: ونیّاتکم
۲ - بیت از حدیقه الحقیقه است.
۳ - مج: «و مقبول» افتاده است.
۴ - و فی السما
۵ - مج: شده باشند، والله اعلم
۶ - مج: «را» افتاده است
۷ - مج: خاص
۸ - مج: وانکه

۵۸۹۲ پس بجو او را به جد در هر طرف — کز وجود او بری عز و شرف
ورنیابی دوستدارش باش تو — بوکه بنماید ترا ناگاه رو
زانکه مردان واقفند و حاضرند — برید و بر نیک جمله ناظرند
۵۸۹۵ زو[1] شوی مقبول بر درگاه حق — زو شوی بینا و هم آگاه حق
بی‌وی آنجا هیچ‌کس را راه نیست — چونکه تو بی او روی گویند بایست
بی‌پیمبر گر محب حق شوی — رد حق گردی سوی دوزخ روی

در بیان آنکه حق تعالی ابلیس را لعنت کرد و از بالای هفتم آسمان سرنگونش بر زمین انداخت سبب آنکه آدم را[2] سجود نکرد. و همچنین قرناً بعد قرن انبیا را به خلق می‌فرستاد؛ هر که مطیع فرمان آن نبی نمی‌شد حق تعالی او را از زمره کافران و مردودان می‌خواند تا دور مصطفی - صلی الله علیه و سلم[3] -، هر که مطیع مصطفی شد صدیقش خواند و هر که از فرمان او سر کشید کافر و زندیقش خواند[4]. پس محقق شد که خدا را دشمن نیست. الا سبب دشمنی انبیا و اولیا خدا ایشان را کافر و دشمن خود می‌خواند.

و در تقریر آنکه شاید که چون تو به خدمت ولی راستین برسی و با او دوستی نمایی تصور کنی که دل او را به جا آوردی و در حقیقت به جا نیاورده باشی. اگر به سبب[5] دوستی و خدمت او در جان خود روشنایی و عجایب‌های آن عالم بینی، یقین دان که دوستی کرده‌ای و خدمت او بجا آورده‌ای. و اگر در خود این نوع چیزی نبینی حقیقت دان که دوستی نکرده‌ای و دل او را بجا نیاورده‌ای. کسی که به[6] صحبت آتش رسد چون گرمی نبیند و کسی که به آفتاب رسد چون روشنی نبیند و کسی که به جان رسد و جان بدو پیوندد[7] چون در خود زندگی ببیند[8]. **والله اعلم.**

۵۸۹۸ نی که بود ابلیس دایم بر فلک — در ثنا و حمد استاد ملک
طالب حق بود پیوسته ز جان — با ملایک بر فراز آسمان
چونکه آدم را نکرد از جان سجود — سرکشید از امر و فرمان ودود
۵۹۰۱ مرو را حق کرد لعنت زین سبب — تا که گشت او سرنگون از قهر رب
از فراز آسمان شد در زمین — تا موبد ماند مردود و لعین
همچنین از عهد آدم تاکنون — ز انبیا و اولیای رهنمون

---

۱ - مج: دو
۲ - مج: آدم را علیه‌السلام
۳ - مج: علیه‌السلام
۴ - مج: گفت
۵ - مج: اگر سبب
۶ - مج: کسی به
۷ - مج: و جان پیوندت
۸ - مج: نبیند.

۵۹۰۴ هر که منکر شد ازیشان کافر است — در جهنم او قرین آذر است
وانکه کرد اقرار و ایشان را شنود[1] — سوی جنت حق برو درها گشود
دشمنش را کرد قهر اندرسقر — دوستش را داد در جنت مقر
۵۹۰۷ پس یقین شد بی‌ولی بیگانه‌ای — چون محب او شدی از خانه‌ای
سوی حق بی‌او یقین دان راه نیست — هیچ کس مقبول آن درگاه نیست
در حضور و غیبت او را دار دوست — تا نماید مرترا دیدار دوست
۵۹۱۰ خوددوی نبود چو نیکو بنگری — زان نماید دو که صورت اندری
این منی و این توی آمد حجاب — زین دو بگذر تا گشاید بر تو باب
نور حق است آن بشر بگذر ز تن — تا عیان بینی جمال ذوالمنن
۵۹۱۳ زو گشاید راه سوی کردگار — خدمت او را به صد جان پاس‌دار
تا شود خشنود از تو او مگر — جز رضای او مجو چیزی دگر
گر نماید ظاهراً با تو رضا — هین مکن تکیه بر آن و با خود آ
۵۹۱۶ بین که روشن شد دلت از نور او — تا رسید[2] اندر تو زان گلزار بو
چون ببینی[3] در درون داد ورا — دم به دم از نور ایجاد ورا
جنتی بینی درون جان خود — گشته حیران اندران روضه خرد
۵۹۱۹ جوی‌ها در وی روان از شهد و شیر — حوریان خوب چون بدر منیر
چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که تابید از حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار — زو شود تازه درخت و سبزه‌زار[4]
۵۹۲۲ چونکه برگ شاخ جان بینی سیاه — روشن است این چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب — می‌کند رو را سیاه ای ناصواب
چونکه پر باشی ز ظلمت روز و شب — هر دم از حالات ناخوش بی‌سبب
۵۹۲۵ دان که راضی نیست از تو آن عزیز — چون نداری از کرومش یک مویز
پس مشو غره به ظاهر گر ترا — پیش خواند یا نوازد از رضا
زان رضا می‌جو درون خود نشان — ور نیابی دان که از توست او رمان
۵۹۲۸ خدمتش را نوع دیگر کن ز جان[5] — بوکه گردد پیش او مقبول آن
جهدها می‌کن چنین هر روز و شب — صبر را در پیش گیر و می‌طلب

---

۱ - مج: شنید
۲ - مج: رسد
۳ - مج: نبینی
۴ - مج: مرغزار
۵ - مج: به جان

تا شود خشنود و راضی آن ولی / جان و دل گردد ز نور او ملی
۵۹۳۱ جان و دل چه بود که تن هم پر شود / اندران دریا گزیده در شود
دُر چی، بحری شود بی‌عد و حد / بی‌دوی گردد یگانه با احد
پس ببینی در خود آن انوار را / حل کنی از نور او[1] اسرار را
۵۹۳۴ غیب‌ها در دیده‌ات پیدا شود / جان تو از پست بر بالا رود
چون ببینی در خود این گونه نشان / دان که شد راضی ز تو آن شه نشان
در اثر بنگر گذر کن از صور / کار ای طالب اثر دارد اثر
۵۹۳۷ صورت ظاهر بدان رهزن بود / لطف و نور جان کجا چون تن بود
تن چو حیوان مرکب آمد روح را / روح را پرور که یابی نوح را
همچو کنعان سر مکش از نوح تو / تا نمانی در ظلام تو بتو
۵۹۴۰ نوح دوران است آن مرد خدا / دامنش گیر و مشو از وی جدا
منگر او را همچو خود محتاج نان / جان او را بین ورای صد جنان
جان ربانی که نور مطلق است / نور باقی کافتاب آن حق است
۵۹۴۳ خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه حس کف دید و دریا را ندید / نقد حالی دید و فردا را ندید
۵۹۴۶ خواجهٔ حالی و فردا پیش او / او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو
چونکه گشتی با چنان شه همنشین / همچو خود بیچاره و خوارش مبین
قدرت حق بین در آن نقش بشر / کز چنان قدرت بود شق قمر
۵۹۴۹ تن بهانه است آن عمل از خالق است / صبح را غیر خدا کی فالق است
زندگی از حق رسد در جان‌ها / چشمه علمش روان در هر نهی
این چنین قدرت ز حق آید فحسب / می‌نگردد حاصل آن هرگز به کسب
۵۹۵۲ تو مبین آن فعل را از آدمی / از خدا می‌بین چو زنده زان دم

در بیان آنکه مرید باید که سخن شیخ را سخن خدا داند. زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است. همچنانکه شخصی از کوه یا از دیوار سخن شنود از هیبت بیهوش شود. از آنکه یقین می‌داند که کوه و دیوار ناطق نیستند آن نطق را از خدا می‌داند لاجرم متغیر می‌شود و از حال به حال میگردد. و چون شیخ

---

۱ - مج: آن

پیش از مرگ مرده است و نمانده، سخن او نیز همچنان دان. زیرا همان حکم دارد.

گرچه آید ظاهراً آن از بشر — باطناً دان از خدای دادگر
پس درو حق را ببین بگذر ز تن — چشم جان را سوی آن قدرت فکن
۵۹۵۵ هرچه ازو بینی ز حق می‌بین عیان — تا پذیرد روشنی زان عقل و جان
همچنانکه بشنوی از که کلام — در زمان بیهوش گردی زان پیام
زانکه دانی آن سخن را که نگفت — از که[1] آن در سخن جز حق نسفت
۵۹۵۸ هرچه آید از ولی می‌دان چنان — زانکه او نبود در آن دم در میان
مرده‌دان پیش از اجل کلی ورا — زانکه آلت گشت اندر دو سرا
چون چنین دانی یقین زو بر خوری — از درخت بخت او برها بری
۵۹۶۱ باشدت هر دم ازو نشو و نما — برفزایی از عطایش دایما
اندر آخر همچو او سرور شوی — بل به وی در مرتبت همسر شوی
همسر[2] چی عین او گردی یقین — همچو جویی کان شود با جو قرین
۵۹۶۴ هر دو با هم گشته یک آب روان — بی‌تنی بیرون ز عالم چون روان
جسم مردان را سراسر جان ببین — گر هزارانند یکشان[3] دان یقین
واصلان را جملگی یک نوردان — فرق نبود در میان‌شان ای جوان
۵۹۶۷ کی شود یک نور دو چیز ای پسر — در گذر از صورت و نقش بشر
گر به صورت بنگری چشمت دُوَست — لیک نور هر دو چشمت یک توست
آن عدد در صورت چشمان بود — در حقیقت نورشان یکسان بود
۵۹۷۰ هر ولی را بر مثال چشم دان — نور یزدان هست از آن چشمان روان
گر[4] ز ده لوله شود آبی روان — آن عدد در لوله باشد بی‌گمان
آب یک باشد روان از لوله‌ها — دان یقین این را ممان در شک هلا[5]
۵۹۷۳ لیک آنها که هنوز اندر رهند — جمله جویان وصال اللهند
هست فرقی در میان هر یکی — زانکه انواع است جان هر یکی

در بیان آنکه حق تعالی می‌فرماید[6]: **ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات**[7]. این بعضی[8] در حق طالبان و مومنان است که در راهند، یکی پیشتر و یکی پستر. اما چون به منزل رسیدند دیگر فرق و

---

۱ - مج: از حق — ۲ - مج: همسری — ۳ - مج: یکسان
۴ - مج: کو — ۵ - مج: شک‌ها — ۶ - مج: فرماید که
۷ - ی ۳۲ س ۴۳، ز خرف — ۸ - مج: معنی

تفاوت نماند این تفاوت[1] در راهست، در منزل تفاوت و مرتبه نیست همه یکند. در وصف اهل منزل می‌فرماید که: **لانفرق بین احد منهم**[2]. پس هر دو بجای خویش است آن وصف طالبان است و این وصف واصلان. و این معنی که می‌فرماید که: **المخلصون علی خطر عظیم**، غوره که سوی انگوری می‌رود یا سنگی که سوی لعلی سیر می‌کند چون هنوز در راهند، ممکن است که غوره را از رز ببرند و یا سنگ را از تاب آفتاب جدا کنند و چون جدا شوند به مقصود نرسند پس در خطر باشند. لیکن چون غوره تمام انگور شود و سنگ کلی لعل گردد؛ اگر ایشان را از رز و آفتاب جدا کنند دیگر ایشان را خطری نباشد و خوفی نماند که: **الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون**[3].

طالبان را هست رتبت در مقام — تا به منزل آمدن از[4] ره تمام

۵۹۷۶ بر مثال غوره هر سالک رود — سوی انگوری که تا شیرین شود

هر یکی را در روش حالی دگر — یک بود دور و یکی نزدیکتر

تا رسیدن در میانشان فرق‌هاست — چون رسیدند از میان آن فرق خاست

۵۹۷۹ آنکه در راه است جنس اولیاست — ز اهل منزل نیست گرچه ز اصفیاست

جنس ایشان است لیکن در ره است — چون رسد در شهر جان زان پس شه است

مخلص است و باشدش در ره خطر — از حرامی خوف دارد در سفر

۵۹۸۲ لیک چون آید به منزل از ره او — در امان بی‌خوف شیند با شه او

چون رسید او از سفر سوی[5] حضر — بعد از آن باشد همیشه بی‌خطر

غیر این دو جنس ایشان نیستند — زانکه کل جسم‌اند[6] و بی‌معنی ستند

۵۹۸۵ طالبان را قدر باشد پیش حق — آنکه طالب نیست دون است و خلق

طالبان را دان تو جنس واصلان — زانکه ایشان می‌شوند آخر همان

هست طالب کرّه و واصل چو اسب — پس تفاوت این قدر باشد فحسب

۵۹۸۸ نی که کرّه می‌شود اسب ای جواد — فهم کن این تا رسی خوش با مراد

لانفرق هست وصف واصلان — جمله بی‌خوف‌اند از حق در امان

جمله یک چیزند چون باد صبا — کی شود یک چیز دو و از هم جدا

۵۹۹۱ آنکه[7] یک چیز است هر جا کان رود — کی به هر جایی ورا نامی شود

هر طرف کان آب می‌گردد روان — زیر و بالا تو همان آبش بدان

---

۱ - مج: مراتب
۲ - ی ۱۳۶ س ۲، بقره مج: ونحن له.
۳ - ی ۶۲ س ۱۰، یونس
۴ - مج: در
۵ - مج: اندر
۶ - مج: جسم محض
۷ - مج: آب

	می‌کشد بی‌حد دراز این بس کنم	تا ازین سر ناکسان را کس کنم
۵۹۹۴	از ورای گفت بخشم فهمشان	تا نهان‌ها گردد ایشان را عیان
	هست هم از اولیا گو بی‌سخن	بخشدت از راه جان علم لدن
	بند را بی‌پند بگشاید ز جان	تا که گردد جان پابستت روان
۵۹۹۷	بی ز دیگ و آتشی پخته‌ات کند	کوه هستی را ز پیشت بر کند
	هرچه خواهد او کند بی‌واسطه	گرددت[1] با حق ز امرش رابطه
	این چنین کس سرور مردان بود	جان مخوانش زانکه جان جان بود
۶۰۰۰	پیشوای اولیا می‌دان ورا	جملگان چاکر ورا در دو سرا[2]
	هر گره با شیخ خود ملحق شوند	جمله آنجا کو رود با هم روند
	جنس را رانند سوی جنس خود	نیک را با نیک و بد را پیش بد
۶۰۰۳	عدل آن باشد که جمله چیزها	کل مناسب اوفتد هر یک جدا
	چون بجای خود بود هر نیک و بد	عدل باشد رو نموده از احد
	چون کنی با نیک نیک آن است عدل	چونکه با بد بد کنی عدل است و فضل
۶۰۰۶	هرچه آمد خوب و زشت اندر جهان	جمله را از حق ببین وز حق بدان
	این ترازو زان ترازو آمده است	نیک بنگر زانکه نیکو آمده است
	آمد این قرآن ترازو از خدا	تا ازو دانیم نقد و قلب را
۶۰۰۹	چون محک آمد شود از وی جدا	کافر از مومن عدو از اولیا
	سفلیان از علویان پیدا شوند	هر گروهی سوی جنس خود روند
	یک گروهی را بود[3] مرجع جنان	یک گروهی را شود نارو دخان
۶۰۱۲	چون بود بر وفق آن ما را نظر	هیچ نبود ز امر حق آن سو گذر
	با دو چشم عقل هر ساعت به هوش	سوی امر حق نهیم از صدق گوش
	آن کنیم و جمله بر فرمان رویم	سوی امرش از دل و از جان رویم
۶۰۱۵	عدل آن باشد که با خود این کنیم	دایما خود را فدای دین کنیم
	چون نکردی عدل بر خود ای بلید	پاک کی گردد ز عدل تو پلید
	چونکه بر خود می‌کنی ظلم ای جوان[4]	کی توانی عدل کردن در جهان

---

۱ - مج: گردد

۲ - بعد از این بیت ۳۸ بیت در نسخه مج آمده است که در نسخه اساس هیچ اثر از آن نیست

۳ - مج: شود　　۴ - مج: مهان

در بیان آنکه عدل اول بر خود باید کردن و بدی‌ها را که در ولایت جان و باطن‌اند گردن زدن، و نیکی‌ها را در خود زنده کردن. چون این عدل بر خود کرده باشد با دیگران هم عدل تواند کردن و عالم[1] را به عدل خود زنده گردانیدن. والا آن کس که در شهر باطن خود عدل نکرد و ولایت اندرون خود را به عدل معمور نگردانید؛ گمان مبر که بر دیگران عدل تواند کردن.

هر که بر خود نکرد عدل بدان — نکند عدل بر ستم‌زدگان

و در تقریر آنکه آدمی را وقتی توان پاک کردن که اصل او پاک بوده باشد و چون نجاست و خبث برو عارضی باشد به شستن و واسطه آب آن نجاست ازو زایل گردد و برود و پاک شود. و اگر معاذالله از قدیم گلوله حدث بوده باشد شستن او کلی او را نیست کردن باشد. پس هر که طالب اولیاست و در بند خداست یقین است که درو از اصل پاکی[2] بوده است و نجاست برو عارضی است چاره می‌جوید که آن ازو برود. چون کلی حدث باشد چه چاره جوید؛ خود[3] چنین کس در بند چاره‌جویی نباشد چون سراسر حدث است نیستی خود را [کی خواهد].

۶۰۱۸ عدل ازو آید که بر خود عدل کرد — او شود درمان هر اندوه و درد
وانکه بر خود می‌کند ظلم از عمی — ظلم زاید از نهادش دایما
در حکومت باطنا ظالم بود — ظاهراً گر زیرک و عالم بود
۶۰۲۱ دان که بر بسته است بر وی علم‌ها — بی‌مسمی علم چه بود ای فتی
چونکه نور علم نبود اندرو — همچنان باشد که بی‌آبی سبو
علم آن باشد که جوشد از دلش — زان شود روشن تن آب و گلش
۶۰۲۴ از چنان علمی بروید حلم و لطف — هیچ در جانش نماند قهر و عنف
خشم را حلمش کند از خلق پاک — ظلم را عدلش کند دراعه[4] چاک
چونکه کردی عدل بر خود در جهان — بر که و مه هم کنی عدل ای فلان
۶۰۲۷ لیک از ظالم نیاید عدل هیچ — زانکه هست اندرظلام پیچ پیچ
دود ظلمت‌ها دماغش را چنان — با فساد آورده است اندر جهان
که از آن ظلمت نیارد ره برید — چونکه نتوانست[5] پند حق شنید
۶۰۳۰ خانه‌اش تاریک و درها بسته است — وز دوام قهر جانش خسته است[6]
کی بیاید از بدی نیکی بگو — چون توان رفتن به تاریکی بگو

---

۱ - مج: علم — ۲ - مج: در اصل پاک — ۳ - مج: «خود» افتاده
۴ - دراعه: قبا، جبه — ۵ - مج: نتوانید
۶ - مج: وز دام قهر جانش بسته است.

کی رسد از نیش نوشت ای مهان / کی شود دلشاد جانت جاودان[1]
۶۰۳۳ چیست در کوزه تلابد آن برون / همت شاهان مجو از مرد دون
پس برو اول تو خود را نیک کن / بعد از آن می‌گوی از نیکی سخن
تا که نیکی‌ها برند از گفت تو / تا خلایق سوی تو آرند رو
۶۰۳۶ ای پسر اول علاج خویش کن / خویشتن را نیک و نیک اندیش کن
چون ز خود فارغ شوی اندر دوا / بعد از آن بخشی به رنجوران شفا
مرغ جانت چون رهد از بند دام / بعد از آن آزاد گردی ای غلام
۶۰۳۹ چون رهی هم وارهانی جمله را / از بلا و قهر وز حبس و عنا
بعد از آن گر تو شوی مشغول خلق / عدل تو چون جان شود مقبول خلق
پس توانی عدل کردن در جهان / خایفان یابند از لطفت امان
۶۰۴۲ سروری زان پس ترا زیبد عیان / که ز دام این جهان گردی جهان
پس شود آباد از تو عالمی / بحر شادی رو نماید بی‌غمی
جمله را چون خود کنی دانای راز / جمله را از فسق آری در نماز
۶۰۴۵ جمله را از کفر اندر دین کشی / سوی لطف و حلمشان[2] بی‌کین کشی
پر شود از نور علمت جان‌ها / وصف تو گویند در افسانه‌ها
آفتاب جان تو تابان شود / از تو دل‌ها سبز چون بستان شود
۶۰۴۸ همچنان کز نو بهار این خاکدان / خرم و تازه شود همچون جنان
صد هزاران رنگ زیبا از کمین / سر برون آرند تازه از زمین
رنگ‌های سرخ و زرد و سبز فام[3] / سر برون آرند چون صبحی ز شام
۶۰۵۱ از میان خاک کرده سر برون / سرها که خاک را بود اندرون
دانه‌های مرده در زیرزمین / زنده گشتند آمدند اینجا مبین
حله‌ها پوشیده ورد و یاسمین / چشم بگشا قدرت حق را ببین
۶۰۵۴ گفته[4] سوسن با بنفشه کامدیم / بعد مرگ از زندگی سر برزدیم
از بهاران مردگان زنده شدند / برگ‌ها چون گل پر از خنده شدند
آنکه کرد او حشر اینها را یقین[5] / بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

---

۱ - مج: زاندهان ۲ - مج: لطف حلمشان ۳ - مج: زردفام
۴ - مج: گفت
۵ - مج: کنون، ادامه بیت بدین صورت آمده: که روند از خاک تیره سرنگون
هم کند او حشر خلقان را یقین / بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

۶۰۵۷ این نمودار است از آن حشر بزرگ / تا شوی آگاه از آن نشر بزرگ
زین جهان می‌جو جهان روح را / تا ببینی فاتح و مفتوح را
چون به چشم عبرت اینجا بنگری / سوی اصل از فرع صورت بگذری
۶۰۶۰ مرد عبرت‌بین برد آن راه را / او ببیند حضرت الله را
در نبی **فاعتبروا** فرمود حق / تا بگیریم از عطای حق سبق
فکرها از روی عبرت چون بود / معرفت ما را به حق حاصل شود
۶۰۶۳ ره بریم از سو به سوی بی سوی / خیزد از پیش نظر پرده دوی
عین ظلمت نور گردد زان نظر / جهل و نادانی شود[1] علم و خبر
این و صد چندین شود از داد حق / بند بگشاید ز پا رب‌الفلق
۶۰۶۶ پس بجز حق رو میاور در جهان / باش از غیر خدا دایم جهان
تا خدا بخشد ترا ملک جنان / با قصور و روضه‌ها اندرجنان
بینی اندر دل جنان را روز و شب / عالم بی‌منتها از داد رب
۶۰۶۹ کان رسد از غیب اندردل ترا / بی‌حد و عد از عطای کبریا
این قدر گفتیم باقی را بدان / اسب همت را سوی باقی بران
آنکه اندر وی نباشد این نظر / کی شود او را از آن عالم خبر
۶۰۷۲ همچو حیوان ماند اندر خاکدان / کی رود همچون روان آن سو روان
بی‌خبر باشد ز کردار خدا / ماند از دیدار حق دور و جدا
همچو کرمی باشد او رسته ز خاک / کی‌رود در عالم ارواح پاک
۶۰۷۵ کرم کی بیند جمال آن کرم / دوزخی را نیست راه اندر ارم
آنکه شد هست از بخارات زمین / نیست زنده، جانش از انوار دین
کرمکی باشد مهین[2] رسته ز خاک / نیست قابل کو شود از پند پاک
۶۰۷۸ چون شود با پاک ناپاکی قرین / همچو عضوی که رسد بر وی[3] چمین[4]
ز آب گردد پاک آن عضو این[5] بدان[6] / چون همی گردد حدث زایل از آن
چونکه با آب آن پلید از وی رود / همچو اول باز پاکیزه شود
۶۰۸۱ لیک ذاتی کان بود کلی حدث / شستن آن بی‌شکی باشد عبث

---

۱ - مج: رود
۲ - مَهین: خوار و پست
۳ - مج: اندر
۴ - چمین: مردار، کثافت، سرگین
۵ - اساس: عضوی
۶ - مج: عضو این بدان

نیست حاصل اندران شستن یقین — چونکه سرگین است کلی و چمین
جامه ناپاک را شویی رواست — ذات سرگین را اگر شویی خطاست
۶۰۸۴ پس جهاد آن کس کند کو پاک بود — تا پلیدی‌اش نماند در وجود
عارضی بود آن پلیدی‌ها برو — توبه باشد مر ورا چون آب جو
چون کند توبه شود پاک از بدی — گردد او مقبول لطف ایزدی
۶۰۸۷ بی‌گنه گردد چنانکه بود باز — در عدم با پاک‌بازان[1] سرفراز
نی که **التائب من الذنب** رسول — گفت **لاذنب له یا ذا**[2] **العقول**
همچو جامه کان شود شسته ز چرک — هم به توبه جان شود صافی ز شرک
۶۰۹۰ بعد پاکی گردد او مقبول حق — قدر یابد گرچه بود اول خلق
گر نبودی اندرو پاکی ز پیش — کی بجستی مرهم او بی‌زخم و ریش
جستن دارو دلیل آن است کو — بود بی‌رنجی هم از اول نکو
۶۰۹۳ چیز را جوید کسی کش کرد گم — چون نباشد سر که جوید پا و دم
زنده چون باشد بود در جست و جو — مرده هرگز چیز را جوید بگو
هر که چیزی گم کند جوید یقین — پرسد آن گم گشته را از آن و این
۶۰۹۶ اندران جستن کند هر سو نظر — تا به کوشش زان رسد ناگه خبر
چشم و گوش او بود در انتظار — سوی آن گم کرده پرید ز افتقار[3]
گفت حکمت هست گم کرده حکیم — تا که بر گم کرده گردد او علیم
۶۰۹۹ آنکه چیزی گم نکرده باشد او — از پیش کی باشد اندر جست و جو
هر که جویان است گم کرده است چیز — زان بود جوینده پیش حق عزیز
وانکه فارغ شسته است و ساکن است — نیست او را جست و جویی ایمن است
۶۱۰۲ هست حیوان گر به صورت آدمی است — گرچه بنماید فزونی در کمی است
در کمی آخر شود معدوم او — گر بدی قابل شدی مرحوم[4] او
همچو هیزم لایق آتش بود — تا در آخر محض خاکستر شود
۶۱۰۵ چون نباشد در وجودش فایده — بودن او دان که باشد زایده
پس حدث را نیست کردن به بود — تا بزودی از نظرها گم شود
منکران زشت‌اند و گنده چون حدث[5] — جمله را بنگر فکنده چون حدث

---

۱ - مج: جانان
۲ - مج: با ذو
۳ - مج: پرید افتقار
۴ - مج: محروم
۵ - مج: در حدث

۶۱۰۸ نی حدث را مزبله باشد مقام / جنس را با جنس خود دان التیام
صالحان را مرتبت در نیکوی / نیکوی باشد فزون بر نیکوی
یک بود اعلا و یک ادنی در آن / بی‌عدد اندرجهان جاودان
۶۱۱۱ همچنین باشد بدان را مرتبت / در درون دوزخ اندر آخرت
یک بود از قهر در هفتم درک / همچنان در هر مقامی مشترک
لایق هر معصیت باشد جزا / هر یکی را در خور جرمش سزا[1]
۶۱۱۴ این مراتب را بدان در نیک و بد / هر کسی را از خدا دادی رسد
بگذرم از گفت خلقان جهان / از صفات صالحان و طالحان
بعد ازین اوصاف آن مردان کنم / شرحشان را از دل و از جان کنم
۶۱۱۷ کز ازل ایشان گزیده آمدند / مومنان را نوردیده آمدند
دو جهان را روشنی زیشان بود / قهرها از لطفشان درمان شود
سر حق‌اند آمده. در نقش تن / تا شود پر نور ازیشان مرد و زن
۶۱۲۰ چون بهاران در جهان آب و گل / زنده و تازه کن هر جان و دل

در بیان آنکه حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان خاصیت‌های[2] بسیار نهاد که آن به کس نرسید و مفهوم خلق نشد. اما آنچه معلوم و مفهوم گشت این است که آفتاب عالم را روشن می‌کند تا خوب و زشت ازو پیدا می‌شود و زمین را به انواع حلل از گل و یاسمین و بنفشه و ریاحین و رنگ‌های گوناگون بی‌شمار مزین می‌دارد. و درختان را برگ و بر می‌دهد و میوه‌ها را می‌پزاند و شیرین می‌گرداند، ازین نوع بی‌حد و بی‌شمار. و کان‌ها را می‌پرورد از آهن و مس و زر و نقره و غیر آن. و سنگ‌ها را لعل و یاقوت و زمرد و عقیق و مرجان می‌کند. این انواع[3] بی‌شمار است و ستارگان در سعد و نحس و بعضی کهتر و بعضی مهتر می‌کنند این‌ها را آفرید تا[4] عالم را آراستند و زنده کردند. همچنین اولیا را فرستاد جهت آرایش عالم معنی. زیرا معنی اصل است و صورت فرع، تا جان‌های خلقان را به دین و ایمان و شناخت خدا آراسته کردند و کفره و بدان را ازیشان جداگردانیدند. با آفتاب ظاهر زشتی و خوبی صورت را ظاهر کرد، به نور آفتاب اولیا[5] خوبی و زشتی ارواح را ظاهر گردانید. ارواح را صد هزار گل و ریحان و اشجار و اثمار معنوی - که آن باقی و بی‌زوال است - بخشید. خود داد و بخشش آن است که باقی و بی‌زوال باشد. آنچه نخواهد ماندن حکم عدم دارد پس عدم را باید[6] ترک کردن و دل بر باقی نهادن. والله اعلم.

---

۱ - مج: جزا
۲ - مج: ها
۳ - مج: انواع هم
۴ - مج: «تا» ندارد
۵ - مج: به نور اولیا
۶ - مج: باید که

بهر ایشان حق جهان را آفرید تا کندشان اندرین[1] عالم پدید

تا که در عالم چو خور جولان کنند دردهای جمله را درمان کنند

۶۱۲۳ روید از انوار ایشان سبزه‌ها از علوم و حکمت اندر جان ما

باغ‌های جان‌ها برها دهند چون شکر[2] انجیر و هم خرما دهند

میوه‌های بی‌عدد همچون شکر جمله جانی نوع نوع از بهر خور

۶۱۲۶ میوه‌های معنوی جان‌فزا که رهاند خوردن آن از فنا[3]

جان باقی یابد آن کوزان خورد جان نو هر لحظه زان خوردن برد

میوه‌های این جهان قوت تن است زندگی و جان هر مرد و زن است

۶۱۲۹ چندروز است[4] این ندارد خود بقا هم خورندش می‌شود آخر فنا

میوه‌های معنوی شد قوت جان باشد آن شیرین و تازه و جاودان

مقبلان را قوت از آن نعمت بود زانکه پاک و صاف از[5] نعمت بود

۶۱۳۲ جان پاکی کو از آن نعمت خورد بر فلک همچون ملک بی‌پر پرد

دایما در اکل باشد جان او همچنان کز جان همیشه جسم تو

می‌خورد دایم درین عمر دراز نیست هیچش سیریی هست اندر آز

۶۱۳۵ دایما تن‌ها ز جان‌ها می‌چرند بی‌دهان انواع نعمت می‌خورند

همچنین[6] دان اکل‌ها را در جهان از برای قوت جان‌ها جاودان

أُكُلُهَا دائم از آن فرمود حق اکل باشد دایم آنجا بی طبق[7]

۶۱۳۸ تا ز صورت نگذری معنی آن روی ننماید به تو نیکو بدان

هست صورت پرده معنی یقین بگذر از صورت که تا بینی مبین

صد هزاران همچنین در ملک جان این که گفتم شمه‌ای باشد از آن

۶۱۴۱ کی بگنجد وصف آن اندر حروف می‌نیاید بحر معنی در ظروف

کمترین قدرت حق عالم است این جهان قطره است و آن قدرت یم است

چون ز یک قطره جهان‌ها شد پدید کاندران ماندند حیران اهل دید

۶۱۴۴ اندرو دیدند هر دم صد جهان نوع نوع اندرزمین و آسمان

سوی بالا از بروج و از نجوم بی‌قلم هر جای صدگونه رقوم

---

۱ - مج: اندران
۲ - مج: «شکر» ندارد.
۳ - مج: این بیت را ندارد
۴ - اساس: چند روزست
۵ - مج: از آن
۶ - مج: همچنان
۷ - این بیت در مج نیست

آفتاب و ماه و انجم برسما[1] — هر یکی خاصیتی دارد جدا

۶۱۴۷ هر یکی را بر زمین نوعی اثر — در معادن چون مس و چون سیم و زر

یک ستاره می‌ببخشد مهتری — یک دهد با خلق عالم کهتری

همچنان اندرزمین از بحر و بر — هر یکی داده جدا صدگونه بر

۶۱۵۰ داده دُرها بحر و انواع دگر — مار[2] و ماهی و دو صد گون جانور

هم زمین دارد هزاران نوع[3] باغ — بی‌عدد گلزار و بستان‌ها و راغ

اندرو اقلیم‌ها در هر طرف — هر گروهی را در آن نوعی حرف

۶۱۵۳ خلق هر اقلیم را شکلی دگر — در زبان و در معانی و صور

جمله هفتاد و دو ملت اندرو — هر یکی را نوع دیگر گفت و گو

صد هزاران گون جهان در یک جهان — بی‌شمر می‌بین عیان و هم نهان

۶۱۵۶ تا چه‌ها باشد در آن دریا نهان — ای خنک جانی که واقف شد بر آن

هرچه آن دریا نماید در عدم — بیند آن را بی‌حجابی دم به دم

در دریا باشد آن جان از ازل[4] — آن نظر حاصل نگردد با عمل

۶۱۵۹ بوده باشد مر ورا[5] آن از قدیم — هم در آن دریا شود جایش مقیم

آنچنان جان گوهر دریا بود — بی‌زبان و کام و لب گویا بود

نیست گوشی محرم این اسرار را — لب ببندم بس کنم گفتار را

۶۱۶۲ هر که آید سوی بی‌جا بشنود — بگذرد از کفر و در دین بگرود

راه دین را گیرد و معنی شود — بی‌خود اندر بی‌خودی دایم رود

خود خودی این بی‌خودی باشد بدان — این خودی چون پوست است و مغز آن

۶۱۶۵ پوست بهر مغز آمد در وجود — تا شود مغز اندرو کان است سود

چون نتیجه داد و آن شد با قوام — مغز معنی گشت در صورت تمام

بعد از آن آن مغز دارد سیرها — از ورای پوست بشنو ای فتی

۶۱۶۸ گه شود دارو و گه حلوای تر — گه بمالندش برای درد سر

صد هزاران نوع دیگر کارها — کان به یکدیگر نماند ای کیا

همچنین چون جان برون آید ز تن — باشد او را صد هزاران گونه فن

۶۱۷۱ کان نگنجد در مقال و در کلام — دایما تابد چو شمس بی غمام

---

۱ - مج: در سما
۲ - مج: ماغ
۳ - مج: گونه
۴ - مج: جان ازل
۵ - مج: مرد را

سیر خود آن است کان بی‌تن بود / اندران سیران عجایب فن بود
آن بود باقی و زنده جاودان / هم منزه باشد از کون و مکان
۶۱۷۴ سیر مردان اندران عالم بود / هر یکی مسجود چون آدم شود
جسمشان معدود و نور جمله یک / در یقین رفته همه رسته ز شک
جمله را یک دان و بگذر از دوی / گر شدی واقف ز سر مثنوی
۶۱۷۷ هر دکانی را بود کاری دگر / یک فروشد ترش و یک شهد و شکر
مثنوی ما دکان وحدت است / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
اندرو اسرار اهل دل پر است / هر یکی بیتی ازین نادر در است
۶۱۸۰ در نایاب است هر کس کین نیافت / بی‌توقف سوی حق از جان شتافت
شد برو تنک[1] این جهان و آن جهان / همچو سیلی سوی دریا شد روان
غیر دریا را نخواهد بعد از آن / زنده از دریا بود چون ماهیان
۶۱۸۳ حال آن کس کین شود در خورد او / حق بود درمان سوز و درد او
غیر وصل حق نخواهد جان او / وصل گردد آب او و نان او
از چنین قوتی ببالد دایم او / باشد او قایم به ذات پاک هو
۶۱۸۶ جوی جانش اندران دریا بود / جوی او با آب دریا یک شود
جو مبینش بعد از آن دریاش بین / چونکه جویش عین دریا شد یقین
هست این سر اناالحق ای پسر / گفته منصور را از حق شمر
۶۱۸۹ از زبانش راند حق آن گفت را / بشنو از حق هم تو آن را ای فتی
دو نگنجد در یم وحدت بدان / این دوی باشد درین جسم کران
سایه‌ها گرچه نماید ز آفتاب / نیست گردد چون رسد از نور تاب
۶۱۹۲ می‌شود سایه ز تاب خور فنا / چون رسد[2] بر سایه شعشاع ضحی
سایه را هستی بود از آفتاب / نیست گردد باز هم زان نور و تاب
این عجب بین هم وجود و هم عدم / آید از یک ذات اینجا دم به دم
۶۱۹۵ کل شی موجود از حق می‌شوند / در عدم هم باز ز امرش می‌روند
این حیات و موت هست از حق یقین / صد هزاران گون عجب دارد چنین
هرچه از او آید همه باشد عجب / خود نیاید جز عجب از صنع رب
۶۱۹۸ اشتقاق الله آمد از وله / **لیس شی فی الوجود الا وله**

---

۱ - مج: تنگ ۲ - مج: زند

مصطفی زین گفت زدنی حیرةً — تا شوم آزاد از عقل و بدن
زانک حیرت قربت و رویت بود — هر که را حیرت فزون اقرب شود
۶۲۰۱ کس نیارد کرد آن جان را شکار[1] — رو شکارش شود که گردد آشمار
آن جمالی کز عزیزی شد نهان — بی‌حجابی بینیش پیدا عیان
شو فنا از خود که تا مانی ابد — وربمانی در خودی خواری و رد
۶۲۰۴ عشق را افزا و بگذر از خرد — تا ترا معشوق بی‌همتا خرد
بی‌سبو در بحر عشقش شو روان — تا بمانی در جوارش جاودان
نیستی بگزین و هستی را گذار — خویشتن را در فنا شادان سپار
۶۲۰۷ چون نمانی آنگهی مانی بدان — گر بقا خواهی درین هستی ممان
هر که مرد اینجا یقین زنده شود — در جوار قرب پاینده شود
زندگی در مردگی آمد یقین — گر ترا چشمی است بگشا و ببین
۶۲۱۰ زنده‌ای از موت وزین سر بی‌خبر — نی ز خاکی مردی و گشتی بشر
تا نمرد از حال خود دانهٔ کثیف — کی شد آن دانه چنین نان لطیف
تا نشد هم نان درون تن فنا — کی شد آن نان عقل و جان باصفا
۶۲۱۳ تا نمرد اندر تو جهل پر ظلام — سر کجا زد از تو این علم و کلام
دم به دم از نَقل نُقلی می‌خوری — دم به دم از مرگ جانی می‌بری
پس به خویش آ و دودیده باز کن — با ملک رو بر فلک پرواز کن
۶۲۱۶ بین که تو چونی و در چه حالتی — زین مشو غافل که خود را آفتی
ترک غفلت گوی واقف شو ز خود — تا شوی نیک و نماند در تو بد
هر که خود دانست فرمود این علی — او خدا دانست و رست از آفلی
۶۲۱۹ چونکه دانا گشت از خود آدمی — هم شد او دانای حق هست آن دمی
حق چو اقرب آمد از حبل الورید — پس از اول عاقل اقرب را بدید
چون به تو نزدیکتر از جمله اوست — زوست زنده جملگی[2] از مغز و پوست
۶۲۲۲ تو چو جویی قدرتش آب روان — در درونت می‌رود روز و شبان
تو ازو جنبان و ساکن دم به دم — یکدم از وی شاد و یک دم پر ز غم
گه شوی آگاه و گه غافل از — گه شوی نادان و گه عاقل ازو
۶۲۲۵ گفت حق **یقبض ویبسط**[3] چون منم — پس بدان با تو نهفته در تنم

---

۱ - مج: ز آشکار ۲ - مج: جملگیت ۳ - اساس: تقبض و تبسط

هر دمی حالی[1] نو از من ای فتی — می‌رسد اندر تو بگشا چشم را
پس به خویش آ و ببین در خود مرا — نیستم یک لحظه‌ای از تو جدا
۶۲۲۸ با تو من چه می‌کنم آن را ببین — دم به دم پیدا و پنهان در کمین
پس مرا بشناس از آن بگذر ز غیر — تا شود حاصل ترا زین دید سیر
تا مرا در خود ببینی بی‌حجاب — چون چنین بینی گشایم بر تو باب
۶۲۳۱ تا برون آیی ازین زندان جسم — تا مسمی را ببینی بی ز اسم
چون رسی اندر مسمی بعد از آن — آن مسمی را به هر اسمی بخوان
اسم آن باشد که تو بر وی نهی — زانکه از دیدار بخشش‌ها دهی
۶۲۳۴ اسم کان را تو نهی رهبر شود — رهرو از اسمای تو خوشتر رود
زانکه آن اسم نو از دیدار خاست — سوی دیدار اسم خوبت رهنماست
ملک خود را هر چه خواهی نام نه — در زمین خود به هر سو گام نه
۶۲۳۷ اسم چون جام است و باده آن توست — آن توست این اسم‌ها می‌دان درست
دور دور توست و گفتار آن توست — چون تویی خورشید انوار آن توست
هرچه گویی رهبر آن باشد یقین — گر بگویی تو ز کفر و گر ز دین[2]
۶۲۴۰ هر دو را باشد اثر یکسان بدان — بر مثال آنکه در ره کاروان
منتظر باشند آبادانی‌ای — تا رهند از غول و از ویرانی‌ای
ناگهان بانگی رسد از یک طرف — نیک و بد یکسان[3] نماید در شرف
۶۲۴۳ مدح و ذم یکسان نماید جمله را — زانکه هر دو شد خفیر و رهنما
زان دو بانگ مختلف ایمن شدند — شادمان در ایمنی ساکن شدند
بانگ واصل چون ز قصر منزل است — آن چنان بانگی به دل‌ها نازل است
۶۲۴۶ از ثنا و از سخط آن سو روی — سوی آن آواز دو اسپه دوی
ور رسد بیرون ز منزل آن ندا — باشد آن حمد و ثنا سهو خطا
رفتنت از ره سوی آواز او — سخت بد دان گرچه بنماید نکو
۶۲۴۹ هرچه بینا گوید آن را وردساز — تا در بسته شود بی‌قفل باز
جانب امنت برد گفتار او — گر بدی اغیار گردی یار او
کار او دارد مرو هر سوی تو — او نماید عاقبت بی‌پرده‌رو
۶۲۵۲ پیش آن چوگان قدرت همچو گوی — خوش همی دو غلط غلطان سو به سوی

---

۱ - مج: جان
۲ - مج: کین
۳ - مج: بکشان

خود نه‌ای خالی ز دستش یک زمان　　گاه از وی خایفی گه در امان
از خری گویی نمی‌بینم ورا　　ای ازو گردان چو سنگ آسیا
۶۲۵۵ جملگی خود اوست دیده باز کن　　در فضای نور او پرواز کن
غیر او منگر اگر داری بصر　　بین ورا در هرچه اندازی نظر
حق[1] ز هر صنعی نماید خویش را　　نور بخشد چشم نیک‌اندیش را
۶۲۵۸ دیده‌ای کز صنع صانع را بدید　　روی خافض[2] را و رافع[3] را بدید
دست قدرت را چو دید او بی‌حجاب　　کانچه آمد از خدا باشد صواب
جمله بر جای خود آمد هر چه کرد　　از غم و شادی و از درمان و درد
۶۲۶۱ دیده[4] از کردار روی کردگار　　گشت از آن دیدار او را کار و بار
چونکه گشت از دید صنع اندر مزید　　می نبینند غیر حق چون بایزید
هر کس از کردار پیدا می‌شود　　بد به پست و نیک بالا می‌رود
۶۲۶۴ یک شود از فعل بد مخذول و رد　　یک ز نیکی خوب و مقبول احد
علت دیدار چون کردار شد　　یک عزیز از کرد و دیگر خوار شد
هر دو از کردار خود ظاهر شدند　　گرچه بی‌فعلی نهان چون سربدند
۶۲۶۷ پس خدایی کاین همه کردار ازوست　　چرخ اخضر روز و شب دوار ازوست
جمله کرد اوست تنها بی‌شریک　　هم نهان و هم هویدا بی‌شریک
نیست کس را مدخلی در کار او　　هیچ نوعی در سفول و بر علو
۶۲۷۰ بر تو چون مانده است پوشیده عجب　　چون همه کردارها آمد ز رب
چون سبو پری از آن بحر عذاب　　بی‌خبر همچون سبو از لطف آب
چون سبو و خم[5] آمد ذات تو　　بی‌خبر از آب و خود آب اندرو
۶۲۷۳ نور خور در خانه و دیوار و در　　خانه و دیوار و در زان بی‌خبر
خلق نادان را چنین می‌دان یقین　　همچو حیوانند گردان بر زمین
غیر خواب و خور ندانند از خری　　نیستشان حظی ز علم آن سری
۶۲۷۶ جملگی خود اوست کوران بی‌خبر　　حاضر و پیداست لیکن کو بصر
پیش کوری گر[6] نشینند خوب رو　　بی‌حجابی خوش به یک جا دو به دو
کور را حظی نباشد زان جمال　　یک بود پیشش فراق و هم وصال

---

۱ - مج: چون　　۲ - خافض: خوار کننده　　۳ - رافع: بالابرنده
۴ - مج: دید　　۵ - مج: خنب　　۶ - اساس: کو

۶۲۷۹ حظّ از آن رخسار بینایی برد / چاشنی از علم دانایی برد
طفل یک ساله چه داند قدر علم / پیش او بهتر بود از علم خلم[1]
خلم را لیسد ز بینی بی‌حذر / نبود او را هیچ نفرت از قذر[2]
۶۲۸۲ اهل دنیا را چنین دان در جهان / از بد و نیک از کهان و از مهان
لیک آن کس[3] کو ز حق دارد بصر / جز خدایش می‌نیاید در نظر
پیش او برکار یزدان است و بس / نیست در کارش[4] شریکی هیچ کس
۶۲۸۵ نزد آن قدرت همه چون آلتند / گرچه اندر قال و اندر حالتند
روی صانع بین ز صنعش دم به دم / در بد و در نیک و در شادی و غم
آشنا می‌شو درین بینش مدام / تا شوی سر مست و باقی زان مدام
۶۲۸۸ در ترقی باش ازین دیدار تو / تا شوی آخر از آن احرار تو
جز خدا را حصن جان خود مساز / تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز
رو توجه سوی وجه الله کن / تا شوی ینبوع[5] علم من لدن
۶۲۹۱ پیش آنها کاندرین ره سالک‌اند / غیر وجه الله فنا و هالک‌اند
زین هلاکت بگذر و پرهیز کن / نو شو از مالک گذر کن از کهن
می‌گذر هر لحظه از هستی خویش / تا شوی از نیستی در قرب بیش
۶۲۹۴ عاشقان را جوی تا عاشق شوی[6] / بر فلک همچون ملک بی‌پر روی
چون پرد با پر عشق این مرغ جان / بگذرد از عرش و فرش اندرزمان
هر کجا خواهی برد آن پر ترا / در جهان جان کند سرور ترا
۶۲۹۷ صد هزاران ساله ره را هر دمی / پر زنان پری به شادی بی‌غمی
چون سوار عشق گردی[7] ای پسر / شادمان باش و از آن پس غم مخور
ای خنک جانی که عشقش شد شعار / بخت و اقبالش بود دائم دثار
۶۳۰۰ گرددش مقصود حاصل بی‌عنا / همچو عیسی جای او باشد سما
نی سمایی که بود مایه‌اش دخان / بل سمایی کان بود پاک از مکان
باشد آن بی‌چون و پاک از نقش و جا / ساده و بی‌رنگ چون باد صبا
۶۳۰۳ چون بهاران ساده و بخشد نقوش / صد هزاران گون به اشجار و غروش[8]

---

۱ - خلم: خلط بینی
۲ - اساس: قذر، قذر = چرک و پلیدی
۳ - مج: کو
۴ - مج: نیست کارش
۵ - ینبوع: چشمه.
۶ - مج: از خدا می‌خواه تا عاشق شوی
۷ - مج: گشتی
۸ - مج: عروس. آیا غروش در نسخه اساس به معنی «خروش» است؟ در لغت‌نامه هیچ معنی مناسبی نیافتم.

آن بهار از نقش‌ها صافی و پاک | از سمک لطفش گرفته تا سماک
همچنین اندرجهان زان جان جان | زندگی برده هزاران انس و جان
۶۳۰۶ جمله را از وی حیات و خرمی | یک در افزونی ازو یک در کمی
قدرت یزدان منزه از صور | زو صور بین زاده هر سو بی‌شمر
این زمین و آسمان پر از نقوش | از عدم صفها زده همچون جیوش
۶۳۰۹ بی‌عدد از وی صور اندر جهان | در بر و بحر و زمین و آسمان
نقش‌های بی‌شمر در تحت و فوق | هر یکی را نوع دیگر لطف و ذوق
صنع‌های حق نیاید در شمر | کی شود حاوی بر آن عقل بشر
۶۳۱۲ آن کمیت را نداند جز خدا | عاجزند از فهم آن این عقل‌ها
عقل جزوی کی رسد در فهم آن | چون ندارد قدرت یزدان کران
عقل کلی هست حیران اندرو | مانده چون دربان همیشه بر در او
۶۳۱۵ از حق‌اند این نقش‌ها و حق از آن | دایما باشد منزه بی‌گمان
قدرتش هر دم ز بی‌جا می‌رسد | دم به دم در پست و بالا می‌رسد
هست بی چون گر چه چون زو شد پدید | ای خنک جانی که بی‌چون را بدید
۶۳۱۸ از جهان چون گذشت و شد روان | سوی ملک لامکان همچو روان
وجه حق را دید بی‌چون چون نبی | گشت بالغ گرچه بود اول صبی
دید او آن را که چشم کس ندید | هم شنید آن را که دور است از شنید
۶۳۲۱ خاک پای آنچنان کس توتیاست | گر به صد جانش خری ارزان بهاست

در بیان آنکه ولی ای باشد در دنیا توانگر، و باز ولی ای باشد از روی صورت درویش، لیکن ولایت عشق است که بنده را با خداست. چندین[1] پیغامبران پادشاه بوده‌اند چو سلیمان و داود و مصطفی - علیهم السلام و چندان پیغامبران دیگر بوده‌اند درویش و فقیر. زیرا نبوت و ولایت تعلق به توانگری و درویشی ندارد. نبوت و ولایت خداشناسی است و با خدا مشغولی؛ مال و ملک مانع عشق و ولایت نیست.

آنچنان کس را بجو اندر جهان | در میان کهتران و مهتران
زانکه او مخصوص نبود در تنی | آید اندر نقش هر مرد و زنی
۶۳۲۴ گه نماید خویش را شکل فقیر | گه نماید در شه و میر و وزیر

---

۱ - مج: همچنین

دایما می‌جوی اندرخاص و عام | تا که در چه صورت آید آن همام
چون شب قدر است پنهان ماه و سال | جوی در شبهاش بی‌خواب و ملال
۶۳۲۷ بوکه یابی ناگهان آن قدر را | بی‌حجاب[۱] ابر بینی بدر را
همچنانک آن شخص جویا خضر را | جد همی جستی به صدق از جا به جا
شد سقا و می‌کشید او مشک‌ها | زین هوس می‌ریخت بر رخ اشک‌ها
۶۳۳۰ هر کسی را کوزه می‌دادی به دست | رسم سقایان روان آن حق‌پرست
هر کسی را گفته گیر ای خضر وقت | از سر صدق و ولا بی‌کین و مقت[۲]
کای خضر بستان بخور این آب را | شاد کن از خوردنش احباب را
۶۳۳۳ همچنین می‌گفت هر کس را خضر | با جوان و پیر فاش اونی به سر
سال‌ها می‌کرد او این کار را | بوک یابد ناگهان دلدار را
اتفاقاً با یکی داد آب را | کای خضر بستان ز دست این سقا
۶۳۳۶ خضر گفتش چون بدانستی مرا | آنچنانکه یار و خویش و آشنا
گفت چندی سال من این نام را | ورد کردم تا بیابم کام را
شکر حق را که کنونت یافتم | رو ز غیر عشق تو برتافتم
۶۳۳۹ از چنین جستن رسیدم با مراد | جان و غم رست از تن و دل گشت شاد
همچنان می‌جوی تو اندر جهان | آن خضر را در کهان و در مهان
بوک یابی ناگهان آن شاه را | آن عزیز درگه الله را
۶۳۴۲ گر[۳] سعادت باشدت یابی ورا | تا رهد جانت ز غم در دو سرا
چون رسی در وی بری برها ازو | بر تو گردد باز آن درها ازو
گر گدا باشی ازو سلطان شوی | ور تن محضی سراسر جان شوی
۶۳۴۵ چون شوی مقبول آن مرد گزین | دانکه رفتی بر سر چرخ برین
زو رسی با کام دل بی پا و کام | بی‌جهاد از وی شود نفس تو رام
کار تو گردد تمام از داد او | دایما بی‌پرده بینی روی هو
۶۳۴۸ هر کسی را قدر کوشش می‌رسد | قوت کسبی از برای این جسد
نی درین عالم همی بینی عیان | کار و کسب جمله چون است و چه سان
بر تفاوت می‌برند از روزگار | یک قوی بسیار و یک اندک ز کار
۶۳۵۱ لیک آن کس کو شود با شه قرین | کسب او باشد ورای آن و این

---

۱ - مج: حجابی   ۲ - مقت: دشمنی   ۳ - مج: آن

مال و جاهش از همه افزون بود — از شهش بی‌جد عنا[1] حاصل شود
همچنین می‌دان که در راه خدا — می‌رسد طاعات هر یک را جزا
۶۳۵۴ هر که صادق‌تر بود افزون بود — مرد عالیقدر کی چون دون برد
لیک آن کو با ولی حق رسید — گشت او را از دل و از جان مرید
دان که بر گنجی رسید آن نیک بخت — شد مر او را بی‌کرانه مال و رخت
۶۳۵۷ محتشم از شاه گشته است آن فقیر — احتشامی که ندارد آن نظیر[2]
آنچه شه بخشد بدان بندهٔ مهین — جنس آن خود کی رسد با هر کهین
جمله پیشش چون غلامان سر نهند — گرچه پیش دیگران میر و مهند
۶۳۶۰ پس بجو مرد خدا را روز و شب — تا رسد از وی ترا دیدار رب
زانکه دیدار حق آمد منتها — رو فدا کن بهر آن تو خویش را
دولت بی‌منتها آن است و بس — هر نبی که داشته است آن دسترس

در بیان آنکه از انبیا مصطفی - صلی الله علیه و سلم - به دیدار مخصوص بود[3]، پس موسی - علیه‌السلام - ازین رو تمنا می‌برد که کاشکی من از امت مصطفی - صلی الله علیه و سلم[4] - بودمی؛ و در حقیقت تمنای دیدار داشت؛ چون مصطفی - صلی الله علیه و سلم - فرمود که: **بعثت معلماً**، پس یقین شد که اولیایی که امت مصطفایند - صلی الله علیه و سلم[5]، ایشان را دیدار خواهد بودن[6]. زیرا از آن شاگردان مقبل‌اند که صنعت استاد را تمام آموختند و به منتهای آن علم - که دیدارست - رسیدند و آن دولت میسرشان شد. لاجرم می‌فرماید که: **اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم** آنچه از من رسد ازیشان هم همان خواهد رسیدن. چون[7] دامن ولی واصل[8] بگیرند دامن مراگرفته باشند و آن خود منم که در صورت او روی می‌نمایم. چنانکه در غزل گفته شد[9]:

مثال من تو نیابی میان انس و ملک — نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
مثالم ار تو بیابی بدانکه من باشم — به صورت دگری آمده برون عمدا
ز جیب هر ولی‌ای دان که سر کنم بیرون — که هر که بیند گوید نبود مثل ورا
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور — دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا

---

۱ - مج: بی‌حد غنا
۲ - مج: پیش جاهش خواجه چبود یا امیر
۳ - مج: علیه‌السلام مخصوص بود
۴ - مج: علیه‌السلام
۵ - مج: علیه‌السلام
۶ - مج: ایشان هم صاحب دیدارند
۷ - مج: چو
۸ - مج: واصل را
۹ - مج: چنانکه گفته‌اند.

۶۳۶۳ مصطفی را بود آن عالی مقام — کز خدا دیدار بودش هم کلام[1]
امتش را هم رسد آن نوع کام — کل به عوان او رسند اندر مرام
زین تمنا برد موسی کای خدا — بودمی از امتان مصطفی
۶۳۶۶ زانکه امت را ازو رویت رسد — هر یکی را زو چنین دولت رسد
چونکه موسی را نشد اندر طلب — با وجود معجزه دیدار رب
امتان مصطفی را گشت آن — ملک دیدار بی‌پرده عیان
۶۳۶۹ گفت موسی آن چه دور رحمت است — آن گذشت از رحمت آنجا رویت است
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دوره احمد برآر
گفت یاموسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
۶۳۷۲ که[2] تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
هم بفرمودش خدا رو صبر کن — من برم در بحر عشقت بی‌سفن
بی تن خاکی رسانم مر ترا — اندران دوران به نزد مصطفا
۶۳۷۵ تا بری همچون صحابه آن عطا — هم رسد دیدار بی‌خوف و رجا
این تمنّا من نهادم در دلت — در درون این تن آب و گلت
چونکه خواهان کردمت من عاقبت — خواهمت دادن بدان در آخرت
۶۳۷۸ صبر کن هم عاقبت آن را بری — چونکه اندرجست و جوی مادری
دان که هر جوینده یابنده بود — آنچه می‌جوید ورا حاصل شود
خوش رسانم من ترا در دور او — تا روی چون امتانش بر علو
۶۳۸۱ ملک دیدارت رسد از مصطفا — بلکه گردی بر صحابه مقتدا
نی که از استاد شاگرد گزین — می‌شود چون او در آن دانا یقین
صنعتش را چون پذیرا شد تمام — مقتدی بود[3] مقتدا گشت و امام
۶۳۸۴ خاص شاگرد او بود کاستاد شد — همچو استاد از علوم آباد شد
لیک شاگردی که اندک برد ازو — وز چنان گنجی رسیدش یک تسو
باشد او شاگرد دون و ناخلف — کی چو استادش بود عز و شرف
۶۳۸۷ جهد باید کرد تا استا شود — ورنه کی آن پیشه را وارث بود

---

۱ - مج: این بیت را اضافه دارد:
امتان مقبلش را هم ازو — می‌نماید عالم دیدار رو

۲ - مج: گر

۳ - مج: بد

	وارث استاد اگر شاگرد بود	هر ورا استاد دان هم ای عنود
	زانکه شد در پیشه استاد تمام	شیره‌اش در جوش شد[1] خالص مدام
۶۳۹۰	خم این چون گشت پر از خم او	هر دو را یک بین مگو از جهل دو
	هر دو یک چیزند بگذر از ظروف	گر تو بر مظروف آن داری وقوف
	این همان است آن همین اندر مذاق[2]	هر که این یک را دو بیند هست عاق
۶۳۹۳	رُوحُهُ رُوحی وَ روحی روحُهُ[3]	فهم کن این گفت را زان خاص هو
	گفت منصور است بگذر از دوی	تا چو او در بحر وحدت یک شوی
	دو نگویی چون یکی رویت نمود	غیر حق چیزی نبینی در وجود
۶۳۹۶	امتان شاگرد و استادان رسل	زانکه ایشانند هادی سبل
	مصطفی زان گفت این را بر ملا	من معلم آمدم بهر شما
	تا ز من دانا شوید از علم حق	تا دهمتان ز آنچه می‌دانم سبق
۶۳۹۹	بر صراط راستتان[4] واقف کنم	هر شما را همچو خود کاشف کنم
	تا برد هر کس ز گفت من بری	تا خورد هر کس ز گفت من خوری
	یک شود از من سپاهی یک امیر	یک رود سوی فلک یک بر اثیر
۶۴۰۲	جمله را هستی دهم از نور خود	کس نماند بی‌نصیب از نیک و بد
	هر که افزون‌تر برد مقبل‌تر است	پیش یزدان بی‌گمان مجمل‌تر است
	وانکه هرچه داشتم من[5] برد او	چون نیابی مر مرا او را بجو
۶۴۰۵	در حقیقت او منم غیرش مدان	خدمتش از جان گزین کن در جهان
	گفت اصحابی پیمبر کالنجوم	هر یکی گشتند دانا زین علوم
	هر یکی ز ایشان بود هادی ترا	بگذراند از چنین وادی ترا[6]
۶۴۰۸	از چنین وادی که کل گمراهی است	هر که در وی رفت بی‌شک واهی است
	خلق سرگشته درو از مرد و زن	مبتلا و بی‌مراد اندر محن
	آنک ازین وادی رهید از وی رهند	چون زمام خود به دست او دهند
۶۴۱۱	دستگیر گمرهان مرد خداست	حاکم است و در جهان فرمانرواست[7]
	نایب حق است در ارض و سما	گمرهان را اوست دایم رهنما

---

۱ - مج: خوش بد ۲ - اساس: ملاق

۳ - مصراع از حسین منصور حلاج است ۴ - مج: راستان

۵ - مج: می ۶ - این بیت و دو بیت بعدی در مج نیست

۷ - مج: فرمان و راست

ای خنک جانی که با او شد قرین / خوش رود از فرش بر عرش برین

۶۴۱۴ گر بود دیوی ازو گردد ملک / چون ملک باشد همشه بر فلک

گر به صورت در زمین باشد مقیم / لیک در معنی بود حق را ندیم

مرد حق را کرد یزدان واسطه / تا شود جان را ازو آن رابطه

۶۴۱۷ کاشنا گردد بیابد ره به حق / گیرد از نورش عیان نو نو سبق

تا بیاموزد ازو آن پیشه را / کاندر آنجا نیست ره اندیشه را

بی‌دماغ و فکر روید زو سخن / محض جانی از علوم من لدن

۶۴۲۰ زو رسد دیدار هر بیدار را / زو بداند طالب آن[1] اسرار را

این چنین شه را بجو اندر جهان / تا رسی از وی به ملک جاودان

ظلمت از وی نور گردد سر به سر / مس شود بی‌شک از آن اکسیر زر

۶۴۲۳ جان شود مبدل از آن حالی که بود / کیمیا را بر مس است این نوع جود

جود مردان بی‌حد است و بی‌کران / کمترین است این چه گفتم در بیان

خاک مردان را درون دیده کش / تا شوی بینا و گردی خوب و کش

۶۴۲۶ شاه مردان جان جان سلطان ماست / کو حیات جان و تن و ارض و سماست

مقصدم از ارض خلق زنده‌اند / کان شهنشه را مطیع و بنده‌اند

واسئل القریه بخوان اندر کلام / اهل قریه بودش از قریه مرام

۶۴۲۹ مقصدم هم از سما اهل سماست / که ملایک را در آنجا باش و جاست

قوت ایشان ذکر و قوت خلق نان / لاجرم هستند نور محض و جان

لیک خلقان چون کنند اینجا جهاد / دور گردند از فجور و از فساد

۶۴۳۲ طاعت ایشان را شود قوت و غذا / گرچه نبود جای ایشان بر سما

با ملایک جنس باشند آن نفر / بلکه باشند از ملایک خاص‌تر

قرب ایشان از ملک باشد فزون / بل ملایک را امام و رهنمون

۶۴۳۵ زانکه خلقان را موانع بی‌حد است / ذکر آن یک یک نگویم بی‌عد است

با وجود این موانع بندگی / باشد از میل عظیم و زندگی

نیست هرگز مانعی[2] املاک را / هست طاعت طبع و خوشان دایما

۶۴۳۸ این چنین کس را فزون باشد مقام / زانکه نفس سرکشش را کرد رام

پهلوانی کرد و از دشمن رهید / و آن ره دشوار را آسان برید

---

۱ - مج: این

۲ - مج: نیست مانع هرگز آن

	پس ورا افزون بود اجر از ملک	گر به صورت ره ندارد بر فلک
۶۴۴۱	مصطفی گفت آنچه من بر آسمان	دیدم آن را دید یونس در جهان
	عین آن را دید او در بطن حوت	داشت همچون من در آن مظهر قنوت
	آنچه عیسی را شد آن بر آسمان	یونس اندر بطن ماهی یافت آن
۶۴۴۴	گر نهی زر را به بالا یا به پست	هر دو را یک دان اگر عقلیت هست
	ور بود نقره به بالا زر به زیر	زر[1] بود بالا یقین دان ای دلیر
	ذات چیزی چون بود خوب و گزین	گر نهی بر آسمان یا بر زمین
۶۴۴۷	آن همان باشد گذر از تحت و فوق	تا فزاید در تو یزدان عشق و شوق
	زیر و بالا صورت آمد ای پسر	چشم جان بگشا و در معنی نگر
	تا ببینی بی‌جهاتش[2] همچو ما	برتر از هستی این ارض و سما
۶۴۵۰	در جهان تابان چون اندر جسم جان	هم بود پیدا و هم باشد نهان
	ظاهر و باطن وی است و غیر نیست	هر نظر را اندرین سر سیر نیست
	رنج‌ها باید کشیدن تا ترا	گرددت حاصل چنین ذوق و صفا
۶۴۵۳	بایدت فانی شدن از خویشتن	پاک گشتن از حجاب ما و من
	جان مطلق گشتن اندر اجتهاد	تا شوی آخر ز سلک آن عباد
	زانکه تو چون بندگی از جان کنی	جان شوی کلی اگرچه در تنی
۶۴۵۶	عمر خود را صرف در طاعات کن	بهر عقبی ترک این راحات کن
	تا بری زین رنج گنج آن سری	چون شوی از راحت دنیا بری
	راحت دنیا نماند عاقبت	پس طلب کن راحتی در آخرت
۶۴۵۹	کین نماند و آن بماند جاودان	ای خنک جانی که شد جویای آن
	ماند اندر راحت[3] عقبی ابد	بی‌تن و بی‌جان بود زنده احد
	باشد او قایم به حق در دو جهان	شاد و خندان بی‌زمین و آسمان
۶۴۶۲	نظم ما را منگرید[4] از روی قال	بگذرید از قال سوی بحر حال

در بیان آنکه از اولیا کسی بو برد که از نور اولیا درو جزوی باشد، به صورت ظاهرشان ننگرد و به لفظ و[5] عبارتشان نظر کند[6]. زیرا اولیا از ابتدا که درین عالم[7] موجود شدند دایم در طلب حق بودند، به

---

۱ - اساس: زو　۲ - مج: جهانش　۳ - مج: راحتی
۴ - مج: ننگرید　۵ - مج: «و» ندارد　۶ - مج: نکند

عبارت ظاهر نپرداختند. کلی در بند آن وصل و دیدار بودند. لیکن خلق دیگر را چون آن هوس در سر نبود، جهت جاه‌دنیا، به عبارت ظاهر و به فضل و علم عمر را صرف کردند. اگرچه سخن اولیا را به عبارت خوب و آراسته گویند چون از آن حالت بیگانه‌اند، و از آنجا که خبر می‌دهند ندیده‌اند و مقلدند، مرد زنده‌دل بدان ظاهر ننگرد و التفات نکند. بل به حال و سرشان نظر کند. مثلاً کسی دهان پر سیر کرده باشد و نام مشک و عنبر برد، بی‌گمان به مشام‌ها بوی سیر رسد. و بر عکس کسی را که دهان پر مشک و عنبر باشد چندانکه[8] یاد سیر و پیاز کند به مشام‌ها بوی عنبر رسد. مرد حق به هر پهلو که گردد از آن گردش[9] به خلق زندگی و رحمت رسد. نی منصور اناالحق گفت. سوی او از خلق رحمت و آفرین می‌رود. و همان[10] لفظ را چندین سال فرعون گفت، لیکن تا دور قیامت سوی او لعنت روان است. پس یقین شد که نظر بر گفت نیست بر گوینده است. همچنین اگر پادشاهی امر کند که دربن صحرا مسجدی بسازند[11]. اگرچه آن لفظ را پادشاه به عبارت عامیانه گوید تمامت امرا و علما آن را از وی چون وحی بپذیرند و[12] به عمارت آن مشغول شوند. و بر عکس اگر گدایی همان امر کند به عبارت فصیح فاضلانه و چندین حکمت در ساختن آن مسجد تقریر کند. همه خلق بر گفتارش[13] بخندند و تسخر کنند و هیچ آن را وزنی ننهند. پس گفت ولی چون گفتن آن پادشاه است نافذ، هرچه گوید و هرچه خواهد آن شود زیرا فعل و قول او همه از حق است، و از آن خلق دیگر از نفس و هوا. امثال و نظایر این بی‌حد است. عاقلان را اشارتی بس باشد این خود از اشارت گذشت. والله اعلم.

قال محجوبان چه کر با فر بود / چون ندارد حال آن ابتر بود
صرف کرده عمر را در قال و قیل / نیستشان حظی[14] ز خلاق جلیل
۶۴۶۵ گر کسی را مشک باشد در دهان / سیر گوید بوی مشک آید از آن
ور بود اندر دهان بر عکس سیر / بوی سیر آید اگر گوید عبیر
گر به ظاهر نیست قال ما فصیح / هست حال ما در آن حضرت ملیح
۶۴۶۸ چون مشامی باشد اندر مردمان / بو برند از حال صاحب دل عیان
مرد نفسانی چو گوید از خدا / بوی نفس آید ز گفتش خلق را
ور سخن گوید ز دنیا آگهی / زان سخن یابند در عقبی رهی
۶۴۷۱ زانکه از دید است این گفتار ما / جان همی بخشد به خلق اسرار ما
گمرهان را ره نماید این ندا / سوی آن حضرت که هست آن منتها

---

۷ - مج: جهان
۸ - مج: چندانکه او
۹ - مج: گردش او
۱۰ - مج: و مجالس وعظ
۱۱ - مج: بسازید
۱۲ - مج: «و» ندارد
۱۳ - مج: گفتار او
۱۴ - مج: حالی

چون از آنجا آمد این آواز هول   لاجرم سامع کند آن سوی حول

۶۴۷۴ لیک آوازی که آن آید ز تون   سامع آن سو چون رود گردد نگون

ظاهر مردان اگر باشد خراب   همچنانکه مست از جام شراب

بگذر از ظاهر به باطن در نگر   کان نی[1] هستی بود پر از شکر

۶۴۷۷ گرچه نی‌های دگر سبزند و تر   لیک خالی اوفتادند از شکر

جمله از خیرند خالی[2] و تهی   نیست اندرجان و دلشان آگهی

ظاهراً خوب و به باطن زشت و دون   آنچنانکه سبزه‌های بام تون

۶۴۸۰ خوبی ایشان چو سبزه گلخن است   روی پوش جان بد نقش تن است

عکس ایشان مومنان چون گلش‌اند   بر سپهر عشق چون خور روشن‌اند

در میان حالشان فرقی است هول   گر به ظاهر یک نماید هر دو قول

۶۴۸۳ ناله یکسان است لیکن حال‌ها   نیست یکسان نیک دان ای بوالوفا

آه یک باشد ز ذوق از فرح[3]   و آه یک از سوز و درد و از ترح

همچنان آن یک بنالد از الم   وین دگر نالد ز ذوق بی‌ستم

۶۴۸۶ ظاهراً گر هر دو می ماند به هم   یک بود از راحت و یک از الم

پس ز ظاهر بگذر و معنی طلب   تا نماید مر تزا دیدار رب

همچنین هم مرگ نیکان و بدان   گر به صورت هست یکسان در جهان

۶۴۸۹ لیک در معنی بود فرقی بدان   در میانه از زمین تا آسمان

فرق را از حال بنگر نی ز قال   تا بری دُرها ز بحر ذوالجلال[4]

پادشاهی گر بگوید مسجدی   ساختن باید برای ساجدی

۶۴۹۲ تا مسلمانان در آن طاعت کنند   پنج نفس شوم را از بن کنند

گرچه باشد در فصاحت ابتر آن   جمله بپذیرند گفتش را ز جان

فاضلان آن گفت را از اعتقاد[5]   بی‌گمان گیرند با صد اجتهاد

۶۴۹۵ جملگان رو با عمارت آورند   تا در آن کوشش ز شه خلعت برند

ور کند آن امر را مردی گدا   گرچه گوید با فصاحت خلق را

پندها و وعظهای بی‌کنار   با عبارات مزّین چون نگار

---

۱ - اساس و مج: نیی   ۲ - مج: و خالی   ۳ - اساس: فرج

۴ - مج: این بیت را اضافه دارد:

پادشاهی گر بگوید در گذر   مسجدی سازید اینجا زودتر

۵ - مج: در زمان آن گفت شهر از اعتقاد

۶۴۹۸ مردمان خندند بر گفتار او — بر عبارت‌های بی‌هنجار او
شخص را چون حال نبود گفت او — خنده و لاغ است دایم جفت او
گفت بی‌کردار را نبود اثر — همچو شاخ خار باشد بی‌ثمر
۶۵۰۱ مرد حق را لاف چه حاجت بود — کار او بی‌لاف از حق می‌شود
هست در سیمای او پیدا سرش — زانکه حق بخشید از طاعت برش
گفت او نور است از آن روشن شوی — تازه و خوش بوی چون گلشن شوی
۶۵۰۴ زندگی‌ای بخشدت کان زندگی — باشد اندر دو جهان پایندگی
زندگی‌ای کش نباشد مرگ پیش — نوش نوشی دایما بی‌زخم نیش
صد چنین بخشش ز مردانت رسد — و آنچه می‌ناید به فهم آنت رسد
۶۵۰۷ پس خنک جانی که ایشان را گزید — مهر خود از جمله خلقان برید
رو بدیشان کرد و باقی را گذاشت — در ظلام شب نمودش نور چاشت
مس جانت گشت زر ز اکسیر جان — نقص او کامل شد از تدبیرشان
۶۵۱۰ لایق صدقش برد ز ایشان عطا — تا شود آخر ز سلک اولیا
مجتهد باشد به جستن روز و شب — از کنوز بی‌کران جود رب
چون طلب از جان کند بی‌شک برد — او از آن نعمت در آخر برخورد
۶۵۱۳ شد گواه طالبان صوم [و] نماز — دایما با ذکر یزدان از نیاز
ور نباشد این چنین لافی است او — مفلس و عاری و هم حافی[1] است او
هر کسی زان خوان برد نوعی طعام — بالثیمان کی رسد قوت کرام
۶۵۱۶ جام‌های میرکی یابد فقیر — در بود در بحر نی اندر غدیر
نی ز خوان و قوت دوران هر بشر — یک شود مایل به خیر و یک به شر
یک بود دلشاد و یک محبوس غم — یک بود اندر شفا یک در الم
۶۵۱۹ یک شود سلطان و یک دربان درو — یک برد عسر و یکی خسران درو
هر یکی را اندرو کاری جدا — از که و مه از غنی و از گدا
همچنین اندرجهان لامکان — کند رو باشد روان دایم روان
۶۵۲۲ می‌برد هر جان ز حق نوعی عطا — لایق اعمال خود ای بوالوفا
بی‌صور باشند آنجا در لقا — از چنان حبس و بقا در ارتقا[2]
هر کسی برده نصیبی زین کلام — کس نداند فهم کرد این را تمام

---

۱ - مج: جافی
۲ - این بیت در مج نیست

۶۵۲۵ سرها آمد درین بی‌حد بلند — کی[1] رسند آنجا به فکر چون کمند
کی رود فکر چو موری آن طرف — جز سلیمان می‌نیابد این شرف
فکر را بگذار و عشق آور به دست — کانچنان صیدی نمی‌گنجد به شست[1]
۶۵۲۸ ترک صیادی کن او را صید شو — تا رسی در کام این را خوش شنو
عشق می‌گوید بگوئیم پست پست — صید بودن خوش‌تر از صیادی است
دست و پا را گم کن اندر عشق او — تا ز بحرش پر شوی همچون سبو
۶۵۳۱ قطره کی گردد محیط بحر جان — این مجال است اندرین فکرت ممان
قطره را آن به که دریم گم شود — غلط غلطان اندرین[2] دریا رود
چون شود از عشق صید بحر جان — وارهد از خوف و ماند در امان
۶۵۳۴ بایدت حیران بدن در عشق حق — تا ز نور خود دهد حقت سبق

در معنی این حدیث که رب زدنی **تحیراً**، بی‌خودی و حیرانی انبیا و اولیا از خوبی جمال حق از عین دانش است. چنانکه مرد دانا چون خوبی و عجایبی[3] بیند بی‌خود شود. طفل نادان متغیر نگردد زیرا آن خوبی را فهم نکرد پس معلوم شد که اولیا از غایت دانایی بر[4] امر عالی و اسرار بلند مطلع می‌گردند. و از عظمت آن بی‌خود می‌شوند. همچنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم[5] - چون وحی بدو می‌رسید بیهوش می‌شد، از آن بیهوشی باز به خود می‌آمد و آن وحی را به خلق می‌رسانید تا جمله مستفید می‌شدند و از بیراهی در راه راست می‌آمدند. هر حیران و والهی که بعد از بیهوشی و بی‌خودی ازو به خلق آن[6] نوع فایده رسد آنچنان حیران ولی خداست و وارث پیغامبر - صلی الله علیه و سلم[7] - باقی حیرانان دیگر که ایشان را این صفت نباشد بدیشان نباید التفات کردن، که[8] آن حیرت و بی‌خودی از بی‌خبری و جهل است و یا از صرع و دیوانگی. التفات به چنین حیرانان کردن گمرهی است و بی‌حاصلی. غواص چون در دریا رود باید که از بحر درها بیرون آورد تا ثمره بحر را به خلق رسانیده باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم[9] - می‌فرماید که: **اذا زهد اخوکم فی الدنیا وله منطق فاقتربوا منه**، چون کسی به شهری درآید اگرچه علمها نخوانده[10] باشد وامی محض باشد لیکن از آن شهر خبرها و نشانه‌ها دهد، مردی که صد هزار علم خوانده باشد آن خبرها را ندهد و آن نشانه‌ها را ننماید چون آن شهر را ندیده است چون گوید و چون نماید که:

---

۱ - مج: شصت
۲ - مج: اندران
۳ - مج: یا عجایبی
۴ - اساس: که بر
۵ - مج: علیه‌السلام
۶ - مج: این
۷ - مج: علیه‌السلام
۸ - مج: «که» ندارد
۹ - مج: علیه‌السلام
۱۰ - مج: بخوانده

گر با همه‌ای چو بی ویی بی همه‌ای ور بی‌همه‌ای چو با ویی با همه‌ای

اگر کسی همه علم‌ها و پیشه‌ها را دانست چون حق را ندانست[1] کور است و نادان. و اگر بی‌علم‌ها و پیشه‌های جهان حق را دید و دانست همه دان اوست، زیرا که غیر حق نخواهد ماندن. پس آن کس که حق را ندانست و ندید او را هیچ دان، و آن کس که حق را دید و دانست دانش و دید او مخلّد خواهد بودن. نه مصطفی - صلی الله علیه و سلم[2] - امی بود، پیش کسی علم و ادب و خط نیاموخت، معلم او خدا بود که: الرحمن علم القران[3]، پس کار او دارد که خدا را یافت و خدا را گرفت و پیوسته به رضای حق تعالی کار کرد این چنین ذاتی ابدالابد به خدا قایم بود و دولت او بی‌زوال باشد.

مصطفی فرمود زِدنی حیرةً کَی انال[4] من لقاک رحمةً
دایما می‌خواست حیرت را ز جان زانکه حیرت عین قرب است ای جوان
۶۵۳۷ هر که حیران تو بود اقرب‌تر است هر که حیران نیست بیرون در است
لیک هر حیرت ندارد اعتبار حیرت دانا همی آید به کار
اغلب از جهل‌اند حیران در جهان خیره و مدهوش چون دیوانگان
۶۵۴۰ آن کسی کز قرب شد حیران حق زو برند ارواح هر دم نو سبق
بعد حیرت گوید از حکمت سخن بی‌عدد اسرار از علم لدن
نی که قرآن بعد حیرت گفته شد درهای حکمت از وی سفته شد
۶۵۴۳ تا که شد رهبر خلایق را به حق تا گرفتند از بیان آن سبق
این چنین حیرت سراسر آگهی است گر به ظاهر بی‌خودی و موله‌ای است
اولیا را باشد این حیرت بدان بعد حیرت مر ترا بخشند جان
۶۵۴۶ علم و حکمت‌ها بری از گفتشان چونکه گردی با ارادت جفتشان
علمشان رهبر شود جان ترا زنده مانی همچو ایشان دایما
از چه هستی بر آیی بر فلک قوت جانت ذکر گردد چون ملک
۶۵۴۹ زین تن همچون که دوزخ بگذری در وصال جنت حق برخوری
این چنین حیران و واله جوی تو کو بود حیران وصل حسن هو
غیر او حیران جل‌اند از[5] عمی حیرت آن قوم هیچ است و هبا
۶۵۵۲ نیست باید گشت از هستی خود زانکه هستی در میان پرده است و سد
چون نمانی آنگهی مانی ابد هستی ای از نیستی بخشد احد

---

۱ - مج: ندانست و ندید
۲ - مج: علیه‌السلام
۳ - ی ۱ - ۲ س ۵۵، الرحمن
۴ - مج: أزالَ
۵ - مج: ای

که بدان قایم بمانی با خدا — می‌نگردی هیچ نوع از حق جدا
۶۵۵۵ گرچه اکنون بنده سلطان شوی — ترجمان و نایب سبحان شوی
جن و انس و نیک و بد از تو برند — در جهان از خوان تو نعمت خورند
چون سلیمان مالک عالم شوی — همچو عیسی بر سر گردون روی
۶۵۵۸ هرچه خواهی آن شود اندرجهان — بر تو پیدا گردد اسرار نهان
گفت موری ایها النمل ادخلوا — که سلیمان شد روان با صد غلو[1]
لشکر بسیار با او در عبور — از سم اسبانشان گردید[2] دور
۶۵۶۱ هر یکی سوی مقام خود روید — تا ز سم اسپشان سالم شوید
از سلیمان گرچه آگه گشت مور — مور را خود کی بود آن فهم و زور
کز سلیمان گردد او واقف تمام — شاه را هم شاه داند نی غلام
۶۵۶۴ آگهی خلق باشد هم چنین — از بزرگی ولی راستین
فهم ایشان را چو فهم موردان — پیش اسرار سلیمان بی‌گمان
قطره‌ای دانست از آن دریای هول — تا که کرد از سم اسپان مور حول
۶۵۶۷ زان قدر دانش رهید از سم اسب — کی تواند علم دل را کرد کسب
علم دل را نی حد است و نی کران — اولیا را داد یزدان در جهان
شرح آن اقلیم و علم است این کتاب — گرچه من با جملگان کردم خطاب
۶۵۷۰ غیر مرد حق که جسمش گشت جان — کی در آن اسرار پوید زین بیان
او کند فهم این چنین اسرار را — کی پذیرد غیر نور انوار را
نور را هم نور بیند دایما — نور هم بر نور شیند دایما
۶۵۷۳ چون نباشد نور کی بیند بصر — چهره‌های شاهدان چون قمر
هر کرا چشمی است بیند نقش‌ها — آفتاب و ماه و انجم بر سما
همچنین با چشم دل هر جان پاک — نقش‌ها بیند برون از آب[3] و خاک
۶۵۷۶ هر کرا بخشید یزدانش بصر — برچنان کس هست ایزد جلوه‌گر
می‌کند عرضه به وی اسرار را — تا ببیند صنع پر انوار را
آن سرایر در کتابم مدرجند — فهم آن را کی کند هر ارجمند
۶۵۷۹ اهل دل دانند کان سر از کجاست — فهم آن سر کردن ایشان را رواست

---

۱ - غلو به تخفیف - و - خوانده می‌شود و شاید علو (هم به تخفیف - و -) باشد به معنی بزرگ‌منشی نمودن، تکبر، تجبر
۲ - مج: گردیت
۳ - مج: زین آب

گرچه بهر خلق گفته شد درین / شرح جنت ذکر دوزخ را مبین
گفت آمد از جحیم و از نعیم / وصف حال هر کریم و هر لئیم
۶۵۸۲ و آنچ ازین برتر بود هم گفته شد / درهای بحر جانی سفته شد
تا که آن نادر در اهل دل برند[1] / بی‌دهان و دست از آن نعمت خورند[2]
کان نه چشمی دید و نی گوشی شنید / هم نشد بر خاطر و هوشی پدید
۶۵۸۵ این چنین دولت به خلقان کی رسد / غیر عیسی کس به کیوان کی رسد
نی[3] برین گردون گردان کبود / که فنا خواهد شد او را تار پود
بل بران کیوان که کیوان رام اوست / دایما از عشق بی‌آرام اوست
۶۵۸۸ کاسمان‌ها هست در اقلیم جان / حاکمان آسمان‌های جهان
گر به صورت رفت عیسی بر فلک / لیک در معنی بد از جنس ملک
بود جانش در جهان انبیا / نور مطلق در جوار کبریا
۶۵۹۱ کاندر آنجا آسمان که پره‌ای است / آفتاب و ماه تابان ذره‌ای است
انبیا چون جمله یک نور آمدند / جمله آخر باز آنجا سر زدند
جای مردان اندران کیوان بود / نی درین کیوان سرگردان بود
۶۵۹۴ این فنا خواهد شدن آخر یقین / نی بماند آسمان و نی زمین
نی صور ماند نه اضداد و عدد / نیست گردد جمله هستی جز احد
ماند آن جانی که با حق آشناست / در یم حق بی‌تنی در آشناست
۶۵۹۷ در سوم دفتر که سنت شد سه بار / گفته شد ز الهام و داد کردگار
هرچه باقی مانده بود از شرح راه / کرده شده مشروح از فضل اله
هرچه آن ممکن بود کاید به حرف / از مقامات بلند بس شگرف
۶۶۰۰ بی‌دریغی جمله آمد در بیان / در کتاب ثالث ای طالب بخوان
تا رسی در هر چه می‌جویی به کام / سوی منزل‌های جان بی‌پا و گام
تا که نوشی بی‌کف و بی‌جام می / دایماً در مجلس یزدان حی
۶۶۰۳ گفته آمد موعظه در مثنوی / تا که گردند اهل صورت معنوی
چون روی در راه بی‌سو گفته شد / درهای بحر معنی سفته شد
نکته‌ها و رمزهای جان‌فزا / سرهای بی‌شمار دل‌ربا
۶۶۰۶ تا از آن دانش رسی در کردگار / بعد بی‌کاری درآیی خوش به کار

---

۱ - مج: برد   ۲ - مج: خورد   ۳ - اساس: نی

اندران بازار کارت زر شود — سوی بی‌سویی ترا صد بر[1] شود
سرد گردد پیش تو کار کهان — گرم گردی در طریق آن مهان
۶۶۰۹ با ملک گردی قرین در ورد و ذکر — در ثواب و اجر کوشی تو به فکر
ذکر و فکرت بهر حق باشد مدام — نبودت خود غیر آن وصلت مرام
بهر عقبی ترک این دنیا کنی — مهر دنیا را تمام از دل کنی
۶۶۱۲ گفت و گوی تو از آن عالم بود — چون چنین شد کار تو نیکو شود
رنج و خوف تو شود مبدل به امن — باشی اندر فوق و در اسفل به امن
حافظت گردد خدا در تحت و فوق — مست باشی دایم از می‌های شوق
۶۶۱۵ این و صد چندین ز تو جوشد مدام — هم تو ساقی هم تو جام و هم مدام
جمله تو باشی نهان و هم عیان — غیر تو چیزی نباشد نیک دان
زبده عالم وجود تو بود — کار جمله بی‌شکی از تو شود
۶۶۱۸ شرح این را گر کنم گردد دراز — پس بگردم سوی آن گفتار باز
زانکه هر خلقی کزین عالم بزاد — در دل هر یک خدا[2] چیزی نهاد
پس بود هر جان یقین ز اصلی دگر — سوی اصل خود کند آخر مقر
۶۶۲۱ زان طرف که آمدند آنجا روند — هر گروهی سوی اصل خود شوند
گر به ظاهر هستشان شکل بشر — جمله یک جنس‌اند در نقش و صور
لیک در معنی مبین یکسانشان — گر نظر داری نگر در جانشان
۶۶۲۴ جان وحیی را ز ریحی بازدان — گر تو هستی اندرین ره رازدان
جان وحیی در جسوم اولیاست — جان ریحی در جسوم اشقیاست
جان ریحی جان حیوانی بود — این چنین روحی یقین فانی شود
۶۶۲۷ جان وحیی کاندرون مومن است — کی بمیرد چونکه حق را موقن است
مومنون لایموتون بشنو این — جانشان باقی بود از نور دین
نقل از دنیا سوی عقبی کنند — مهر دنیا را ز جان و دل کنند
۶۶۳۰ جان مومن بی‌شکی باقی بود — کی چو جان منکران فانی شود
رفته باشد زین[3] سرا در آن سرا — با مراد و شادمان سوی خدا
در نظر این خلق را یکسان مبین — گرچه جسم جمله هست از آب و طین
۶۶۳۳ دان که هر یک را جدا جانی بود — یک گدا و یک چو سلطانی بود

---

۱ - مج: پر ۲ - مج: جدا ۳ - مج: زان

یک بود چون مس و یک چون نقد زر — یک بود چون سنگ لعل و یک گهر
هر کرا جانی بود حشرش بود — وانکه بی‌جان بود کی زنده شود
۶۶۳۶ مرده را زنده کند عیسی یقین — چون نباشد مرده در گور ای امین
کی فسون خواند به نامرده مسیح — قبح کی آید از آن جان ملیح
نیست حیوان را به روز حشر نشر — خلق چون انعام را هم نیست حشر
۶۶۳۹ اغلب خلقان چو حیوانند دان — نیست ایشان را درون جسم جان
جانشان حیوانی است و نیست چیز — گرچه مانده است با جان ای عزیز
جان منکر حشر گردد نی ز لطف — تا کشد بهر جزا در نار عنف
۶۶۴۲ کی بخواهد جان منکر حشر را — چونکه منکر بود اینجا نشر را
منکران حشر را حشری مدان — جنس حیوانند ایشان در جهان
جان ایشان هست از ترکیب تن — نیست وحیی از شعاع ذوالمنن
۶۶۴۵ روحشان ریحی[1] است نی وحیی بدان — از بخار خون[2] بود آن نوع جان
چون چراغی کان شود روشن ز زیت — در شب مظلم بود آن نور بیت
چون نماید روی خورشید جهان — می‌نماید آن چراغ مردمان
۶۶۴۸ زانکه نورش قلب و بس معلول بود[3] — زین سبب او پیش خود معزول بود[4]
پیش نور خور نماندش اعتبار — بود و نابودش یک آمد در نهار
نور بررسته است تاب آفتاب — کی چراغی را بود آن نوع تاب
۶۶۵۱ لیک بربسته است نور آن چراغ — کی بود نور ورا چون خور بلاغ
خود بلاغ از مصطفی آید بدان — لاغ باشد هرچه بینی غیر آن
گفت احمد گفت حق باشد یقین — گفت احمد را ز جان و دل گزین
۶۶۵۴ چون روی برگفت او اندر رهی — ور کنی تو ترک گفتش در چهی
گفت او از چه ترا بالا برد — سوی باغ جنة الماوی برد
گفت او را گیر و با آن کار کن — روی سوی خالق جبار کن
۶۶۵۷ گر برین باشی نگردی هیچ ازین — دان که بردی جان و رستی از کمین
از کمینگاهی که هلک جمله اوست — می‌نماید دوست لیکن بد عدوست
خوبی دنیا فریبنده است های — گر ترا بخت است سوی او مه آی

---

۱ - مج: ریح ۲ - مج: خوان ۳ - مج: بد
۴ - مج: شد

۶۶۶۰ پشت بر وی کن و زو در حق گریز / گر بود جانت ز جانت نیز خیز
تا بری از حق تو جان باقیی / هم روی اندر جهان باقیی
کاندرو نبود نه مرگ و نی فنا / بی‌زوالی بخشدت آنجا بقا
۶۶۶۳ شرح آن را نیست پایان و کران / قاصر آمد زان زبان و هم بیان
کی رسد در فهم آن هوش و نهی / چون نباشد قرب حق را منتها
زانکه هر جان را ازو قربی بود / هر نبی را قرب احمد کی شود

در بیان آنکه رهروان و واصلان را قرب به حق یکسان نیست[1]. چنانکه مولانا - قدس الله سره[2] - می‌فرماید:

ای بر سر بازارت صد خرقه به زناری / وز روی تو در عالم هر روی به دیواری[3]
هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی / هر گوشه چو منصوری آویخته برداری
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند / وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
از عقل گروهی مست بی‌عقل گروهی مست / جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری

پس در عین وصل واصلان حق را مقامات است از روی وصل یکسان است و از روی مقامات و درجات مختلف. چنانکه در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشد لیکن هر یکی را پیش پادشاه مقامی باشد یکی اعلا و یکی ادنی و یکی اقرب و یکی ابعد. چنانکه مولانا - قدس الله سره[4] - به ولی واصل [می‌فرماید:]

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو / زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست[5]
ور تو سر حق بدانستی بدان سرباش یار / زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

و جای دیگر فرموده است:

جانی که رو این سوکند با بایزید او خو کند / یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را[6]

و همچنین فرموده است:[7]

حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد / وز تندی اسرارم حلاج زنده دارم[8]

۶۶۶۶ قرب هرجانی بود نوعی دگر / بر مراتب یک چو شهد و یک شکر

---

۱ - مج: نباشد ۲ - مج: قدس الله بسره العزیز
۳ - دیوان شمس بیت ۲۷۵۶۰ به بعد ۴ - مج: قدس الله سره ندارد
۵ - دیوان شمس بیت ۴۱۹۱ - ۴۱۹۲ ۶ - دیوان شمس بیت ۲۹۲
۷ - این عبارت در مج نیست ۸ - دیوان شمس بیت ۱۵۴۲۶

همچنان کز تاب خور اندر جهان / قرب لعل افزون بود از زر کان
باز یاقوت و زمرد همچنین / می‌شوند از تاب خور هر یک ثمین
۶۶۶۹ بی‌عدد از باغ و راغ و از ثمر / هر یکی را قرب و قوت از تاب خور
همچنین در قرب خورشید آفرین / قرب‌ها باشد به هر جانی گزین
نوع نوع اندر وصالش بی‌شمر / هر یکی را قرب حق داده نظر
۶۶۷۲ فرق هر یک از زمین تا آسمان / جان‌های پاک در نورش روان
سوی قربش هر یکی اندر مزید / در ترقی دم به دم چون بایزید
هست این را سرها لیکن بدان / نیست دستوری که گویم من از آن
۶۶۷۵ زانکه آنرا اولیا محرم نی‌اند / گرچه چون ماهی از آن یم می‌زی‌اند
جمله بی‌پرده به حق پیوسته‌اند / آنچه بود و هم بود دانسته‌اند
جمله از حق زنده همچون تن ز جان / هست ایشان را به حق هر روزشان
۶۶۷۸ با چنین عظم و بزرگی اولیا / با چنین[1] پیروزی و کار و کیا
اندرین رتبت از آن دورند دور / نیستشان از حال خود آن سو عبور
جمله غرق نور و دارند این گمان / کین بود حد منتها شادند از ان
۶۶۸۱ لیک خاصانی که[2] ایشان اقربند / جمله مطلوب‌اند و معشوق رب‌اند
انبیا و اولیا جویندشان / دایما حمد و ثنا گویند شان
سر بزدانند از آن پنهان شوند / از قدم خود این چنین پنهان بدند
۶۶۸۴ دست بر بالای دست است ای پسر / کی بود مر لعل را قدر گهر
نور مه خود کی بود چون نور خور / دست و پا را کی بود احوال سر
دست و پا را باشد از سر دار و گیر / همچو مه کز خور بود دایم منیر
۶۶۸۷ قرب جان با سر بود نوعی دگر / گرچه دارد دست و پا از وی، اثر
دست و پا را گر ببرند ای جوان / چون بود سر کس نمیرد هیچ از آن
پس بدان سر را تو اصل زندگی / با چنین سر کن خدا را بندگی
۶۶۹۰ ذکر می‌کن در رکوع و در سجود / تا بری بخشش تو هر دم از ودود
دستگیر جان عنایت‌های اوست / زان عنایت می‌پذیرد مغز و پوست
جان مرده می‌پذیرد زندگی / زندگی‌ای کش بود پایندگی
۶۶۹۳ گرچه جان زنده است لیکن پیش آن / زندگی سرمدی جاودان

---

۱ - مج: چنان
۲ - مج: لیک آن خاصان که

مرده دان جان را بدان نسبت یقین | زانکه هست آن زندگی بالای این
همچو آن طفلی که دارد او خبر | لایق عقل خود از خشک و ز تر
۶۶۹۶ چون کنی نسبت به عاقل طفل را | بی‌خبر گویی ورا از چیزها
زانکه هست از علم عاقل بی‌خبر | پس بدان نسبت نباید در شمر
گرچه خود داناست نادان خوان ورا | ورچه خود بیناست اعمی دان ورا
۶۶۹۹ گفتن مرده به نسبت می‌بود | طفل کی چون عاقلی رهبر شود
چونکه غافل باشد از عقل صغیر | مر ورا نسبت به عاقل مرده‌گیر
خاک را باشد به نسبت هم خبر | زان کند در وی هوا و آب اثر
۶۷۰۲ هرچه کاری اندرو می‌پرورد | گر بد است و گر نکو می‌پرورد
خار را می‌پرورد مانند گل | هست او را در جو و گندم سبل
گر دهی گندم بری گندم ازو | ور بکاری جو رساند جو به تو
۶۷۰۵ پس بود آگاه در کاری که هست | نیست کس را اندران کردار دست
بی‌خبر از ما و از حق با خبر | خاک و باد و آب و نار و هم حجر

در بیان این آیت که: **وان من شیٍ الا یسبح بحمده و لکن لایفقهون تسبیحهم**[1]. می‌فرماید حق تعالی که ذره‌های زمین و آسمان از صورت و معنی جمله تسبیح من -که پروردگارم- می‌کنند، لیکن خلق را آن گوش نیست که[2] تسبیح ایشان را بشنوند و فهم کنند. الاّ جمله اشیا از حق آگهند. سخن ایشان را نمی‌شنوی به کردارشان می‌نگر و آگهیشان را فهم می‌کن همچنین گردش آسمان و زمین از آفتاب و ماه و اختران که از هر یکی جدا صد هزار فایده به عالمیان می‌رسد. چهار فصل به حکمت، زمستان همچون شب است؛ که اجزای آدمی زبان[3] و گوش و چشم از عمل و گفت و شنیدن[4] و پا از رفتن و دست ازگرفتن همه روز کند و مانده می‌شود آفتاب به حکمت فرو می‌رود و پنهان می‌شود تا تو به خواب روی، و اجزای مانده شده و کند گشته بیاسایند، و ماند که ازیشان زایل گردد[5] بامداد به وقت بیداری بی‌ملالت در کار آیند. همچنان بیخ‌های درختان که مایه‌ها را دادند. فصل زمستان در حق ایشان بر مثال شب است. مانند حواس قوت می‌گیرند و زمین ماده حاصل می‌کنند. بهر شاخه‌ها و برگ‌ها و انواع غنچه‌ها، تا از تاب گرمی[6] بسیار طراوت و تری ایشان به کلی نرود و خشک نگردد. همچنانکه طفل چون[7] از شیر سیر می‌شود او را از پستان جدا کنند و بگذارند تا پستان بیاساید و مادر طعام خورد

---

۱ - ی ۴۴ س ۱۷، اسرا
۲ - مج «که» افتاده
۳ - مج: از زبان
۴ - مج: شنید
۵ - مج: شود.
۶ - مج: و گرمی
۷ - مج: «چون» افتاده

تا ماده شیر حاصل کند. و چون طفل گرسنه شود پستان را باز در دهانش نهد تا بدین طریق پرورده شود. همچنین همه چیزها به چنین حکمت موجود می‌شوند و کمال می‌گیرند. اگرچه آسمان و زمین ناطق نیستند و زبان ظاهر بیان نمی‌کنند، لیکن از کارها و عمل‌های پر حکمت که می‌کنند و بجا می‌آرند باید دانستن که آگاهند و هرچه می‌کنند همه بر جای خود است. همچون شخصی که زبانش را ندانی الا[۱] از کفایتش دانی که علم و فضلش[۲] به کمال است[۳].

نی که حق فرمود این بشنو نکو — می‌کند هر شی ز جان تسبیح هو

۶۷۰۸ جملهٔ اشیا مسبح آمدند — جمله‌شان مامور امر حق بدند[۴]

جمله آگاهند ایشان بی‌ریا — از خدا و انبیا و اولیا

زین سبب می‌کرد مولانا نماز — دایما هر جای آن دانای راز

۶۷۱۱ بعد از آن فرمود هر جا بهر آن — می‌کنم از جان نماز اندر جهان

تا دهد هر خاک اندر یوم دین — بر نماز من گواهی ای امین

همچنانکه دست و پا در روز حشر — هم زبان و هم دهان از بعد نشر

۶۷۱۴ بی‌گمان آنجا گواهی‌ها دهند — زانکه اینجا جمله از ما آگهند

آگهند اجزای عالم سر به سر — از زمین و آسمان و بحر و بر

پس یقین شد این که هم خاک آگه است — گرچه زیر پا فتاده در ره است

۶۷۱۷ نی که قارون را فرو برد این زمین — چون شنید او امر موسی امین

بی‌شمار آمد چنین از هر رسول — گر ترا دین است از جان کن قبول

جمله اشیا را بدان آگه ز حق — این چنین بودند جمله از سبق

۶۷۲۰ این نمط بسیار بود اندر جهان — از زمان آدم اندر هر قرآن

آگهی دیدند اندر هر جماد — ز آگهیشان شد هلاک اهل فساد

چون کنی از دانش امعان نظر — در همه اشیا نکو از خیر و شر

۶۷۲۳ بینی اندر هر یکی نوعی خبر — دانش[۵] مخصوص غیر آن دگر

این به طاعت کشف گردد نی به عقل — بایدت کردن ز عقل خویش نقل

تا ببینی جمله اشیا آگهند — جمله در تسبیح و ذکر اللهند

۶۷۲۶ هستی عالم ز چرخ و از زمین — گشته گردان روز و شب تا یوم دین

عاقلانه جمله گردش‌های او — بی‌کلام ظاهر از فرمان هو

---

۱ - مج: «الا» ندارد ۲ - مج: عقلش ۳ - مج: والله اعلم
۴ - مج: شدند ۵ - مج: دانشی

چار فصل[1] مشتمل بر فایده / نفع آن بر خلق گشته عایده
۶۷۲۹ جمله نعمت‌ها ز گردش‌های او / می‌رسد با ما ز دانش‌های او
فصل تابستان رساند دخل‌ها / در زمستان می‌فزاید مایه‌ها[2]
بیخ‌ها را می‌دهد قوت نهان / از ره پنهان خدای رازدان
۶۷۳۲ در شب تاریک خسباند ترا / تا بگیرد باز قوت حس‌ها
تا پذیرد حس و اعضایت قوی / تا ازین[3] خفتن رسی اندر نوا
قوتت در[4] روز از شب می‌رسد / گرچه جمله با تو از رب می‌رسد
۶۷۳۵ لیک اسبابند جمله[5] همچو ما / در جهان حاکم شده هر یک جدا
می‌نماید هر کسی کار دگر / این یکی خیاط و آن یک کفشگر
همچنان این چار فصل و روز و شب / گردشان باری برای ما سبب
۶۷۳۸ تا که هر یک بهر ما کاری کند / گاه بر گیرد قوی گه[6] افکند
هر یکی مخصوص در کاری جدا / غیر او نادان از آن کار و کیا
بی‌گمان اجزای عالم سر به سر / از بد و از نیک و از خشک و ز تر
۶۷۴۱ جامد و نامی و حیوان و بشر / جمله آگاهند و در کار ای پسر
نیستند از همدگر واقف یقین / لیک دارد هر یکی کاری گزین
هر یکی واقف در آن کاری که هست / هر یکی در کار خود دارند دست
۶۷۴۴ جنبش عالم همه پر فایده است / سفره خاکی ازو پر مایده است
هست هر جنبش بجای خود نکو / جملگی بر جای خویش آمد نکو
گر نگوید با زبان دانی یقین / هست دانا چون ازو آمد چنین
۶۷۴۷ کارهایش پر فواید هر زمان / جمله اندر سود بی‌غبن و زیان
پس ورا عالم بدان چون عاقلان / بنگر اندر فعل و منگر در زبان
باز می‌گردیم ازین تقریر ما / در نکات قرب و آن تفسیرها
۶۷۵۰ قرب هر جانی به اندازه وی است / جمله اشیا زنده از نور حی است
زندگی هر یکی نوعی دگر / دست و پا و تن چه می‌ماند به سر

در بیان آنکه حق تعالی جان را آفرید و خاصیتی داد که بدان خاصیت جمله اجزای تن را می‌پرورد

---

۱ - مج: فصلش
۲ - اساس و مج: مایها
۳ - مج: ازان
۴ - مج: از
۵ - مج: ایشان
۶ - مج: گاه

و زنده می‌دارد هر یکی را در مقام خود. و لیکن جان را آن قدرت نیست که دون را عالی کند[1]. و عالی را دون تواند کردن. بدین قدرت حق تعالی مخصوص است که: **تعزمن تشا و تذل من تشا بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر**[2].

نی ز یک جان زنده است این جمله تن / زیر و بالا کل اجزای بدن

۶۷۵۳ هر یکی دارد ز جان نوعی عطا / آنچه سر[3] دارد ندارد دست و پا

جز و جز و تن همه زنده ز جان / از سر و از پا و هم از دیدگان

زنده از یک جان و جمله مختلف / همچو نقش حرف‌ها یا تا الف

۶۷۵۶ دون و والا اوسط و عالی[4] ازو / می‌نگر در پا و سر یک یک نکو

هم بدین عبرت نگر اندرجهان / زنده از حق بین زمین و آسمان

هر یکی دارد ازو کاری دگر / اختران از وی منور هم قمر

۶۷۵۹ عرش و فرش و تحت و فوق و خیر و شر / بی‌عدد زنده ز داد دادگر

آن چنانکه هست زنده تن ز جان / همچنان زنده است از یزدان جهان

قدرت تبدیل دارد مطلقا / در همه اشیا یقین دان ای فتی

۶۷۶۲ غیر حق را نبود این قدرت بدان / که کند تبدیل اشیا در جهان

چون بخواهد جزو دون عالی شود / هم ازو عالی سوی اسفل رود

هر چه خواهد حق کند **کن فیکون** / بی‌ستونی چرخ را دارد نگون

۶۷۶۵ گستراند این زمین را هم بر آب / بی‌عدد نعمت برآرد از تراب

جمله حیرانند در کار خدا / اوست تنها نیست کس یار خدا

بی‌معینی هرچه او خواهد کند / گه برد بالا و گه زیر افکند

۶۷۶۸ مشت خاکی را برد بالای عرش / سرور املاک را آرد به فرش

جز به عجز مسکنت سویش مرو / با ادب نه پای و هر سوی[5] مدو

در چنین حضرت چو خر غافل مباش / چون خلیل او را بجو آفل مباش

۶۷۷۱ بندگی کن تا که مقبولش شوی / جزو را مپرست تا سویش روی

عاشق حق چون شدی حق جان توست / چونکه آن او شدی او آن توست

می‌توانی آن شدن برخیز ازین / دایما او را ببین خود را مبین

۶۷۷۴ این خودی‌ات دشمن است و راهزن / تیغ بر هر کس مزن بر خویش زن

---

۱ - مج: «کند» ندارد ۲ - ی ۲۶ س ۳، آل عمران ۳ - مج: شر
۴ - مج: اعلی ۵ - مج: سویی

غیر خود دشمن نداری نیک دان   دشمن خود را بکش ای پهلوان

تا که بی‌دشمن روی اندر رهش   تا که بی‌رهزن رسی در در گهش

۶۷۷۷ تا که دشمن زنده است ای راه رو   نیستت آن سو رهی هر سو مدو

تا نبری تو سرش ایمن مباش   جهد کن در قتل او ساکن مباش

کار خود آن است و غیر آن عبث   کن طهارت تا شوی پاک از خبث[1]

۶۷۸۰ هم خبیث و هم حدث نفس بد است   هستی او پیش ره همچون سد است

چونکه سد را برگرفتی از میان   دان که کشتی همچو جو آن سو روان

سوی آن دریا رود این جوی تو   بیند آن رو را دو چشم روی تو

۶۷۸۳ بلکه روی او شود رویت بدان   چونکه گردد جوی در دریا روان

اندران وحدت نماند جست و جو   غیر حق گنجا ندارد اندرو

اوست تنها بی‌شریک و بی‌معین   جمله اشیا می‌کنندش آفرین

۶۷۸۶ این جهان و آن جهان زنده ازو   جمله گویان در ثنا ای جمله تو

هستی ما[2] جمله از اعطای توست   جان جمله زنده از احیای توست

اول و آخر توی بی‌شک یقین   ظاهر و باطن توی ای رب دین

۶۷۸۹ ای نموده خویش را در صنع خود   تا شوی از صنع پیدا ای احد

غیر تو چون نیست هستی ای خدا   پس ترا با خویش باشد ماجرا

هرچه خواهی می‌کنی می‌کن چنین   صنع‌ها بر آسمان و بر[3] زمین

۶۷۹۲ چونکه‌خواهش‌های توست‌ای هست نیست   از بدو از نیک ما بگذر مه ایست

فهم این کردیم و فارغ گشته‌ایم   چون توی در کار خود را هشته‌ایم

بر همه از لطف رحمت می‌کنی   رحمتت را دار افزون ای غنی

۶۷۹۵ جمله در شکر و درین رحمت خوشیم   منتت بر ماست، از جان می‌کشیم

جز عطا و لطف خود ناید ز تو   کی درین ره زحمتی زاید ز تو

رحمت بی‌زحمت از اعطای توست   این خوشی‌ها جمله زان می‌های توست

۶۷۹۸ آنچه دادی برفزا پاینده‌دار   نور خود را بر همه تابنده‌دار

چون دعا از توست آمین‌ها تو کن   شه توی اندر جهان آیین تو کن

چوب قهرت بر بدان باشد ز لطف   نی ز بغض و کین و بیزاری و عنف

۶۸۰۱ بر بدان زان لطف اگر قهری رود   بهر دفع زهرپا زهری بود

---

۱ - مج: حدث   ۲ - مج: تو   ۳ - مج: در

کار حق را کی تواند کرد فهم ‌‌ ‌ چونکه دور است آن ز فهم و هم ز وهم
این قدر می‌دان که هرچه آید ازو ‌ ‌ ‌ بد نیابد جملگی باشد نکو
۶۸۰۴ بلکه بد را از کرم نیکو کند ‌ ‌ ‌ چونکه بر بد یک نظر خوش افکند
عیب کاندر ماست خواهد برد او ‌ ‌ ‌ تا شود آن لطف پیدا بر عدو
لطف را پیدا کند بر جملگان ‌ ‌ ‌ تا شود معلوم جود بی‌کران
۶۸۰۷ شک نماند چون شود پیدا چو خور ‌ ‌ ‌ آنکه ماه و خور ازو دارند خور
خود نبینی غیر چون بینی ورا ‌ ‌ ‌ هرچه غیر اوست گردد جمله لا
خیره[1] و حیران شو اندر کار او ‌ ‌ ‌ تا بری از جود و از ایثار او
۶۸۱۰ هر که حیران‌تر بود افزون برد ‌ ‌ ‌ کی به هشیاری کسی آن ره برد
قربت اندر حیرتست این را بدان ‌ ‌ ‌ ترک هش کن تا بتابد بر تو آن
نور باقی که ندارد خود زوال ‌ ‌ ‌ ز آفتاب جان‌فزای ذوالجلال
۶۸۱۳ نورش از بالا از آن زد این طرف ‌ ‌ ‌ تا نمانی خوار و یابی آن شرف
پس نظر در نور کن نی در خودی ‌ ‌ ‌ تا روی بالا ز نور ایزدی
جمله اوصاف نکو نور خداست ‌ ‌ ‌ کی چنین انوار از آن حضرت جداست
۶۸۱۶ هست پیوسته چو نور آفتاب ‌ ‌ ‌ گرچه افتاده است نورش بر تراب
گرچه تابد اندکی در خانه نور ‌ ‌ ‌ رو مبین آن نور را از اصل دور
پس بدان زین اندک آن بسیار را ‌ ‌ ‌ می‌بر از جود خدا انوار را
۶۸۱۹ چون پری ز اوصاف حق بیدار شو ‌ ‌ ‌ رو به وی کن از جهان بیزار شو
گر ز جیحون رفت در یک کوزه آب ‌ ‌ ‌ کس نخواند آب را هرگز تراب
هم همانست آب اگرچه اندک است ‌ ‌ ‌ این یقین است ای برادر بی‌شک است
۶۸۲۲ داد حق از هر صفت اندک ترا ‌ ‌ ‌ گرچه اوصافش ندارد منتها
جوی ازین اندک تو آن بی‌حد را ‌ ‌ ‌ تا از آن جستن رسی اندر مُنی
جمله اوصاف خدا چون در تو هست ‌ ‌ ‌ یک یک از بالا روان گشته به پست
۶۸۲۵ تا ازین پستی روی بالا روان ‌ ‌ ‌ برسمای لامکان بی‌نردبان
هر که آگه شد ازین دانا وی است ‌ ‌ ‌ دید کین تن پر ز اوصاف حی است
وانک ازین آگه نشد باشد جماد ‌ ‌ ‌ بی‌خبر زان نور کاندر وی فتاد
۶۸۲۸ همچو دیوار است کو از تاب خور ‌ ‌ ‌ روشنی دارد ولی زان بی‌خبر

---

۱ - اساس: خیره

خانه‌ها پر نور از خور وز چراغ　　خانه‌ها را هست از آن هر دو فراغ
خانه‌ها را نیست از نور آگهی　　مرده را کی باشد از خور آگهی
۶۸۳۱ لیک آن خانه کزان دارد خبر　　نور حقش دان اگر داری نظر
می‌نماید خانه اما خانه نیست　　منگرش چون خانه کو نور هدی است
در چنین خانه خدا را بین یقین　　جان پذیر از وی گذر کن ز آب و طین
۶۸۳۴ گفت حق در دل بود جایم یقین　　از دل مردان نمایم رو مبین
چون مرا جویان شوید آنجا روید　　اهل دل جویید و با وی بگروید
تا بیابیدم ازو زیرا که من　　در دل او می‌کنم دایم وطن

در بیان آنکه حق تعالی به موسی - **علیه‌السلام** - از صورت درخت آتش ندا کرد که من خدایم یا موسی، در دست چه گرفته‌ای؟ موسی گفت عصای من است که بر آنجا تکیه می‌کنم و گوسفندان را به صحرا می‌رانم. پیش موسی - **علیه‌السلام** - و پیش عالمیان مقبول آمد[1] که خدا بود و محال ننمود. آتش که یک عنصر است ندای[2] خدا ز آتش قبول آمد. آدمی که چهار عنصر دروست آب و آتش و خاک و باد و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر. و حق تعالی در حق آدمی می‌فرماید که: **ولقد کرمنا بنی آدم**[3]، اگر حق تعالی از صورت چنین آدمی که آتش یک جزو تن اوست ندا کند که من خدایم چرا باید که مقبول نباشد. نظیرش چنان باشد که پادشاهی از بام حمامی[4] ندا کند که من پادشاهم و آن ندا مقبول[5] افتد، پیش همه. چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست این ندا کند به طریق اولی که ندا[6] مقبول‌تر افتد زیرا آن ندا از[7] محلش آمد. منصورحلاج را بی‌گناه آویختند. او را علم‌وعقل از همه خلقان افزون بود که دعوی خدایی کردی از گزاف، ندای اناالحق از خدا بود نی ازو، نی که قرآن[8] را از زبان مصطفی - **صلی الله علیه‌وسلم**[9] - شنیدند و اعتقاد این است که آن کلام خداست. هرکه گوید که کلام محمد است کافر شود.

پس اگر از کلام[10] منصور یک ندای اناالحق گوید چرا آن را از خدا ندانند. هر که را جان او از عهدالست در حضرت حق بوده باشد آواز خدا را بشناسد و هر که از خدا بیگانه بود جان او آواز حق را نشناسد. **والله اعلم**[11].

۶۸۳۷ نی ندا فرمود یزدان ودود　　از درخت آتشین موسی شنود
پندها و رازهای بی‌شمر　　گشت بر موسی ز رحمت جلوه‌گر

---

۱ - مج: آید　۲ - اساس: ندا　۳ - ی ۷۰ س ۱۷ اسرا
۴ - اساس و مج: حمالی　۵ - مج: قبول　۶ - مج: این ندا
۷ - مج: این از　۸ - مج: بود ازونی که قرآن　۹ - مج: علیه‌السلام
۱۰ - مج: زبان　۱۱ - مج: «والله اعلم» ندارد

چون از آتش گفت هستم من خدا — پیش جمله گشت مقبول آن ندا
۶۸۴۰ گر همان گوید خدا از آدمی — منکری[1] این سر آمد از کمی
چون نماید خویش را حق ز آدمی — از چه سر ننهی و گردی اعجمی
خود نمایش ز آدمی اولی‌تر است — زان که از کل صنع‌ها او اکثر است
۶۸۴۳ تاج کرمنا برو آمد یقین — زان سبب مسجود گشت او نیک‌بین
گر نبودی برتر از افلاک او — کی شدی مسجود آن املاک او
هست اقرب از فرشته آدمی — آدمی‌ای که[2] شد از حق آن دمی
۶۸۴۶ او خلاصه باشد اندر دو جهان — پیش حق اقرب بود از همگنان
سر یزدان است و سر پنهان بود — کی ملک را قرب او امکان بود
سربنه و اندر گذر زنگار[3] خود — تا نگردی عاقبت زانکار رد
۶۸۴۹ همچنان باشد که شاه از جای دون — کان بود جای خرابه یا که تون
گوید او با مردمان سلطان منم — هر که ننهد سر ورا گردن زنم
بشنوند آن را همه از باوری — اندران کس را نباشد داوری
۶۸۵۲ ور همین گوید شه از عالی‌سرا[4] — از خری می‌نشنوند آن گفت را
این چنین دعوی از آنجا الیق است — هر که ازین منکر شود بس احمق است
احمقان منصور را آویختند — بی‌جریمه خون او را ریختند
۶۸۵۵ بر زبانش راند حق گفتار خویش — تا که آن مرحوم خورد از خلق نیش
او نبود اندرمیانه حق ازو — گفت اناالحق بود آن گفتار هو
نی که قرآن از زبان مصطفاست — در حقیقت گرچه گفتار خداست
۶۸۵۸ پس اگر گفت از لب منصور این — حق که هستم خالق چرخ و زمین
تو چرا آن دور داری از عمی — همچو دزدان اندر آویزی ورا
زان مگر کز خالقی بیگانه تو — نیستی اگه ز سر و راز[5] هو
۶۸۶۱ چون ندیدی روی شه را هیچ تو — کی ز آوازش شوی آگاه ازو
آدمی نار است و آب و خاک و باد — اندرو هم عقل و جان[6] با رشاد
عنصر نار است جزوی[7] ز آدمی — کی بود کل را ز جزو خود کمی

---

۱ - مج: منکر
۲ - مج: کو
۳ - مج: زانکار
۴ - مج: شه عالی سرا
۵ - مج: سر راز
۶ - مج: جان و عقل
۷ - مج: جزو

۶۸۶۴ احمقان را کار معکوس است و بد[1] — لاجرم هستند جمله دور و رد
منگر اندر نار و بنگر در خدا — چون رسد از نار موسی را ندا
زان تنی کز آفرینش اکبر است — رتبتش از نار بیش و برتر است
۶۸۶۷ بی‌گمان اولی قبول آن ندا — زانکه کرمناست اندر دو سرا
آنچنان تن را مبین تنها تو تن — چونکه آن تن قایم است از ذوالمنن
جملگی خود اوست او را سخت گیر — تا شوی از داد او بر سر خبیر
۶۸۷۰ کارهای حق همی آید ازو — کی برآید کار دریا از سبو[2]
مرد حق بحر است و خلقان چون سبو — از سبو هرگز گهر زاید بگو
کی کند غیر نبی شق قمر — ره ندارد اندرین قدرت بشر
۶۸۷۳ غیر عیسی مرده را زنده کند — کار یزدان را بگو بنده کند
نی ز موسی شد عصایی اژدها — از ید بیضا نمود او نورها
یا ز[3] ابراهیم آتش گلستان — گشت و هم از نوح شد طوفان روان
۶۸۷۶ کرده جلوه حق ز هر یک در جهان — تا شود زنده ز نورش انس و جان
صد هزاران گون کرامت‌ها چنین — دایما دیده از ایشان اهل دین
معجزات انبیا و اولیا — زان شهنشاهان با کار و کیا
۶۸۷۹ بی‌عدد دیدند خلقان در جهان — بی‌حجابی کافران و مومنان
این عجایب‌ها ندارد خود عدد — کامد از هر یک ز اعطای احد
چونکه بنده عاجز است از جنس این — پس بود کردار رب‌العالمین
۶۸۸۲ هرچه آن از انبیا پیدا شده است — فعل جمله بی‌گمان از حق بدست
آلت‌اند ایشان به دست کردگار — حق نماید این نسق را بی‌شمار
فکر می‌کن خوش ازین گفتار ما — تا شوی آگاه از اسرار ما
۶۸۸۵ تا ببینی بی‌حجاب آن وجه را — تا پری همچون ملایک برسما
هر که اینجا جهد کرد و جد نمود — دیدنی را دید و کرد انواع سود
چشم او ینظر بنورالله شد — از سر جان‌ها همه آگاه شد
۶۸۸۸ آنچنانکه هست اشیا را پدید — بی‌حجابی گشت در چشمش پدید
ارنی الاشیا کماهی گفته است — حیدر کرار این در سفته است
این نظر را خواست از حق آن عزیز — تا که پوشیده نماند هیچ چیز

---

۱ - اساس: است بد
۲ - مج: آن سبو
۳ - مج: نی

۶۸۹۱ بی‌دوی بیند یقین هر چیز را | دید حق باشد ورا در دو سرا
چون شوی تو پاک از ما و توی | حق ببیند حق بداند بی‌دوی
دیده باشد نور حق هر چیز را | آنچنانکه هست از تو بی‌غطا
۶۸۹۴ چون رود از تو دوی واحد شوی | چیزها را همچو حق واجد شوی
فهم کن این را اگر داری خرد | تا که فهم این ترا از غم خرد
تا بمانی شادمان و کامران | در جهان بی‌زوال جاودان
۶۸۹۷ این چنین کس را چو یابی بنده شو | رو بمیر از خویش و از وی زنده شو
زین خودی می‌دان که او بیخود شده‌است | جان او برتر ز نیک و بد شده‌است
بی‌ظلامی شد منوّر ذات او | آب جانش رفت در یم بی‌سبو
۶۹۰۰ گشت واحد[1] از خدا آن معنوی | یار او شو گر درین ره می‌روی
دید او را دید حق دان ای پسر | چون برو پیداست سرها سر به سر
آلت است آن صورتش از وی خدا | می‌کند هر نیک را از بد جدا
۶۹۰۳ هرچه آلت می‌کند از نیک و بد | هست آن جمله حقیقت از احد
چون فنا شد مرد در عشق خدا | لحظه‌ای او را مدان از حق جدا
همچنانکه جان ز تن نبود جدا | با ولی خود چنان باشد خدا
۶۹۰۶ هست تن زنده درین عالم ز جان | می‌شود هر جانبی با پا روان
انبیا و اولیا را همچنان | جانشان حق است می‌دان بی‌گمان
سیر ایشان سیر حق باشد یقین | زانکه زنده از حق‌اند آن اهل دین
۶۹۰۹ شرح این مردان ندارد آخری | زانکه قوتشان بود از قادری
حق ازیشان می‌نماید کار خود | زان زبان و زان دهان گفتار خود
مظهر حق‌اند[2] بی‌شک آن غریق | سوی حق ز ایشان شود پیدا طریق
۶۹۱۲ پیش آن مردان تو طفلی زان ترا | نیست آگاهی ز علم[3] کبریا

در بیان آنکه طفل را به شیر و نعمت می‌پرورند تا می‌بالد و بزرگ می‌شود و چندانکه بزرگتر می‌شود به احوال عالم اطلاع بیش می‌یابد. دین – که اصل آن است و مقصود از آدمی دین است – پس آن را هم بباید پروردن به طعامی که لایق اوست تا ببالد و قوت گیرد. و طعمه دین ذکر و نماز و بندگی خدا را به صدق کردن است. لاجرم چون دین را با چنین طعام پرورند ببالد و بزرگ شود و به عالم انبیا و

---

۱ – مج: واجد ۲ – مج: حق است ۳ – مج: عالم

اولیا رسد و مطلع اسرار ایشان گردد که: **اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهدا و الصالحین و حسن اولئک رفیقا**[۱]. و هم درین معنی مثال دیگر از روی ظاهر، در حشایش و داروها و حباب اسهال و یا قابض[۲] یا دافع[۳] صفرا و دفع بلغم را نمی‌بینند به تجربه معلوم کرده‌اند که هر دارویی و هر گیاهی چه خاصیت دارد و مستی در عین شراب نمی‌بینند به تجربه معلوم کرده‌اند در آن وقت که تناول می‌کنند آن[۴] خاصیت‌ها و خصلت‌ها ازیشان ظاهر می‌شود. باز خاصیت‌های دیگر به مرور ایام و شهور ظاهر می‌گردد. همچون کاریدن از جو و گندم و نشاندن درخت، آن همه به تجربه معلوم می‌گردد. حق[۵] تعالی در ذکر و نماز و طاعت و خیرات و حسنات بی‌ریا خاص برای خدا خاصیت نهاده است که فانی نشوی و باقی بمانی[۶] و ظلمت نور شود و قایم بالله[۷] گردی آن دولت و سعادت را که از طاعت حاصل شود به صد هزار سال شرح نتوان کردن[۸] که: **لوکان البحر مداد لکلمات ربی**[۹] انبیا و اولیا و مومنان را به تجربه این چنین دولت حاصل شده است. پس فهم این به عقل حاصل نمی‌شود به تجربه حاصل می‌گردد[۱۰]. آنها که بخت داشتند به تجربه حاصل کردند و به خلق خبر دادند. خنک[۱۱] جانی که آن خبر را قبول کرد و به عمل صالح مشغول شد. **والله اعلم.**

	طفل دین را پرور اندر خود که تا	گردد او کامل بداند سرها
	نی که چون شد طفل در آخر جوان	گشت او دانا و بینا در جهان
۶۹۱۵	شد وقوفش ز آنچه در اول نبود	هرچه پنهان بود آخر رو نمود
	همنشین عاقلان شد در کبر	گشت او از جان جمله با خبر
	همچنان چون طفل دل کامل شود	همچو جان اولیا بالا رود
۶۹۱۸	کشف گردد بروی این اسرارها	بیند اندر خود ز حق انوارها
	جمله اشیا را ببیند بی‌حجاب	علم جوشد در درونش بی‌کتاب
	بشنود از آب و گل تسبیح را	همچنین از کوه و دشت و سنگ‌ها
۶۹۲۱	این چنین یقظت ز طاعت می‌شود	رنج‌ها مبدل به راحت می‌شود
	هر شیئی را هست یک خاصیتی	هر یکی دارد جدا ماهیتی
	نیست پیدا در حشایش خاصیت	که چه‌ها دارند اندر ماهیت
۶۹۲۴	می‌شود معلوم آن در تجربه	می‌دهد شاخش دو صد بر تجربه
	صنع حق را کی توانی کرد فهم	دانش آن هست دور از عقل و وهم

۱ - ی ۶۹ س ۴ نساء
۲ - مج: قبض
۳ - مج: دفع
۴ - مج: این
۵ - مج: هم حق
۶ - مج: مانی
۷ - مج: با الله
۸ - مج: گفتن
۹ - ی ۱۰۹ س ۱۸ کهف
۱۰ - مج: حاصل گردد
۱۱ - مج: چنانکه

امر حق را کن قبول و کار کن — گر تردد آید استغفار کن

۶۹۲۷ مومنان از تجربه عالم شدند — لیک پیش از تجربه جاهل بدند

در عمل دیدند آنچه دیدنی است — هم شنیدند آنچه آن بشنیدنی است

جمله برده از عمل موعود را — جمله دیده موجد و موجود را

۶۹۳۰ رو عمل کن بگذر از بحث دراز — تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز

دانه چون کاری نه برها می‌دهد — خاک در معدن نه زرها می‌دهد

نی ز خاک کان نواها می‌بری — نی ز شاخ و برگ برها می‌بری[1]

۶۹۳۳ بی‌شمر چون هست ازین‌ها در جهان — هست چو نیش از همه خلقان نهان

عقل را در دانش آن راه نیست — جز ولی از سر آن آگاه نیست

از عمل او را رسد[2] این گون نظر — تا شد او از جمله اشیا با خبر

۶۹۳۶ باش پس اندر عمل مشغول تو — تا شوی پیش خدا مقبول تو[3]

همچنین در جمله اشیا می‌نگر — در بد و در نیک و اندر خشک و تر

هست اندر هر شیئی نفعی جدا — کرده پنهان اندرو صنع خدا

۶۹۳۹ از عمل آن نفع پیدا می‌شود — بد حقیر و نیک والا می‌شود

باش پس اندر عمل مشغول تو — تا شوی پیش خدا مقبول تو

تا رسی اندر کنوز بی‌کران — تا نمیری و بمانی جاودان

۶۹۴۲ جنت باقی ترا حاصل شود — جان تو با نور حق واصل شود

آن جهان را بینی اندر این جهان — ملک وحدت بی‌دوی گردد عیان

رو بپرور طاعت حق را چنین — تا ببالد بر دهد بُر[4]های دین

۶۹۴۵ نی که هر دانه چو یابد قوت خود — از هوا و آب و تاب خور مدد

[illegible]ر زند از زیر خاک اندر هوا — زان غذا گردد ورا نشو و نما

تا شود آخر درخت میوه‌دار — جنس این هر سوی بنگر بی‌شمار

۶۹۴۸ می‌ببالد هر یکی از قوت خود — بی‌عدد می‌بین چنین از نیک و بد

دانه طاعات هم بدهد ثمر — در ریاض دل در آخر بی‌شمر

چون نکاری پس شوی محروم ازین — بی‌نوا مانی یقین ز انوار دین

---

۱ - مج: خوری ۲ - مج: رسید

۳ - بجای این بیت بیت دیگر در مج آمده است:

این مثال آمد نه مثل ای مرد راه — تا ازین گفتن کنی رو در اله، و بیت ۶۹۳۶ در ۶۹۴۰ تکرار شده است.

۴ - بُر: گندم

۶۹۵۱ رو بپرور طفل دینت را به علم — چون کند خشمت کسی پیش آ به حلم
دایما می‌خوان کلام انبیا — زانکه هست آن جمله گفتار خدا[1]
هم اوامر را به جا می‌آر تو — پشت بر عالی کن و رو سوی هو
۶۹۵۴ غیر حق را ترک کن بیزار شو — و اندرین ره چست و بس بیدار شو
طفل دین را قوت می‌ده دم به دم — تا شود بعد از فنا جایت ارم
قوت او صوم است و ذکر است و نماز — اندرین می‌کوش دایم با نیاز
۶۹۵۷ قوت دین این است می‌ده زین ورا — تا پرد همچون ملایک برسما
چون دهی قوتش شود دینت فزون — بعد از آن گردد سوی حق رهنمون
چشم او بیند هر آنچه می‌شنید — سر بنهفته برو گردد پدید
۶۹۶۰ آنچه دیدند اولیا بیند هم او — گردد آیینه برش سفل و علو
در همه بیند خدا را بی‌حجاب — آیدش هر ساعتی از حق خطاب
درکه و در کوه حق را بیند او — در همه اشیا معین روی هو
۶۹۶۳ چون خدا پر است در[2] اشیا همه — تحت[3] و فوق از صنع او پیدا همه
هر که خود بیناست پیدا بیندش — بر همه از جان و دل بگزیدنش
گر همه پیداتر و ظاهرتر است — هر که آگه نیست زین می‌دان خر است[4]
۶۹۶۶ کور از آن دور است لیکن نور خور — هست پیدا بیندش هر دیده‌ور
از رگ گردن چو هست اقرب خدا — دور چون بینی خدا را با خود آ
چونکه کوری رو بجو دیده ازو — چون رسد دیده ز حق بینیش تو
۶۹۶۹ دیدهٔ عشق آمد چو بخشد حق ترا — گرددت پیدا چو خور حسن خدا
بی‌حجابی نور حق پیدا شود — جان همچون قطره‌ات دریا شود
چون ورا بینی شود عشقت فزون — سر برآرد از تو دیگر گون جنون
۶۹۷۲ اولین عشقت بد از وصف خدا — می‌فزود از ذکر حق در تو ولا
چون رسد دیدار مجنون‌تر شوی — از همه عشاق بالاتر روی
عشق بعد از دید نوعی دیگر است — از همه عشاق سرش برتر است
۶۹۷۵ نوع دیگر عشق آری تو برو — مست گردی هر دمی زان حسن و رو

---

۱ - مج: کردار خدا
۲ - مج: از
۳ - اساس: تخت
۴ - این بیت در مج آمده
کور کی بیند جمال آفتاب — گرچه نورش می‌زند بر شیخ و شاب

دم به دم بر روش عاشق‌تر شوی   شعله‌زن در عشق همچون خور شوی

عشق مردان بر چنین رویی بود   عشقشان سوی فزونی می‌رود

۶۹۷۸ دم به دم عاشق‌تروند و تشنه‌تر   هر دمی گیرند عشقش را ز سر

سوزشان در وصل افزون می‌شود   بگذر از چون چونکه بی‌چون می‌شود

از بیان پیدا نگردد آن جمال   غیر او را کش چشاند ذوالجلال

۶۹۸۱ تا از آن شربت ننوشی بی‌دهان   کی شود معلومت از گفت زبان

بایدت مردن ازین هستی تمام   تا کشی از دست ساقی آن مدام[1]

همچو طور از خود شوی زیر و زبر   چونکه تابد بر تو نور دادگر

۶۹۸۴ تو نمانی آن شوی ای مرد دین   نور گردد[2] جسم تو بی‌شک یقین

تن سراسر جان شود از عشق حق   بگذرد آن تن چو جان از نه طبق

مصطفی با تن نه بر معراج رفت[3]   از فلک‌ها در گذشت آن شیر زفت[4]

۶۹۸۷ رفت عیسی هم فراز آسمان   با تن خاکی یقین‌دان بی‌گمان

هم برفت ادریس بالای فلک   گرد او بنشسته خوش جمع ملک

می‌نماید آن تن و تن نیست آن   گشته است از عشق آن تن جمله جان

۶۹۹۰ اولیا هم می‌روند آنجا به تن   هست ایشان را ازین انواع فن

سوی هر اقلیم با تن می‌روند   گه به مشرق گه به مغرب می‌روند

ظاهراً تن می‌نماید لیک‌دان   سر به سر جانند مطلق آن شهان

۶۹۹۳ این محالت زان نماید که ازین   سخت دوری و نداری نور دین

گر به غیب ایمان بود جان ترا   عاقبت گردی ز سلک اولیا

هر که کرد او وعده حق را قبول   گردد آخر عالم ار باشد جهول

۶۹۹۶ گر ظلوم است و جهول این آدمی   چون نماید صدق گردد آن دمی

گفت دانا را چو نادانی شنود   بی‌شکی دانش در آن نادان فزود

پس شنو از انبیا گفتارشان   تا رسی آخر در آن اسرارشان

۶۹۹۹ باز واگردیم در تقریر آن   بی‌زبان هستند اشیا حمد خوان

این کسی داند که باشد ز اولیا   بیند اشیا را به نور کبریا

آن ولی نور است مطلق نیک دان   در تن عالم بود جسمش چو جان

---

۱ - مدام: شراب   ۲ - مج: روح گردد   ۳ - اساس: زفت

۴ - اساس: رفت، که معکوس است

۷۰۰۲ بحر حق از جسم او گشته روان | بر مثال نور چشم از دیدگان
در تن خاکیت بنگر این زمان | نقد نوری در دو چشم تو نهان
نور بی‌حد بین ز نقطه چشم سر | می‌زند موجش پیاپی بر زبر[1]
۷۰۰۵ موج نورش پر شده صحرا و کوه | از دو چشم خرد تو با صد شکوه[2]
نقد می‌بینی ز یک نقطه روان | در چپ و در راست بحر بی‌کران
پس چرا باور نداری گر تنی | کان بود کُل پاک از ما و منی
۷۰۰۸ نور حق باشد ازو چون یم روان | دایما اندر مکان و لامکان
زنده از نورش همیشه تحت و فوق | زو رسد در جمله جان‌ها شوق و ذوق
آن چنان کس را رو از جان بنده باش | او همه جان است از وی زنده باش
۷۰۱۱ تا چو او جان بخش گردی در جهان | بر تو زو پیدا شود سر نهان
در درون بینی خدا را بی‌حجاب | علم‌ها را جمله خوانی بی‌کتاب
علم دین از تو برد هر طالبی | گرچه مغلوبی شوی زو غالبی
۷۰۱۴ گفت ما مصدوقه[3] حال آمده است | حال محض است ارچه در قال آمده است
حال این است و جزین کلی خطاست | غیر این باده همه باد وباست
هر طرف غولی است زود این سو بران | هین بجه از دم دنیا چون نران

در بیان آنکه ترک دنیا معنوی است نه آن[4] صورت ظاهر که خلق فهم کرده است. خان و مان را می‌فروشند و به درویشان می‌بخشند و بدان شادند که ما از اولیائیم و ترک دنیا کرده‌ایم ترک دنیا را کژ فهم کرده‌اند. ترک دنیا آن است که از میان جان و دل[5] به حق مشغول شوند مشغولی دنیا را تبع[6] و سهل گیرند. همچنانکه اهل دنیا بر دنیا عاشق‌اند و می‌لرزند و بی آن زندگانی ندارند و ترک آن پیش ایشان بدتر از مرگ است بندگی خدا را به جا نمی‌آرند و اگر می‌آرند سرسری می‌آرند و بی‌بندگی خدا آزاد و خوش‌اند و رنجی و غصه‌ای ندارند. مومنان و طالبان را این حالت به عکس شده است بی‌عشق و بندگی حق عالم بر ایشان تاریک می‌شود و این حالت پیش ایشان از مرگ بدتر است. و کار دنیا را سهل می‌گیرند. وجود و عدمش پیش ایشان یکسان است پس ترک دنیا پیش ایشان در حقیقت چنین باشد که گفته شد نه آنکه به صورت ترک کنند و شب و روز در حسرت آن باشند. انبیا را - علیهم السلام - دنیا زیان نمی‌داشت، و هم چنین اولیا و واصلان حق را دنیا زیان نمی‌دارد زیرا به حق مشغول‌اند و اگر

---

۱ - اساس: پیاپی او برزبر، با تشخیص آقای دکتر مصفا - او - تصحیف است و حذف شد؛ مج: پیاپی چرخ‌بر
۲ - مج: باشد شکوه ۳ - مصدوقه: صدق، راستی ۴ - مج: این
۵ - اساس: ز دل ۶ - مج: تیغ

دنیا را التفات می‌کنند و می‌گیرند برای حق می‌گیرند و عمر را اگر می‌خواهند هم برای آن می‌خواهند که در راه خدا صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد.

۷۰۱۷ ترک دنیا کن بجو حق را ز جان / تا که گردی از شمار مومنان

ترک دنیا ظاهراً گر کرده‌ای / باطنا از ذکر آن افسرده‌ای

ترک دنیا هست مشغولی به حق / نو به نو بردن ز علم حق سبق

۷۰۲۰ ترک مشغولی بود در بندگی / بهر طاعت خواهد از حق زندگی

تا رضای حق کند در کارها / لطف و قهر او بود بهر خدا

حب لله بغض لله خلق او / دایما بودن ز جان در بند هو

۷۰۲۳ ترک دنیا این چنین کس کرده است / کز خدا زنده است و از خود مرده است

انبیا را نی که بد دنیا بدان / شاهی و اسباب و ملک این جهان

لیک در دلشان نبد غیر خدا / غیر را کرده بدند از خود جدا

۷۰۲۶ تا که در دلشان بود تنها خدا / بی‌شریکی فرد اندر دو سرا

غیر حق کلی رود از دل برون / حق بود تنها همیشه در درون

عرش اعظم دل بود نیکو بدان / حق بران عرش است روزان و شبان

۷۰۲۹ نی که حق فرمود از بهر بیان / که نگنجم در زمین و آسمان

در دل مومن بگنجم من یقین / بی‌گمانی رو مرا زان دل ببین

گرچه آن دل در تن است این را بدان / کان تن از اکسیر دل گشته است جان

۷۰۳۲ صورت و معنی او یکسان شده است / سر به سر بی‌شک یقین کل جان شده است

در هر آن دل که بود عشق خدا / باشد از غیر خدا آن دل جدا

در دل عاشق بجز[1] معشوق نیست / گرچه مال و ملک در حکمش بسی است

۷۰۳۵ غیر حق معزول شد در چشم دل / کی نظر باشد ورا در آب و گل

پیش شه گرچه بود صدگون غلام / جمله با او هم ندیم هم کلام

کی بگیرد جای معشوق آن همه / کی پذیرد شاه ازیشان دم دمه

۷۰۳۸ در دلش باشد غم دلبر مقیم / غیر او را کی شود یار و ندیم

ترک دنیا همچنین باشد بدان / که شوی مشغول حق روز و شبان

گرچه دنیا باشدت از حد برون / غیر مهر حق نگردد در درون

۷۰۴۱ چونکه دنیا صرف راه حق شود / آن چنان دنیا به دین ملحق شود

---

۱ - مج: جز از

جاهدوا فرمود حق اول به مال — نفس را فرمود از آن پس امتثال
بعد بذل مال طاعت کن به تن — تا شود مقبول پیش ذوالمنن
۷۰۴۴ بعد[1] بذل مال در راه خدا — بر فلک گردی امیر و پیشوا
همچو آدم زبده عالم شوی — دردها را دارو و مرهم شوی
بذل دنیا باشد از صدق و ولا — زان مقدم داشت در قرآن خدا
۷۰۴۷ پس بود با بذل طاعت‌ها قبول — رو چو مردان باش در طاعت بذول
کاجر آن باشد ز حق حور و جنان — نور افزاید ز بذل اندر جنان
بذل مال اندر ره فسق و فجور — نار دوزخ باشد اجر آن کفور
۷۰۵۰ تیغ از بهر غزا در کف رواست — لیک بهر ظلم و آزردن خطاست
هرچه مرد حق کند حق آن بود — مرد بد هر چه کند رد می‌شود
این کند بهر خدا او بهر خود — این بود مقبول و آن مکروه و رد
۷۰۵۳ ترک کرد انکار[2]های خویش را — تا بود کارش همیشه با خدا
حالت اول نماند و شد فنا — حالت دیگر رسیدش در بقا
معنوی دان ترک و بگذر از صور — تا شود معلوم ترک ای بی‌خبر
۷۰۵۶ با وجود مال دنیا ترک بین — گر بود اندر تو فهم راستین
آنکه عقبی یافت[3] دنیا را گذاشت — چشم خود را دایما آن سو گماشت
ترک شیر از خورد نان حاصل شده است — هجر بعد از وصل حق آفل شده است
۷۰۵۹ خلق ابله ترک دنیا کرده‌اند — جمله از وصل خدا در پرده‌اند
جمله اندر دام دنیا بسته‌اند — عاشقان زین دام و دانه رسته‌اند
ترک مال ار تو به صورت کرده‌ای — لیک دایم در هوای کرده‌ای
۷۰۶۲ فکر تو نان است و جاه اندر درون — گرچه کردی ترک دنیا از برون
انبیا را با وجود ملک و مال — ترک دنیا بوده است از روی حال
همچو داود و سلیمان در جهان — بودشان دنیا و دل فارغ از آن
۷۰۶۵ جهد کن کز دام دنیا وارهی — تا که اندر دار عقبی پا نهی
حبذا جانی که از دنیا برید — سوی جانان بی‌پری از دل پرید
پر و بال جان بود عشق خدا — جان که بی‌عشق است کی یابد بقا
۷۰۶۸ ای خنک جانی که عشقش گشت یار — دید اندر دل جمال کردگار

---

[1] - مج: تا ز   [2] - مج: این کار   [3] - مج: دید

عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قهر[1] غیر حق براند | در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
۷۰۷۱ ماند الاالله و باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شوکت سوز زفت[2]
هم خود او بود اولین و آخرین[3] | شرک جز از دیده احول مبین
عشق حق از چه شود حاصل بدان | از حضور و صحبت قطب زمان
۷۰۷۴ ای خنک جانی که آن صحبت گزید | شد از آن صحبت مزید اندر مزید
گفتم این را پوست کنده بهر آن | تا که رو آرند با مردان ز جان
با هزاران نوع دادم پندها | تا شود بگشاده زین ره بندها
۷۰۷۷ بر امید آنکه خلقان ره برند | سوی گنج لایزالی پی پرند[4]
حدش این باشد ازین پس بس کنم | در جهان روح بی‌تن دم[5] زنم
در دعا مشغول باشم بعد ازین | تا خلایق را شود میلان بدین
۷۰۸۰ زانکه تا یزدان نخواهد هیچ کار | ناید از کس نی نهان نی آشکار
ماتشاؤن گفت حق اندر کلام | تا نخواهم کی شود کاری تمام
از خدا خواهم بلا به بعد ازین | تا که گردد جان هر طالب گزین
۷۰۸۳ تا رسد هر کس به مقصود خودش | تا بود سالم ز آفات ردش
زین دعا بهتر نباشد خود دعا | چون شود مقبول یابد آن عطا[6]

شد سوم دفتر به فضل حق تمام
تا رود رهرو درین ره[7] والسلام

تم المثنوی المعنوی الولدی الهادی الی صراط السوی الابدی
فی آخر شهر رمضان المبارک یوم عرفه سنه احدی و ثلثین و سبعمایه
والحمدلله وحده والصلوه والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
سنه ۷۳۱
کتبه العبد الضعیف الفقیر المحتاج الی رحمة ربه اللطیف الخبیر
اسحق‌بن خضربن محمد الحموی المولوی احسن الله عواقبه
توفی حضرت سلطان ولد - قد - لیله یوم السبت العاشر من شهر رجب سنه اثنی عشر و سبعمایه

---

۱ - مج: قتل
۲ - مج: وزفت
۳ - مج: آخرین و اولین
۴ - مج: پی برند
۵ - مج: تن
۶ - مج: خود شود مقبول یابندش عطا
۷ - مج: تا رسد ره رو به منزل

تعليقات و توضيحات

ص ۳ س ۷: الدنیا سجن المومن، بخشی از حدیث: الدنیا سجن المومن و جنةالکافر. (جامع الصغیر، ج ۲ ص ۱۶ / کنوز الحقایق ص ۶۴ / احیاءالعلوم، غزالی، جزء سوم، ص ۱۹۷)

مولوی: این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان

در مقالات شمس، تصحیح محمد علی موحد، ج ۱ ص ۲۰۴ داستانی درین معنی آمده است، بدین قرار: یکی می‌گریست که برادرم را کشتند تتاران. دانشمند بود. گفتم که اگر دانش داری دانی که تتار او را به زخم شمشیر زندهٔ ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند بر سر تخت برآیند نوحه آغاز کنند. آخرالدنیا سجن المومن می‌فرماید. یکی از زندان بجست بر او بیاید گریست که دریغ، چرا جست ازین زندان؟ زندان را تتاران سوراخ کردند یا سبب دیگر، او برون جست نقل کرد من دار الی دار.

در ص ۳۱۷ همین جلد (مقالات شمس) مطلبی دیگر دارد: مرا ازین حدیث عجب می‌آید که الدنیا سجن المومن که من هیچ سجن ندیدم. همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم. همه دولت دیدم. اگر کافری بر دست من آب ریخت همه مغفور و مشکور و مغفور شد.

این حدیث یادآور دو بیت معروفی است که سراینده آنرا نمی‌شناسم:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ازو جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

و حافظ در این ابیات به احتمال نظر به همین حدیث داشته است:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

ص ۴ ب ۵ - ۶: آن عظیمی که ... اشاره به آیه ۱۴۳ س ۷ اعراف: ... فلما تجلی ربه للجبل و جعله دکا و خر موسی صعقا، پس گاهی که تابید پروردگار او به کوه، گردانیدش هموار (پست) و بیفتاد موسی بی‌هوش.

ص ۵ ب ۱۷، گفت اوتیتم من العلم قلیل... بخشی از ی ۸۵ س ۱۷، اسرا: ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الاقلیلا، و می پرسندت از روح، بگو روح از امر پروردگار من است و داده نشده‌اید از دانش جز اندکی را.

ص ۷ س ۱۷، خیرالناس من ینفع الناس... این حدیث به صورت: خیرالناس انفعهم للناس در کنوز الحقایق ص ۶۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۸ آمده است. مولوی گوید:

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر   گرنه سنگی چه حریفی با مدر

ص ۷ س ۲۱، همچنانکه مصطفی ... سه بار شستن اعضا در وضو در نزد شیعه حرام است و لیکن اهل سنت بر اساس بعضی احادیث آنرا کمال دانند. روایت ذیل مطابق همین معنی است، به نقل از احادیث مثنوی ص ۷۲

عن عثمان‌بن عفان انّه دعا باناء فافرغ علی کفیه ثلاث مرات فغسلها ثم ادخل بیمینه فی الماء فمضمض واستنشق ثلاثا ثم غسل و جهه ثلاثا ویدیه الی المرفقین ثلاثا ثم مسح برأسه ثم غسل رجلیه الی الکعبین ثلاث مرات ثم قال قال رسول الله (ص) من توضأنحو وضوئی هذا ثم صلی رکعتین غفرله ما تقدم من ذنبه. (المنهج القوی ج ۳ ص ۷)

ص ۸ ب ۸۵، چشمه حکمت ز جانم بر زبان... مصرع اول یادآور حدیث: من اخلص لله اربعین یوماً ظهرت ینا بیع الحکمة من قلبه علی لسانه. کسی که چهل بامداد نسبت به خداوندش اخلاص ورزد چشمه‌های دانش و حکمت از دلش بر زبانش جاری و آشکار خواهد شد. (حلیة الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ / جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۶۰)

ص ۸ ب ۸۸، زانکه سنت در سوم بار است... اشاره است به اینکه حضرت رسول اکرم (ص) هر عملی را سه بار انجام می‌داد هرگاه که دعا می‌کرد یا سلام می‌کرد، یا... ـــ کان اذا تکلم بکلمة اعادها ثلاثا حتی تُفهمَ عنه و اذا اتی علی قوم فسلّم علیهم سلم علیهم ثلاثا (بخاری ج ۱ ص ۱۹) - کان اذا دعا دعا ثلاثاً و اذا سال سال ثلاثا (احیاء العلوم، ج ۱ ص ۲۱۶)

ص ۸ ب ۸۸، ... سلطان عبس: مراد پیامبر اکرم است و ماخوذ از ی ۱ س ۷۹ عبس، عبس و تولی: روی در هم کشید و پشت کرد.

ص ۱۰ س ۱، الدنیا مزرعه الاخره، حدیث نبوی: دنیا کشتزار آخرت است. (احیاءالعلوم، ج ۴ ص ۱۴ /کنوز الحقایق، ص ۶۴)

ص ۱۰ س ۱۱، منصور: حسین‌بن منصور حلاج که به دلیل اعتقادات صوفیانه‌اش به دار آویخته شد. شرح حال او از ص ۵۸۳ تا ۵۹۵ تذکره الاولیاء عطار تصحیح دکتر محمد استعلامی آمده است.
حافظ گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند　　　جرمش این بود که اسرا هویدا می‌کرد

همچنین رک. قوس زندگی حلاج، لویی ماسینیون

ص ۱۰ س ۱۱، اناالحق: من خدا هستم، این عبارتی است که حسین‌بن منصور حلاج گفت و غرض از آن نهایت درجه فنای بنده و محو شدن در خداست که حد کمال وحدت وجود است، عطار از وی دفاع می‌کند و نظر مخالفان را مردود می‌شمارد. گوید: مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز: انی انا الله، برآید و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه، و چنانکه حق تعالی به زبان عمر سخن گفت که: ان الحق لینطق علی لسان عمر، به زبان حسین سخن گفت و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد. (ص ۵۸۴، تذکره الاولیا)
شیخ محمود شبستری در گلشن راز گوید:

روا باشد اناالحق از درختی　　　چرا نبود روا از نیک‌بختی

ص ۱۱ ب ۱۱۵، گفت فیها تشتهی الانفس خدا　　　هم تلذالاعین آنجا از لقا، اشاره به ی ۷۱ س ۴۳، زخرف،... و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین وانتم فیها خالدون،... در آن است آنچه هوس کنند دلها و لذت برند دیدگان و شمائید در آن جاودانان.

ص ۱۱ ب ۱۲۲، زانکه پیش از مرگ مردند این طرف... اشاره به حدیث موتوا قبل ان تموتوا، صوفیه این حدیث را نقل می‌کند و مولف لولوالمرصوع به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی‌شمارد.
مولوی در همین زمینه گوید:

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد　　　یعنی او از اصل این رز بوی برد

و سنایی گوید:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگرمی زندگی خواهی　　　که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ص ۱۱ ب ۱۲۴، اولیایی فی قبایی غیر من... اشاره به حدیث: اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری،

(احیاءالعلوم، ج ۴ ص ۲۶۵، کشف المحجوب، هجویری، چاپ لنینگراد ص ۷۰)

سلطان ولد در ص ۹۰ ولدنامه، تصحیح مرحوم استاد همایی، در شرح این حدیث گوید: حق تعالی را دانستن و شناختن سهل‌تر است از شناختن اولیا؛ زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است. چنانکه بیان کردیم که هر شخصی را به هنر و صفتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است. چون پنهان باشد؟ بلکه هفتاد و دو ملت مقرند به خدایی او، اما شناخت اولیا مشکل‌تر است زیرا که صنعت و هنر ایشان پنهان است که: اولیاء الله تحت قبابی لایعرفهم غیری.

خبر است اینکه کردگار وجود	به محمد ز جود می‌فرمود
کاولیا زیر قبه‌های منند	مانده پنهان ز چشم مرد و زنند
نشناسد کسی دگرشان هیچ	غیر من گر فتد به پیچاپیچ
زانکه جمله ز نور من زادند	گرچه اینجا به قربت افتادند

ص ۱۲ ب ۱۵۷، یومنون بالغیب گفت اندر نبی... اشاره به ی ۳ س ۲ بقره، الذین یومنون بالغیب و یقیمون الصلوه و مما رزقنا هم ینفقون. که به نادیده ایمان آورند و بر پای دارند نماز را و از آنچه بدانان داده‌ایم ببخشند.

ص ۱۳ ب ۱۶۲، اذکروا الله گفت یزدان در کلام... اشاره به ی ۴۱ س ۳۳، احزاب، یا ایهاالذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیرا، ای آنان که ایمان آورده‌اید یاد کنید خدا را یاد کردنی فراوان.

ص ۱۳ ب ۱۶۹، گفت غرّتهم حیات این جهان... اشاره به ی ۷۰ س ۶، انعام، و ذرالذین اتخذوا دینهم لعباً و لهواً و غرّتهم الحیوة الدنیا... و بگذارید آنان را که گرفتند دین خود را بازی و هوسرانی و بفریفت ایشان را زندگانی دنیا... هم چنین ۶/۱۳۰، ۷/۵۱

ص ۱۴ س ۲، فالق الاصباح... اشاره به ی ۹۶ س ۶ انعام، فالق الاصباح و جعل الّیل سکناً والشمس والقمر حسباناً ذلک تقدیرُ العزیز العلیم، شکافنده صبح و گردانید شب را آرامشی و مهر و ماه را شمار گرانی، این است تقدیر خداوند عزیز دانا.

ص ۱۴ س ۱۴، وسعنی قلب... اشاره به حدیث لم یسعنی ارضی ولاسمایی و وسعنی قلب عبدی المومن اللین الوادع. (احیاءالعلوم، ج ۳ ص ۱۲ / در عوارف المعارف سهروردی حاشیه احیاء العلوم ج

۲ ص ۲۵۰ چنین آمده: لایسعنی ارضی و لاسمایی ویسعنی قلب عبدی المومن.) اقوال محدثین در صحت و سقم این حدیث در اتحاف الساده المتقین ج ۷ ص ۲۳۴ آمده است.

ص ۱۵ ب ۲۰۹،... مقبل و مقبول گردی ای روی، روی به معنای رونده و صفت فاعلی است.

ص ۱۵ ب ۲۱۸، چونکه گردی بندهشان سلطان شوی * همچو عیسی بر سر کیوان روی، اشاره به عروج عیسی (ع) بر فلک که در داستان‌های دینی آمده است. طبق این روایات عیسی (ع) در آسمان چهارم (فلک شمس) جای دارد. قرآن کریم در آیات ۱۵۷ - ۱۵۸ سوره نسا در خصوص رفتن حضرت عیسی (ع) به آسمان اشاره‌ای دارد: و قولهم انا قتلنا المسیح ابن مریم و رسول الله و ماقتلوه و ماصلبوه و لکن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الااتباع الظن و ماقتلوه یقیناً بل دفعه الله الیه و کان الله عزیزاً حکیما. سنایی داستان عروج عیسی را به آسمان در ص ۳۹۱ - ۳۹۲ حدیقه الحقیقه، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، به نظم آورده است و می‌گوید که چون عیسی (ع) سوزنی را با خود به همراه برده بود از سوی پروردگار ندا رسید که او را در همان آسمان چهارم متوقف کنند و بالاتر نبرند.

ص ۱۶ س ۸، در بیان آنکه آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت... اشاره به مراتب وجودی انسان، قرآن کریم درین مورد می‌فرماید: لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین، ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطقه علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناهُ خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین. ی۱۲ - ۱۴ س ۲۳ مومنون، و همانا آفریدیم انسان را از کشیده‌ای (یا چکیده‌ای) از گل، پس گردانیدیمش چکه آبی در آرامگاهی جایدار. پس آفریدیم نطفه را خونی بسته، پس آفریدیم خون را گوشتی جویده، پس آفریدیم گوشت را استخوانهایی، پس پوشاندیم استخوانها را گوشتی، پس پدید آوردیمش آفرینشی دیگر. پس خجسته باد خدا بهترین آفرینندگان. هم‌چنین ۲۱/۵ و ۱۸/۳۷ و ۳۵/۱۱ و... مولوی در دفتر سوم مثنوی ص ۲۲۲ همین مضمون را چنین می‌سراید:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	پر برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه

ص ۱۷ ب ۲۵۶، نی پیمبر گفت موتوا در خطاب... رک شرح ص ۱۲ ب ۱۲۲

ص ۱۸ ب ۲۶۵، مایشاءون گفت... اشاره به ی ۲۹ س ۸۱، تکویر: و ما تشاء ون الا ان یشاء الله رب العالمین: و نخواهید جز آنکه بخواهد خدا پروردگار جهانیان.

ص ۲۱ س ۱۶، موتوا قبل ان تموتوا، حدیثی است منقول از پیامبر اکوم «ص»، رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۲۴ س ۳، انانحن نزلنا الذکر، بخشی از آیه ۹ س ۱۵، حجر: انانحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون: همانا ما فرستادیم قرآن را و همانا مائیم مر آنرا نگهدارندگان.

ص ۲۴ س ۷، واعتصموا... بخشی از آیه ۱۰۳ س ۳، آل عمران: و اعتصموا بحبل الله جمیعا و لاتفرقوا، فاذکروا نعمة الله علیکم... و چنگ زنید به ریسمان خدا همگی و پراکنده نشوید و یاد آرید نعمت خدا را بر شما...

ص ۲۴ س ۹: الست بربکم... قالوا بلی، میثاق فطرت، پیمانی که خداوند از آدمیان در روز ازل گرفت و هم‌چنین اشاره به ی ۱۷۲ س ۷، اعراف، و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیامه انا کناعن هذا غافلین، و هنگامیکه بگرفت پروردگار تو از فرزندان آدم از پشت‌های ایشان نژاد ایشان را و گواهشان گرفت بر خویشتن آیا نیستم پروردگار شما گفتند بلی گواهی دادیم تا نگوئید روز قیامت بودیم ما ازین ناآگاهان.

ص ۲۴ س ۱۱، اهبطوامنها جمیعا، فرود آئید همگی، اشاره است به فرمان خداوند در مورد اخراج آدم و حوا از بهشت به سوی زمین پس از آنکه به وسیله شیطان اغوا شدند و میوه ممنوعه را خوردند. تفصیل این موضوع به ترتیب در آیات ۳۶ و ۳۸ سوره ۲، بقره آمده است: فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مماکانافیه و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین - قلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم و لاهم یحزنون، مولوی گوید:

اهبطوا افکند جان را در بدن   تا به گل پنهان بود در عدن

دفتر ۶ ص ۴۳۹

هم‌چنین سلطان‌ولد در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۳۵۲-۳۵۳ به تفصیل سخن رانده‌است.

هر کرا جان او ز عهد الست بود بیگانه وین طرف پیوست

ص ۲۴ س ۱۹، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا: مردم در خوابند پس هنگامیکه مردند بیدار می‌شوند. این حدیث در زهر الاداب، طبع مصر، ج ۱ ص ۶۰ منسوب است به حضرت رسول (ص)، و در شرح تعرف ج ۳ ص ۹۸ منسوب است به امام علی ابن ابیطالب علیه‌السلام.

ص ۲۵ ب ۴۰۷، در نبی فرمود نزلنا خدا... اشاره به ی ۹ س ۱۵، حجر، هم‌چنین رک شرح ص ۲۴ س ۳

ابوالحسن تهامی در ضمن قصیده‌ای که در سوگ فرزندش سروده، گوید:

فالعیش نوم والمنیة یقظة والمرء بینهما خیال سار

ص ۲۵ ب ۴۱۳ ـ ۴۱۴، چون ندا آمد به جانها از خدا... اشاره به ی ۷۲ س ۷، اعراف، هم چنین رک شرح ص ۲۴ س ۹

ص ۲۷ ب ۴۶۳، لودنوت لاحترقت گفت او، اصل جمله این است: لودنوت انملة لاحترقت، سخن جبرئیل است در هنگام معراج، زمانیکه همراه با رسول اکرم (ص) بود و دیگر اجازه صعود نداشت. چون بینا اوست و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تک او نرسد. می‌گوید جبرئیل را بیا، جبرئیل می‌گوید نتوانم کردن، لودنوت انملة لاحترقت، و صحیح بی مرض اوست. رنگ مستقیم و مزاج مستقیم... مقالات شمس ج ۱ ص ۱۸۲

مولوی در همین موضوع گوید:

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش و از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تونیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرمن گر زنم پری بسوزد پر من

سعدی در بوستان همین معنی را بیان می‌کند در واقع ترجمه سخن جبرئیل است:

اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم

شبی بر نشست از فلک بر گذشت به تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند که بر سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

حدیث معراج:

فلما بلغ سدرة المنتهی فانتهی الی الحجب فقال جبرئیل تقدم یا رسول الله لیس لی ان اجوز هذا المکان و لودنوت انملة لاحترقت، بحارج ۶ باب ۳۳، شرح تعرف ج ۲ ص ۴۴

ص ۲۸ ب ۴۹۳، کلمواالناس علی قدر العقول... ماخوذ است از روایتی از قول پیامبر بدین مضمون: نحن معاشر الانبیا امرنا ان نزل الناس منازلهم و نکلمهم علی قدر عقولهم (احیاء العلوم، چاپ مصر، ج ۱ ص ۶۳)

مولوی همین بیان را دارد:

از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وبند لازم است ای پیر را در وقت پند

دفتر دوم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

دفتر چهارم

-کلمواالناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، گفت نبوت چه باشد؟ حقیقت نبوت چیست؟ در نبوت چگونه بسته شد؟ مگر که آدمیان نماندند؟ گفت: اباحت چه باشد؟ گفت همین. کلمواالناس علی قدر عقولهم. مقالات شمس ج ۱ ص ۲۹۷

ص ۳۴ ب ۶۲۰، نا امیدی کفر باشد ای فقیر. ماخوذ از ی ۸۷ س ۱۲، یوسف: ولاتیا سوا من روح الله انه لاییاس من روح الله الاالقوم الکافرون: و نومید نشوید از روح خدا، همانا نومید نشوند از روح خدا جز گروه کافران

ص ۳۴ س ۲۱، من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف، حدیث منسوب به پیامبر اکرم (ص) است. سیوطی آنرا با مختصر تفاوت در اللآلی المصنوعه ج ۲ ص ۲۶۴ نقل کرده و از موضوعات شمرده است.

ص ۳۵ ب ۶۴۰، من اراد... رک. شرح ص ۴۳ س ۱۰. سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۱۷۲ نیز همین حدیث را شرح می‌دهد بدین قرار:

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب. هرچه از قلم آید آنرا اضافت به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید: من اراد ... الخ

ص ۳۶ س ۶، اذاتقرب... حدیث نبوی است که در ج ۱ ص ۱۰۸ حلیه الاولیا چاپ مصر این گونه آمده است: یا علی اذاتقرب الناس الی خالقهم فی ابواب البرفتقرب الیه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس و عندالله فی الآخره، صورت‌های دیگر ازین حدیث با کم و بیش اختلاف در ج ۱ ص ۶۲ و ج ۳ ص ۱۳ احیاءالعلوم آمده است. هم‌چنین رک رباب‌نامه، به تصحیح علی سلطانی گرد فرامرزی، چاپ اول، تهران ص ۲۳۰، معنی حدیث: چون مردم با نیکوکاری به سوی پروردگار نزدیکی جویند پس تو به وسیله دانایی‌ها و خرد خویش به خداوند نزدیکی بجوی تا در دنیا نزد مردم و در آخرت در نزد پروردگار از لحاظ مقامات و نزدیکی‌ها به حق پیشی گیری.

ص ۳۶ س ۷، در مذهب ابوحنیفه... ابوحنیفه: نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی از پیشوایان بزرگ اسلام (و ۸۰ کوفه ف ۱۵۰ بغداد)، اصلاً ایرانی است، جدش زوطی در کابل و به قولی در نساء بود. وی در اوایل عمر خود سرگرم مباحث کلامی بوده و با علمای کلام مراوده داشته است، از طرف دیگر به خاطر اینکه بزاز بود در امور عملی اجتماع هم وارد بوده و از حقیقت وضع اقتصادی و تجاری عهد خود اطلاع داشته است او با وجود تقویت و تأئیدی که بنی عباس از وی می‌کرده‌اند به علویان تمایل داشت. از شاگردان مشهور او ابویوسف است. ابوحنیفه در قبول احادیث سخت‌گیر بود چنانکه از مجموع احادیث بیش از قریب ۱۷ حدیث را قبول نداشت و همین امر او را مجبور می‌کرد که به قیاس و استحسان توجه کند. وی موسس فرقه حنفی است. نقل از فرهنگ معین باختصار، هم‌چنین رک چهار امام اهل سنت و جماعت، محمد رئوف توکلی، تهران، بی‌تا.

ص ۳۶ س ۱۰، و نزد شافعی آن است... شافعی: محمدبن ادریس شافعی: یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت (و غزه، فلسطین، ۱۵۰ فسا ۲۴۰ هـ ق.)، در مدینه از مالک تلمذ نمود و بعد از وفات مالک به یمن رفت سپس در ۱۹۵ هـ به بغداد رفت و همانجا درگذشت. شافعی در اثنای اقامت خود در عراق با محمدبن حسن شاگرد ابوحنیفه آشنایی یافت و ازو فقه را به روش عراقیان آموخت و بدین ترتیب

علم اهل حدیث و اهل رای هر دو در او جمع شد، آنگاه خود دربن هر دو طریقه تصرفاتی کرد و قواعدی به وجود آورد، روش وی در فقه چنین است اصل در فتوی کتاب و سنت و اجماع و آثار و قیاس بر آنهاست. و قیاس هم جز با علم به کتاب الله و اطلاع از اقاویل و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنها میسر نیست. وی موسس فرقه شافعیه است. از آثار او المسند، السنن، فضایل قریش، ادب القاضی، مواریث... نقل از فرهنگ معین، همچنین رک چهار امام اهل سنت و جماعت: محمد رئوف توکلی، تهران، بی‌تا.

ص ۳۶ س ۱۸، واشوقاه الی لقاء اخوانی، پاره‌ای است از حدیثی که صوفیان به نقل از ابوهریره روایت می‌کنند: قال خرج علینا رسول الله ص، فقال: واشوقاه الی لقاء اخوانی، فقلنا: السنا اخوانک؟ قال: انتم اصحابی و اخوانی قوم یا تون من بعدی... (معارف برهان محقق، چاپ فروزانفر ص ۱۶) مولانا در چندجا به این مطلب اشاره می‌کند:

- چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت　　زان طره اندر همت ای سر ارسلنا بیا
- طور موسی بارها خون گشت از سودای عشق　　کز خداوند شمس دین افتد به طور اندرصدا
پر در پر بافته رشک احد گردد رخش　　جان احمد نعره‌زن از شوق او واشوقنا

به نقل از مقالات شمس ج ۱ ص ۴۹۸

ص ۳۶ س ۱۹، انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، حدیثی است از رسول اکرم (ص) به طرق زیر:

الا ان الایمان یمان والحکمة یمانیة و اجد نفس ربکم من قبل الیمن. مسند احمد ج ۲ ص ۵۴۱ / انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن. (احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۵۳) / تفوح روائح الجنه من قبل قرن. (سفیفه البحار ج ۱ ص ۵۳) مولوی در دفتر سوم مثنوی چنین می‌سراید:

آنکه یا بد بوی رحمن از یمن　　چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راه دور　　چون نیابد از دهان ما بخور

- دفتر چهارم:

تا نیابی بوی خلد از یار من　　چون محمد بوی رحمان از یمن

ص ۳۶ س ۲۰، و همچنان جنید و شبلی و ابایزید طالب چنان مردان... جنید: جنید بغدادی، ابوالقاسم‌بن محمدبن جنید عارف معروف و عالم دینی (م. ۲۹۷ هـ بغداد) مولد و منشاء او بغداد است

وی از نخستین کسانی است که درباره علم توحید در بغداد سخن گفته است. (به نقل از فرهنگ معین)

شبلی: ابوبکر دلف‌بن جحدر، عارف معروف (و. سر من رای ۲۴۷ م. بغداد ۳۳۴هـ) اصل وی از خراسان بود و پدرش حاجب بزرگ خلیفه عباسی، خودش هم مدتی حاکم دماوند بود. وی پس از ترک مشاغل دیوانی به عبادت پرداخت. عاقبت در مجلس خیر نساج از بزرگان تصوف توبه کرد و مصاحب جنید بغدادی گردید. شبلی بجز ضیاع و عقار / ۶۰/۰۰۰ دینار از پدر به ارث برده بود که همه را در راه خدا بخشید. گروهی ازو روایت حدیث دارند. شبلی به عربی شعر می‌گفته؛ به سبب بسیاری مجاهده و اعمال خارق‌العاده مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند و مکرر او را به تیمارستان بردند. او ۸۸ سال عمر کرد. جسد شبلی را در قبرستان خیزران بغداد به خاک سپردند. از او جمله‌ها و عبارات عارفانه بسیار ماثور است. (به نقل از فرهنگ معین؛ مطابق تاریخ تولد و وفات باید عمر او هنگام مرگ ۹۷ سال باشد).

ص ۳۹ س ۲۱،... از جلوه‌های کردگار بی‌فاصلی و اصل برزقون، فرحین عندربهم میسر... اشاره به دو آیه از قرآن کریم: ۱ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران: ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عندربهم یرزقون: و نپندارید آنانکه کشته شدند در راه خدا، مردگان، بلکه زندگانند نزد پروردگار خویش روزیمندان. ۲ - ی ۱۷۰ س ۳، آل‌عمران: فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون... شادمانند بدانچه خدا از فضل خود بدیشان ارزانی داشته و به خود مژده دهند...

ص ۴۰ ب ۷۲۶، مص ۱ اشاره به بخشی از ی ۸۸ س ۲۸، قصص، کل شی هالک الاوجهه: هر چیزی نابود است جز رویش، و مص ۲ اشاره به ی ۲۷ س ۵۵، الرحمن، و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام: و به جای ماند روی پروردگار تو دارای مهتری و بزرگتری.

ص ۴۰ ب ۷۲۸ مص ۲، مقتبس از کلمه توحید: لااله الاالله

ص ۴۲ س ۱۵، اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک، حدیث نبوی: دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی توست. (کنوز الحقایق ص ۱۴) و موافق همین مضمون از امیرالمومنین علی (ع) نقل شده است: لاعدو اعدی علی المرء من نفسه / الله الله فی الجهاد للانفس فهی اعدی العدولکم. (مستدرک الوسایل، طبع تهران، ج ۲، ص ۲۷۰)

ص ۴۲ س ۱۸، معنی اعوذ و لاحول این است، اشاره است به این دو عبارت: ۱ ـ اعوذبالله من الشیطان الرجیم: پناه می‌برم به خداوند از شیطان رانده شده. ۲ ـ لاحول و لاقوه الابالله العلی العظیم: نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را که برتر است و بزرگوار.

ص ۴۴ ب ۸۲۵، گفت ان الله یغفر در نبی... اشاره است به ی ۵۳ س ۳۹، زمر، قل یا عبادی الذین اسرفواعلی انفسهم لاتقنطوا من رحمه‌الله ان الله یغفرالذنوب جمیعا انه هوالغفور الرحیم؛ بگو ای بندگان من که اسراف کردید بر جان خویش نومید نباشید از رحمت خدا، همانا خدا بیامرزد گناهان را همگی، همانا اوست آمرزگار مهربان.

ص ۴۴ ب ۸۲۶، رحمت من بر غضب چون سابق است... اشاره به حدیث قدسی، قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی: خدای - عزوجل - فرمود بخشایش و مهربانی من بر خشمم پیشی گرفته است. (کنوز الحقایق ص ۸۹ مسند احمد ج ۲ ص ۲۴۲، مسلم ج ۸ ص ۹۵) صورت دیگر حدیث در جامع صغیر ج ۲ ص ۸۹: کتب ربکم علی نفسه بیده قبل ان یخلق الخلق رحمتی سبقت غضبی، مولوی گوید:

زانکه این دم‌ها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است

دفتر اول

سبق رحمت راست و این از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب بود چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

دفتر پنجم

ص ۴۵ ب ۸۳۸، گفت زدنی حیرة شاه رسل، اشاره به حدیث: رب زدنی تحیراً فیک، صورت دیگر: زدنی حیره

سلطان ولد در رباب‌نامه ص ۳۸۸ گوید:

مصطفی می‌گفت زدنی حیره این به جان بشنو گذر از حبس تن

ص ۴۵ ب ۸۴۳، چونکه آن لیس کمثله رو نمود... اشاره به ی ۱۱ س ۴۲، شوری، لیس کمثله شیء و هوالسمیع البصیر: در آن نیست همانندش چیزی و اوست شنوای بینا.

ص ۴۶ س ۳، پس سعید از شکم مادر سعید آمد... اشاره به حدیث: السعید من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه (جامع صغیر ج ۲ ص ۳۶، شرح تعرف ج ۲ ص ۷۷) مولوی همین حدیث را در مثنوی، دفتر اول، به نظم آورده است:

الشقی من شقی فی بطن‌ام　　　　من سمات الله یعرف حالهم

بعضی این حدیث را از موضوعات می‌دانند رک. علم حدیث، کاظم مدیر شانه‌چی

ص ۴۶ ب ۸۶۱ـ ۸۶۲، السعید من... رک شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۴۷ ب ۸۸۷، خر فدا کن تا رسد عیسی عوض... در ادبیات فارسی خر سمبل جسم و عیسی روح آدمی است. البته این سمبل شامل متفرعات و متعلقات هر یک نیز می‌شود.

همی میردت عیسی از لاغری　　　　تو در فکر آنی که خر پروری

در کتاب حاضر ب ۲۵۰۹ سلطان ولد همین مضمون را بیان می‌کند:

این خر تن چون نماند در جهان　　　　عیسی جان گردد آن سو خوش‌روان

ص ۴۷ س ۲۰ - ۲۲ اشاره به ی ۳ س ۷۶، انسان، اناهدیناه السبیل اما شاکراً و اما کفورا: همانا رهبریش کردیم راه را یا سپاسگزار یا ناسپاس. هم‌چنین آیات ۷ـ ۱۰ س ۹۱، شمس، و نفس و ماسویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قدخاب من دسیها: و به روان و آنچه راست آوردش، پس سروشش فرستاد گنهکاریش و پرهیزش، همانا رستگار شد آنکه پاک ساختش و همانازیان کرد آنکه بفریفتش، (یا نهان داشتش)

ص ۵۰ ب ۹۳۹، مص ۲، تابگوید حمد خود راکردگار... اشاره به ی ۱۴ س ۲۳، مومنون، فتبارک الله احسن الخالقین: پس خجسته باد خدا بهترین آفرینندگان.

ص ۵۰ ب ۹۴۰، خودبخود گوید ثنای خود خدا　　　　هست من باقی است و غیر من فنا

اشاره به آیه: کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام: ی ۲۶ - ۲۷، س ۵۵، الرحمن،

ص ۵۰ ب ۹۵۷، مص ۲، سوی قاف قرب چون عنقا پری، قاف: نام کوهی است افسانه‌ای که در ادبیات عرفانی ایران ذکر آن فراوان است هم‌چنین نام آن در قرآن مذکور است. مفسرین آنراکوهی می دانند محیط بر زمین و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس

همه کوههای زمین است. (به نقل از فرهنگ معین - اعلام) عنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ، که آشیانه او در کوه قاف است. حافظ چنین گوید:

برو این دام بر مرغ دگرنه   که عنقا را بلند است آشیانه

ص ۵۰ ب ۹۶۱، مص ۲، پیش خورشیدی که لاشرقی‌است آن... مقتبس از آیه‌شریفه‌نور: ... لاشرقیه و لاغربیه یکادزیتها یضی... نه خاوری نه باختری نزدیک است روغنش بتابد... ی ۳۵ س ۲۴، نور

ص ۵۱ ب ۹۷۸، کل یوم... مستفاد از ی ۲۹ س ۵۵، الرحمن: یسئله من فی السموات والارض کل یوم هوفی شان: پرسندش آنانکه در آسمان‌ها و زمین‌اند هر روزی اوست در کاری، مولوی در دفتر اول مثنوی ب ۳۰۷۱ گوید:

کل یوم هوفی شان بخوان   مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان

ص ۵۳ س ۱۱ به بعد، در بیان آنکه... اشاره به مراتب وجودی خلقت انسان و هستی رک شرح ص ۱۶ س ۸

ص ۵۶ ب ۱۰۷۱، ساجد آدم شده جمله... اشاره به ی ۳۰ س ۱۵، حجر، فسجدالملائکه کلهم اجمعون: پس سجده کردند فرشتگان همگی با هم.

ص ۵۶ ب ۱۰۷۷، هر دو یک گشته ز فرط امتزاج * همچو آب و باده در ظرف زجاج، یادآور این دو بیتی از فخرالدین عراقی:

از صفای می و لطافت جام   در هم آمیختند جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می   همه باده است و نیست گویی جام

این مضمون را عراقی از یک دو بیتی صاحب‌بن عباد اخذ کرده است:

رق الزجاج و رقت الخمر   فتشابها فتشاکل الامر

فکانه خمر و لاقدح   فکانها قدح و لاخمر

فردوسی نیز همین مضمون را دارد:

جهاندار بستد ز کودک نبید   بلور از می سرخ شد ناپدید

به نقل از مرزبان نامه، به اهتمام خلیل خطیب رهبر ص ۱۸

ص ۵۷ ب ۱۱۰۴ و هو معکم گفته است اندرکلام... اشاره به بخشی از ی ۴ س ۵۷، حدید،... و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر: و او با شماست هرجا باشید و خداست بدانچه می‌کنید بینا.

ص ۵۸ ب ۱۱۲۲، پس اگر گوید... اشاره به اناالحق گفتن حسین‌بن منصور حلاج رک شرح ص ۱۰ س ۱۶

ص ۵۹ ب ۱۱۴۰، همچو قتل خضر دان آن طفل را... اشاره است به داستان موسی و خضر، و اینکه خضر به موسی می‌گوید تو استطاعت همراهی مرا نداری، لیکن موسی با اصرار بدنبال خضر حرکت می‌کند. خضر کارهایی را انجام می‌دهد که موسی تحمل آن را ندارد. از جمله: کودک بی‌گناهی را که بازی می‌کرد می‌کشد و موسی اعتراض می‌کند. این داستان بدون ذکر نام خضر در قرآن کریم سوره کهف آیات ۶۰ - ۸۲ آمده است. همچنین در ولدنامه ص ۲۳ - ۲۷ سلطان ولد در این باره سخن گفته و نیز مولوی در مثنوی دفتر اول ص ۱۶ و دفتر دوم ص ۴۳۰ بدان اشاره کرده است. ابوالفتح محمدبن عبدالکریم شهرستانی صاحب الملل والنحل در تنها سخنرانی مکتوب بجا مانده از وی این موضوع را با بیانی شیوا شرح داده است. این مکتوب از ص ۱۴۶ - ۱۶۱ الملل والنحل چاپ ۱۳۵۰ توسط دکتر محمدرضا جلالی نائینی چاپ شده است.

ص ۵۹ ب ۱۱۴۲ - ۱۱۴۹، حق چو فرمودش به آدم... اشاره است به داستان سجده نکردن ابلیس آدم ابوالبشر را و سر پیچی کردن از فرمان خداوند. این مطلب در چند مورد در قرآن کریم ذکر شده است از جمله: ۱۵/۳۰ - ۳۸/۷۳ - ۲/۳۴ - ۴/۱۰۲ - ۷/۱۱ - ۱۷/۶۱ - ۱۸/۵۰ - ۲۰/۱۱۶ - قسمتی از آیات ۳۰ - ۴۰ س ۱۵، حجر، فسجدالملائکه کلهم اجمعون الاابلیس ابی ان یکون مع الساجدین قال یا ابلیس مالک لاتکون مع الساجدین قال لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حماء مسنون قال فاخرج منها... اما صوفیان بارها سجده نکردن ابلیس به آدم را توجیه کرده‌اند، مولوی و عطار و سنایی و احمد غزالی و... هر یک سخنی گویند - سنایی در یک غزل عرفانی از اولین کسانی است که این مطلب را توجیه کرده است:

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود   سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود

بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود   عرش مجید جاه مرا آستانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش / آدم میان حلقه آن دام دانه بود
می‌خواست تا نشانه لعنت کند مرا / کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان / امید من به خلدبرین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام / وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود / بودم گمان به هر کس و بر خود گمان نبود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او / گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند سالکان که نکردی تو سجده‌ای / چون کردمی که با منش این در میان بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن / کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید / صد چشمه آن زمان ز دو چشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست / ره یافتن به جانبشان بی‌رضا نبود

دیوان سنایی، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، ص ۸۷۱ - ۸۷۲

همچنین رک الهی نامه عطار، مقالهٔ هشتم، که در این مقاله حق به شیطان داده شده است، هم‌چنین رک. تمهیدات عین القضاه، مواعظ امام احمد غزالی، شهرستانی در ضمیمه الملل و النحل در یک سخنرانی مکتوب (ص ۱۴۶ - ۱۶۱)، تصحیح جلالی نائینی، مولوی دفتر اول ص ۱۰۹ و ۲۳۹ - ۲۴۰، مولوی سرکشی شیطان را خواست خداوند و جزو اسرار می‌داند چون شیطان بازیچه سرنوشت خود بود. (به نقل از رباب نامه، به اهتمام دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی ص ۵۱۱ - ۵۱۲)

ص ۶۰ب ۱۱۵۳ - ۱۱۵۵، رُبِّ تالٍ گفت یعنی ظاهراً... ماخوذ از حدیث شریف نبوی: رب تالی القرآن والقرآن یلعنه، در همین مورد داستانی در مناقب العارفین افلاکی، چاپ تحسین یازیجی ج ۱ ص ۵۲۴ آمده است بدین قرار: همچنان روزی اعزه حفّاظ شهر از تفسیر این حدیث سوال کردند که: رب تالی القرآن و القرآن یلعنه چه معنی دارد فرمود که اغلب قرآن او امر و نواهی است و ترغیب بر آداب ظاهر و باطن، یکی می‌خواند که: اقیمواالصلوه و آتواالزکوه (۷۷/۴) نماز نمی‌کند و زکات نمی‌دهد و یکی می‌خواند که: ان الله یامر بالعدل والاحسان (۹۰/۱۶) ظلم می‌کند و بخیل و شحیح است و در امانت خیانت می‌کند و از منکر و فحشا اجتناب نمی‌نماید، لاجرم به زبان حال قرآن مجید برو لعنت می‌کند و او را ملعون می‌خواند و روز قیامت هم خصم جان او خواهد شدن.

ص ۶۰، ب ۱۱۷۶ - ۱۱۹۴ و ۱۲۸۰ - ۱۲۸۹، داستان موسی و شبان - که ماخذ آن در مآخذ

قصص و تمثیلات مثنوی، مرحوم فروزانفر، در ص ۶۰ ذکر شده است - بعد از مولانا مورد توجه عارفان و غیر ایشان قرار گرفت. اصل این حکایت در عقدالفرید، طبع مصر، مطبعه جمالیه ج ۴ ص ۲۰۵ آمده است؛ هم‌چنین عیون‌الاخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۳۸، هم‌چنین ربیع‌الابرار باب الجنون و الحمق واللالی المصنوعه ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین حلیه الاولیا حافظ ابونعیم اصفهانی ج ۳ ص ۲۲۳. و مفاد این قصه از روایت ذیل که در تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۷۹ روایت شده نیز مستفاد می‌گردد: یک روز رسول علیه‌السلام نماز بامداد می‌گزارد. اعرابی که او قریب عهد بود به اسلام، در قفای رسول نماز می‌کرد، رسول علیه‌السلام سوره النازعات می‌خواند تا به اینجا رسید که خدای تعالی از فرعون خبر کرد که او گفت: انا‌ربکم الاعلی، اعرابی از سر اعتقاد پاک و عصبیت دین طاقت نداشت تا در نماز گفت: کذب ابن الزانیه، چون رسول علیه‌السلام نماز بازداد اصحاب روی به ملامت در او نهادند و گفتند: نماز تباه کردی و در نماز سخن گفتن و سوء ادب کار بستی که در مسجد در نماز حضرت رسول فحش گفتی اعرابی بازماند جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می‌کند و می‌گوید این قوم را تا زبان ملامت ازو کوتاه کنند که من آنچه او گفت از فحش از او به تسبیح و تهلیل برگرفتم. (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۶۰ - ۶۱) هم‌چنین این داستان را مولوی در دفتر دوم مثنوی نقل کرده‌است؛ که برای بررسی و ارزشیابی‌کلام پدر و پسر (مولوی - سلطان ولد) سودمند است.

دید موسی یک شبانی را به راه   کو همی گفت ای گزینندهٔ اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت

این داستان را مولوی در ۵۶ بیت سروده است (مرآت المثنوی، تلمذ حسین ص ۱۰۴ - ۱۰۶) و سلطان ولد در ۲۹ بیت.

همچنین رک. مقدمه همین کتاب (انتهانامه) صفحه هجده.

ص ۶۶ س ۱۲، موتوا قبل ان تموتوا. رک. شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲، و شرح ص ۲۱ س ۱۶، مولوی گوید:

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی   این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا قبلکم من قبل ان   یاتی الموت تموتوا بالفتن

دفتر چهارم

ص ۶۷ ب ۱۳۲۳، همچو عاشوراست جسم آدمی * غم درو آمیخته با خرمی،

یادآور تبریک و تسلیت برای شهیدان انقلاب اسلامی

ص ۶۹ ب ۱۳۶۸، لااحب الافلین گو چون خلیل... اشاره به ی ۷۶ س ۶ انعام: فلما جن علیه الّیل رءاکوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لااحب الافلین: آنگاه که فراگرفتش تاریکی شب، دید ستاره‌ای را گفت این است پروردگار من و هنگامیکه فرو نشست گفت دوست ندارم فروروندگان را.

ص ۶۹ ب ۱۳۷۴، صل انک لم تصل یافتی * کین نمازت را نه صدق است و صفا، مصرع اول از مثنوی مولوی است. اشاره است به خبر: عن ابی هریره ان رسول الله (ص) دخل المسجد، فدخل رجل فصلی، ثم جاء فسلم علی رسول الله (ص) فرد رسول الله السلام، ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل فرجع الرجل فصلی کماکان صلی، ثم جاء الی النبی (ص) فسلم علیه فقال رسول الله (ص) و علیک السلام ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل حتی فعل ذلک ثلاث مرات. (بخاری ج ۱ ص ۹۱، مسلم ج ۲ ص ۱۱ و ۹۴ و ج ۴ ص ۵۹) مولوی گوید:

گفت پیغمبر به یک صاحب ریا   صل انک لم تصل یافتی

ص ۶۹ ب ۱۳۷۷، مص ۲: لاصلوه تم الابالحضور، ظاهراً ماخوذ ازین عبارت است: لاصلوةالابحضور القلب، و مضمون آن مطابق است با حدیثی که در احیاءالعلوم ج ۱ ص ۱۱۰ روایت شده است بدینگونه: لاینظرالله الی صلاة لایحضر الرجل فیها قلبه مع بدنه. مولوی در دفتر اول گوید:

بشنو از اخبار آن صدر صدور   لاصلوة تم الا بالحضور

(به نقل از احادیث مثنوی ص ۵)

ص ۷۰ س ۱۹، الناس معادن کمعادن الذهب والفضه، حدیث به این صورت به گفته انقروی روایت ابوهریره است از رسول اکرم، لیکن مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی ص ۶۰ - ۶۱ صورت‌های دیگر نقل کرده است: الناس معادن خیار هم فی الجاهلیه خیار هم فی الاسلام اذا فقهوا، (مسند احمد ج ۲ س ۲۵۷) مولوی در دفتر دوم مثنوی گوید:

یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار

- سر الناس معادن داد دست   که رسول آن را پی چه گفته است

دفتر ششم

ص ۷۱ ب ۱۳۹۵، جهدکان از خود بود بر بسته دان...: بربسته: چیزی راگویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کردن مانند سنگ و کلوخ، بررسته: مطلق نباتات و گیاهان امری طبیعی و بدون تصنع، مولوی گوید:

ملک بربسته چنان باشد ضعیف　　　ملک بر رسته چنان باشد شریف

به نقل از لغات و تعبیرات مثنوی ج ۲، صادق گوهرین، انتشارات زوار، ۱۳۶۲

ص ۷۴ س ۲۵، اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری، لایعرفهم غیری را دو معنی باشد یکی معنی راست، دیگر آنکه ازین غیر بیگانه خواهد. (مقالات شمس ج ۱ ص ۹۹)

مولوی:

یعرفون الانبیا اضداد هم　　　مثل ما لایشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان　　　منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند　　　خویشتن را بر ندانم می‌زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر　　　گفت لایعرفهم غیری فذر

انهم تحت قبابی کامنون　　　جز که یزدانشان نداند ز آزمون

دفتر سوم

هم‌چنین رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۷۷ ب ۱۵۵۵، موت قبل الموت بخشد صد حیات... اشاره به حدیث: موتوا قبل ان تموتوا، رک شرح ص ۱۸ ب ۲۵۶ و ص ۶۶ س ۱۲

ص ۷۸ ب ۱۵۷۰، ملک لاخوف علیهم آن توست... مأخوذ از ی ۶۲ س ۱۰، یونس: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون: همانا دوستان خدا نیست برایشان بیمی و نه اندوهگین شوند. مضمون این آیه در دعای روز سه‌شنبه با کمی تغییر این چنین آمده است: وا جعلنی من اولیائک فان اولیائک لاخوف علیهم و لاهم یحزنون.

ص ۷۹ ب ۱۶۰۲، مومنان را زین سبب گفته رسول... اشاره به عبارت: المومنون کنفس واحده، که بعضی آن را حدیث پنداشته‌اند رک. فیه ما فیه، چاپ دانشگاه تهران ص ۳۳۵، اما عبارت: المومنون کرجل واحد، حدیث است: (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۴ کنوزالحقایق ص ۱۳۶)

ص ۸۰ س ۶، چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان، مقتبس از دو آیه: ۱ ـ فان حزب الله هم الغالبون ی ۶۰ س ۵ مائده، همانا حزب خداست پیروزمندان، ۲ ـ... الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون ی ۶۹ س ۵۸، مجادله، همانا حزب شیطانند زیانکاران.

ص ۸۱ ب ۱۶۴۷ - ۱۶۴۸، نعمت بی‌حد و بی عد... اشاره به آیات شریفه سوره واقعه، آیات ۱۸ و ۲۲ و ۲۳. باکواب و اباریق و کاس من معین... و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون: با جام‌ها و صراحی‌ها و جامی از باده نمایان... و زنان سفید اندامِ فراخ چشمان مانندگان مروارید پوشیده.

ص ۸۱ ب ۱۶۵۰، عُقار بی‌خمار، می بدون مستی، عقار به ضم اول: می، شراب، خمار به ضم اول: ملالت و سردردی که پس از رنج نشاه شراب ایجاد می‌شود.

ص ۸۳ ب ۱۶۸۷، ناکسوا رءوسهم فرمود حق... اشاره به ی ۱۲ س ۳۲، سجده: و لوتری اذالمجرمون ناکسوا رءوسهم عندربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحاً انامو‌قنون: و اگر بینی هنگامیکه گنهکاران سرافکندگانند نزد پروردگارشان پروردگا را دیدیم و شنیدیم پس برگردان ما را تا بکنیم کاری شایسته همانا مائیم یقین دارندگان.

ص ۸۳ ب ۱۶۹۰، گفت ان الله جمیل در مقال... اشاره به حدیث: ان الله جمیل یحب الجمال همانا خداوند زیباست دوست می‌دارد زیبائی را. (مسلم ج ۱ ص ۶۵، جامع صغیر ج ۱ ص ۶۸، مستدرک حاکم ج ۱ ص ۲۶، احیاءالعلوم ج ۴ ص ۲۱۲، تلبیس ابلیس، طبع مصر، ص ۲۰۱.) صورت دیگر این حدیث در جامع صغیر ج ۱ ص ۶۸ آمده است: ان الله تعالی جمیل یحب الجمال، سخی یحب السخا، نظیف یحب النظافه. مولوی در دفتر دوم چنین می‌سراید:

او جمیل است و یحب للجمال کی جوان نو گزینند پیر زال

(به نقل از احادیث مثنوی ص ۴۲)

ص ۸۳ ب ۱۶۹۷، فی قلوبهم مرض فرمود حق: اشاره به بخشی از ی ۱۰ س ۲، بقره، فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون: در دل‌های آنان است مرضی و خدا بیفزودشان مرضی و ایشان راست عذابی دردناک بدانچه بودند دروغ می‌گفتند.

ص ۸۳ ب ۱۷۰۳، از نبی بشنو چو فرمودت لباس * پوش از تقوی و می‌رو براساس، ماخوذ از ی ۲۶ س ۷، اعراف: یا بنی آدم قد انزلنا علیکم لباساً یواری سوء اتکم و ریشاً و لباس التقوی ذلک خیر ذلک من آیات الله لعلهم یذکرون: ای فرزندان آدم همانا فرستادیم بر شما جامه که بپوشد عورت‌های

شما را و ساز و برگی و لباس پرهیزکاری بهتر است اینست از آیت‌های خدا شاید یادآور شوند.

ص ۸۶ ب ۱۷۶۷، نی سقاهم ربهم فرموده است... اشاره به ی ۲۱ س ۷۶. انسان: علیهم ثیاب سندس خضر واستبرق و حُلوا اساور من فضه و سقاهم ربهم شراباً طهورا، برایشان است جامه‌های سندس سبزی و استبرقی و زیب داده شدند با دست‌بندهایی از سیم و نوشانیدشان پروردگارشان نوشا به پاک کننده.

ص ۸۷ س ۴ ـ ۵، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد... مأخوذ از حدیث امام علی ابن ابیطالب علیه‌السلام: ان الله رکب فی الملائکه عقلاً بلاشهوه و رکب فی بنی آدم کلیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکه و من غلب شهوته عقله فهوشر من البهایم. (وسایل الشیعه، چاپ تهران، ج ۲ ص ۴۴۷)

ص ۸۷ ب ۱۷۸۴، یادآور شعر صاحب‌بن عباد و عراقی رک شرح ص ۵۶ ،ب ۱۰۷۷

ص ۸۸ ب ۱۸۲۴، چون قناعت گنج لایفنی بود... اشاره به حدیث: القناعه مال لاینفد و کنز لایفنی (کنوز الحقایق ص ۹۳) صورت دیگر حدیث: القناعه کنز لایفنی (کنوز الحقایق ص ۹۳) این جمله بر وفق نقل سیوطی در جامع صغیر به امیر مومنان علی علیه‌السلام نیز نسبت داد؛ شده است. شرح نهج البلاغه طبع مصر ج ۴ ص ۳۹۹ و ۵۲۸، مولوی در دفتر اول مثنوی همین مضمون را چنین بیان می‌کند:

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج   گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

ص ۸۹ ب ۱۸۲۶، هر درم وسواس آمد کم بهست * چون غمت بهر حق آمد غم به است، مص ۱، کم بهست: کم بهاست.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۱، تو «وان من شی» بشنو از کلام... اشاره به ی ۴۴ س ۱۷ اسراء: تسبح له السماوات السبع والارض و من فیهن وان من شی الایسبح بحمده، ولکن لاتفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفورا: تسبیح کنند برای او آسمان‌های هفتگانه و زمین و آنانکه در آنهاست و نیست چیزی جز آنکه تسبیح گو به سپاس او ولیکن در نمی‌یابند ستایش ایشان را، همانا اوست بردبار آمرزنده.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۴ مص ۱، اشاره به فروخوردن زمین قارون را که چندین بار در قرآن از آن یاد شده است از جمله: ۷۶ - ۲۸/۷۹ - ۲۹/۳۹ - ۴۰/۲۴ - و مص ۲ مربوط به ناقه صالح که امت صالح

آن را پی کردند، جریان ناقه صالح در آیات متعدد در قرآن آمده است از جمله: ۷۳ - ۷۷ /۷ - ۱۱/۶۴ - ۱۷/۵۹ - ۲۶/۱۵۵ - ۵۴/۲۷ - ۹۱/۱۳

ص ۹۱ ب ۱۸۷۵، در زمان نوح هم آن آب صاف... داستان طوفان نوح و غرق شدن منکران و کافران در قرآن کریم س نوح آمده است.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۷، هم به امر هود باد چون صبا... داستان هود در آیات ۵۰ - ۵۸ س ۱۱، هود، ذکر شده است لیکن آیه‌ای که از آن معنی عذاب برای قوم او استفاده می‌شود آیه ۵۸ است: ولماجاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمته منا و نجینا هم من عذاب غلیظ: و هنگامیکه بیامد امر ما رهانیدیم هود را و آنانکه ایمان آوردند با او به رحمتی از ما و رهانیشان دادیم از عذابی انبوه.

ص ۹۲ ب ۱۹۱۵، گوید او یا لیتنی... اشاره به ی آخر س نباء، یوم ینظر المرء ماقدمت یداه و یقول الکافر یالیتنی کنت ترابا: روزی که بنگرد مرد آنچه را که پیش فرستاده است دو دستش و گوید کافر کاش می بودم خاکی.

ص ۹۳ س ۱۷، من عرف نفسه فقه عرف ربه... حدیث منسوب به امام علی علیه‌السلام است، داستانی در مقالات شمس این حدیث را به پیامبر نسبت می‌دهد: ... بعد از آن یاران گفتند که یا رسول الله هر نبی معرف من قبله بود اکنون تو خاتم النبیینی معرف تو که باشد گفت من عرف نفسه فقه عرف ربه، یعنی من عرف نفسی فقد عرف ربی. (مقالات شمس ج ۱ ص ۷۵)

ص ۹۵ ب ۱۹۷۹، مولوی: لایغرنک بفرموده است حق... اشاره به ی ۱۹۶ س ۳، آل عمران، لایغرنک تقلب الذین کفروا فی البلاد: فریفته‌ات نکند گردش آنانکه کفر ورزیدند در شهرها.

ص ۹۷ ب ۲۰۳۰، ذره‌ای خیر ارکنی خواهیش دید * ور کنی یک ذره شر بینی پدید
ماخوذ از آیات ۷ - ۸ س ۹۹، زلزله، فمن یَعمل مثقال ذرة خیرا یره، فمن یعمل مثقال ذرة شراً یره. پس هر که کند سنگینی ذره‌ای نیکی بیندش و هر که کند سنگینی ذره‌ای بدی بیندش

ص ۹۸ ب ۲۰۴۰، مزرعه زین گفت دنیا را نبی... اشاره به حدیث شریف: الدنیا مزرعه الاخره (احیاءالعلوم ج ۴ ص ۱۴، کنوزالحقایق ص ۶۴)

ص ۹۸ ب ۲۰۵۰، اکلها دایم شنو هین از کلام... اشاره به ی ۳۵ س ۱۳، رعد: مثل الجنة التی وعد المتقون تجری من تحتها الانهار اکلها دایم و ظلها تلک عقبی الذین اتقوا و عقبی الکافرین النار، مثل بهشتی که نوید داده شدند پرهیزکاران روان است زیر آن جوی‌ها، خوراکیش همیشگی است و سایه‌اش این است فرجام آنها که پرهیزکاری کردند و فرجام کافران است آتش.

ص ۱۰۰ ب ۲۰۸۵ - ۲۰۸۶، نی ز مومن آتش دوزخ بمرد... ماخوذ از حدیث تقول النار للمومن جز یا مومن فقد اطفا نورک لهبی. جامع صغیر ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین ان المومن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار جز یا مومن فقد اطفا نورک ناری. (شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷)

مولوی در دفتر دوم مثنوی در همین معنی چنین گوید:

مصطفی فرمود از گفت جحیم — که به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن است — زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است

ص ۱۰۰ ب ۲۰۹۱، نی که فرموده است آن خیرالبشر... اشاره به حدیثی از رسول اکرم (ص): ان الشیطان لیفرمنک یا عمر... مسند احمد ج پنجم ص ۳۵۳ چ دار صادر بیروت

ص ۱۰۱ س ۱۵، ورابعهم کلبهم... اشاره به ی ۲۲ س ۱۸، کهف، سیقولون ثلاثه و رابعهم کلبهم و یقولون... به زودی گویند سه شد و چهارمیشان سگشان و گویند... مربوط است به داستان اصحاب کهف و سگی که همراه ایشان بود و مقام یافت. سعدی گوید:

...گ، اصحاب کهف روزی چند پی مردم گوفت و آدم شد. (گلستان باب اول)

ص ۱۰۱ س ۱۶، استن حنّانه، اشاره‌ای است به قصه‌ای معروف که بخاری در صحیح و حافظ ابونعیم در کتاب دلایل النبوه نقل کرده‌اند. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۴/ و آن داستان چنین است که پیامبر برای سخنرانی به ستونی تکیه می‌داد و بعد که منبر ساختند به ستون تکیه نداد، پیامبر دید که ستون گریه می‌کند و این گریه و ندبه را فقط خود پیامبر دریافت می‌کرد و بعد طبق درخواست خود ستون او را دفن کردند مانند اجساد مردمان، تا در قیامت محشور گردد. مولوی این داستان را در ۷ بیت در دفتر اول چنین سروده است:

استن حنّانه از هجر رسول ناله می‌کرد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کنند تا تر و تازه بمانی در ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین

دفتر اول ص ۱۲۹ چاپ نیکلسون

ص ۱۰۱ س ۱۸، الشقی من شقی فی بطن امه، رک. شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۱۰۲ ب ۲۱۲۹، مص ۱: بر تو صد شُه کز جمادی تو بتر،
شه: اسم صوت، کلمه‌ای است که در مقام نفرت و کراهت بر زبان می‌آورند، مولوی:
شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزاست

ص ۱۰۲ ب ۲۱۴۴، مص ۲: همچو بوی گل رسی اندر گلش: از بوی گل به خود گل رسیدن، از بو به اصل رسیدن، از اثر پی به موثر بردن رک. دفتر اول مثنوی ب ۹۸۰

ص ۱۰۵ ب ۲۱۹۸، فی صلوه دایمون عشاق راست... ماخوذ از ی ۲۳ س ۷۰، معارج: الذین هم علی صلوٰة دایمون: آنانکه بر نماز خویشند پیوستگان.

ص ۱۰۸ س ۲۳، به حکم اهبطوا... اشاره به هبوط انسان مندرج در ی ۳۸ س ۲، بقره، همچنین رک شرح ص ۲۴ س ۱۱

ص ۱۰۹ ب ۲۲۸۷، چون ندای ارجعی بشنبد گوش... اشاره به ی ۲۸ - ۲۹ س ۸۹، فجر، ارجعی الی ربک راضیة مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی: باز گرد به سوی پروردگار خویش خشنود خشنود شده پس درآی در بندگانم و درآی در بهشتم.

ص ۱۰۹ ب ۲۲۹۳: گفت اناالله... اشاره به ی ۱۵۶ س ۲، بقره: و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا اناالله و انااليه راجعون، و مژده ده به صبر کنندگان آنانکه هرگاه پیشامدی بدیشان رسد گویند ما از خدائیم و مائیم به سوی او بازگردندگان.

ص ۱۰۹ ب ۲۳۰۰، مرخبیثین را خبیثات است جا... ماخوذ ازی ۲۶ س ۲۴، نور: الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات و الطیبات للطیبین والطیبون للطیبات... زنان پلید برای مردان پلیدند و مردان پلید برای زنان پلید، و زنان پارسا (پاک) برای مردان پاکند و مردان پاک برای زنان پاکند...

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۳، داروی این رنج را یزدان فرد... اشاره به ی ۸۲ س ۱۷، اسرا: و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمةللمومنین ولایزید الظالمین الاخساراً: و می‌فرستیم از قرآن آنچه درمان و رحمتی است برای مومنان و نیفزاید ستمگران را مگر زیان.

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۷، ما ظلمنا هم بخوان اندر کلام... اشاره به آیات متعدد در قرآن از جمله ۱۶/۱۱۸ - ۷/۱۶۰ -... و ما ظلمنا هم ولکن کانوا انفسهم یظلمون: و ستم نکردیم بر ایشان لیکن بودند خویش را ستم می‌کردند. (۱۶/۱۱۸).

ص ۱۱۰ ب ۲۳۲۲، شکر این را چون بجا آرید من... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید: اگر سپاس گزارید هر آینه بیفزایم شما را و اگر کفر ورزیدید همانا عذاب من است سخت.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۵۶، چون نسوءالله بود کارت ای دغا... اشاره به ی ۶۷ س ۹، توبه، و: ی ۱۹ س ۵۹، حشر: و لاتکونوا کالذین نسوءالله فانسهم انفسهم اولئک هم الفاسقون: و نباشید مانند آنانکه فراموش کردند خدا را پس فراموششان ساخت خویشتن را ایشانند نافرمایان. ۵۹/۱۹

ص ۱۱۲ ب ۲۳۶۰، اخسئوافیها بفرماید خدا... اشاره به ی ۱۰۸ س ۲۳، مومنون، قال اخسئوافیها و لاتکلمون: گفت گم شوید در آن و با من سخن نگوئید.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۰، گر کنی مثقال ذره خیر و شر، اشاره به ی ۷ - ۸ س ۹۹ زلزله، هم‌چنین رک شرح ص ۹۷ ب ۲۰۳۰

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷، گفت در اعمال خلقان و صور... مستفاد است ازین حدیث: ان الله لاینظر الی صورکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم، (مسند احمد ج ۲ ص ۲۸۵، مسلم ج ۸ ص ۱۱، احیاءالعلوم ج س ص ۱۹۰)

هم‌چنین: ان الله لاینظر الی اجساد کم و لا الی صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم، (مسلم ج ۸ ص ۱۱).

مولوی در دفتر دوم گوید:

ما برون را ننگریم و قال را ‌‌‌‌‌‌‌ ما درون را بنگریم و حال را

سلطان ولد در مثنوی ولدنامه ص ۳۴۹ این حدیث را ذکر کرده و تفسیر نموده است.

ص ۱۱۳ ب ۲۳۹۲، چون سکندر کرد از ظلمت حذر... اسکندر: اسکندر مقدونی به سال ۳۳۶ ق.م. در سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد، تمامی شاهنشاهی ایران را به جنگ تصرف نمود و خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت و سپس عازم هندوستان شد، وی به انتشار تمدن و فرهنگ یونانی در مشرق زمین کمک کرد. متجاوز از ۶۰ شهر به نام اسکندریه در نقاط مختلف بنا نهاد. اسکندر در ادبیات عرفانی ایران هم وارد شده، و شخصیت او این چنین ترسیم شده است: فردی که به دنبال آب حیات - که در ظلمت است - میگردد و در طلب آن جهان را زیر پا می‌گذارد. شخصیت تاریخی اسکندر در هاله‌ای از افسانه و اسطوره پوشیده شده است. در قرآن مجید در سوره کهف آیات: ۸۳ - ۸۹ به ذوالقرنین اشاره شده است و بعضی از مفسران و قصه‌شناسان ذوالقرنین را همان اسکندر می‌دانند. بعضی از داستانسرایان او را مبتکر صنعت آیینه سازی می‌دانند (برای تفصیل درین باب رک قصص الانبیاء، ابواسحق ابراهیم النیسا بوری، به اهتمام حبیب یغمایی. ص ۳۳۰ - ۳۳۲) حافظ بارها به افسانه اسکندر اشاره کرده است:

- سکندر را نمی‌بخشند آبی ‌‌‌‌‌‌‌ به زور و زر میسر نیست این کار
- آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار ‌‌‌‌‌‌‌ جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
- فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست ‌‌‌‌‌‌‌ آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
- گرت هواست که با خضر همنشین باشی ‌‌‌‌‌‌‌ نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

(به نقل از فرهنگ معین و حافظنامه، بهاءالدین خرمشاهی ج ۲ ج ۲ ص ۸۶۴) هم‌چنین رک اسکندر و ادبیات ایران، دکتر سید حسن صفوی

ص ۱۱۴ س ۱۵، خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره، حدیث به صورت‌های دیگر ذکر شده است. در احادیث مثنوی ص ۶ ذیل بیت:

حق فشاند آن نور را بر جانها　　مقبلان برداشته دامانها

چنین آمده است: ان الله تعالی خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل. (جامع صغیر ج ۱ ص ۹۶، فتوحات مکیه ج ۲ ص ۸۱). مولوی:

چونکه حق رش علیهم نوره　　مفترق هرگز نگردد نور او

دفتر دوم مثنوی

ص ۱۱۵ ب ۲۴۳۶، مص ۲، تافته در هر سرا و خانه‌ها. شاید اشاره است به آیات وادعیه، که بر سردرخانه‌ها و کاروانسراها حک می‌کردند.

ص ۱۱۸ س ۷، ابیت عندربی یطعمنی و یسقینی، رک شرح ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱ ماخذ حدیث در آنجا ذکر خواهد شد.

- محمد علیه‌السلام علی را - رضی الله عنه - گفت: چرا موافقت کردی در روزه وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لست کاحدکم، ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی، (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۳). مولوی در مثنوی دوبار به این حدیث اشاره کرده است:

- چون ابیت عند ربی فاش شد　　یطعم ویسقی کنایت ز آش شد

- یا ابیت عند ربی خواندی　　در دل دریای آتش راندی

ص ۱۱۸ س ۹، قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، حدیث نبوی: دل مومن میان دو انگشت از انگشتان خداوند است می‌گرداند آنرا آنطور که بخواهد. (صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱). مولوی در موارد مختلف از آن یاد می‌کند:

در کف حق بهر داد و بهر زین　　قلب مومن هست بین الاصبعین

دفتر سوم

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین　　خوانده‌ای القلب بین الاصبعین

دفتر چهارم

مکر حق سرچشمه این مکرهاست　　قلب بین الاصبعین کبریاست

دفتر ششم

ص ۱۱۸ س ۱۱، اذا احببت کنت له سمعاً ... حدیث قدسی، کشف المحجوب هجویری ص ۳۲۶، هم‌چنین رک شرح ص ۱۵۵ ب ۲۵۲۷

ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱، گفت ابیت عند ربی مصطفی ... اشاره به حدیث: ابیت عندربی یطعمنی ویسقینی. صورت دیگر حدیث بدین شکل آمده است: نهی رسول الله (ص) عن الوصال، فقال رجل من المسلمین فانک یا رسول الله تواصل، قال رسول الله (ص) وایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی ویسقینی، (بخاری ج ۴ ص ۱۱۸، شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰، جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵)

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۰، مارمیت اذرمیت در کلام... اشاره به ی ۱۷ س ۸، انفال، مربوط است به جریان وقعه بدر، فلم تقتلوهم ولکن الله قتلتم و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی ولیبلی المومنین منه بلاءً حسناً ان الله سمیع علیم: پس نکشید ایشان را شما و لیکن خداوند کشتشان و نه تو انداختی تیر را گاهی که انداختی ولیکن خدا بینداخت و تا بیازماید مومنان را از خود آزمایشی نکو همانا خداوند شنو ای دانا.

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷، سمع و نطق او بود دایم ز من... اشاره به حدیث: اذا احببت عبداً کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و بی‌یسمع و بی‌یبصر و بی‌ینطق و بی یمشی. این حدیث با تفاوت در جامع صغیر ج ۱ ص ۷۰ آمده است. سلطان ولد این مطلب را در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۶۹ و رباب‌نامه، ص ۱۴ به بعد آورده و تفسیر نموده است. این حدیث را صوفیه مورد توجه قرار داده و در ادبیات عرفانی ما سابقه فراوانی دارد. عطار در منطق الطیر گوید: وقتی انسان در سیر بسوی حق مراحل هفتگانه را طی کرد و به فنای کامل رسید چنان خواهد شد که روش خود را از دست خواهد داد و به جذبه و کشش حق خواهد پیوست که دیگر کارهایش کارهای حق خواهد بود نه خود او.

هفتمین وادی فقر است و فناست — بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت — گر بود یک قطره قلزم گرددت

منطق‌الطیر، باهتمام صادق گوهرین، ص ۱۸۰

ص ۱۲۰ ب ۲۵۳۹، من احب قوماً آن بینا رسول... اشاره به حدیث: من احب قوماً فهومنهم: کسی که گروهی را دوست بدارد پس خود نیز جزو آنان است. در ج ۶ ص ۳۲ فیض‌القدس، شرح جامع صغیر، مستند این حدیث چنین است: من احب قوماً حشره الله فی زمرتهم. (نقل از رباب‌نامه تصحیح دکتر علی سلطانی، ص ۵۰۰)

ص ۱۲۰ ب ۲۵۶۰، ان لله ملک بشنو نکو... اشاره است به حدیث: ان لله ملکاً یسوق الجنس الی الجنس: همانا خدای را فرشته‌ای است که هر جنس را به سوی خود می‌راند. (مستند این حدیث یافت نشد، به نقل از رباب نامه، ص ۵۴۸)

ص ۱۲۴ ب ۲۶۲۹: بازگشته از جهاد اصغر است... ماخوذ از حدیث رسول اکرم ص، که به عده‌ای از سپاهیان پیروز گشته از جهاد فرمود: قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدة العبد هواه (کنوز الحقایق ص ۹۰) هم‌چنین: قدمتم خیر مقدم و قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهده العبد هواه، (جامع صغیر ج ۲ ص ۸۵). مولوی در دفتر اول همین مضمون را سروده است:

- ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زان بتر در اندرون
- قد رجعنا من جهاد اصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم

ص ۱۲۷ ب ۲۷۰۲ مص ۲، هست حق تنها غنی باقی فقیر، اشاره به ی ۱۵ س ۳۵، فاطر، یا ایها الناس انتم الفقرا الی الله والله هوالغنی الحمید: ای مردم شمائید نیازمندان به خدا و خدا است بی‌نیاز ستوده

ص ۱۲۷ ب ۲۷۱۳، هر که شکر افزون کند... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۲۲ به بعد.

ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰ به بعد، یوم تشهد گفت در قرآن خدا... اشاره به گواهی دادن اعضا و جوارح در روز قیامت، این مطلب چند بار در قرآن کریم ذکر شده است، از جمله: ۲۴/۲۴ نور: یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یعملون: روزی که گواهی دهد بر ایشان زبان‌هاشان و دست‌هاشان و پاهاشان بدانچه بودند می‌کردند. هم‌چنین ی ۶۵ س ۳۶، یس: الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوایکسبون: امروز مهر نهیم بر دهان‌های ایشان و سخن گویند با ما دستهای ایشان و گواهی دهند پاهای ایشان بدانچه بودند فراهم می‌کردند.

ص ۱۲۹ ب ۲۷۴۲، گوید اندر نار کافر لیتنی... اشاره به ی ۴۰ س ۷۸، نبا، رک شرح ص ۱۱۹ ب ۱۹۱۵

ص ۱۳۲ ب ۲۸۰۷ -۲۸۰۸، ما اصابک گفت یزدان... اشاره به ی ۷۹ س ۴، نساء، ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک ... آنچه ترا از نکویی رسد همانا از نزد خداست و آنچه رسدت از بدی از خویشتن است...

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۰، نی ظلمنا نفسنا آدم بگفت: اشاره به توبه آدم علیه‌السلام به خاطر نافرمانی از دستور خداوند و نزدیک شدن به درخت ممنوعه و خوردن میوه آن. در قرآن کریم سوره اعراف آیات ۱۹ - ۲۵ این داستان آمده است. این بیت اشاره به ی ۲۳ از س اعراف دارد: قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین: گفتند بار پروردگارا ستم کردیم خویش را و اگر نیامرزی ما را و رحم نکنی بر ما هر آینه باشیم از زیان‌کاران.

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳، تا چو آدم پاک گردی زان گنه * تائب الذنب کمن لاذنب له، مأخوذ از حدیث: التائب من الذنب کمن لاذنب له (احیاء العلوم ج ۴ ص ۴)

ص ۱۳۳ ب ۲۸۳۳ - ۲۸۳۴، فاش بینی وجه لاعین رات... مأخوذ از حدیث: قال الله تعالی اعددت لعبادی الصالحین ما لاعین رات و لا اذن سمعت و لاخطر علی قلب بشر، آماده کرده‌ام برای بندگان صالح، نه هیچ چشمی دیده است و نه گوشی شنیده است و بر دل هیچ بشری خطور نکرده. (بخاری ج ۲ ص ۱۳۹، مسلم ج ۸ ص ۱۴۳،) صور دیگری ازین حدیث با کمی تفاوت در کتب حدیث آمده است.

البته مراد سلطان ولد از «وجه لاعین رات» می‌بایستی عالم ملکوت و یا ذات اقدس خدای تبارک و تعالی باشد و آن مربوط به مقام فناست.

ص ۱۳۴ ب ۲۸۶۶، نی که فرمود اسلم شیطان رسول... اشاره است به سخن پیامبر اکرم: اسلم شیطانی: شیطان من مسلمان شد، و مربوط است به خبری که در مسند احمد ج ۱ ص ۲۵۷ و ۳۸۵ و ۳۹۷ و ۴۶۰، که بدین صورت ذکر شده است: لیس منکم من احد الا وقد وکل به قرینه من الشیاطین قالوا وانت یا رسول الله؟ قال نعم و لکن الله اعاننی علیه فاسلم. در احیاءالعلوم ج ۲ ص ۲۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۵۷ به صورت‌های دیگر آمده است.

ص ۱۳۵ ب ۲۸۸۲، مصطفی گفت این جهان یک ساعت است... اشاره است به حدیث: الدنیا ساعته فاجعلها طاعة. مولف اللولوالمرصوع (ص ۳۶) آن را از احادیث موضوعه شمرده است.

مولوی در اشاره به این حدیث گوید:

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است   مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

ص ۱۳۶ ب ۲۸۹۹، گفت الله اشتری اندرکلام... اشاره به ی ۱۱۱ س ۹، توبه: ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه یقاتلون فی سبیل الله... همانا خدا خرید از مومنان جان‌ها و مال‌های ایشان را، که برای ایشان است بهشت، جنگ کنند در راه خدا...

ص ۱۳۷ ب ۲۹۳۵، گشت صم و بکم و عمی او ز جهل... ماخوذ از ی ۱۸ س ۲، بقره، صم بکم عمی فهم لایرجعون... کرانند گنگانند کورانند پس باز نمی‌گردند.

ص ۱۳۷ ب ۲۹۴۲، بهر این فرمود در قرآن ودود... اشاره به ی ۵۶ س ۴، نساء: ان الذین کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم ناراً کلما نضجت جلودهم بد لنا هم جلوداً غیرها. لیذوقوا العذاب ان الله کان عزیزاً حکیما. همانا آنانکه کفر ورزیدند به آیت‌های ما به زودی چشانیمشان آتشی که هرگاه پخته شود پوست‌های ایشان جایگزین گردانیمشان پوست‌های دیگری، تا بچشند عذاب را همانا خداوند است عزتمند حکیم.

ص ۱۳۸ س ۲۰، من لاصبرله لاایمان له، رساله قشیریه طبع مصر ص ۸۵ - ۸۶، و از امیرالمومنین علی علیه‌السلام ماثور است: و علیکم بالصبر فان الصبر من الایمان کالراس من الجسد و لاخیر فی جسد لا راس معه و لافی ایمان لاصبرمعه. (شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۲۷۹) مولوی در دفتر دوم چنین گوید:

صبر از ایمان بیابد سر کله   حیث لاصبر و لاایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هر کرا نبود صبوری در نهاد

(به نقل از احادیث مثنوی، ص ۴۶ - ۴۷)

ص ۱۴۲ س ۷، در بیان آنکه مخلوق سه نوعند... تفسیر حدیث نبوی که در شرح ص ۸۷ س ۴ - ۵ ذکر شده است و ادامه آن را که منظوم نموده است از مثنوی مولوی اخذ کرده است. این حدیث را مولوی در دفتر چهارم در ۲۸ بیت تفسیر نموده است و با این ابیات شروع می‌شود:

در حدیث آمد که یزدان مجید   خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود   آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا   نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافل است و از شرف
وان سوم هست آدمیزاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمش ز خر

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۴، نی کما انتم تعیشون نبی... حدیث به انحاء مختلف آمده از جمله در: مسلم ج ۸ ص ۱۰۳، یبعث کل عبدعلی مامات علیه، و در کنوزالحقایق ص ۲۶ این چنین آمده: انما یبعث الناس علی نیاتهم، و در معارف بهاء ولد بدین نحو: کما تعیشون تموتون و کماتموتون تبعثون و کماتبعثون تحشرون.

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۷، نی که «النوم اخ الموت» است گفت... مأخوذ از حدیث: النوم اخوالموت و لایموت اهل الجنة. (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۸) مولوی در دفتر اول مثنوی چنین گوید:
اسب جان‌ها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموت است این

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۹، گندم ار کاری همان را بدروی... این مضمون در ادبیات عرفانی و اسلامی بارها مورد توجه قرار گرفته است اینکه هر فردی مسئول عمل خود است و هر کاری را انجام دهد بی‌تردید نتیجه آن را خواهد دید: حافظ بیتی در این زمینه دارد:
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را کوش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
و همین مضمون به صورت ضرب‌المثل در میان عامه شهرت دارد: گندم از گندم بروید جو ز جو

ص ۱۴۳ ب ۳۰۸۲، یوم تبیض وجوه گفت حق... اشاره به ی ۱۰۶ س ۳، آل عمران، یوم تبیض وجوه و تسود وجوه فاماالذین اسودت و جوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوالعذاب بما کنتم تکفرون.
روزی که سفید شوند روی‌هایی و سیاه شوند روی‌هایی پس آنانکه سیاه شده است روی‌های ایشان آیا کفر ورزیدند پس از ایمان خود پس بچشید عذاب را بدانچه بودید کفر می‌ورزیدید.

ص ۱۴۴ ب ۳۰۸۹، در جزای آن همی کش... مص ۲ مأخوذ از ی ۴۰ س نبا؛ رک شرح ص ۹۲ ب ۱۹۱۵

ص ۱۴۴ س ۲۰، الدنیا مزرعة الاخره، احیاءالعلوم ج ۴ ص ۱۴، رک شرح ص ۱۰ س ۱

ص ۱۴۷ ب ۳۱۵۷، هیچ نتوانی گرفتن... یفعل الله مایشاء، اشاره به ی ۲۷ س ۱۴، ابراهیم: و یضل الله الضالمین و یفعل الله مایشاء،... و گمراه کند خدا ستمگران را و می‌کند خدا هرچه خواهد.

ص ۱۵۸ ب ۳۳۹۴، در نبی فرمود حق یحبهم... اشاره به ی ۵۴ س ۵، مائده: یا ایهاالذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین... ای آنانکه ایمان آوردید هر کس باز گردد از دین خود به زودی بیارد خدا قومی را که دوستش دارند و دوستشان دارد فروتنان برابر مومنان گردن‌فرازان بر کافران.

ص ۱۵۸ ب ۳۴۰۰، گفت کل یعمل اندرکلام... اشاره به ی ۸۴ س ۱۷، اسراء: قل کل یعمل علی شاکلته فربکم اعلم بمن هو اهدی سبیلا: بگو هر کدام عمل می‌کند بر راه و روش خویشتن پس پروردگار شما داناتر است بدانکه او رهبرنده‌تر است در راه.

ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵، من عرف نفسه بگفته مرتضا... اشاره به حدیث مشهوری است از حضرت علی علیه‌السلام: من عرف نفسه فقد عرف ربه، شرح نهج‌البلاغه ج ۴، و با تغییر اذا عرف نفسه جزو احادیث نبوی در کنوزالحقایق ص ۹ آمده است. مولف اللولو الموصوع ص ۸۶ به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می‌شمارد. هم‌چنین رک شرح ص ۹۳ س ۱۷

ص ۱۶۰ ب ۳۴۵۷، نی پیمبر نفس واحد خواندشان... اشاره به حدیث: المومنون کنفس واحده، صورت دیگری ازین حدیث: المومنون کرجل واحده، نیز برای مستند حدیث رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۱۶۲ ب ۳۴۹۵، ... نی یعض الظالم... اشاره به ی ۲۷ س ۲۵، فرقان: و یوم یعض الظالم علی یدیه یقول یالیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا... و روزی که می‌گزد ستمگر دستهای خود را گوید کاش گرفته بودم با پیمبر راهی.

ص ۱۶۵ س ۱۲، اذاتم الفقر فهوالله، ... در مقالات شمس ج ۲ ص ۱۳۴ چنین آمده است: اکنون معنی اذاتم الفقر فهوالله، هزار بیهوده بگویند، یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد، بیابی و ببینی، نه آنکه الله شود یعنی اذاتم الفقر تجدالله، اگر نه آن کفر باشد. گفت: شاید آن معنی او را نباشد... مولوی:

گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصل هو
دفتر سوم

در فقیری کوس نم الفقر فهوالله بزن در فقیهی پاک باش از انهم لایفقهون
دیوان

ص ۱۶۶ س ۲۱، من ایقن بالخلف جاد بالعطیه، در مجموعه امثال جزو احادیث نبوی و در نهج البلاغه منسوب به مولای متقیان علی علیه‌السلام ذکر شده است. شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۳۰۸، مولوی در دفتر دوم چنین می‌سراید:

گفت پیغمبر که هر کس از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
- گفت پیغمبر که جاد فی‌السلف بالعطیه من تیقن بالخلف
«دفتر سوم»

ص ۱۶۸ ب ۳۶۱۶ مص ۲، راه نبود جز شه ما زاغ را... ماخوذ از ی ۱۷ س ۵۳ نجم: ما زاغ البصر و ما طغی، نلغزید دیده و نه سرکشی کرد. در این آیه موضوع پیامبر اکرم (ص) مطرح شده است و سلطان ولد هم در چند بیت همین مطلب را اشاره می‌کند. شه ما زاغ: استعاره از برای پیامبر اکرم است.

ص ۱۶۹ ب ۳۶۳۴، نی که دنیا را لعب فرمود حق... اشاره به ی ۳۶ س ۴۷، محمد: انما الحیوه الدنیا لهو و لعب، جز این نیست که زندگانی دنیا بازی و هوسرانی است. این مطلب در آیات دیگر قرآن بیان شده است، از جمله: ۶/۳۲ - ۲۹/۶۴ - ۵۷/۲۰

ص ۱۶۹ ب ۳۶۵۵، این قدر هم کارض دارد از نبات * ز آسمان است آن نوا و آن حیات، اشاره است به اعتقاد قدما که می‌گفتند: موالید ثلاثه از ازدواج آباء علوی با امهات سفلی به وجود آمده‌اند.

ص ۱۷۰ ب ۳۶۷۹، انبتت سبع سنابل گفت حق: اشاره به ی ۲۶۱ س ۲، بقره: مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبه انبتت سبع سنابل فی کل سنبله مائه حبه، مثل آنانکه بخشند مال خود را در راه خدا مانند دانه است که برویاند هفت خوشه در هر خوشه صد دانه...

ص ۱۷۲ ب ۳۷۳۱، گفت ماکان یعذبهم رحیم... اشاره به ی ۳۳ س ۸ انفال: و ماکان الله لیعذبهم وانت فیهم و ماکان الله معذبهم و هم یستغفرون: و نبوده است خدا عذاب کننده آنان حالیکه تویی در آنان و نبوده است خدا عذاب کننده ایشان و ایشانند استغفار کنندگان.

ص ۱۷۳ ب ۳۷۴۳، در نبی گفت اول و آخر منم... اشاره به ی ۳ س ۵۷، حدید: هوالاول و آلاخرو الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم: اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان و او است به همه چیز دانا.

ص ۱۷۴ ب ۳۷۶۲، استوایوماه را مغبون بگفت... اشاره به حدیث نبوی: من استوی یوماه فهومغبون، (کشف المحجوب هجویری، چ لیننگراد ص ۲۵۷)

ص ۱۸۰ ب ۳۹۰۸، عالمان را نی سفینه خوانده است...
ماخذ و متن اصلی چنین حدیثی (؟) را نیافتم

ص ۱۸۳ ب ۳۹۷۹، گفت حق لاییاسوا من روحنا... اشاره به ی ۸۷ س ۱۲، یوسف، هم‌چنین رک شرح ص ۴۳ ب ۶۲۰

ص ۱۸۴ ب ۴۰۰۰، رحمت تو سابق است و بی‌کران... اشاره به حدیث نبوی، سبقت رحمتی غضبی، هم‌چنین رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۱۸۵ ب ۴۰۲۷، گفت ادعونی خدا اندرکلام... اشاره به آیه ۶۰ س ۴۰ غافر: و قال ربکم ادعونی استجب لکم، انّ الذین یستکبرون عن عبادتی سید خلون جهنم داخرین: و گفت پروردگار شما بخوانیدم می‌پذیرم برای شما همانا آنانکه سر پیچند از پرستش من زود است در آیند دوزخ را سرافکندگان.

ص ۱۸۷ ب ۴۰۶۴، پرسدش حق سیر گشتنی ای مرید... اشاره به قول دوزخ در قیامت که از کافران پر نمی‌شود و طلب زیاده می‌کند. ی ۳۰ س ۵۰، ق، ناظر بدین معنی است: یوم تقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید: روزی که گوئیم به دوزخ آیا پر شدی و گوید آیا هست بیشی. هم‌چنین یادآور حدیث یقال لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید فیضع الرب تبارک و تعالی قدمه علیها

فتقول قط قط. بخاری ج ۳ ص ۱۲۴. مولوی در دفتر اول چنین می‌سراید:

عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود در کن فکان

ص ۱۸۷ س ۸، رش علیهم من نوره، پا چید برایشان از نور خود، هم‌چنبن رک شرح ص ۱۱۴ س۱۵

ص ۱۹۰ س ۲۰، موتوا قبل ان تموتوا، رک شرح ص ۲۱ س ۱۶ و ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳، هست بین‌الاصبعین حق بکار... اشاره به حدیث نبوی: ان قلوب بنی آدم کلها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب الواحد یصرفه حیث یشاء، همانا دل‌های فرزندان آدم همگی میان دو انگشت از انگشتان خداوند است مانند یک قلب، می‌گرداند آن را از هر جهت که بخواهد (صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱ و به صورت‌های دیگر دیده می‌شود در احیاءالعلوم ج ۱ ص ۷۶ کنوزالحقایق ص ۹۱، جامع صغیر ج ۱ ص ۸۳ و ج ۲ ص ۱۵۱) هم‌چنین رک شرح ص ۱۱۸ س ۹

ص ۱۹۱ ب ۴۱۷۴، لی مع الله وقت او شد در جهان... اشاره به حدیث نبوی: لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل، صوفیه بدان استناد می‌کند و مربوط است به مقام فناء (اللولوالمرصوع ص ۶۶) در مورد «وقت» رک مصباح الهدایه، عزالدین کاشانی، به تصحیح مرحوم همایی، ص ۱۳۸، هم‌چنین حافظنامه، بهاء الدین خرمشاهی ج ۲ ص ۱۰۴۵. در منابع شیعه به جای وقت «حالات» ذکر شده است.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۸۱، از نبی بشنو که ینطق عن هوی... اشاره است به اینکه سخن پیامبر از روی هواهای نفسانی نیست بلکه همه‌اش من عندالله است. آیه شریفه سوره نجم و بعضی آیات دیگر بیانگر این معنی است: ماینطن عن الهوی ان هوا لا وحی یوحی، و نه سخن گوید از روی هوس نیست آن جز سروشی که وحی شود.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۹۳، جد ما سلطان بهاءالدین ولد... بهاءالدین محمد سلطان العلماءبن حسین

خطیبی از فاضلان و عارفان (ف ۶۲۸ هـ قونیه) وی از جمله خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود و چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین محمد از راه بغداد قصد سفر حج کرد بعد از عبور از نیشابور و ملاقات با عطار از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آنجا به ملاطیه رسید و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لارنده - از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر - رفت و هفت سال آنجا مقیم شد. آنگاه به دعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه - محل حکومت او - رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت. (به نقل از فرهنگ معین.)

ص ۱۹۴ ب ۴۲۲۹، ما اصابک من حسن گفته خدا، اشاره به ی ۷۹ س ۴، نساء، هم‌چنین رک شرح ۱۳۲ ب ۲۸۰۷

ص ۱۹۴ ب ۴۲۴۲، مص ۲، روقسمنا بینهم... اشاره به ی ۳۲ س ۴۳، زخرف،... نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات... ما قسمت کردیم میان ایشان روزی ایشان را در زندگانی دنیا و برتری دادیم برخی از ایشان را بر برخی در پایه‌ها...

ص ۲۰۰ ب ۴۴۰۰، این جهان مردار جویانش سگان: اشاره به حدیث نبوی: الدنیا جیفة و طلابها کلاب... دنیا مردار است و طلب‌کنندگان آن سگان. (شرح بحرالعلوم ج ۶ ص ۱۹۵، المنهج القوی ج ۶ ص ۴۷۸ و با مختصر تفاوت منسوب است به علی‌بن حسین - علیه السلام - محاضرات راغب چاپ مصر ۱۳۲۶ ج ۱)

ص ۲۰۷ ب ۴۵۵۹، اطیب الشعر است گفته شاعران * اطیبش اکذب بود نیکو بدان. احسن الشعر اکذبه، ماخذ این عبارت را نیافتم، نظامی گوید:

در شعر مپیچ و در فن او   چون احسن اوست اکذب او

ص ۲۰۸، س ۱۵، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا رک شرح ص ۲۴ س ۱۹

ص ۲۱۲ ب ۴۶۷۴، عنکبوتی کاندرون خانه‌زاد... یادآور بیتی از مثنوی مولوی:

پشه کی داند که این باغ از کی است   در بهاران زاد و مرگش در دی است

ص ۲۱۴ س ۹ و ب ۴۷۱۷، نوم العالم خیر من عبادهٔ الجاهل. این حدیث به صور دیگر در کتب حدیث آمده است: از جمله نوم العالم عباده و نفسه تسبیح (کنوزالحقایق ص ۱۴۰) هم‌چنین:
نوم علی علم خیر من صلاه علی جهل (جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۷، کنوزالحقایق ص ۱۴۰). مولوی:
خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست
دفتر دوم مثنوی

نوم عالم از عبادت به بود	آنچنان علمی که مستنبه‌بود

دفتر ششم

ص ۲۱۴ ب ۴۷۲۱، مص ۲، کل گشاد بندش از رب الفلق... مأخوذ از ی ۱ س ۱۱۳، فلق، قل اعوذ برب الفلق: بگو پناه برم به پروردگار بامداد (شکافنده صبح)

ص ۲۱۵ ب ۴۷۵۰، ما عرفناک بگفته مصطفی... اشاره به سخن رسول اکرم (ص) که فرمود: ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک، (صورت حدیث را با این الفاظ در کتب حدیث ندیدم) سعدی در دیباچه گلستان این مطلب را چنین ذکر می‌کند: عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد	بی‌دل از بی‌نشان چگونه باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

دیباچه سعدی به تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۲۹، سنایی در حدیقه ص ۷۲ همین مطلب را دارد:

وانکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی	تو چرا هرزه می‌کنی دعوی

ص ۲۱۶ ب ۴۷۶۱، گشته غرقه اندران وصل عجب * گفت در من نیست چیزی غیر رب، مقتبس است از سخن معروف بایزید، که می‌گفت: لیس فی جبتی سوی الله، غیر از خدا کسی در زیر قبای من نیست.

ص ۲۱۸ و ب ۴۸۱۶ - ۴۸۱۸ مرادش از یمن ویس قرن بود... اویس: عارف مشهور، که برای

دیدار از پیامبر به مدینه آمد لیکن پیامبر در مدینه نبود و چون از والده خود اجازه بیش ماندن نداشت بدون دیدار پیامبر بازگشت، وقتی پیامبر به مدینه آمد فرمود: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، او پیامبر را هرگز ندید اما ایمان محکمی به محمدبن عبدالله (ص) پیدا کرد. طایفه‌ای از صوفیه خود را به او منسوب می‌کنند: اویسیه.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۷۰ - ۴۸۷۸، مرعلی را در قضا تیری بجست... اشاره است به داستان تیری که به پای حضرت علی (ع) در جنگی اصابت کرده بود و چون می‌خواستند آن را بیرون کشند آن حضرت بی‌تابی می‌کرد قصه به رسول (ص) بردند فرمود آن تیر را هنگامیکه علی به نماز ایستاده خارج کنید چنین کردند و علی (ع) را به واسطه استغراق در ذکر رب‌التفات نبود. بعضی این خبر را نادرست می‌دانند.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۸۹، شه صلاح‌الدین زبعد شمس دین... صلاح الدین فریدون زرکوب: از بزرگان عرفا (ف ۶۵۷ هـ) وی از مردم قونیه و در آغاز مرید برهان‌الدین محقق ترمذی بود و دوستی و پیوستگی او به مولوی در بندگی و ارادت برهان آغاز گردید بعدها بر اثر مواعظ مولانا و شور بی‌حد او به او علاقمند شد مولانا هم عنایت از وی دریغ نمی‌داشت، بعد از ناپدید شدن شمس مولانا او را به شیخی و خلیفگی منصوب کرد و همگان را به طاعت ازو فراخواند ولی مریدان سر از فرمان پیچیده مخالفت کردند. وی مردی امی بود و روزگار به زرکوبی می‌گذراند ساعتی از عمر را نیز صرف مدرسه نکرده بود و حتی کلمات متداول را گاه غلط تلفظ می‌کرد. قونویان که همشهری او بودند ظاهر کار او را می‌دانستند از وی اطاعت نکردند زیرا از باطن وی غافل بودند و صفای باطن او را نمی‌دانستند دختر صلاح‌الدین را که فاطمه خاتون نام داشت با بهاءالدین فرزند مولانا معروف به سلطان ولد (صاحب مثنوی حاضر) عقد مزاوجت بستند، صلاح الدین مدت ۱۰ سال خلیفگی مولانا را داشت ناگهان بیمار شد و مرضش به درازا کشید چنانکه به مرگ تن داد. وی مردی زاهد و متعبد بود و در رعایت دقایق شریعت نهایت مراقبت به عمل می‌آورد. به نقل از فرهنگ معین با تصرف و تلخیص.

ص ۲۲۱ س ۱۵، اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری، رک شرح ص ۷۴ س ۲۵ / هم‌چنین شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۲۲۳ ب ۴۹۲۴ به بعد: سال‌ها می‌خواست از یزدان کلیم * که بمن بنما خضر را ای علیم.

اشاره به داستان ملاقات موسی با خضر مندرج در قرآن کریم ی ۶۰ - ۸۰ س ۱۸، کهف، هم‌چنین رک شرح ص ۵۹ ب ۱۱۴۰

ص ۲۲۵ ب ۴۹۶۷، گفت حق با مصطفی لولاک را... اشاره به حدیث معروف قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک، در شرح تعرف ج ۲ ص ۴۶ بدین صورت دیده می‌شود: لولا محمد ماخلقت الدنیا و الآخره والسموات والارض و لاالعرش و لاالکرسی ولااللوح ولاالقلم و لاالجنة ولاالنار ولولا محمد ماخلقتک یا آدم، مولف اللولوالمرصوع درباره آن گفته است: لم یردبهذا اللفظ بل ورد لولاک ما خلقت الجنة ولولاک ماخلقت النار، و عند ابن عساکر: لولاک ما خلقت الدنیا. اللولو المرصوع ص ۶۶

سعدی در مقدمه بوستان در مدح رسول اکرم (ص) چنین گوید:

ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است   ثنای تو طه و یس بس است

ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴، در حدیث آمد که اصحابی نجوم... اشاره به حدیث: اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم (کنوزالحقایق ص ۱۳، اللمع لابی نصر سراج طبع لیدن ص ۱۲۰، در جامع صغیر ج ۲ ص ۲۸ همین مضمون با تفاوت فراوان آمده است). مولوی در دفتر اول مثنوی گوید:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم

ص ۲۲۷ ب ۵۰۲۷، لاجرم گویند در حشر و مآب * هر یکی یالیتنی کنت تراب، رک شرح ص ۹۲ ب ۱۹۱۵

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۴، لانفرق گفت حق اندرکلام... اشاره به جدا نبودن ارواح اولیا و هم‌چنین در یک سیر قرار داشتن تعالیم انبیا و خود انبیا، این موضوع سه بار در قرآن کریم ذکر شده است از جمله ی ۱۳۶ س ۲، بقره. لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون، همین لفظ درس آل عمران ی ۸۴ تکرار شده است. درس بقره ی ۲۸۵ چنین آمده است: کل آمن بالله و ملائکته و کتبه ورسله لانفرق بین احد من رسله: هر کدام ایمان آوردند به خدا و فرشتگان او کتاب‌های او و پیمبران او فرق نگذاریم بین احدی از پیمبرانش...

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۸، مومنان را نفس واحد زان بگفت... اشاره به حدیث: المومنون کنفس واحده، رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۲۳۰ ب ۵۰۹۲، تا دلت گردد میان اصبعین... اشاره به حدیث: قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء. رک شرح ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳

ص ۲۳۰ ب ۵۱۰۱، گفت اذا احببت عبداًذوالمنن... اشاره به حدیث: ... مایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی اُحبه فاذا اَحببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها وان سالنی لأعطیّنهُ... رک شرح ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷

ص ۲۳۲ س ۵، المومنون لایموتون، عبداللطیف عباسی در لطائف معنوی ص ۱۶۹ اصل حدیث را چنین ذکر کرده: الاان اولیاء الله لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار. مولوی گوید:

چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست　　　صورت مرگ است نقلان کرد نیست

دفتر سوم

سلطان ولد در ص ۴۱۹ رباب‌نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی، در تفسیر این حدیث چنین گوید:... می‌فرماید که مومنان را مرگ نیست بلکه از سرایی به سرایی نقل می‌کنند هر که از حجره‌یی به سرایی نقل کند یا از دیهی به شهری رود آن را مرگ نگویند.

در مقالات شمس بعد از نقل سخن فیلسوف در تفسیر عذاب قبر، با این حدیث از پیامبر به او چنین جواب می‌دهد: چنانکه مصطفی می‌فرماید. صلی الله علیه و سلم، که: المومنون لایموتون بل ینقلبون. پس نقل دگر بود و مرگ دگر بود. مثلاً اگر تو در خانه‌ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرج کردن روشنایی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که درو بستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

ص ۲۳۳ ب ۵۱۴۱، گفت انانحن نزلنا خدا... رک شرح ص ۲۴ س ۳

ص ۲۴۲ ب ۵۳۶۸، حق صفی را بهر این ارسال کرد...، صفی: برگزیده، لقب آدم ابوالبشر، در زیارت وارث می‌خوانیم: السلام علیک یا وارث آدم صفة الله و در قرآن: ان الله اصطفی آدم و نوحاً...

ص ۲۴۳ ب ۵۳۷۰، گفت انی جاعل اندرنبی... اشاره به ی ۳۰ س ۲، بقره: و اذقال ربک للملائکه

انی جاعل فی الارض خلیفه قالوا اتجعل فیها... و هنگامیکه گفت پروردگار تو به فرشتگان که خواهم قرارداد در زمین جانشینی گفتند آیا قرار دهی...

ص ۲۴۴، ب ۵۴۰۱ - ۵۴۰۳، گفت با موسی خدا... مربوط است به واقعه بعثت حضرت موسی، هنگامیکه از دور آتشی بر طور دید و برای اخذ آتش به آنجا رفت درختی را دید که از آن آتش می‌تراود و از آن میان صدایی شنید که ای موسی تو به سرزمین مقدس طوی قدم نهاده‌ای نعلین‌هایت را در بیاور... این جریان در قرآن کریم س طه از آیه ۹ به بعد آمده است. اینک آیات ۹ - ۱۲: و هل اتیک حدیث موسی اذ رءا نارا فقال لاهل امکثوا انی آنست نارا لعلی أتیکم منها بقبس او اجدعلی النار هدی فلما اتاها نودی یا موسی انی اناربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس الطوی.

ص ۲۵۰ ب ۵۵۵۱، نسفعاً بالناصیه نشنیده‌ای... اشاره به ی ۱۵ س ۹۶، علق: کلاً لئن لم ینته لنسفعاً بالناصیه: نه چنین است همانا اگر دست بر نداشت کشانیمش به پیشانی.

ص ۲۵۱ س ۱۹، ان لله تعالی عباداً اذا نظروا الی عباده البسو هم لباس السعاده
ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۵۱ ب ۵۵۷۱ و س ۹، گفت یزدان رحمت من سابق است... اشاره به حدیث سبقت رحمتی غضبی، رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۲۵۳ ب ۵۶۲۱ - ۵۶۲۴، ان لله عباداً گفته است... رک شرح ص ۲۵۱ س ۱۹

ص ۲۵۴ س ۲۴، و معنی صیغة الله این است... مأخوذ از ی ۱۳۸ س ۲ بقره، صبغة الله و من احسن من الله صبغه و نحن له عابدون: رنگ خدا و کیست نکوتر از خدا در رنگ و مائیم برای او پرستشگران.

ص ۲۵۸ ب ۵۷۳۸، ماخلقت الجن والانس خدا... اشاره به ی ۵۶ س ۵۱ ذاریات، ما خلقت الجن والانس الالیعبدون: و نه آفریدم پری و آدمی را مگر تا پرستشم کنند.

ص ۲۵۹ ب ۵۷۶۵، گفت دنیا را خدا دارالغرور... اشاره به چند آیه به همین مضمون در قرآن کریم از جمله: ۳/۱۸۵ - ۵۷/۲۰ - ۳۱/۳۳ - ۳۵/۵
و ماالحیاة الدنیا الامتاع الغرور: و نیست زندگانی دنیا الاکالای فریب (سرگرمی)

ص ۲۶۰ ب ۵۷۹۸: چون ففروا گفت الی الله در نبی... اشاره به ی ۵۰ س ۵۱، ذاریات، ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین: پس بگریزید به سوی خدا که منم برای شما از او ترسانندهٔ آشکار.

ص ۲۶۱ ب ۵۸۰۳، ماظلمنا هم شنو اندر کلام... اشاره به ی ۱۱۸ س ۱۶، نحل: و ما ظلمنا هم و لکن کانوا انفسهم یظلمون، همچنین رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۰۷

ص ۲۶۲ ب ۵۸۳۳، هست دل در باطنت... ماخوذ از حدیث: قلب المومن عرش الرحمن. ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۶۳ س ۲۴، لاضدله و لاندله: خداوند نه ضدی دارد و نه نظیری. سلطان ولد همین مطلب را در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۲۹۸ - ۲۹۹ و در رباب نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی ص ۱۵۹ به نظم و نثر تفسیر نموده است.

ص ۲۶۳ س ۲۶، ما وسعنی سمایی ولاارضی... رک شرح ص ۱۴ س ۱۴

ص ۲۶۴ س ۱، ان الله لاینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم؛ این حدیث را مرحوم فروزانفر در ص ۵۹ احادیث مثنوی به صور دیگر نقل کرده است. رک شرح ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷

ص ۲۶۹ س ۳، المخلصون علی خطر عظیم، این عبارت در شرح خواجه ایوب حدیث نبوی و در اتحاف الساده المتقین ج ۹ ص ۲۴۳ منسوب به سهل‌بن عبدالله تستری ذکر شده است. مولوی:

زانکه مخلص در خطر باشد مدام   تا ز خود خالص نگردی او تمام

دفتر دوم

ص ۲۷۳ ب ۶۰۶۱، در نبی فاعتبروا فرمود حق: اشاره به قسمتی از ی ۲ س ۵۹، حشر،... فاعتبروا

یا اولی الابصار... پس عبرت گیرید ای دارندگان خردها (یادبدگان)

ص ۲۷۴ ب ۶۰۸۸، نی که التائب من الذنب رسول... اشاره به حدیث نبوی: التائب من الذنب کمن لاذنب له: بازگردنده از گناه مانند کسی است که گناهی نیست او را، رک شرح ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳.

ص ۲۷۴ ب ۶۰۹۸، گفت حکمت هست گم کرده حکیم... مراد این حدیث نبوی است: الحکمة ضالة المومن فحیث وجدها فهو احق بها، (جامع صغیر ج ۲ ص ۹۷) و در نهج البلاغه بدین صورت به حضرت علی - علیه السلام - منسوب است: الحکمة ضالة المومن فخذالحکمة و لومن اهل النفاق. شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۲۷۸، در سفینةالبحار ج ۱ ص ۲۹۱ چنین آمده: الحکمة ضالة کل حکیم: حکمت گم شده هر حکیمی است. این صورت اخیر به مراد مولف (سلطان ولد) نزدیک‌تر است.

ص ۲۷۶، ب ۶۱۳۷، اکلها دایم... بخشی از ی ۳۵ س ۱۳، رعد... اکلها دایم و ظلهاتلک العقبی... رک شرح ص ۹۸ ب ۲۰۵۰

ص ۲۷۹ ب ۶۱۹۹، مصطفی زین گفت زدنی حیرة، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۷۹ ب ۶۲۱۸، هر که خود دانست فرمود این علی... به احتمال اشاره به حدیث: من عرف نفسه فقد عرف ربه، رک شرح ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵

ص ۲۷۹ ب ۶۲۲۰، حق چو اقرب آمد از حبل الورید: مراد قسمتی از ی ۱۶ س ۵۰، ق، می‌باشد... و نحن اقرب الیه من حبل الورید، و ما نزدیکتریم بدو از بند ورید (رگ گردن)

ص ۲۷۹ ب ۶۲۲۵، یقبض... اشاره به ی ۲۴۵ س ۲ بقره: والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون

ص ۲۸۵ س ۱۲ به بعد، موسی... تمنا می‌کرد که کاشکی من از امت محمد بودمی... مآخذ متعددی دارد: از جمله طبری در تفسیر چاپ مصر ج ۹ ص ۴۱ - ۴۲ و حافظ ابونعیم در دلائل التبوه ج ۱ ص ۱۴ و ابوالفتوح در تفسیر خود ج ۲ ص ۴۶۱ - ۴۷۴، مطلب ذیل از تفسیر ابوالفتوح ذکر می‌گردد:

عبدالله‌بن عباس روایت کرد از رسول (ص) که گفت چون خدای تعالی موسی را الواح داد در الواح

نگرید گفت بار خدایا کرامتی دادی مرا که کس را ندادی پیش از من، خدای تعالی گفت: انی اصطفیک برسالاتی و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین. آنچه من ترا دادم بستان و نگاه‌دار به جد و محافظت و چنان ساز که بر دوستی محمد (ص) پیش من آیی. موسی گفت: بار خدایا محمد (ص) کیست؟ گفت: احمد است آنکه من نام او بر عرش نقش کرده‌ام پیش از آنکه آسمان و زمین آفریده‌ام به دو هزار سال، و پیغمبر من است و حبیب من است و گزیده من از خلقان من و او را دوست‌تر دارم از جمله خلقان و جمله فرشتگان. موسی گفت: بار خدایا چون محمد به نزدیک تو این منزلت دارد هیچ امت هستند از امت او فاضلتر، گفت: یا موسی فضل امت او بر دگر امتان چنان است که فضل من بر خلقانم؛ موسی گفت: بار خدایا کاش من ایشان را بدیدمی. گفت یا موسی تو ایشان را نبینی و اگر خواهی که آواز ایشان بشنوی من ترا بشنوانم؛ گفت بار خدایا خواهم. حق تعالی گفت یا امت محمد، جواب دادند از اصلاب آباء و ارحام امهات، و گفتند: لبیک اللهم لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لاشریک [لک] لبیک، انتهی به اختصار، (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۴۵ - ۴۶)

ص ۲۸۵ س ۱۴، بعثت معلما، رک شرح ص ۲۷۸ ب ۶۳۹۷

ص ۲۸۵ س ۱۷، اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم، رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴.

ص ۲۸۷ ب ۶۳۹۷، مصطفی زان گفت این را بر ملا * من معلم آمدم بهر شما، اشاره به حدیث: بعثت داعیا و معلما و لیس الیّ من الهدی شیء و جعل ابلیس مزینا و لیس له من الضلالة شیء. اللآلی المصنوعه ج ۱ ص ۲۵۴

ص ۲۸۷ ب ۶۴۰۶، گفت اصحابی پیمبر کالنجوم... رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴

ص ۲۸۹ ب ۶۴۴۲ - ۶۴۴۳، عین آن را دید او در بطن حوت... اشاره دارد به هنگامیکه یونس در شکم ماهی رفت، این واقعه در قرآن کریم س ۳۷ صافات، ی ۱۳۹ - ۱۴۸ ذکر شده است.

ص ۲۹۳ س ۲۱، اذا زهد اخوکم فی الدنیا وله منطق فاقتر برامنه

ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۹۴ ب ۶۵۳۵، زدنی تحیراً، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۹۵ ب ۶۵۵۹، گفت موری ایهاالنمل ادخلوا... اشاره دارد به ی ۱۸ س ۲۷، نمل، که برخورد مورچه را با سلیمان شرح می‌دهد و اینکه فرمانده مورچگان افراد را به داخل لانه برد، حتی اذا آتواعلی و إد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لایشترون: تا گاهی که آمدند بر دره مورچگان گفت مورچه ای گروه مورچگان در آئید به نشمینگاه خویش نبادا پامالتان کنند سلیمان و سپاهیانش و ایشان در نیابند.

ص ۲۹۷ ب ۶۶۲۸، مومنون لایموتون بشنو این... اشاره به حدیث: المومنون لایموتون، برای اطلاع از ماخذ و اصل حدیث رک شرح ص ۲۳۲ س ۵

ص ۳۰۲ ب ۶۷۱۳، همچنانکه دست و پا در روز حشر... مقتبس است از آیات قرآن در مورد معاد، از جمله: ۳۶/۶۵ - ۲۴/۲۴ - هم‌چنین رک شرح ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰

ص ۳۰۴ ب ۶۷۶۴، هرچه خواهد حق کند کن فیکون... مقتبس از ی ۸۲ س ۳۶، یس، ... اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون: گاهی که چیزی خواهد که بدو گوید بشو پس شود.
ص ۳۰۷ س ۹ به بعد: در بیان آنکه... شرح ماجرای بعثت موسی (ع) مذکور در قرآن کریم س طه آیات ۹ به بعد، هم‌چنین رک شرح ص ۲۴۴ ب ۵۴۰۱

ص ۳۰۹ ب ۶۸۸۹، ارنی الاشیا کماهی گفته است... ماخوذ از حدیث: اللهم ارنا الاشیاء کماهی، شرح خواجه ایوب ذیل این بیت از مثنوی مولوی:

طعمه بنموده بما وان بوده شست — آن چنان بنما به ما آن را که هست

استاد فروزانفر در ص ۴۵ احادیث مثنوی نوشته‌اند که آنرا در احادیث ندیده‌اند اما حدیثی قریب بدین مضمون از ص ۱۸ کنوز الحقایق آورده‌اند: اللهم ارنی الدنیا کما ترنها صالحی عبادک. مولوی همین مطلب را در مثنوی آورده است:

- ای میسّر کرده ما را در جهان — سخره و بیگارها را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست — آن چنان بنما به ما آن را که هست

- راست بینی گر بدی آسان و رب — مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آن چنانکه پیش تو آن جزو هست

ص ۳۱۳ ب ۶۹۶۷، از رگ گردن چو هست اقرب خدا... مستفاد از ی ۱۶ س ۵۰ ق، رک شرح ص ۲۷۹ ب ۶۲۲۰

ص ۳۱۴ ب ۶۹۸۶، مصطفی با تن نه بر معراج رفت... می‌بایستی به صورت استفهام اثباتی قرائت شود تا موافق ابیات ۶۹۸۵ و ۶۹۸۹ باشد، در عین حال با نظر امامیه هم موافق. بسیاری از اهل سنت موافق معراج جسمانی رسول اکرم (ص) نیستند.

ص ۳۱۷ ب ۷۰۴۲، جاهدوا فرمود حق اول به مال... اشاره به ی ۲۰ س ۹، توبه، الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجة عندالله و اولئک هم الفائزون: آنانکه ایمان آوردند و هجرت کردند و بکوشیدند در راه خدا به مال و جان‌های خود بزرگتر است پایه آنان نزد خدا و آنانند رستگاران. همین مضمون در س ۴۹، حجرات، ی ۱۵ آمده است.

آیات

احادیث

اعلام

اشعار دیگران

سخنان مشایخ

ضرب‌المثل‌ها

عبارات عربی

فهرست آیات

فهرست احادیث

فهرست اعلام

فهرست اشعار دیگران

---

۱ - شماره‌هایی که داخل دو کمان ( ) ذکر شده است، شماره بیت در کلیات دیوان شمس تصحیح مرحوم فروزانفر است.

- جانی که رو این سوکند یا بایزید ارغو کند / یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
ص ۱۰ و ۲۹۹ (۲۹۲)

- به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی / پس آن دلبر دگر باشد من/ بیدل دگر باشم
ص ۱۱ (در کلیات مشاهده نشد)

- نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ص ۳۴ (۲۵۴۱۳)

- جزو درویشند جمله نیک و بد / ور نباشد این چنین درویش نیست
ص ۹۳ (۴۴۷۴)

- یک جوهری چو بیضه جوشید گشت دریا / کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
ص ۱۰۶ (۸۷۹۲)

- چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
ص ۱۴۸ مثنوی معنوی

- چو نیست عشق ترا بندگی بجا می‌آر / که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
ص ۱۵۵ (۲۱۸۹۱)

- این قدر عقل نداری که بدانی آخر / گرنه شاهی است پس این بارگه سلطان چیست
ص ۲۲۴ (۴۳۰۲)

- خیره میاخیره مرو جانب بازار جهان / زانکه درین بیع و شری این ندهی آن نبری
ص ۵۳ (۲۵۹۲۹)

- جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید / جز نور پخش کردن از ماه و خور چه آید
ص ۲۵۱ (۸۸۹۷)

- ای بر سر بازارت صد خرقه به زناری / وز روی تو در عالم هر روی به بازاری
هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی / هر گوشه چو منصوری آویخته برداری
این طرفه که از یک خم هر یک زمیی مستند / وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
از عقل گروهی مست بی‌عقل گروهی مست / جز عاقل و لابعقل قومی دگرند آری
ص ۲۹۹ (۲۷۵۶۰ - ۲۷۵۶۳)

- گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو / زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
ور تو سر حق بدانستی بدان سرباش یار / زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
ص ۲۹۹ (۴۱۹۱ - ۴۱۹۲)

بس صدف‌های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم تا به سوی گنج‌های لایزالی در مکنون تاختیم
ص ۱۵۲ (۱۶۷۰۱)

همچنین ابیات ۱۰۲۹ - ۱۰۴۸ و ۴۰۸۸ و ۳۷۸۶ و ۴۶۴۸ - ۴۶۵۰ و ۱۷۴۵ و ۴۹۷۱، در متن انتهانامه از مثنوی معنوی است.

۴ ـ اشعار دیگران

- فانی ز خود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند
ص ۱۰ - ۵۴

- هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست
ص ۵۲

- هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ بنده آنم که نمی‌بینمش
ص ۱۵۲

- هر که بر خود نکرد عدل بدان نکند عدل بر ستم‌زدگان
ص ۲۷۱

- مثال من تو نیابی میان انس و ملک نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
مثالم ارتو بیابی بدان که من باشم به صورت دگری آمده برون عمدا
ز جیبب هر ولی ای دان که سر کنم بیرون که هر که بیند گوید نبود مثل ورا
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا
ص ۲۸۵

- گر با همه ای چو بی وبی بی همه‌ای ور بی‌همه ای چو با وبی با همه‌ای
ص ۲۹۴

- با بدان کم‌نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمه آفتاب تابان را ذره‌ای ابر ناپدید کند
۲۰۷

فهرست سخنان مشایخ

فهرست ضرب‌المثل‌ها

فهرست عبارات عربی

که مکرر در متن آمده و به همین دلیل شماره صفحه برای آن قید نمی‌شود.

ابدالابد

الی ما لانهایه

ان شاءالله تعالی

تخلقوا باخلاق الله

ثم الکلام

رحمة الله علیه

رضوان الله علیهم

رضی الله عنه

صلی الله علیه و آله

علیه السلام

علیهم السلام

قدس الله سره العزیز

قدس الله سرهم

قدسنا الله بسره العزیز

لااله الاالله

لاحول و لاقوه الابالله العلی العظیم

والله اعلم